تجارب السلف

ارمغان ... ۱۲۷۶

کتاب تجارب السلف که هندوشاه بن سنجر بن عبدالله الصاحبی
نخجوانی برای اتابک احمد از اتابکان
... لرستان نوشته که در ۷۲۴ ... [illegible]

که دران کتاب منیة الفضلاء محمد بن
علی العلوی الطقطقی را ماخذ قرار
داده است

کتاب تجارب السلف من تصنیفات ابن سنجر بن عبدالله الصاحبی الکیرانی

بسم الله الرحمن الرحیم

ادامت تهلیل وتمجید واقامت تسبیح وتحمید حضرت ذوالجلالی را سزد که بحکمت
بالغه وقدرت کامله موجودات سماوی وارضی را از مکامن عدم بمظاهر
وجود رسانید واز امتزاج عناصر وازدواج ارکان که اصول تراکیب موالید
ثلثه اند انسان را که موجود بست مرکب از عالم ارواح وعالم اجسام پدید آورد
ودر هر جزوی از اجزاء حقیقت او خاصیتی که چنان ترکیبی بدان مخصوص تواند
بود تعبیه کرد وبعد از انبیا که اشرف وجود واکمل اصناف موجود انداولیاء وعلما
برگزید ومستعد اثر توفیق داد تا بدقت نظر وحدت فکر واحکام تامل والقا
تفرس از هر حالی مثالی واز هر تجربتی تجربتی واز هر قاعده فائده واز هر شده تب
دریتی حاصل کردند تا وتایع سلف — تجارب خلف شد ومتاخران را
بسبب مطالعه احوال متقدمان بامتحان زمان واعتبار دوران احتیاج نیفتاد جل

من صنع

من صنع وابدع وافنی واخترع له الحکم والیه ترجعون وصلوات نامیات
وتحیات زاکیات نثار روضهٔ معطر ومشهد منور افضل رسل وموضح سبل
ابوالقاسم محمد مصطفی وال واصحاب واتباع واحباب او باد صلواتی که امداد
آن بازمان مساوق وهمعنان باشد وتحیاتی که افراد آن بر اقطار امطار واوراق
اشجار فاضل وراجح آید ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین
امنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما محرر این احوال ومقرر این اقوال الفقیر الی الله
الغنی هندوشاه بن سنجر بن عبدالله الصاحبی الکیرانی عفی الله عنه میگوید که
چون صیت مکارم واوازه فضایل وسمعه انصاف ومعدلت مخدوم معظم
اتابک اعظم خدایگان جهان وارث سلطنت کیان اعدل ملوک واکمل ولات
زمان آرای دهر خورشید دهر جمشید ثانی مؤید قواعد مسلمانی حامی حوزه یقین
واعی بیضه دین صاحب الایات العظام مالک الغایات الجسام نصرة الحق والدنیا
والدین عون الاسلام وغیاث المسلمین المختص بتایید الله رب العالمین اسکلف
ثقوا طغا السلطان السلاطین احمد بن اتابک الماضی السعید قدوة ملوک
الاقطار اعدل ولاة الامصار نصرة الدنیا والدین الواصل الی جوار الله
یوسف شاه بن الاتابک الماضی السعید شمس الحق والدین المبارز عون بن ابی
الملک السعید القدیم نصر الدین هزار سف ابد سلطانه واعلی فی مما الکرم شانه
ورضی عن ابائه الکرام واجداده العظام در مشارق ومغارب عالم چون آفتاب

جهانتاب اشتهار یافت وباطراف بلاد واسماع عباد چون اجرام افلاک باکناف
مرکز خاک محیط شد همکی همت دعاکوی دولت بران مصروف کشت کاز وطن
مالوف خویش روی بدین درکاه جهان پناه نهد وازطریق تیمن وتبرک طلعت
همایون وغرهٔ میمون شهریاری کابا عن جد بسمت اسلام موسوم باشد وبصفات
ذوالجلالی متحلی ببیند وسعادت این فرصت را ماده مباهات اولاد ومایه
مفاخر اعقاب واحفاد سازد چون امضاء این عزیمت بتکرر تدبر وتعود تفکر
درصمیم دل وسویداء جان راسخ وراسی شد کفتم بچنین درکاهی التجا نمودن بسوابق
وذریعت تحفی که لایق بارکاه چنین عالم پناهی باشد چکونه میسر شود وچون
واجبست که تحف وهدایا مناسب متحف ومهدی باشد ملایم حال ومطابق مجال
این ضعیف جز خدمت علمی نتواند بود وچون فنون علوم متکثر ومتعدد است اجماع
رای بران قرار کرفت که کتابی تالیف کرده شود مشتمل بر علم تاریخ واحوال ایام سالفه
چه در این نوع از چکونه فایده متحقق میشود **اول** انکه قوه عقلی بمطالعه کتب تواریخ
زیادت کردد زیراکه متامل از خواندن سیر سلف از سیاسات پسندیده وتدابیر صنایع
ورا بهارا است وحیل موثر که بواسطهٔ ان از شداید خلاصی یابند ومکاید کربه
استعانت ان بر اعدا مظفر شوند وبمرادات واصل کردند مطالعه کند هر اینه اورا
از وقوف بر این حالات فوایدی حاصل اید کاز وقایع وتجارب دیکران مستفاد
باشد واین معنی نزدیکست بدان مثل که کویند از هر زیان زیرکی حاصل آید اما اکر

ایدزیرا

این زیان دیکری را افتد وعاقل از مشاهده عبرت عبری فایده وتجربتی کسب
کند هر اینه بی غایله تر ونیکوتر باشد **دویم** انکه کتب تواریخ نفس را منفرج وزدگان
ومتنزهی بدیع باشد زیراکه وقایع غریب وحوادث عجیب واتفاقات نادر
کذشتکان بداند **سیوم** انکه بسبب وقوف بر تغیرات وتغیرات روزکار
کاکابر را بر اسباب اصاغر مبتلا کند واقویا را بدرجات ضعفا میرساند عاقل را
ملکهٔ صبر میسر شود **چهارم** انکه چون حکایاتیکه متضمن فرج بعد الشده
باشد مطالعه کند قنوط ونومیدی از نفس برخیزد وبلطف ورحمت ایزدی
مستظهر کردد وبداند که شده مستلزم فرج است وعسر مستعقب یسر **پنجم**
تواریخ درحقیقت اسمار اند واسمار مردم را مشغول کرداند تا از غمها ساعتی
خلاصی یابد وان نامرادیها بر آساید وباشد که تا اثر ان در نفس بماند واز ذکر
ان فواید متنوع دست دهد بناء علی هذه القاعده این کتاب را که موسوم است
بتجارب السلف در علم تواریخ جمع کرده امد واکثر ان از کتاب منیة الفضلاء
فی تواریخ الخلفاء والوزراء از مصنفات مرتضی سعید ملک المحققین صفی
الحق والملة والدین محمد بن علی العلوی الطقطقی رحمه الله تعالی که جهة دار الکتب
مخدوم ومربی این ضعیف صاحب اعظم خدیو معظم مالک اسلام زبدة اللیالی
والایام اعقل الملوک وافضلهم اکمل الولاة واعدلهم ذو الحزم المتین والرای
المبین نقاوة الموجودات من الماء والطین اخو کبار السلاطین السابق فی مضمار

المکارم علی الاکرمین جلال الحق والدنیا والدین زنکی شاه بن الصاحب
السعید بدر الحق والدین حسن بن احمد الدامغانی اعز الله انصاره وضاعف
اقداره وخلد جلاله ومد علی المسلمین ظلاله ساخته است وازا بفصیح تر
عبارت پرداخته نقل کرده شد بشرط آنکه هرچه دران کتاب موجود است در این
نسخه هم موجود باشد مع الزواید الملتقطه من غیره امید بفیض فضل یزدانی واثق است
که مقبول نظر سعادت بخش کردد وچون صیت سایر این حضرت بهمه آفاق واقطار
ممالک برسد انشاء الله تعالی وحده العزیز

آغاز کتاب وشروع در مقصود

بباید دانست که تواریخ جاهلیت وازمان دور است وحکایات آن محقق
نی بلکه کیفیت آن بیشتر فراموش کرده اند یا اگر مسطور کردانیده اند بسبب اختلاف
اقوال وتبدل احوال مطابق واقع نیست زیراکه وقایع اسلامی بر آن طاری
شده است وثابت را حکم زایل داده پس اولی آن بود که اینکتاب مشتمل باشد
بر طرفی موجز از احوال سید المرسلین وخاتم النبیین ع وبعد از آن احوال خلفاء
ووزراء ایشان بر سبیل اختصار وایجاز ایراد کرده آید از انکاه باز که مصطفی ع
بجوار حق پیوست وبا امیر المؤمنین ابوبکر صدیق بیعت کردند تا آخر دولت
عباسیان که مبدء آن ماه ربیع الاول است سال یازدهم هجرت واخر آن صفر
سنه ست وخمسین وستمائه که تاریخ شهادت ابی بکر مستعصم خلیفه است وانقضاء
دولت

دولت عباسیان وان مدت ششصد وچهل وپنجسالست **ذکر طرفی موجز از
احوال سید المرسلین وخاتم النبیین المصطفی ابو القاسم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم**
مصنف اصل چون بناء کتاب بر احوال خلفاء ووزراء ایشان نهاده ذکر
مصطفی ع نکرد اما این ضعیف را چنان روی نمود که صدر کتاب را بذکر خاتم
النبیین وسید المرسلین مطرز سازد وطرفی از احوال او بر سبیل ایجاز واختصار
تقریر کند وبعد از آن در احوال خلفاء شروع نماید والله ولی التوفیق مترجم
تاریخ طبری میکوید که در زمان نوشیروان عادل تجاوز الله عن سیئاته در عام
الفیل که ابرهه بخانه مکه پیل آورده بود ولادة مصطفی اتفاق افتاده روز
دوازدهم ربیع الاول در مکه در سرائی که از آن مادر پیغمبر ع بود واکنون آن
سرای را دار الحجاج بن یوسف خوانند ودر همین سرای میبود تا آنکاه که نبوت یافت
وکویند چون عبد الله بمرد پیغمبر ع در شکم مادر بود وبعضی کویند دو ساله
شده بود ودر چهل سالکی نبوت یافت وبیست وسه سال در نبوت بزیست
کویند سیزده سال بمکه بود وده سال بمدینه **نسب پیغمبر** مادرش آمنه
بود دختر وهب بن عبد مناف بن زهره ... بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن لوی بن
غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانه بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن
نزار بن معد بن عدنان بن اد بن الهمیسع بن المعمر بن تارخ بن سرح بن حمل بن قیدار
بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح الملک بن متوشلخ بن اخنوخ بن ادریس بن مارد

ویدر بس عبد الله بن
عبد المطلب

ابن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن ادم صلوات الله علیه وعلی جمیع
الانبیاء والمرسلین **اسامی غزوات پیغمبر** بیست وهفت غزوه کرد وبعضی کویند
بیست ونه غزوه زیراکه غزوه فدك وخیبر ووادی القری همه یکی بود پیغمبر صم از خیبر
بفدك آمد واز فدك بوادی القری وچون این کسه غزوه را یکی کیرند بیست و
هفت باشد وعدد ان براین جملتست ١ غزوة الابوا غزوة البواط ٢ غزوة
العرة غزوة الانمار ٣ غزوة القرود ٤ غزو بدر الاولی ٥ غزو بطن النخلة
٦ غزو بدر الکبری ٧ غزو الکدر ٨ غزو السویق ٩ غزو احد ١٠ غزو
الرجیع ١١ غزو ذات الرقاع ١٢ غزو بدر الموعد ١٣ غزو بنی قریظه ١٤ غزو
الخندق ١٥ غزو دومة الجندل غزو بنی لحیان ١٧ غزو ذی قرود ١٨ غزو
بنی مصطلق ١٩ غزو حدیبیة ٢٠ غزو خیبر ٢١ غزو العصا ٢٢ غزو فتح مکه
٢٣ غزو حنین ٢٤ غزو طایف ٢٥ غزو تبوك ٢٦ ازین مغازی نه غزوه
انست که پیغمبر صم انجا حاضر بوده است ١ بدر ٢ احد ٣ خندق ٤ قریظه ٥ بنی
المصطلق ٦ فتح مکه ٧ خیبر ٨ طایف ٩ حنین **اسامی زوجات پیغمبر صم** پانزده زن
خواست از انجمله سیزده زن را بخانه اورد ودو را پیش از دخول طلاق داد وکاه
یازده داشت دریکحال وکاه ده وکاه نه ودر وقت وفات نه بودند وزن نخستین او
خدیجه بود بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی وپیغمبر را از خدیجه چهار دختر
آمده بود رقیه ام کلثوم زینب فاطمهٔ زهرا سلام الله علیهن وسه پسر قاسم طاهر

طیب

طیب پیش از نبوت هر سه بمردند سلام الله علیهم و دختران بزیستند وتا
خدیجه زنده بود پیغمبر زنی دیکر نخواست وبعد از ان عایشه را نکاح
کرد ودر انوقت عایشه هفت ساله بود ودو سال دیکر درخانه پدر
بنشست وبعد ان عایشه حفصه دختر عمر بن خطاب رضی الله
عنهما وحفصه پیش از پیغمبر زن عبد الحلیس بن صدافه سلمی بود وبعد ان
حفصه ام سلمه دختر مغیرة بن امیه واز پی او جویریه بنت الحارث بن ابی
ضرار بنی المصطلق انکه ام حبیبه دختر ابی سفیان وزینب بنت جحش و
صفیه دختر حیی بن اخطب ومیمونه دختر حارث بن حزن وسباکه پیغمبر صم
باو نرسیده وحره بنت جابر از بنی کلاب که پیغمبر او را طلاق داد وزینب
خزیمه از بنی عامر پیش از پیغمبر وفات یافت وبعضی کویند از زنان پیغمبر
بجز خدیجه وزینب بنت خزیمه از بنی عامر کس پیش از پیغمبر وفات نیافت
وکویند بغیر ازاین زنان پنج زن دیکر بخواست یکی دختر خلیفه کلبی خواهر
دحیه واو پیش از پیغمبر برد وعالیه دختر طیار مدتی با پیغمبر بود وپیغمبر
طلاق داد وقبله بنت القیس بن معد یکرب خواهر اشعث بن قیس وخوله
بنت هذیل از بنی الحارث او را هم طلاق داد ولیلی بنت خطیب از بنی الخزرج
وپنج زن دیکر را بخواست وبا دیده مفارقت افتاد ام هانی دختر ابو طالب
صاعه دختر عامر بن صعصعه صفیه دختر اسامه خیری حبیبه دختر عباس بن

عبدالمطلب و دو سریه داشت یکی ریحانه دختر زید قبطی از بنی قریظه
دوم ماریه دختر شمعون و پیغمبر را از ماریه پسری امد او را ابراهیم نام
کرد و دو سال بیش نزیست **اسامی دبیران پیغمبر ص** رسول مرا ده کاتب
بود بعضی وحی مینوشتند و بعضی حساب صدقات و بردکان که از غزوات
آوردندی ١ عثمان بن عفان ٢ علی بن ابیطالب ٣ خالد بن سعید
بن ابی العاص و برادرش ابان بن سعید الحضرمی ٤ ابی بن کعب ٥ زید
بن ثابت ٦ عبدالله بن سعد معاویه ٧ حنظله اسدی **بیان صورت
مبارک پیغمبر** از حضرت علی بن ابیطالب رضی الله عنه پرسیدند که صفت
پیغمبر بگوی گفت مردی بود میانه بالا نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و رویش
سفیدی که بسرخی زدی و چشمهایش سیاه بود و مویش جعد درونی در غایت
نیکویی و جمال و موی سرش دراز و کش و سیاه و در طول تا کتف و گردن
سفید و از سینه تا ناف خطی سیاه از موی باریک چنانکه کویی بقلم کشیده اند
و بر شکمش جز از ان هیچ جای موی نبود و سرش کرد بود نه کوچک و نه بزرگ
و کف دست و پایش معتدل نه پهن و نه تنگ و پشتش بزرگ و پهن و در
میان دو کتف مهری داشت موی بر رسته و روشنائی از ان بتافتی و در
رفتن چنان تیز برفتی که کفتی پای از سنگ بر میکرد و چنان رفتی که کویی
از فرازی بنشیب می اید و کران و کش رفتی و رویش در جمال چنان بود

او

که هر که در او نگریستی غم از دلش برفتی و از خوردن فراموش کردی و از
دیدن روی او و شیرینی سخن گفتن هرگز سیر نشدی و بینی داشتی کوژ
و کشیده و دندانها کشاده چنانکه میان هر دندانی کشادگی داشت و موی
سر گاه فرو گذاشتی و گاه بربستی و در شصت و سه سالگی موی بر تن مبارک او
سپید نشد مگر قدر ده تا موی و هیچکس از او خوشخوی تر و دلیر و فراخ
تر نبود **ذکر اسامی پیغمبر ص** پیغمبر ص را هفت نام بود ١ محمد ٢ احمد ٣
عاقب ٤ حاقب ٥ حاشر ٦ نبی الملحمه ٧ نبی التوبة عاقب و حاقب انرا
گویند که بعد از او پیغمبر نباشد و حاشر انکه شمار بد و کنند و جوهری که در
صحاح حدیثی روایت کرده است لی خمسة اسماء انا محمد والماحی یمحو الله بی الکفر
والحاشر احشر الناس علی قدمی و عاقب و حاقب را در صحاح ذکر نکرده است
و نبی الملحمة جهة ان گفتند که هیچ پیغمبر را از حضرت حق تعالی چندان دستوری
حرب نبود که او را و ملحمه حرب گاه بودی و نبی التوبه جهة ان گفتند که حق
تعالی امت او را ابتلاآت و معانات مکروهی و محذوری کرامت کرده و بنو
اسرائیل بهر اندامی که بدان گناه کردندی آن اندام را بیابستی برید تا حق تعالی توبه
ایشان قبول کردی **خبر وفات پیغمبر صلعم** پیغمبر در سال دهم از هجرت
حجة الوداع کرد و در مکه نالان شد چون بمدینه آمد همچنان می نالید و چون
محرم سال یازدهم از هجرت در امد بیماری گران تر شد و تا دوازده و شنبه دوازدهم

ربیع الاول بکشید و درین روز برحمت حق تعالی پیوست علی بیرون آمد و می
کریست عمر گفت مگوی منافقان میگویند پیغمبر مرد چه پیغمبر نمرده است پیش
خدا رفته است و باز آید هم چنانکه موسی از میان قوم خویش برفت و بعد از
چهل روز باز آمد و هم چنانکه عیسی باسمان شد و باز بسوی قوم خویش
آمد ابو بکر این سخن بشنید گفت ای عمر چنین مگوی که خدای تعالی در قران
گفته است انک میت و انهم میتون عمر چون این آیه بشنید متحیر شد و گفت
پنداشتی که من هرگز این آیه را نخوانده ام انگاه ابو بکر گفت راست میگوئی چنین
نگوئیم اما چگونه باید گفت امیر المؤمنین ابو بکر بایستاد و خطبه انشا کرد و بعد
از ان گفت ای مسلمانان هر که محمد را میپرستید محمد بمرد و هر که خدای محمد را
میپرستید او حی باقیست که هرگز نمیرد مردم چون این سخن بشنیدند همه را
وفات پیغمبر معلوم شد و بزاری بگریستند و هنوز پیغمبر را نشسته
بودند که اختلاف کلمه در میان اصحاب رضی پیدا شد و دو هوائی شدند
انصار خواستند که سعد بن عباده را بر خود امیر کنند و خبر با بو بکر رسید علی
و عباس بجهت کفن پیغمبر مشغول شدند و ابو بکر و عمر بخانه سعد بن عباده
رفتند و در راه ابو عبیده جراح پیش آمد و گفت باز گردید و خبر اجتماع انصار
تقریر کرد ابو بکر گفت والله من باز نگردم تا نخست رفتند که مجمع انصار بود و سعد
بن عباده انجا رنجور خفته بود و چادری بر خود پوشانیده و اوس و خزرج

میخواستند

میخواستند که با او بیعت کنند انصار چون ابو بکر بدیدند گفتند مهاجرید
و فضل شما ظاهر است و فخر شما عظیم است و لیکن ما نیز رنج بسیار کشیده ایم
و در اسلام سعیها کرده ایم میخواهیم که یکی را بر خود امیر کنیم و شما نیز یکی را
امیر کنید تا فتنه نخیزد چون ایشان این سخن تمام کردند ابو بکر خطبه انشا کرد
و بعد از صلوات و تحمید هر آیه که در فضل انصار آمده بود همه بخواند انگاه گفت
که اگر چنین کنیم که شما میگوئید در میان مردم اختلاف افتد و کار بشمشیر و تیر
رسد و شما دانید که پیغمبر فرمود که الائمة من قریش شما را امامت بقریش باید
گذاشت تا یک کس از ایشان بنشیند و شما پیش او چنان باشید که پیش پیغمبر
بودید و من از این یاران پیغمبر و اشاره بعمر و ابو عبیده کرد که پیران قریش
و برگزیدگان پیغمبرند یکی را میگویم شما نیز متفق شوید انصار گفتند با علی
بیعت کنیم که پسر عم پیغمبر است و داماد اوست و از همه قریش بپیغمبر نزدیکتر است
عمر چون این سخن بشنید از بیم آنکه مبادا اختلاف دراز کشد و اتفاق کلمه متعذر
گردد با بو بکر گفت دست دراز کن تا با تو بیعت کنم که برتر قریش توئی و از همه
کس بدین کار سزاوارتر توئی ابو بکر گفت تو دست دراز کن تا با تو بیعت کنیم
عمر دست ابو بکر کشید و دست بر دست او زد و با او بیعت کرد خبر در مدینه
افتاد و همه روی انجا نهادند و بیعت کردند و ازدحام بر نهجی رسید که سعد بن
عباده را نزدیک بود که زیر پای پست کنند و علی بعد از چهل روز بیعت کرد و گویند

بعد از دو ماه و گروهی گویند بعد از شش ماه و تا کار بیعت تمام نشد هیچ کس
بتجهیز و تکفین پیغمبر نپرداخت روز دوشنبه پیغمبر وفات یافت سه شنبه
و چهارشنبه و پنجشنبه تا نماز پیشین باو نپرداختند چون بخانه پیغمبر آمدند
ابوبکر بترسید از آنکه مبادا که شخص مبارک متعفن شده باشد که چهار روز
در خانه مانده بود روی مبارکش باز کرد و ببوسید بوی خوش و بر قرار
بود روی بر رویش نهاد و بگریست و گفت ما اطیبک حیا و میتا آنگاه گفت
من از پیغمبر شنیدم که فرمود غسل من اهل بیت میکنند و عباس و علی را بخواندند
تا ایشان پیغمبر را بشویند ایشان هر دو بیامدند و علی بدست خویش پیغمبر را
بشست هم چنان با پیراهن و عباس و شقران مولای پیغمبر و اسامه آب میریختند چون
غسل تمام شد از سه جامه نادوخته کفن کردند و خلاف افتاد در آنکه پیغمبر را
کجا دفن کنند هر کس چیزی میگفت ابوبکر فرمود من از پیغمبر شنیدم که گفت هر
پیغمبر را گور همانجا بود که جان از تن وی جدا شود پس همانجا و آن حجره عایشه
بود رضی الله عنها گوری حفر کردند و چون تمام شد پیغمبر را در کفن پیچیده
بالای گور بنهادند و خلق فوج فوج میآمدند و نماز میکردند و چون مهاجر
و انصار نماز کردند زنان و کودکان در آمدند و ایشان نیز نماز کردند و نیم شب
همه اهل مدینه فارغ شدند آنگاه پیغمبر را دفن کردند و خلافست در آنکه مدت
عمر پیغمبر چند بود بعضی گفته اند شصت و سه سال بود زیرا که در چهل سالگی نبوت

نبوت یافت و ده سال بمکه بود و سیزده سال بمدینه و گروهی گفتند شصت و
پنجساله بود که برد و این درست نیست و همه رواة متفق اند بر آنکه روز دو
شنبه از مادر بزاد و آن روز که کعبه را عمارت کردند و صنادید قریش در وضع
حجر اسود او را حکم خویش ساختند شانزده سال داشت و این روز دوشنبه
بود و از مکه بمدینه روز دوشنبه هجرت کرد روز دوشنبه بمدینه رفت
و دوشنبه بعالم بقا خرامید علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

شروع در احوال خلفاء

در کتب آمده است که اول خلفا را نام عبدالله باشد و آخر را هم نام عبدالله
بود اما در عبدالله خلاف کرده اند بعضی گفته اند عبدالله اول ابابکر است
و بعضی گفته که اول سفاح بوده است که او را نام عبدالله است اما در عبدالله
ثانی هیچ خلافی نیست و بباید دانست که در این مدت مذکور دولتها بر دو
گونه است اصلی و فرعی و مراد از دولت فرعی دولتیست که بر دولت اصلی طاری
شده باشد و دولتهای اصلی سه بیش نیست اول دولت خلفاء خمسه ابوبکر
و عمر و عثمان و علی و حسن بن علی رضی الله عنهم و ابتداء آن مبایعت با ابوبکر است
تا آخر آن جمادی الآخرة سنه احدی و اربعین هجری و این آن وقت است که امیر المؤمنین
حسن رضی الله عنه با معاویه صلح کرد دوم دولت امویان است ابتداء آن مصالحه حسن
با معاویه و آخر آن انقضاء دولت بنی امیه که با عبدالله سفاح بیعت کردند

ودر ربیع الاخر سنه احدی وثلثین وماده هجری **سیوم** دولت عباسیان آن
اول ان تاریخ مبایعت سفاح است واخران شهادت مستعصم خلیفه که او
نیز عبدالله نام داشت وان در صفر سنه ست وخمسین وستمایه واقع شد
ببغداد وحجة الحق خواجه نصیر الدین طوسی قدس الله روحه العزیز تاریخ انقضاء
دولت عباسیان را اینکونه نظم کرده است

سال هجرت ششصد وپنجاه وشش ÷ روز یکشنبه چهارم از صفر
شد خلیفه پیش هولاکو روان ÷ دولت عباسیان آمد بسر

واما دولتهای فرعی که بر دولتهای اصلی طاری شده و مملکت آن عریض
وبسیط کشت وهمه خلایق را مطاع شدند وبر منصب خلافت غالب امدند
سه پیش نیست **اول** دولت علویان بمصر **دوم** دولت بویهیان **سیوم**
دولت سلجوقیان وهرچه جز این سه دولت است بر خلافت غالب نشد اگرچه
ملک ان بسطی یافت وچون طریان این دولتها بر خلافت بنی العباس بوده است
احوال هر کس در زمان ان خلیفه که ظاهر شده است کفته اید انشاء الله وبعد از
این در حال یکیک از این دولتها شروع کنیم وحال خلفا ووزراء ایشان
وفتوح مشهور ایشان ووقایع مذکور نماییم بمشیة الله وعونه **دولت اول**
چون تاریخ ابتداء وانتهاء این دولت معلوم شد کوییم اینده ولت نه از طراز
دولتهای دنیوی بود چه زی ولباس مثل انبیا داشتند وسیرت وطریقت

اولیا

اولیا اما فتوح ایشان فتوح ملوک وسلاطین بزرک بود جامهای خشن
پوشیدندی ودر مطاعم تقلیل داشتندی وپیاده در بازار رفتندی
وپیراهنها از پنبه [وپشمینه] درشت بان برد وختر تا نیمه ساق وبجای کفش تا سوم داشتندی
تا سومه بغداد ویان نعلی راکویند که دوالهابران دوخته باشند واز اکی پوشد
که بپای زخمی دارد وکفش نتواند پوشید ودر دست هریك از خلفاء حمه
دره بودی واکر بر کسی حدی شرعی واجب شدی بدست خود استیفا کردندی
وخورش ایشان از ادنا ترطعمه فقرا بودی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
در نهج البلاغه کفته است که اکر خواستمی عسل مصفی با مغز کندم خوردمی یعنی
خورش را تنعم تمام میدانستند اما تقلیل واقتصار در مطاعم وملابس نه از
عجز وفقر بود بلکه نظر بر دو چیز داشتند یکی انکه فقراء امت چون ایشان را
در ملابس شریف وتنعمات کوناکون ببینند دل شکسته شوند وکر قلوب
فقرا افشاید دیکر انکه نفس را بر نامرادی ریاض میکردند تا بر افضل حالات
که صبر وقناعتست عادت کند وباطایب دنیا مشغول نشوند والا هریك را
از خلفاء اموال عظیم بود از نقود واجناس واملاك وتجارات در نقل آمده است
که طلحة بن عبید که از عشره مبشره است مالی وافر داشت تا حدی که حاصل هر روز
هزار درم بود چون وفات یافت چهار زن کذاشت هریك را از میراث هشتاد
هزار رسید بحق ربع وثمن وابوبکر وعثمان رضی الله عنهما نیز توانکر بودند وکویند موسی

بن جعفر بسی هزار ضیعۀ خرید و بها در مجلس عقد حاضر کرد بایع کفت این نقد
نخواهم وکلاء موسی ان نقد را باز بردند و سی هزار از نقدی دیکر اوردند
بایع بان نقد نیز راضی نشد ازو پرسیدند اخر چه نقد میخواهی کفت نقد
بصره میخواهم در حال سی هزار از نقد بصره بیاوردند و کویند امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه بدست مبارک خود نخلستانی غرس کرده بود که هر سال از
انجا چهل هزار دینار حاصل امدی و در شهر ینبع که از ینبع کویند املاک نفیس
داشت وچون حسن علی عسکری رضی الله عنه وفات یافت ششصد هزار
دینار ازو باز ماند لکن اموال ایشان همه بصدقات و مبرات صرف شدی
وایشان بنان جو وجامه پنبه قناعت کردند اما حروب و فتوحی که در ایام
ایشان واقع شد از معظمات فتوح اسلامی بود چه بحر مسخر کردند ولشکرهای
ایشان باقصی بلاد عالم برسید ویمن اندیار مغرب وازاران بلاد مشرق بکرفتند
ودر اینمالک نواب وعمال نشاندند واموال جهان هم بخدمت ایشان میاوردند
مکر بلادی معدود که در حکم ایشان نیامد وبعد ازین هر یک از خلفاء علیحده
ذکر کنیم انشاء الله تعالی وحده العزیز خلیفۀ اول امیر المؤمنین ابو بکر عبد الله
بن ابو قحافه الملقب بالصدیق اما نام او عبد الله بود و کنیه ونام و نسب
پدرش ابو قحافه عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب
بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر خلاف کرده اند بعضی کویند قریش اوست

ینبع کثیر حصن اعزل ونخل وزروع لطریق حاج مصر

او ابی بکر مه

ونام ونسب مادرش سلمی بنت صخر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بود دختر عم
او قحافه وکنیتش ام الخیر وپیغمبر صلعم ابو بکر را عتیق لقب فرمود بسبب جمال
صورت او وکویند او را عتیق من النار یعنی توازدوزخ ازادی وصد بقش جهة
ان کفتند که او در قعد دبود چون خبر نبوت شنید در حال تصدیق کرد
نسب او با نسب مصطفی در مرة بن کعب بهم رسند چه از پیغمبر صلعم واز ابو بکر
تا مرة شش پدر بوده اند وپدرش ابو قحافه در فتح مکه مسلمان شد واو را
بخدمت پیغمبر آوردند وموی سر او از سفیدی مانند ثغامه بود یعنی
درمنتهای سفیدی پیغمبر فرمود از برای تعظیم ابو بکر که شیخ را در خانه بایید
کذاشت تا ما بزیارت او رفتمی وابو قحافه چندان بزیست که خلافت پسر دریافت
وابو بکر پیش از او متوفی شد وسدس مال او بابی قحافه رسید او را بنو اد کان
وابو بکر علم انساب واخبار عرب نیکو میدانست وفاضل وعالم بود وشعر نیکو کفتی
واین دو بیت را باو نسبت کنند

مَرِضَ الحبیبُ فزُرْتُهُ ∴ فَمَرِضْتُ مِنْ حَذَرِی عَلَیه ∴
شُفِیَ الحبیبُ فزارَنِی ∴ فَشُفِیْتُ مِنْ نَظَرِی الیه ∴

وکویند امیر المؤمنین ابو بکر در علم انساب وایام عرب تا حدی بود که پیغمبر
حسان ثابت را فرمودی که چون هجاء مشرکان خواهی کفت پیش ابو بکر رو
ومعایب ایشان از او معلوم کن که انساب واخبار وایام ووقایع عرب نیکو میدانند

وازاشعار او دیوانی موجود است وقصیدهٔ دراز دارد در غایت نیکوئی
که دران قصیده قومی مشرکان را تهدید کرده است واین سه بیت ازانجاست

فاولی برب الراقصات عشیة ÷ حراجیج تحدی بالرجیج الرتابث
لئن لم یفیئوا عاجلا من ضلالهم ÷ فلست اذا آلیت قوما بحانث
لتبتدرنهم غارة ذات مصدق ÷ تحرم اطهار النساء الطوامث

ومولد امیر المؤمنین ابوبکر بمکه بود وتاریخ خلافت او روز سه شنبه سیزدهم
شهر ربیع الاول است وگویند سیم ربیع الاول ودر سال یازدهم هجرت چنانکه
گفتیم مهاجر وانصار در سقیفهٔ بنی ساعده با او بیعت کردند بمیان بیست ودوم
جمادی الاخر سنه ثلث عشر هجری درگذشت ودر انوقت شصت وسه سال
داشت ودر حجرهٔ عایشه که مدفن پیغمبر صلعم بود او را دفن کردند وزن او او را
بشست کاتبش امیر المؤمنین عثمان بود وقاضی امیر المؤمنین عمر وحاجبش
سعد مولای او وعمر خطاب را ولیعهد کرد واو سه پسر داشت عبدالله وعبد
الرحمن ومحمد وسه دختر داشت اسما که او را ذات النطاقین گفتندی وام کلثوم
ومادر مؤمنان عایشه وعبدالله وذات النطاقین از یک مادر بودند
ومادر ایشان از بنی عامر بن لوی بود ومادر محمد اسما بود دختر عمیس خثعمی
ومادر ام کلثوم زنی انصاریه بود وعبدالله روز طائف با پیغمبر بود در جنگ
مجروح شد وچندان بزیست که خلافت پدر دریافت وپیش از او درگذشت

وهفت دینار میراث گذاشت ابوبکر از ان بسیار شمرد بسبب او ترغیب مردم در
ترک جمع مال مینمود وذات النطاقین را زبیر عوام بخواست وعبدالله بن زبیر
ازو در وجود آمد وبعد از ان زبیر ذات النطاقین را طلاق داد پیش پسر رفت
وپیش پسر بود تا انگاه پسرش عبدالله را حجاج یوسف بکشت او بر پسر نگریست
وجزع نکرد وان مصیبت در دل میداشت تا حدی که گویند از غایت حزن هر دو
پستان او شکافته شد ووقتی که پسرش عبدالله در مکه محصور بود با مادر
گفت یا اماه مردم مرا فرو گذاشتند واینک قلعه را جهت گرفتن من حصار کرده
میدهند راضیند با آنکه هرچه من خواهم از اموال دنیوی بمن تسلیم کنند ومرا
امان دهند ومن ترک خلافت کنم مادرش گفت ای پسر اگر در دین خود حق
بر کار خود باش وصبر کن عبدالله گفت میترسم که بر من غالب شوند وبعد از
کشتن کالبد مرا مثله کنند مادرش گفت ای پسر چون گوسفند را کشته باشند از سلخ
با او المی نرسد عبدالله سخن مادر بشنید وبجنگ بیرون رفت وکشته شد آورده
که چون حجاج بر عبدالله زبیر غالب شد او را بقتل آورد وبعد از قتل صلب
فرمود وگفت تا مادرش شفاعت نکند او را اجازت دفن ندهم واو دانست که
ذات النطاقین شفاعت نخواهد کرد وخلاصه مقصود او آن بود که تا شخص
او از امتداد زمان صلب متعفن شود ان مقصود حاصل نمیشود وقدرت ایزدی
جثهٔ او را از تغیر صیانت مینمود گویند شب هنگامی بوی مشک از مرده متعفن را

جزع مکن ودر بکی

برانجذع بستند دیکر روز ذات النطاقین برانموضع بکذشت این کلمه بر زبان
راند که اما آن لهذا الراکب ان ینزل با حجاج نقل کردند کفت این قدر از وی
شفاعتست واجازت دفن داد او را دفن کردند واما محمد ابو بکر کنیت او
ابو القاسم است وبر عثمان رضه خروج کرد وبا قاصدان او یار شد واما عایشه
ام المؤمنین رضه فضایل او زیاده ازانست که محتاج شرح باشد پیغمبر او را
از همه زنان دوست تر داشتی وچون بعالم بقا خرامید در کنار عایشه تکیه
او باز داده وبوقت آنکه عایشه در بصره با امیر المؤمنین علی ع حرب کرد
ولشکرش کشته شدند علی او را تعظیم کرد وثناء بسیار کفت واو را با احترام
واجلال تمام بحجاز باز فرستاد وعبد الرحمن روز بدر با مشرکان بجنک
آمد اما بعد ازان مسلمان شد ودر اسلام مرتبتی عالی یافت ودر سنه ثلث
وخمسین هجرت بحجاز متوفی شد وامیر المؤمنین ابو بکر را اعقاب وفرزند
زادکان بسیار ند همه خاندانهای بزرک مثل خاندان شیخ بزرکوار ولی الله
تعالی شهاب الدین عمر السهروردی صاحب عوارف المعارف قدس الله سره
ومثل خاندان ابن جوزی ببغداد ومؤلف معجم اهل الادب میکوید مولانا
الداعی الی الله فخر الدین محمد بن عمر الرازی ره صاحب تفسیر کبیر هم از فرزندان
اوست وملک امام الدین قزوینی وبرادر بزرک او ملک افتخار الدین وبرادر
کوچک ایشان ملک رضی الدین بابا که ایشان را افتخار بکری خوانند وهم چنین خاندان

ملک

ملک المشایخ المحققین صدر الحق والدین احمد بن ابی بکر بن ابی الفرج القزوینی
البکری که در ری بوده وند از اعمال کبراء ان نواحی نخجوان صاحب سعید آصف
عهد شمس الحق والدین صاحب دیوان الممالک محمد الجوینی رحمه خانقاهی
نیکو جهة او ساخته است واملاک برو وقف کرده وتولیت بشیخ بزرکوار
صدر الدین مذکور فرزندان مولانا شرف الدین فضل الله ونصر الدین
نصر الله وعز الدین محمود شاه واو هم از فرزندان امیر المؤمنین ابو بکر رضه
وغیر ایشان بحجاز وشام واصفهان ودیکر بلاد وکویند مردی او را کفت ترا
دشنام میدهم که در کور با تو باشد ابو بکر کفت والله العظیم که ان دشنام در کور
با تو باشد نه با من روزی در دست مردی جامه دید کفت که این جامه را می
فروشی انمرد کفت لا اصلحک الله امیر المؤمنین ابو بکر فرمود که اکر بکفتی لا
واصلحک الله دعا بنفرین مشتبه نشدی واز صاحب ابو القاسم بن عباد ره
روایت کنند که او کفت این واو را واو صدغ کویند وبخدای که این واو در
اینمقام نیکوتر از واوهای اصداغ است بر رخسار خوبان ووقتی بیمار شد
صحابه بعیادت او رفتند وباحضار طبیب اشاره کردند کفت طبیب مرا دیده است
کفتند چه دوا فرمود کفت طبیب فرمود که ان کنم که من خواهم ودر عهد او قتال
اهل رده وفتنه مسیلمه کذاب وفتح شام اتفاق افتاد وبهر یک اشارتی کنیم
قتال اهل رده قتال بایکدیکر کارزار کردن باشد واین اول حربیست که در اسلام

ابوبکر واقع شد وانچنان بود که چون پیغمبر ص درگذشت جماعتی از عرب مرتد
شدند واز دین برگشتند و زکوة باز گرفتند وگفتند که اگر محمد پیغمبر بودی
بزدی عاقلان ایشان گفتند در پیغمبران دیگر چه میگوئید بنبوت ایشان
مقرید یا منکر گفتند مقریم ایشان گفتند ان پیغمبران مرده اند یا زنده گفتند
همه مرده اند گفتند پس نبوت محمد برای چرا زایل شود مع هذا این سخن در اعراب
اثر نکرد امیر المؤمنین ابوبکر بهر طایفهٔ ازین اعراب لشکرها فرستاد با ایشان
حرب کردند و غلبه لشکر اسلام را بود بعضی را بکشتند و بعضی را اسیر گرفتند
وانکه باز مسلمان شد و زکوة ادا کرد سلامت یافت واین حرب رای ابوبکر بود
باستقلال بی یقین صحابه چنانکه در عقب این سخن بگوئیم وگویند چون امیر المؤمنین
ابوبکر بدانست که وفات خواهد یافت عایشه را گفت در مال من نظر کن از انگاه
باز که کار خلافت با من است وهرچه در مال من زیاده شده است بمسلمانان باز ده
و بخدای که من از اموال ایشان بایش از جرایش طعام یعنی بلغور وجامه پشمین خشن
نرسیده ام المؤمنین عایشه در اموال او نظر کرد شتری جوان وکنیزک حبشیه وقطیفه
که پنجدرم ارزیدی رسولی پیش عمر فرستاد وگفت در ملک پدرم از اموالی که در
ایام خلافت حاصل کرده است این قدر موجود است چون رسول بیامد و رسالت
ادا کرد عبد الرحمن بن عوف با امیر المؤمنین عمر ص گفت اینمقدار از فرزندان ابوبکر
باز خواهی گرفت او گفت اری وسوگند خورد که ابوبکر در حیات خویش باین قدر

حال

حال بزه مند نباشد وبعد از او من متحمل جواب او گردم انگاه گفت باری تعم برابوبکر
رحمت کناد که در حیات خویش در ایام خلافت زندگانی کرد که خلفای دیگر را
در تعب انداخت وبالضروره همه را متابعت او باید کرد رضی الله عنهم گویند
با عمر گفتند که جماعتی تورا برابوبکر تفضیل میدهند عمر خشمناک شد وبر منبر رفت
وبعد از خطبه گفت شنیدم بعضی مرا برابوبکر تفضیل میدهند بدانید که ابوبکر
از من فاضلتر است وهم چنانکه اسمان از زمین فاضلتر است بعد از ان گفت
که چون پیغمبر ص بعالم بقا رفت جماعتی از اسلام برگشتند و زکوة منع کردند
ابوبکر عازم شد که لشکر بر سر آن طایفه فرستد وبزخم شمشیر زکوة طلبد مایش
او امدیم واو در مسجد بود گفتیم ای خلیفهٔ رسول خدا عرب مرتد شدند و
گوسفند وشتر باز گرفتند و وقتیکه پیغمبر ص با ایشان حرب میکرد جبرئیل از
اسمان میامد واو را نصرت میداد وچون بعد از او وحی از او منقطع شد
آنصورت میسر نشد وتورا طاقت مقاتلهٔ عرب نباشد و در مسجد خویشتن
بنشین وکاری که عاقبت ان معلوم نیست که چون خواهد بود ترک کن ابوبکر گفت
شما همه براین کلمه متفقید گفتیم آری گفت والله العظیم که اگر از اسمان فرو افتم
ومرغان مرا بربایند بر من آسان تر از این باشد بخدایی که اگر اعراب از مال زکوة
زانوبند شتری باز گیرند با ایشان حرب کنم تا انگاه که حق زکوة بدهند یا حکم
که حق تعالی رانده باشد واقع شود این سخن بگفت و بترتیب لشکر مشغول شد

وهمه ممالك را ضبط كرد و راى ان بود كه امير المؤمنين ابو بكر فرمود **فتنه مسيلمه**
كذاب در ايام امير المومنين ابو بكر مردي ظاهر شد و دعوى نبوت كرد و
نزول وحي و جمعى عظيم از قبيله او و ديگر قبايل متابعت كردند و اتفاق
او جانب موصل زنى پيدا شد سجاح نام از بني تميم و او نيز دعوي نبوت و نزول
وحي كرد و از بني تميم و قبايل كروهى انبوه متابعت كردند و شاعري در حق او
اين دو بيت كفته است

وَاَلَتْ سَجَاحُ وَوَالَاهَا مُسَيْلَمَةُ ❊ كَذَّابَةٌ مِنْ بَنِي الدُّنْيَا وَكَذَّابُ

و سجاح روي بمسيلمه نهاد و متابعان او بيش از متابعان مسيلمه بودند چون
مسيلمه بشنيد كه سجاح با جمعى انبوه پيش او ميرود از كثرت ايشان اندیشمند شد
و در اينمعنى از ياران خويش راى طلبيد ايشان كفتند كار سجاح بالا كرفته است و اكر او را كر تو ابع
بسيار دارد و ما را طاقت مقاومت ايشان نباشد مسيلمه مرد داهى بود با ياران
خود كفت من نيز با خود اينمعنى انديشه ميكردم بعد از ان رسولى بسجاح فرستاد
و پيغام داد كه ميخواهم من و تو در يك موضع مجتمع شويم و وحي كه بما هر دو فرود مي
آيد بر يكديكر خوانيم هر كه برحق باشد ديكرى متابعت او كند سجاح اين التماس قبول
كرد مسيلمه فرمود تا از جهة سجاح خركاهي از اديم نصب كردند و عود بسيار در ان
خركاه بسوختند چنانكه هواى ان همه بوي عود كرفت و كفت چون زن بوى عود
شنود شهوت او در حركت آيد و مشتاق وقاع شود انكاه با سجاح در انجا خلوتي

كرد

كرد و او را بفريفت و با او جمع آمد بعد از قضاء وطر سجاح كفت كار مثل منى بر اين
صورت پيش نرود من بيرون روم و بحقيقت تو اقرار كنم تو كس بقوم من
بفرست و مرا از ايشان خطبه كن تا چون ميان ما عقد نكاح منعقد شود بني
تميم را پيش آرم مسيلمه اجابت كرد سجاح از خركاه بيرون امد و با قوم خود كفت
مسيلمه وحى خويش بر من خواند و مرا معلوم شد كه برحق است و اين كار با وبان
كذاشتم پس مسيلمه كس بر بني تميم فرستاد و سجاح را خطبه كرد و ايشان او را بزني
بمسيلمه دادند و مسيلمه نماز ديكر از ايشان ساقط كرداينده و كفت مهر سجاح تخفيف
اين يكنماز است كويند بني تميم بر محل تا اكنون نماز ديكر نكذارند و كويند تخفيف
نماز ديكر مهر كريمه ما است چون اينخبر با بو بكر رسيد لشكرى ترتيب كرد و خالد
وليد كه پيغمبر سيف الله لقب داده بود بر ايشان امير كرداينده و خالد با مسيلمه حرب
سخت كرد و مسيلمه كشته شد و اسلام قوت كرفت **فتح شام** در سال سيزدهم از
هجرت امير المؤمنين ابو بكر چون از حج باز كشت لشكرى عظيم ترتيب كرد و ايشان از بشام فرستاد
و بر هر قومى يكى از صحابه را امير كرداينده و هر امير را امارت شهرى از بلاد شام
تعيين فرمود كه ان امير انشهر را فتح كند و خالد بن وليد را با ده هزار مرد از عقب
ايشان بفرستاد ايشان با اهل شام حربهاي عظيم كردند و مدت آنحرب امتداد يافت
چندانكه امير المؤمنين وفات يافت و با عمر بيعت كردند عمر خالد وليد را كه در شام
سعيهاى عظيم كرده بود از امارت لشكر معزول كرداينده و امارت لشكر با بو عبيده

وبحقيقت تو

جراح داد و در اینمعنی بشام رسول فرستاد اتفاقا در انوقت که رسول امیر المؤمنین
عمر رسید لشکر اسلام بحرب مشغول بودند چون او را بدیدند هر کس از او
احوال پیغمبر پرسید و او مردی عاقل بود ایشانرا میگفت که من مقدمهٔ لشکریم
که امیر المؤمنین عمر را مدد شما فرستاده است خوشدل و منتظر باشید
و هر سعی که در نصرت اسلام مقدور شما باشد بجای آرید و ایشانرا از وفات
ابوبکر اعلام نداد تا در سعی ایشان فتوری واقع نشود ایشان کوشش مضاعف
کردند تا فتح در دست ایشان بود و رسول چون با بوعبیده رسید پنهان از
همه او را از حقیقت حال اعلام داد و نامهٔ امیر المؤمنین عمر بعزل خالد و تولیت
آن بنمود ابوعبیده که از عشرهٔ مبشره است سعی خالد رضه در نصرت اسلام و بذل
غایت وسع او مشاهده میکرد و کمال رتبت او در ولایت و شجاعت و اخلاص
او با حضرت عزت میدید از عزل او و تولیت خویش شرم داشت و نخواست که
او را اعلام دهد چندان صبر کرد که فتح تمام شد و باریتعالی لشکر اسلام را نصرت
داد و غنیمتی وافر هندی کرداید و بمدینه نامهٔ فتح بنام خالد بنوشتند که لشکر
اسلام را چگونه تعبیه کرد و چه مردانگیها نمود و چون اینهمه تمام شد انگاه ابوعبیده
خالد را از وفات امیر المؤمنین ابوبکر و خلافت عمر و عزل او و تولیت خویش اعلام
داد خالد بسبب عزل از جای نرفت اما از وفات امیر المؤمنین ابوبکر بغایت کوفته
شد و بگریست و هم لشکر بزاری تمام بگریستند انگاه خالد لشکر با غنایم با بوعبیده

سپرد

سپرد و گفت مرا بعد از این قسمت این اموال و غنایم روا نباشد و از خلافت تو
بدین منصب موسوم شده تولیت آن بتو اولی بود و من سعی که نمودم نه از
جهة رضای امیر المؤمنین ابوبکر نمودم بلکه از برای رضای خدا بود و صدق
خالد و اخلاص او در راه خدایتعالی ابوعبیده و همه لشکر را اظهر من الشمس بود
و در بعضی از تواریخ یافته شده است که ابوعبیده و لشکر عزل خالد و تولیت
ابوعبیده را کاره بودند اما از انقیاد فرمان امیر المؤمنین چاره نداشتند و فتح
شام در سال چهاردهم از هجرت واقع شد در خلافت عمر اما چون مبدء فتح در
ایام امیر المؤمنین ابوبکر بود جهة مناسبت با احوال او این فتح را ذکر کرده اند چه
تا صل و تقریر آن رای او فرمود والله اعلم **خلیفهٔ دوم عمر بن الخطاب الملقب بالفاروق**
کنیت ابوحفص است و نسب او بر این جمله عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی
بن رباح بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن
مالک بن النضر همانز و ذکر امیر المؤمنین ابوبکر وفات یافت با امیر المؤمنین عمر بیعت
کردند و او بدست ابولؤلؤ غلام مغیرة بن شعبه کشته شد بتیر و بعضی گویند
بکارد در وقتیکه نماز صبح میگذارد و چند کس دیگر که او را میگرفتند جراحت کرد و بیشتر
ان مجروحان هلاک شدند اخر عبدالرحمن بن عوف او را بگرفت ابولؤلؤ زخمی
دیگر بر خود زد و خود را بکشت و امیر المؤمنین عمر سه روز دیگر بزیست و چون
وفات یافت او را در حظیرهٔ پیغمبر دفن کردند در پهلوی ابوبکر و گویند سبب قتل

حضرت م

ابو لؤلؤ امیر المؤمنین عمر ان بوده که امیر المؤمنین بر ارباب املاک و متظهران خراج معین میکرد ایند مغیرة بن شعبه را هم خراجی معین کرد ایند ابو لؤلؤ را بسخت آمد و بعد از تعیین خراج امیر المؤمنین او را کفت جهت من اسیائی بساز و او در ... استاد بود کفت جهت تو آسیائی بسازم که بار و زکار بکردد عمر کفت این غلام مرا تهدید کرد و روز دیکر عمر در نماز صبح بود ابو لؤلؤ در مسجد آمد و او را مجروح کرد ایند در سال بست و سیوم از هجرت و حطیه شاعر در مرثیه او کفته است

جزى الله خيرا من امير وباركت ❊ يد الله في ذاك الاديم الممزق ❊
فمن يسع او يركب جناحي نعامة ❊ ليدرك ما قدمت بالامس يسبق ❊
قضيت امورا ثم غادرت بعدها ❊ بوائج في اكمامها لم تفتق ❊
وما كنت اخشى ان يكون وفاته ❊ بكفي سبنتى ازرق العين مطرق ❊

واز نسل او بسیار کس بجا زمانده اند و صدر جهان بخارا که در ایام ناصر خلیفه بر عزیمت از بخارا ببغداد آمد و ناصر او را تعظیم کرد و نقد بسیار فرمود از فرزندان اواست و رشید الدین وطواط که فاضل و یکانه جهان بود هم از فرزندان اوست و در نسب محمد بن عبد الجلیل عمری مینوشت و عمر شش پسر داشت عبد الله و عبید الله و عاصم و زید و عبد الرحمن و ابو شحمه و دو دختر حفصه و فاطمه مادر عبد الله و حفصه زینب بود دختر مطعون و مادر عبید الله زنی خزاعیه و مادر عاصم جمیله بود بنت عاصم بن ثابت و مادر زید ام کلثوم دختر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب

فاطمه سیدة نساء العالمین و فاطمه بنت عمر خواهر زید بود و بعضی او را رقیه خوانند و کنیه ابی عبد الله عمر ابو عبد الرحمن بود و او با پدر مسلمان شد در سن کودکی و بهمه غزوات با مصطفی حاضر امد مکر غزوه بدر و احد و تا روزکار عبد الملک بن مروان بماند و کویند حجاج بفرمود تا مردی آهن بن نیزه بزهر اب داد و فرصت نکاهداشت و در راه با عبد الله عمر مزاحمت کرد و بن نیزه را در پشت پای عبد الله خلانید چنانکه مجروح شد و عبد الله بیمار کشت حجاج بعیادت او رفت و در مرض الموت بود کفت یا ابا عبد الرحمن کی ترا مجروح کرد کفت تو حجاج کفت یرحمک الله چرا چنین میکوئی او کفت تو در شهری سلاح اوردی که در آن شهر بسلاح حاجت نبود بعد از آن در کذشت در آنوقت هشتاد و چهار ساله بود و در زهد و عبادت و ریاضت از خشونت ملبس و قلت مطعم و مکارم اخلاق یکانه جهان بود و عبید الله عمر تند خو بود چون عمر کشته شد او شمشیر بکشید و دختر ابو لؤلؤ و هرمزان و چند کس دیکر را بکشت و کفت هر عجمی را که بیابم بکشم و در عهد خلافت امیر المؤمنین علی از علی بکریخت و بشام رفت پیش معویه با معویه بحرب صفین آمد و انجا کشته شد و عاصم مردی فاضل و خیر بود در سال هفتاد از هجرت او را بکشتند و برادرش عبد الله از برای او مرثیه کفت این دو بیت از انجمله است

❊ فليت المنايا كن خلفن عاصما ❊ فعشنا جميعا او ذهبن بنا معا ❊

وابوشحمه حرکتی کرد کبرا و حد شرعی واجب شد عمر با او مسامحت نکرد و حد بی
محابا زد وابوشحمه دران هلاک شد وحفصه را پیغمبر در نکاح آورد و مادر
مومنان گشت وگفته‌ام که پیش از پیغمبر در نکاح مردی آمده بود از قبیلهٔ سهم
ونا روزگار عثمان بماند و در ایام او وفات یافت واین دو بیت را با امیرالمومنین
عمر نسبت کنند

وهون علیک فان الامور ÷ بکف الاله مقادیرها
فلیس باتیک منهیها ÷ ولا قاصر عنک مامورها

وگویند امیرالمؤمنین عمر زنی خوب را کشته دید این دو بیت گفت ٥

اتتنی لعلم الکبار عندی ÷ مثل بیضاء حرة عطبول
کتب القتل والقتال علینا ÷ وعلی الغانیات جر الذیول
کذا والصحیح ÷ ان من اعجب العجائب عندی ÷ قتل بیضاء حرة عطبول

چون عمر را زخم رسید صحابه جمع آمدند واز او پرسیدند که ولایت عهد بکه خواهی
داد او شش کس از بزرگان صحابه را اختیار کرد وگفت بایکدیگر مشورت کنند ویکی از
این شش کانرا بخلافت بنشانید که این هر شش صلاحیت خلافت دارند و شوری بر
وزن فعلی عبارت از آن مشورت است واین شش کس علی بن ابیطالب بود وعثمان
بن عفان وطلحة بن عبدالله وزبیر بن العوام وعبدالرحمن عوف وسعد بن ابی
ابی وقاص عمر فرموده که سه روز بایکدیگر مشاورت کنند و بر یکی از ایشان جماعت متفق

شوید

شوید واز ایشان طلحه غایب بود عمر گفت اگر طلحه پیش از این سه روز برسد
منتظر او مباشید وعمر مردی را از انصار بر این بزرگان موکل کرده بود تا ان کار تمام
کند وبا ان مرد گفت خدای عز وجل این دین را بر شما عزیز کرده است پنجاه
مرد اختیار کن وباتفاق ایشان این جماعت را که جهة کار خلافت تعیین کرده‌ام
برانگیزان تا بر یکی اتفاق کنند اگر از این جماعت پنج کس بر یک کس اتفاق کنند
ویکی خلاف جماعت کند او را بکش واگر چهار کس متفق شوند و دو کس خلاف
کنند ان دو کس را هم بکش واگر سه کس بر یک کس اتفاق کنند وسه کس دیگر بر دیگری
پسرم عبدالله را حکم کنید وفرموده بود تا عبدالله در ان مجلس حاضر شود اما او را
داخل شش گانه نکرده‌اند واین از کمال ورع بود رض پس گفت اگر این جماعت متفق
نشوند باکسی باشید که عبدالرحمن عوف با انکس باشد ومخالفان اگر در اجماع
اتفاق نکنند بکشید چون امیرالمؤمنین عمر وفات یافت از این تفاصیل واقسام
هیچ واقع نشد وباتفاق همگنان امیرالمؤمنین عثمان بن عفان را بخلافت بنشاندند

فتح عراق وانتقال سلطنت از ملوک فرس بعرب

چون تقدیر ازلی مقتضی آن بود که مملکت سه هزار ساله ملوک فرس بعرب
انتقل حالاتی که از منذرات گویند یعنی بیم کنندگان واقع میشد و عجم از مشاهدهٔ
آن میهراسیدند و در دلهای ایشان میافتاد که هر اینه این حالات مقدمهٔ انقلاب
وانتقال ملک خواهد بود از قومی بقومی واول منذرات آن بود که در مدائن

بانکی عظیم از ایوان کسری برآمد و ایوان بشکافت و گویند چهارده کنگره از کنگرهای
ایوان بیفتاد و این حالات ولادت مصطفی ع بود دیگر آنکه آتش خانهٔ فارس از هزار
سال باز فروبمرده بود هم آنشب فرومرد و اینحالت در عهد نوشیروان واقع شد
نوشیروان این حوادث مشاهده کرد جامه روز بار بپوشید و تاج بر سر نهاد و بر
تخت نشست و باحضار وزراء و با ایشان در اینمعنی مشاورت فرمود و در همان فرمان دادم
مجلس نامه از فارس بدرگاه انوشیروان رسانیدند مشتمل برآنکه آتشخانه فرومرد
کسری را از آن نامه تغیر زیادت شد و مؤبد حکیم مؤبدان خوابی دیده بود در
آنحال برخواست و آن خواب را حکایت کرد و گفت چنان دیدم که شتران بزرک
را عربان برنشسته بودند و دجله را قطع کردند و در بلاد پراکنده شدند کسری گفت
تاویل این خواب چه باشد گفت از جانب عرب حالتی حادث شود و این سخن در
میان مردم فاش شد و خوف بردلها نشست و مهابت عرب در نفوس عجم متمکن
شد و هم چنین علامات منذرات متتابع میشد تا رستم بجنک سعد ابی وقاص
میآمد در خواب دید که فرشته از آسمان فرود آمد و کمانهای فارسیان را جمع آورد
و همه را مهر کرد و بآسمان برد و تمامی فتح بعد از این بگوئیم انشاء الله تعالی ٥

فرستادن امیر المؤمنین عمر لشکر اسلام را بعراق

ثغر موضعی را گویند که از یکطرف اسلام باشد و از طرف دیگر کفر چنانکه وقتی
سمرقند بوده است یکطرف آن بخوان و از یکطرف دیگر کرجستان و عراقعجم

ثغر پارس را بزرکترین ثغور میدانستند و التزام مقابلت پارس را نمیتوانستند
کردند بسبب اکاسره که ایشان خاندان قدیم بودند و مال و عدت بسیار داشتند
وچون خلافت بابی بکر رسید بکبرا که او را مثنی پر حارثه میگفتند لشکر اسلام را
بقتال فرس دعوت کرد و گفت من میدانم که این فتح ایشان دست دهد و صحابه
از مصطفی ع شنیده بودند که او گفت که کنوز اکاسره در حکم شما خواهد آمد بعضی
از یاران رغبت نمودند اما در ایام ابوبکر باتمام نرسید وچون خلافت بعمر
افتاد مثنی دیگر باره مکتوب نوشت و از اضطراب امور عجم و خللها که در ملک
ایشان حادث میشد اعلام داد و گفت یزدجرد بن شهریار را بر تخت نشانده اند
اما او جوانست و کارنا آزموده و هرسعی که کرده منجح خواهد بود چون این نامه
برسید عرب بغزوهٔ فارسیان رغبتی عظیم نمودند و امیر المؤمنین عمر بیرون مدینه
لشکرها کرد کرد و مردم نمیدانستند که عزم کجا دارد و نمیارستند پرسید چه یک
نوبت شخصی مثل این سؤال کرده بود و ضرر یافته وچون خواستندی که از حال
بان واندا امیر المؤمنین عثمان یا عبدالرحمن عوف را واسطه کردندی و اکر بسعادت
این هردو کار برنیامدی عباس عم مصطفی را وسیلت آن مطلوب ساختندی عثمان
بخدمت او رفت و گفت یا امیر المؤمنین عزم کجا داری عمر بفرمود که ندا کردند
که الصلوة جامعة مردم جمع آمدند عمر احوال اختلالی که در مملکت پارسیان ظاهر
شده بود و مثنی نوشته گفت و آن کار را وقتی بنهاد جماعت هم رغبت نمودند

وخواستند که عمر نیز برود او گفت آمدن من سهل است من بیایم اما وقتیکه دیگر
بار در اینمعنی با اهل رای و مشورت استشارت کنم پس بزرگان و عقلاء صحابه را
جمع کرد و از ایشان در رفتن خویشتن بجانب مداین رای خواست ایشان همه اتفاق
کردند بر آنکه عمر در مدینه مقام کند و یکی از بزرگان صحابه با لشکری بحرب عجم فرستد
و خویشتن از مدینه مدد او متواتر میدارد اگر فتحی اتفاق افتد فهو المراد و اگر امیر
لشکر هلاك شود دیگری را بفرستد چون اجماع صحابه بر این رای منعقد شد عمر
بر منبر رفت و بعد از تمجید و تحمید گفت من عازم بودم بر آنکه بنفس خویش بجانب
مداین روم و با لشکر عجم حرب کنم اما بزرگان صحابه و اصحاب رای مرا منع کردند
و اتفاق نمودند بر اینکه من هم اینجا باشم و یکی را از صحابه بر سر لشکر بامارت فرستم
و بمشاورت شما میخواهم که کسی را امیر مهم نامزد کنم و اتفاقا در آنحالت مکتوبی از
سعد بن ابی وقاص بیاوردند و او غایب بود چون ذکر او برفت باتفاق بگفتند
سعد مستعد و شایستهٔ این کار است که شجاعت و تقوی دارد و عمر نیز با سعد حسن ظنی
داشت کس بطلب او فرستاد و چون برسید لشکر باو سپرد و کار عراق و گشادن آن
دیار و بلاد باو حواله کرد سعد بر موجب فرمان روانه شد و عمر فرسنگی چند با
ایشان برفت و همه را پندها داد و بر قتال تحریص فرمود و وداع کرد و بمدینه
آمد و متعاقب در عقب سعد مدد فرستاد و استعلام اخبار میکرد رای سعد بر آن
قرار گرفت که بقادسیه رود و چون آنجا رسید و لشکر هم نزول کردند از علوفات باز

ماند

ماندگی بود جماعتی را بفرستاد تا گوسفند و گاو حاصل کنند و اهل روستا بسبب
استماع وصول لشکر عرب گریخته بودند و چارپایان پنهان کرده مسلمانان شخصی را
بیافتند از و پرسیدند که در اینحدود گاو و گوسفند کجا یابیم گفت نمیدانم و او
شبان بود و گوسفند در بیشه بهمان نزدیکی پنهان کرده گویند چون شبان
انکار کرد از جانب بیشه آواز گاوی شنیدند که میگفت راعی دروغ میگوید
ما همه در این بیشه ایم ایشان در بیشه رفتند و هر چیز در آنجا گاو و گوسفند
بود همه را بخدمت سعد آوردند و حال باز گفتند سعد و همه مسلمانان بغایت
شاد شدند و چون فرس را از آمدن لشکر اسلام خبر شد یزدجرد شهریار
که آخر ملوك عجم بود رستم فرخزاد را با سی هزار مرد جنگی بحرب ایشان فرستاد
چون هر دو لشکر بهم رسیدند و عجم ترتیب آلات و اسلحهٔ عرب مشاهده کردند بر
ایشان میخندیدند و نیزه های ایشان بدوك زنان تشبیه میکردند رسولان سعد پیش رستم
بردند آغاز نهادند هر که برسالت آمدی رستم را دیدی بر تخت زرین نشسته تاج بر سر
و بالشها بر زیادته نهاده و بساطها مذهب انداخته و تمامت لشکر او آراسته بسلاحهای
نیکو و جامهای با تکلف و پیلان بر در بارگاه داشته رسول سعد شمشیر حمایل کرده
و نیزه در دست گرفته بیامدی و شتر را نزدیك تخت رستم ببستی عجم بانك بر وی زدی
و رستم ایشان را منع کردی و رسول نزدیك خواندی رسول همچنان با سلاح پیش او
رفتی آهن بن نیزه را بر بساط نهادی و بودی که بساط را سوراخ کردی و بر نیزه تکیه

کرده بار رستم سخن کفتی رستم مردی عاقل بود در سخنان ایشان تامل کردی هم بر قانون
حکمت وحزم یافتی ازان بپند بشدی و هراس برو مستولی کشتی وازجمله یکی ان بود
کازپیش سعد هر نوبت رسولی دیکر میامد ویک کس را دو نوبت بمنفرستاد رستم
بیکی ان رسولان کفت چه سبب است کامیر شما در هر نوبت رسولی دیکر میفرستد
ویک کس دو بار برسالت نمیاید رسول کفت بسبب آنستکه امیر ما در راحت و زحمت
میان سپاه عدل وسویت میکند و روا نمیدارد که یکشخص را متعاقب زحمت
دهد و دیکران آسوده باشد و رستم ازاین سخن وازاستقامت سیرت ایشان
منفعل شد وبدانست که بناء عرب براصلی محکم است و روزی رستم بایکی از
رسولان که نیزه در دست داشت کفت این دوک که در دست تواست چیست
او کفت اتش پاره را از کوچکی و بزرکی عیبی نباشد و با دیکری کفت شمشیر
تورا بس کهنه می بینم رسول کفت غلاف شمشیر اکرچه کهنه است اما تیغ نواست
وَجَوْدت شمشیر در نفس او باشد نه در غلاف متکلف رستم ازجوابهاء سکت یا کاذب
ایشان متاثر شد و بایاران خود کفت ایجماعت اعراب در انچه میکویند و مردم را
بان دعوت میکنند حال از دو بیرون نباشد یا صادق باشند اکر کاذبند قومیکه
بر محافظت عهد وکتمان سر تا این غایت بکوشند واز هیچکس از ایشان حرفیکه مخالف
دیکران باشد نتوان شنود در غایت حزم و شهامت باشند واکر صادقند در برابر
ایشان هیچ کس نایستد وهیچکس تاب ایشان ندارد لشکر عجم ازین سخن بغایت کوفته شدند

وبانک برآوردند وکفتند این سخن بیش مکوی وازنوادری کازاین مجهولان می
شنوی متعجب مشو وبر محاربت ایشان تصمیم عزم واجب دار رستم کفت اینسخن باشما
نه ازان میکویم که بر مقاتلهٔ ایشان جازم نیستم بلکه شما را از حال ایشان تنبیه میکنم
وسخنی که در دل من است باشما میکویم ودر همه حالات موافق شماام بعد ازان در
جنک شروع کردند وچند روز متواتر جنکهای عظیم رفت در روز اخر بادی سخت
ازجانب لشکر عرب برخواست وخاک بر روی چشم عجم میزد تا چنان شد که از یکدیکر
هیچ نمیدیدند عرب در انحالت فرصت یافتند وقوتی تمام نمودند ولشکر ایشانرا
بشکستند و رستم کشته شد ولشکر او بهر طرفی شَغَر بَغَر متفرق شدند وبعضی مخاضات
پراکنده
میجستند تا خود را بجانب شرقی اندازند سعد در پی ایشان کرد واز دجله بکذشت
وخلق عظیم را در مقامیکه آنرا جلولا میکفتند بکشت واموال ایشانرا از صامت وناطق
بغنیمت کرفت ودختر یزدجرد را ازان کسری اسیر کرد وبخدمت امیر المؤمنین عمر فتحنامه نوشت
وکیفیت حال بعرض رسانیدند وخواطر مبارک امیر المؤمنین در این ایام بجانب لشکر بغایت
نکران بود وهر روز پیاده از مدینه بیرون آمدی وبجانب راه عراق نکریستی تا باشد
که کسی آید وخبر از لشکر برساند تا ناکاه روزی بشیر سعد بن ابی وقاص برسید عمر با او
کفت از کجا می ایی کفت از عراق میایم کفت از سعد ولشکر اسلام چه خبر داری بشیر کفت حق
تعالی او را نصرت داد ولشکر عجم را بشکست وامیر عمر را نمیشناخت وشتر میراند وامیر المؤمنین
پیاده با او میرفت وکیفیت احوال میپرسید چون در سؤال الحاح میفرمود بشیر کفت مرا مشغول

مدار که بخواهم تا زود تر بخدمت امیر المؤمنین عمر رسیم عمر کفت امیر المؤمنین منم مرد خجل
شد و از شتر فرو جست و خدمت کرد آنکاه کفت امیر المؤمنین چرا بنده را اعلام
نداد که امیر المؤمنین است عمر کفت باکی نیست و از پیاده رفتن عاری لاحق نشود
پس در مدینه امد و فتحنامه بصحابه نمود و هم در روز بسعد مثال فرمود که همانجا
که هستی توقف کن در عقب ایشان مرو و بدانچه حق عز اسمه میسر کرد قانع باش
و شهری بنا کن که لشکر اسلام را دار الهجرة باشد و آنجا ساکن شوند و چنان کن که
میان ما و لشکر ما نهر نباشد سعد بر موجب فرمان حضرت خلافت کوفه را بنا
کرد و مسجد جامع بساخت و هر کس از لشکر جهة خویش خانها ساختند و سعد باره کرد
هم در کشید بمداین برد و مداین بکرفت و کنوز و ذخایر سر هزار ساله ملوک عجم
در تصرف آورد و خمس آن بحضرت خلافت فرستاد و در آن فتح از بعضی عرب چیزی
صادر میشد که از قبیل نوادر و مضاحک بود چه ایشان در بادیه پرورده شده
بودند و احوال شهرنشینان و اصطلاحات ایشان نمیدانستند کویند شخصی پاره
یاقوت یافت در غایت جودت و نفاست و از آن نمیشناخت دیکری باو رسید
که قیمت او را میدانست آنرا از او بهزار درم بخرید شخصی بر آن حال واقف کشت کفت
آن یاقوت را ارزان فروختی او کفت اکر بدانستمی که بیش از هزار عددی هست
در بهاء آن طلبیدمی دیکر را از رید ست آمد در میان لشکر ندا میکرد که صفرا را بیضا
که میخرد و کان او آن بود که نقره از زر بهتر است و هم چنین جماعتی از ایشان انبانی پر از

کافور

فاصله چند میل

و دیگر

کافور یافتند پنداشتند که نمک است قدری در دیک ریختند طعم دیک تلخ شد
و اثر نمک بدید نیامد خواستند که آن انبان را بریزند شخصی بدانست که آن کافور
است و از ایشان آنرا بکرباس پاره کرد و درم ارزیدی بخرید اکنون تامل باید
کرد که این طایفه در سادکی و نامهذبی تا چه حد بودند تعیین فرمودن
امیر المؤمنین عمر رضه کتابرا و تدوین دواوین کردن جنك مسلمانان در عهد
اسلام با مخالفان از برای دین بود نه از بهر دنیا و مسلمانان همه لشکری بودند
و هیچکس خود را بزرك نمیداشت و پیغمبر صلعم بدار بقا رفت و از بهر لشکر چیزی
معین نفرمود و در عهد ابوبکر هم چنین بود و اکر غنیمتی حاصل میشد بریکدیکر
بر موجب شریعت قسمت میکردند اما چون سال پانزدهم از هجرت در آمد و خلیفه
وقت عمر بود و فتوح متواتر شد و ذخایر و کنجهای اکاسره بخدمت او آوردند
و امداد غنایم از صامت و ناطق منقطع نمیکشت میخواستند که آن اموال را هم بر لشکر
اسلام قسمت کند و ضبط آن مشکل بود اتفاقا یکی از بزرکان فرس را همیشه بایری
آورده بودند و مسلمان شده بود و آنجا ساکن کشته چون حیرت عمر در تقسیم اموال
مشاهده کرد کفت یا امیر المؤمنین اکاسره را دفتریست که آنرا دیوان کویند
و همه دخل و خرج ایشان در آنجا نوشته باشد چنانکه یکحبه از قلم فرو نرود
و اسامی تمامت مرتزقه در آن دفتر مضبوط بود امیر المؤمنین عمر متنبه شد و کیفیت
آن از او بپرسید پس بفرمود تا دیوانی بنهادند و هر یك را از مسلمانان نصیبی

معین کرد و مادران مؤمنان اعنی زنان پیغمبر ؑ و رضی عنهن و سراری و
اقارب او راحصۀ مناسب حال ایشان تعیین فرمود و چنان ساخت که در بیت
المال هیچ نماند بعد از ان در خاطر مبارکش آمد که از صحابه هر کس که در اسلام
زودتر آمده باشد او را عطا بیشتر و پیشتر دهند پس کتاب را ملازم کردانید
و بفرمود تا طبقات مرتب کردانند کفتند آغاز دفتر دیوان بنام که کنیم قومی را
از صحابه کفتند بنام امیر المؤمنین ابتدا باید کرد که مقدم و مقتدای مسلمانانست
عمر او را کراهت داشت و بفرمود تا نخست نام عباس که عم مصطفی ؑ و رضی عنه
بنوشتند و در عقب او بقیۀ بنی هاشم بنوشتند و بعد از ایشان هر یکرا از طبقات
بحسب سبق و اسلام ثبت کردند و کفت آل خطاب را در مرتبتی فرود آورید که
خدای تعالی ایشانرا دران مرتبه فرود آورده است کتاب بر حسب فرموده
دفتر وضع کردند و در تمادی ایام خلافت او و خلافت عثمان رضه بران قاعده
بود اما عثمان در اخر عهد خویش ان ترتیب را تغییر کرد و بفرمود تا هر یك از
مسلمانان چهار هزار درم از برای نفقه عیال و ثقیله بحربی روند و هزار
درم از جهة مصالح سفر هزار جهة انکه با خود دارند تا اکر در سفر احتیاجی افتد
موجود باشد و هزار دیکر جهة خرج رفیق و خدمتکار و پیش از انکه این
رای را امضا کند کشته شد و در ایام خلافت عمر فتوح بسیار مسلمانانرا اتفاق
افتاد از انجمله فتح میسان و فتح دستمیسان بمذار و اهواز بر دست ابو موسی

اشعری و فتح مصر بر دست عمرو عاص و فتح نهاوند و اصطخر فارس بر دست
نعمان مقرن و عمر ده سال متواتر با مسلمانان بحج رفته و در مدت عمر او
خلافت بعضی کویند پنجاه و پنج سال بود و بعضی کویند شصت و سه
سال و ابن قتیبه کفته است که قول اول درست تر است خلیفه سیوم امیر المؤمنین
عثمان بن عفان الملقب بذی النورین کنیه و نسب او بر این جمله است
ابو حفص عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف
در محرم سنه اربع و عشرین هجری با او بیعت کردند و در روز چهاردهم شوری
عبد الرحمن بن عوف خویشتن را از خلافت خلع کرد و مسلمانان اتفاق کردند
بر انکه انکس را که عبد الرحمن اختیار کند خلیفه او باشد عبد الرحمن بر منبر رفت
و کفت ای مسلمانان من پنهان و آشکارا از شما خلافت پرسیده ام و معلوم کرده
که شما را میل با عثمان و علی است رضه پس یا علی برخیز امیر المؤمنین علی برخواست
و پیش منبر بایستاد عبد الرحمن دست او بکرفت و کفت با من بیعت کن بر حکم قرآن
و سنت پیغمبر ؑ و افعال ابو بکر و عمر علی کفت نه ولکن بجهد و طاقت خویش
عبد الرحمن دست مبارک او را بکذاشت و عثمان را پیش خواند و همین الفاظ
بعینها با او کفت عثمان قبول کرد عبد الرحمن بر اسمان نکریست و کفت خدایا بشنو
و کواه باش که انچه در کردن من بود از کار خلافت در کردن عثمان کردم و با او
بیعت کرد و همه صحابه رضه بیعت کردند اما امیر المؤمنین عثمان رضه و العهدة علی

الراوی سلوک مسلک عمر و خلیفه سابق نکرد و اموال بسیار بر خویشان خود مثل
مروان حکم و غیره مصروف گردانید و عیال خود را فراخ دست میداشت
و مسلمانان چون سیرت عمر دیده بودند بدین طریقت راضی نمیشدند
و منازعت در میان آمد و معاتبات دراز کشید و عثمان عذر میگفت که ابوبکر
و عمر نفس خویش و اقارب خویش را از اموال منع کردند و از سر حقوق خود
بسبب احتساب اعنی مزد چشم داشتن برخواستند و من صاحب عیالم و نمیتوانم
که بر نفس خویش و اقارب و اتباع تنگ گیرم و بقیر دو زکار کند رانم اگر شما
مستحسن نمیدارید من متابعت شما کنم ایشان گفتند راستی را انصاف ما دادی
عبدالله خالد را پنجاه هزار درم بخشیدی و مروان حکم را پانزده هزار درم
تدارک این چگونه توانی کرد امیر المؤمنین عثمان فرمود که آنچه بایشان داده‌ام
همه باز ستانم پس بفرمود تا عبدالله و خالد و مروان آنچه گرفته بودند باز کردانیدند
و هرگاه معترضان بر افعال او اعتراضی کردندی یا حجتی فرمودی یا وعده دادی
مشتمل بر آنکه ترک خلافت میگیرم و نگرفتی و چون این معنی مکرر شد و بخلعی
نمیرسید خلقی انبوه از هر جانبی جمع آمدند و بر قتل او عازم گشتند امیر المؤمنین
چون از اجتماع خصمان خبر یافت در پیش امیر المؤمنین علی رفت و گفت ای
پسر عم مرا بر تو حق قرابت و صداقت است و درین غوغا و فتنه روی بتو آورده‌ام
و تو را در نظر این جماعت شکوه عظیم هست و حشمت و منزلتی تمام است و خلاف

توهیچ

و خلاف تو هیچ وجه ارتکاب نکنند توقع دارم که بیرون آیی و شر ایشان را
از من کفایت کنی امیر المؤمنین علی در حال سوار شد و خصمان را از امیر المؤمنین
عثمان دور کرد و از ایشان ضمان گرفت که عثمان بعد از این سیرت بگرداند
و رضای این جماعت بطلبد ایشان باز گشتند و امیر المؤمنین عثمان ایمن شد
باندک مدتی دیگر باز جمع آمدند و گرداگرد سرای او فرو گرفتند امیر المؤمنین
علی چون بشنید امیر المؤمنین حسن را بفرستاد تا عثمان را مددی عظیم و با
خصمان او محاربتی سخت فرمود اما ایشان بسیار بودند بر امیر المؤمنین حسن
غلبه کردند و در سرای عثمان رفتند و او روزه دار بود و مصحف بر کنار داشت
و قرآن میخواند در آنحال شمشیر بر او نهادند و چون کار او تمام کردند مصحف
از دست او بیفتاد و خون بر مصحف روان شد و در نقلی چنین دیدم که خون
او بر این آیه آمد که فسیکفیکهم الله در آنحالت نائله دختر فرافصه که حرم امیر المؤمنین
بود دست پیش آورد تا شمشیر از عثمان دفع کند شمشیر بانگشتان او رسید و سر
انگشتان او را از دست جدا کرد و این انگشتان بود که معاویه با پیراهن خون آلود
عثمان بر منبر بیاویخت و اهل شام را بر مقاتله امیر المؤمنین علی تحریض کردی
بعد از آن سر امیر المؤمنین عثمان از تن جدا کردند و دستگاه خلافت را از آن
کان حلم و منبع حیا خالی کردند عَلَیْکَ سَلامُ اللهِ وِفْقاً فَإِنَّنِی رَأَیْتُ الکَرِیمَ
الحُرَّ لَیْسَ لَهُ عُمْرُ خواستند که شخص او را از خانه بیرون کشند عورات فریاد

برآوردند و بکر ببستند خصمانرا رحم بر ایشان آمد شخص او را بگذاشتند و یکی از ایشان
که عمیر بن صابی برجم خوانندی پای بر پهلوی او نهاد چنانکه یک دو پهلوی
او بشکست آنگاه سرای او را غارت کردند تا حدیکه ملابس از عورات برکشیدند
و ببردند و امیر المؤمنین را نزدیک کورستان بقیع دفن کردند و چون معاویه
مستولی شد آن مین را که پیرامن گور عثمان بود بجزید و اجازه داد تا هر که خواهد
مرده خود را انجا دفن کند و روز قتل عثمانرا یوم الدار نام نهادند و در ایام او
خراسان بر دست عبد الله بن عامر بن کریز و طبرستان بر دست سعد بن العاص و ری
بر دست ابو موسی اشعری و همه بطریق صلح کشاده شد و قتل عثمان روز آدینه
هشتم ذی الحجه سنه خمس و ثلثین هجری واقع شد و آن وز عثمانرا هشتاد و دو سال
بود و بعضی گویند در روز عید اضحی کشته شد رضه و فرزدق بدین معنی اشارت
کرده است انجا که در مرثیه او میگوید ۵

عُثْمَانَ اِذْ قَتَلُوهُ وَانْتَهَكُوا ❊ دَمَهُ صَبِيحَةَ لَيْلَةِ النَّحْرِ ❊

و دیگری گفته است

تَفَانَدُوا ذَبْحُوا عُثْمَانَ صَاحِبَهُمْ ❊ فَاَيُّ ذِبْحٍ حَرَامٍ وَيْحَهُمْ ذَبَحُوا
ضَحَّوْا بِعُثْمَانَ فِي الشَّهْرِ الْحَرَامِ وَلَمْ ❊ يَخْشَوْا عَلَى مَطْمَحِ الْكَفِّ الَّذِي طَمَحُوا
فَاَيُّ سُنَّةِ كُفْرٍ سَنَّ اَوَّلُهُمْ ❊ وَاَيُّ بَابٍ عَلَى سُلْطَانِهِمْ فَتَحُوا
مَاذَا اَرَادُوا وَاَضَلَّ اللهُ سَعْيَهُمْ ❊ بِسَفْحِ ذَاكَ الدَّمِ الزَّاكِي الَّذِي سَفَحُوا

و امیر المؤمنین عثمانرا نه پسر بود عبد الله اکبر و عبد الله اصغر که هر دو از رقیه
بودند دختر پیغمبر صلعم و عمرو و ابان و خالد و عمر و سعید و مغیره و عبد الملک
و شش دختر داشت مریم و ام سوید و عایشه و ام عمرو و ام ابان و ام البنین عمرو
بزرگترین اولاد عثمان بود و عقب او شریفتر اعقاب ایشان بود ابان روز اول
جمل با عایشه بود و روز دویم بگریخت و مادر او زنی بود حمق باوی غالب کردندی
گویند روزی خنفسائی در دهان گرفت و با ابان گفت بدانکه در دهان من
چیست و گویند ابان ابرص و احول بود و بدین سبب او را ابقع گفتندی و عقب
بسیار داشت یکی از ایشان عبد الرحمن بن ابان بود عابد و مجتهد و ناقل حدیث
و خالد عقب نداشت و مصحفی که خون عثمان بر او چکیده با او بود و گویند او در
خوزستانست بظاهر شوشتر در خلوتخانه شیخ بزرگوار قطب وقت ابی عبد الله
سهل بن عبد الله التستری رضه در بقعه که بکوشک سهل معروفست و اکنون شیخ
بزرگوار شمس الدین محمد الساوجی در جوار آن مقام متبرک خانقاهی ساخته است
و مرقد خود انجا اختیار نهاده و عمر بن عثمان مردی بزرگوار بود و پدر او زید سکینه را
دختر امیر المؤمنین حسین بن علی سلام الله علیهما بخواست و سعید یکچشم بود و کشته
شد و ولید شراب خواره بود و عبد الله نواده پیغمبر و عبد الملک هر دو در کودکی
وفات یافتند رحمهم الله تعم و از خلفاء راشدین که پیش از عثمان بودند ابو بکر و عمر را
هیچ عیبی نتوانستند گفت اما در حق عثمان طعنها زدند و سخنانی که لایق ذات جناب

حبشی بود میکفت ازعاما لانوفیهم بعضی ازسیر او نوشته میاید از تاریخ جریر
طبری میکویند از سیر تقاء عثمان یکی آن بود که چون بحج رفتی خیمها زدی
و همه حجاج را در راه طعام دادی دیکر انکه جهت بانك نماز آدینه چهار مؤذن
تعیین کرد و پیش از او یك مؤذن بود و این وضع را همه بزرکان صحابه مستحسن
داشتند دیکر انکه پیوسته روزه داشتی دیکر انکه شب را بتهجد کذرانیدی
دیکر انکه هر شب آدینه قران در دو رکعت نماز ختم کردی و اول کسیکه قران را
یاد کرفت او بود و خط نیکو نوشتی چند مصحف بخط خود بنوشت و از افعال پسندیده
او آن بود که عمدا او را ویران کرد و غمدان کوشکی بود بیمن که در همه جهان نظیر
نداشت و حاجیان چون از حج باز کشتندی بتفرج و نظاره آنکوشك رفتندی
و تعجبها نمودندی و کفتندی این ان خانه مکه نیکوتر است عثمان بفرمود تا او را
ویران کردند تا پیش هیچ بنا را بر بنای خانه کعبه تفضیل ننهند ذکر خلیفه چهارم
امیر المؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه کنیه و نسب او ابو الحسن علی بن ابیطالب ع
و نام پدر او ابو طالب بن عبد مناف بن عبد المطلب بن هاشم بن النضر بن کنانة بن
خزیمة بن مدرك بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان   و مادرش
فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف علی ع در کعبه متولد شد و انوقت مصطفی
سی سال بود و چون علی در وجود آمد مادر او را حیدر نام کرد و جد ره شیر را
کویند و پیغمبر او را علی نام نهاد و ابو تراب او را کنیه فرمود و چون امیر القاسطین

عثمان را

عثمان را بکشتند با امیر المؤمنین ع بیعت کردند در محرم سنه ست و ثلثین هجری
و در کوفه رسنه اربعین هجری بر دست عبد الرحمن بن ملجم مرادی لعنه الله کشته
شد بشمشیر در مسجد جامع کوفه بوقت صبح روز نوزدهم از رمضان و شب
بیست و یکم رمضان بعالم بقا رسید و هم در شب مدفون شد در موضعیکه
آنرا عراق کویند و اثر ضریح مبارکش ناپیدا کردانیدند تا آنکاه در مقامیکه اکنون
مشهد بزرکوار او است ظاهر شد و از ثقات بروایات مختلف منقولست که امیر المؤمنین
پیوسته کفتی ما یمنع اشقاکم ان یخضب هذه من هذا و هذه اشاره بلحیه و هذا
اشاره بجون یعنی باز میدارد بد بخت ترین شما را از آنکه رنك کند محاسن را از خون
سر و هر کاه عبد الله بن ملجم را بدیدی این بیت بر زبان مبارك راندی

ارید حیاته و یرید قتلی ❊ عذیرک من خلیلك من مراد

و هر کاه که بمثل این کلمات تلفظ فرمودندی کفتندی یا امیر المؤمنین چرا نفرمائی
که او را بکشند کفتی قاتل خود را چکونه بکشم و تنبه او از اینحال دلالت میکند
بر انکه پیغمبر ع او را این قضیه اعلام داده است یا دیکر قضایا و از انس بن مالك
رض منقولست که کفت علی ع رنجور شده و من بعیادت او رفتم ابو بکر و عمر پیش
او بودند ساعتی بنشستم پیغمبر ص در آمد و در روی علی نکریست ابو بکر و عمر
کفتند یا نبی الله او را مرده می بینیم پیغمبر ص فرمود که او اکنون نمیرد و وفات او وقتی
بود که از خشم پر شود و نمیرد الا کشته و کویند امیر المؤمنین دایما با ابن ملجم لعنه

[illegible]

نیکوئی کردی و او را اعزاز نمودی و در سال چهلم هجرت چون ماه رمضان در
آمد امیر المؤمنین شبی در خانهٔ حسن افطار کردی و شبی بخانهٔ برادر زادهٔ خود
عبدالله جعفر و بر سه لقمه بیفزودی کفتند یا امیر المؤمنین روزه داشتن
با تقلیل غذا مشکل باشد فرمود که شبهای این روزه اندک است میخواهم که چون
زمان خدای عز و جل برسد من کرسنه باشم پس چون نوزدهم رمضان مذکور
در آمد در کوفه از سرای خود بمسجد جامع رفت بوقت صبح و میکفت الصلوة یرحمکم
الله و ابن ملجم در آنحالت کمین کرده بود ناکاه شمشیر بر سر امیر المؤمنین زد و کفت
یا علی حکم خدایراست نه ترا مردم بانک بر آوردند آنملعون بکریخت امیر المؤمنین
فرمود که او را بدست آرید مردم در طلب مبالغه نمودند و آن بدبخت را
بکرفتند و یکی از یاران امیر المؤمنین باجازت او نماز صبح را امامت کرد و امیر المؤمنین را
بسرای بردند ابن ملجم را بخواند و بکفت ای دشمن خدا نه با تو نیکی کردم کفت بلی کفت
پس ترا چه بر آن داشت که مرا چنین قصدی کردی و زخمی مهلك زدی آنملعون
کفت این سؤال بکذار و بدانکه این شمشیر را من چهل صباح تیز کرده ام و از خدای
خواسته که بهترین (بدترین) خلق خدا باین شمشیر کشته شود امیر المؤمنین فرمود که تو بدان
شمشیر کشته خواهی شد و ترا بدترین خلق خدای می بینم آنکاه فرمود که بحکم
آیة ان النفس بالنفس اکر من هلاك شوم او را بکشید و اکر مانم بعد از آن دانم که با
او چه باید کرد بعد از آن فرمود که ای پسران عبد المطلب باید بقصاص خون من

جز قاتل

جز قاتل من کشته نشود با پسر خویش حسن کفت اکر من باین زخم در کذرم او را
هم یک زخم بیش مزن و مثله مکن که من از پیغمبر شنیدم که کفت بپرهیزید از مثله
کردن و اکر چه سک کزنده باشد آنکاه بدست خود وصیت نوشت و بعد از آن
لا اله الا الله میکفت تا وقتیکه جان تسلیم کرد علیه اتم السلام والتحیة و الاکرام
پس حسن بفرمود تا پسر ملجم را بیاوردند او کفت من عهد کردم پیش حطیم که علی
و معاویه را بکشم یا پیش ایشان هلاك شوم مرا بکذار تا بروم و معاویه را نیز
بکشم و با خدا تجدید عهد کنم که اکر او را نکشم و بکشم و بسلامت بمانم پیش تو
آیم تا دست در دست تو نهم کفت لا والله العظیم تا در آتش روی پس او را بر
دست خویش بکشت و جثهٔ ناپاك آنملعون را در بوریا پیچیدند و بسوختند و کور
امیر المؤمنین باجماع تحقیق بظاهر کوفه است آنجا که اکنون مسجد ساخته اند و بعضی
که حقیقت حال نمیدانند میکویند که امیر المؤمنین آنجا مدفون نیست بلکه او را
در موضعی دفن کرده اند که کس بر آن وقوف ندارد و این قول معتمد علیه
نیست و امام سعید فاضل عبد الحمید بن ابی الحدید بغدادی در شرح نهج البلاغه
در جواب این قول کفته است که هیچکس کور پدران به از پسران نداند و بنقل متواتر
منقولست که امام الائمه جعفر بن محمد الصادق از حجاز بدین موضع آمدی و نماز
کذاردی و جد خویش علی را زیارت کردی و باز بحجاز رفتی و بکوفه نیامدی
اکنون چه کوئی امام جعفر صادق ع که باجماع مخالف و مؤالف امام ائمه و دانا امت

الحدیث
ایاکم والمثلة ولو بالکلب العقور

بود که وحید خود نادانسته چندین منازل قطع میکرد و بعد از زیارت باز
میگشت و این جوابیست که خصم را الزام و اسکات میکند **قتل امیر المؤمنین علی
بن ابیطالب کرم الله وجهه** در اول سال چهلم از هجرت سه کس از خوارج یکی
مبارک بن عبدالله دوم عمرو بن بکر سیم عبدالرحمن بن ملجم لعنهم الله در مسجد
آدینه کوفه نشسته و از کشتگان خوارج در نهروان که امیر المؤمنین کشته بود یاد
میکردند و میگریستند و بر امیر المؤمنین و معاویه و عمرو عاص لعنت میکردند
و با یکدیگر میگفتند که جهان از دست این سه کس خرابست و مسلمانان بناحق کشته
میشوند ما هر سه خود را فدای مسلمانان کنیم و در بازی هر یک از ما یکی از ایشان را
بکشند و اگر کشته شود باک ندارد تا ممالک مضبوط گردد و مسلمانان امامی اختیار
کنند که باتفاق بامامت او راضی باشند و خونهای ناحق بیش ازین ریخته نشود
عبدالرحمن بن ملجم علی را اختیار کرد و مبارک بن عبدالله معاویه را و عمرو بن
بکر عمرو عاص را و بر آن مقرر کردند که این کارها در ماه رمضان کنند پس هر یک
روی بمطلب خود نهادند بهمان تاریخ فرصت یافتند مبارک بن عبدالله بدمشق
رفت و معاویه را زخمی زد اما مؤثر نبود و عمرو بن بکر بمصر رفت و آن روز عمرو عاص
مزاج منحرف بود بنماز نیامد صاحب شرطه داشت خارجه نام او را بنیابت خود
بامامت فرستاد عمرو بن بکر پنداشت که او عمرو عاص است او را بکشت مردم او را
بگرفتند و پیش عمرو عاص بردند گفتند بر امیر سلام کن گفت امیر کیست گفتند عمرو عاص

کبرمسند

که بر مسند نشسته است گفت پس من او را کشتم گفتند خارجه نائب او را کشتی عمرو عاص روی بعمرو
کرده گفت ای فاسق والله العظیم که مراد من تو بودی عمرو عاص گفت تو خواستی
مرا کشتی و خدای تعالی خواست که خارجه کشته شود پس بفرمود تا او را کشتند
و ابن ملجم در کوفه در محله کنده بود و اهل محله او را اتفاقا دشمن داشتندی و در آن محله
زنی بود خارجیه نام او قطام عبدالرحمن بر آن زن عاشق شد و او را خطبه کرد
زن گفت اگر کابین من بدهی زن تو شوم گفت کابین تو چنداست گفت سه هزار
درم و غلامی و کنیزکی مغنیه و قتل علی بن ابیطالب ابن ملجم این همه قبول کرد
و گفت من جهت قتل علی آمده ام پس دو مرد را که یکی وردان نام داشت و یکی
شبث با خود یار کرد اما شمشیر ایشان بر امیر المؤمنین نیامد بلکه ابن ملجم زخمی بر
سر مبارکش زد چنانکه بمغز رسید و آن دو مرد را در حال بکشتند و ابن ملجم را
بگرفتند و امیر المؤمنین از زن و ماده چهل و هشت فرزند داشت بغیر محسن که بطفلی
در گذشت و از آنجمله بیست پسر بودند و باقی دختر و از پسران پنج کس نسل و عقب
داشتند محمد حسن و حسین و محمد بن الحنفیه و عمر الاطرف و عباس و تمام علویان
روی زمین از نسل یکی ازین پنج باشند و بقیه پسران را عقب نبود عبدالرحمن
و محمد پسران ام امرا اند دختر ابی العباس بن ربیع و جعفر پسر حنفیه است و جعفر
قتیل طف و عمر اصغر از ام حبیبه اند و عبدالله و عون و یحیی و محمد پسران دختر
عمیس و ابوبکر و برادرش عبدالله که در مدار از اعمال بصره کشته شد پسران

جیه دوم

قتیل طف و عبدالله عثمان

لیلی دارمیراند ومدفن عبدالله مدار است وعباس وصالح از کنیزک اند وطف
مقامی است نزدیک کوفه واما دختران او زینب وام کلثوم از فاطمه زهرا اند
زینب را بعبدالله بن جعفر طیار داد وام کلثوم را بعمر بن الخطاب و زید بن عمر
از اوست ورمله زن عبدالله بن الحارث بن عبدالمطلب است و رمله دیگر
وام الحسن زن جعد بن هبیره از ثقفیه اند وامامه زن صلت بن عبدالله بن نوفل
بن حارث بن عبدالمطلب است وهیسر از اوست و زینب زن محمد بن عقیل
بن ابیطالب وفاطمه وام کلثوم زن کثیر بن عباس ورقیه زن مسلم بن عقیل بن
ابیطالب وهیسر زن عبدالله عقیل ومیمونه وام یعلی دختران کلیبه اند ودیگر
از کنیزک است وام ابیها وام عبدالله ورقیه دیگر وجمانه وفاطمه وام جعفر وفاطمه
کبری از کلیبه اند وام هانی زن عبدالله عقیل ولبابه وامة الله ونفیسه وام کرام
هم از کنیزکان اند ومحمد بن جریر طبری آورده است که علی هیجده پسر بود و
هیجده دختر ونه زن وزن نخستین فاطمه زهرا بود وتا زنده بود علی هیچ زن
دیگر نخواست وامیرالمؤمنین شعر نیکو گفتی ومرد گفته است که از اشعار او
بیش از این دو ——— بیت ثابت نشد

تلکم قریش تمنانی لتقتلنی ∴ فلا لعمرک لا بروا ولا ظفروا
فان قتلت فانی ضامن لهم ∴ بذات ودقین لا یعفو لها اثر

واما روات دیگر غیر از مرد اشعار بسیار روایت کرده اند دیوانی از او مدون

کرداینده

کردانیده که در آن مجال تردد وشک نیست از آنجمله دو بیت در مرثیه فاطمه
——— گفته است ———

اری علل الدنیا علی کثیرة ∴ وصاحبها حتی الممات علیل
وان افتقادی فاطما بعد احمد ∴ دلیل علی ان لا یدوم خلیل

وبوقت باز گشتن از حرب احد گفته است هم خطاب بافاطمه رضی الله عنها

افاطم هاک السیف غیر ذمیم ∴ فلست برعدید ولا بلئیم
امیطی دماء القوم عنه فانه ∴ سقی ال عبد الدار کاس حمیم
لعمری لقد جاهدت فی نصر احمد ∴ ومرضات رب بالعباد علیم

وبر سبیل افتخار ومباهات ——— فرموده است رضی الله عنه

محمد النبی اخی وصهری ∴ وحمزة سید الشهداء عمی
وجعفر الذی یضحی ویمسی ∴ یطیر مع الملائکة ابن امی
وبنت محمد سکنی وعرسی ∴ منوط لحمها بدمی ولحمی
وسبطا احمد ولدای منها ∴ فایکم له سهم کسهمی

وابن قتیبه در کتاب معارف آورده است که امیرالمؤمنین علی را در مدت
خلافت اتفاق نیفتاد که بحج رفتی بسبب اشتغال بحروب واعادی واول حربی
که در زمان خلافت کرد وقعه جمل بود ببصره
چون عثمان بن عفان کشته شد صحابه وخلق بسیار از امیرالمؤمنین درخواستند

که خلافت قبول کند و کار مسلمانان را فرماید علی منع کرد و البته نخواست که
متصدی خلافت شود اما طالبان او غالب شدند و از اطراف روی به
خدمتش آوردند بالضرورة خلافت را قبول فرمود و با او بیعت کردند
و زبیر و طلحه هم موافقت نمودند و بعد از بیعت هر دو از مدینه بمکه رفتند
و با عایشه مادر مؤمنان رض اتفاق کردند بر آنکه بر بیعت علی راضی نشوند
و خون عثمان بطلبند و زعم ایشان آن بود که علی مردم را بر قتل عثمان تحریض
کرد و مروان حکم هم با ایشان متفق شد آنگاه با مردمان کنند غوغا ان
شهرها و بندگانی که بر مدینه بودند بر بن مسکین عثمان بن عفان غالب شدند
و او را بظلم بکشتند و خون حرام در شهر حرام در ماهی حرام بریختند و مردم را
استمالت میدادند و بخود دعوت میکردند و روی ببصره نهادند تا ببد داهل
بصره در اینکار شروع نمایند امیر المؤمنین را چون اینحال معلوم شد و بمنبر
برآمد بعد از تحمید و صلوات مردم را اینحال اعلام داد و فرمود که این فتنه ایست
که اساس نهاده اند و من نا توانم بر این صبر کنم و چون از حد بگذرد دفع باید کرد
بعد از آن خبر رسید که عایشه و طلحه و زبیر خلق بسیار جمع کرده اند و عزم قتال
دارند امیر المؤمنین ع لشکری از مهاجر و انصار ترتیب داد و ببصره رفت و عایشه
در وقت توجه ببصره بآبی گذشت که آنرا حوأب گویند و از شتربان پرسید
که این آبرا چه خوانند گفت حوأب عایشه چون بشنید بگریست و فریاد کرد که مرا

باز گردانید که من از مصطفی ص شنیده ام که بازنان خود میگفت کدام است از شما
که سگان حوأب در وی بانگ کنند و عزم رجوع کرد طلحه و زبیر و اتباع ایشان
نگذاشتند و گفتند شتربان ندانست که آن آبرا چه خوانند و این حوأب نیست
و از این موضع نگذری علی با لشکر در رسد و بیم هلاک باشد عایشه ناچار
ببصره رفت و علی با لشکر برسید و بظاهر بصره هر دو قوم لشکرگاه ساختند
و جنگها کردند روزی علی با طلحه و زبیر بهم رسیدند طلحه را گفت ای طلحه
خون عثمان میطلبی خدا بر کشندگان عثمان لعنت کناد حرم پیغمبر را آوردی
تا بواسطه او جنگ کنی و زن خود را در خانه گذاشتی نه آخر با من بیعت کردی
طلحه گفت با تو بیعت کردم در حالیکه شمشیر بالای سر من بود که اگر توقف کردمی
در حال مرا بکشتندی و با زبیر گفت ترا از خانه چه بیرون آورد و چرا آمدی
زبیر گفت تو مرا از خانه بیرون آوردی زیرا که چون ترا مستحق خلافت ندیدم
و تو از این کار از ما سزاوارتر نبودی دفع کردن تو واجب شد امیر المؤمنین
فرمود که ترا از فرزندان عبد المطلب میشمردیم تا آنگاه که پسر بدبخت تو در رسید
یعنی عبد الله بن الزبیر و میان ما آتش جنگ برافروخت و چنین خلافی ظاهر
کرد بعد از آن با زبیر گفت یاد نداری که پیغمبر ص با تو گفت با علی مقاتله کنی
تو ظالم باشی زبیر از آن سخن یاد آو رد آنگاه گفت بالله العظیم که اگر این سخن
مرا یاد آمدی سفر نکردمی و بخدای که با تو هرگز جنگ نکنم امیر المؤمنین روی

یاران خود نهاد و فرمود که زبیر با خدای عهد کرد که با شما مقاتله نکند
و زبیر خواست که ترک قتال کند پسرش عبدالله او را بفریفت تا کفارهٔ یمین
داد و جنگ کرد و باز پشیمان شد و از جنگ بیرون آمد و روی بحجاز
نهاد مردی نام او عمیر بن جرموز او را پیش آمد و نیزه در گریبان زره او زد
و او را بکشت و در وادی السباع که داخل سور بصره است او را دفن کردند
وگور او اکنون همانجاست مزاری بغایت معروف و معظم و عمیر جرموز
با شمشیر زبیر بخدمت علی آمد و حاجب را گفت کشندهٔ زبیر را راه ده امیرالمؤمنین
چون بشنید گفت قاتل ابن صفیه را بشارت دهید بآتش دوزخ و چون نظر
او بشمشیر زبیر افتاد فرمود که این شمشیر بسیار اندوه را از پیغمبر دفع کرده است
وفرج آورده است و روز اول جنگ لشکر عایشه سی هزار مرد بودند و لشکر بیست
هزار و پیش از شروع در حرب امیرالمؤمنین با آواز بلند ایشان را وعظ گفت و بصلح
خواند اندکی میل در باطن آنها پدید آمد و بدان نیت آتش را برآوردند اما
بامداد دیگر باره میل مقاتله کردند و خدای تعالی لشکر امیرالمؤمنین را نصرت
داد طلحه بر تیری که بر پای آمد بسیار دردمند شد و در بصره رفت در بیت
غلامی و موزهٔ او پر از خون شده بود و میگفت اللهم خذ لعثمان منی حتی
یرضی خداوندا از برای عثمان بگیر تا آنگاه او راضی شود یعنی عثمان را از من
راضی گردان و در سرائی خراب از سراهای بصره وفات یافت و همانجاش دفن کردند

وگور او امروز در بصره است مزاری متبرک و مشهدی بزرگوار هر خائف
که در آنجا رود ایمن شود و هیچکس را دلیری آن نباشد که او را از آن مشهد بیرون
آورد و چنین گویند که طلحه بتیر مروان حکم کشته شد و عایشه بر شتر بود در
هودج نشسته و هودج بزره و صفایح آهن پوشانیده چون لشکر او شکسته
شدند شمشیری بر پای شتر عایشه آمد شتر بیفتاد در آنحال عایشه گفت یا
ابا الحسن ملکت فاسجح ای ابوالحسن دست یافتی و مالک شدی حسن عفو را
رعایت کن امیرالمؤمنین بفرمود تا هودج را بموضع دور نهادند و برادر عایشه
محمد بن ابی بکر که از اسماء بود دختر عمیس خثعمی منکوحهٔ علی با علی بود او را بفرمود
تا پیش عایشه رفت و بدید که او را زخمی نرسیده است آنگاه عایشه را فرمان داد
تا شب در بصره بردند و بفرمود تا کشتگان را دفن کردند از هر دو جانب ده هزار
مرد کشته شده بودند یعنی پس بفرمود تا اسباب و اسلحهٔ کشتگان را در مسجد جامع
بصره نهادند و ندا کردند که هر که قماش خود را بشناسد بستاند و علی با عایشه
نیکوئیها کرد و تجهیز او چنانکه لایق چنان حضرتی باشد بساخت و چهل زن از
زنان اهل بصره اختیار فرمود تا با عایشه باشند و او را با برادرش محمد بن ابو بکر
روانه کرد و یکمنزل بوداع با ایشان برفت و چون خود بازگشت حسن را بفرمود
تا یکمنزل دیگر تشییع کرد و بازگشت و در آن روز که عایشه را روانه نمود امیرالمؤمنین
با جمعی انبوه بخدمت او رفت عایشه گفت ای مردمان بدانید که میان من و علی در زمان

سابق هیچ حالتیکه موجب کینه بوده باشد نبوده است و علی از بیکانت وامیر المؤمنین
هم این سخن فرمود و کفت ای مسلمانان عایشه حرم پیغمبر شما است و مادر مؤمنان است
آنکاه عایشه روی بمکه نهاد و چون حج بکذارد بمدینه آمد و وقعة الجمل
در سنه ست و ثلثین هجری واقع شد **وقعه صفین بر زمین شام** چون
امیر المؤمنین از وقعه جمل فارغ شد کس بمعاویه فرستاد و از اجتماع مردم و
بیعت با او و وقعه جمل اورا اعلام داد و ازاو بیعت طلبید و معاویه در آن
وقت امیر شام بود و چون رسول علی را بدید بترسید و بدانست که هرکاه
خلافت بر امیر المؤمنین قرار کیرد اورا معزول کند رسول را موقوف میداشت
و با عمرو عاص که از دهات عرب بود و در غایت مکر و احتیال مشاورت
کرد و غرض معاویه از استصحاب عمرو همین پیش نبود که در مهمات و نوازل
با او مشورت کند و حکایتی از اهتمام در نقل یافته آمد از ایراد آن چاره
نباشد کویند یکی از پیران صحابه پیش معاویه رفت معاویه اورا استقبال مناسب مه
نمود و تعظیم تمام کرد او میان عمرو عاص و معاویه بنشست و کفت دانید که
میان شما چرا نشستم کفتند نه کفت روزی شما بحضور پیغمبر با یکدیکر سخن نهانی
میکفتید پیغمبر فرمود که خدای تعالی بر آنکس رحمت کناد که ایشانرا از هم دور
کرداند چه اتفاق ایشان بر خیر نباشد فی الجمله در اشاره عمرو عاص معاویه را
کفت خون عثمان بطلب و کشتن اورا بعلی باز بند و پیراهن خون آلود عثمانرا

وانکشتان زن او نائله که در یوم الدار بریده شده بود چنانکه کفتیم از منبر
فرو د آویز و از اهل شام مدد خواه معاویه بفرمود تا اهل شام را جمع کردند
و پیراهن وانکشتانرا از منبر در آویخت و بکریست و مردم بکریستند و کفت علی
عثمانرا بکشت زیرا که مردم را بر کشتن او تحریض و اغوا کرد و کشندکان عثمانرا
پیش خود جای داد اهل شام را رقت آمد از هر طرف آواز دادند که ترا یاری
دهیم و خون عثمان بطلبیم آنکاه معاویه در جواب نامه امیر المؤمنین این
حالها بنوشت و رسول را باز کردانید امیر المؤمنین چون واقف شد ترتیب
سفر شام کرد و باطراف نامها نوشت و لشکر جمع آورد معاویه نیز لشکر ترتیب
داد و بزمینی که اورا صفین کویند بکسر صاد و فاء و تشدید یا از زمین شام
هر دو لشکر جمع آمدند و در مبدا کار اصحاب معویه مشارع آب را بکرفتند و آبرا
از لشکر امیر المؤمنین منع کردند و آب جز آن مشرعه دیکر نداشت چون این خبر
بامیر المؤمنین رسید کس بمعاویه فرستاد و کفت با او بکو که مذهب ما آنست
که قتال آغاز نکنیم تا آنکه حجت کوئیم و ما و شما نظر کنیم که بچه کار اینجا مجتمع شده ایم
اکنون یاران تو یاران ما را از مشارع آب منع میکنند کس فرست تا دور شوند
و مردمانرا آب دهند و اکر میخواهی که جنک ما بر آب باشد تا شروع کنیم معویه با
یاران در این باب مشاورت کرد بعضی کفتند آب از ایشان منع کنیم تا از تشنکی
هلاک شوند اما عمرو عاص کفت آب از ایشان باز نباید داشت که ایشان چون ترا

سیراب بینند بر تشنگی صبر نکند معویه جواب رسول را تا آخر انداخت وگفت درین
باب نظر کنم وعاقبت جهة آب جنگ کردند واصحاب امیر المؤمنین غالب آمدند
ومشارع را بگرفتند وخواستند که اصحاب معاویه را منع کنند نگذاشت وفرمود
که نصیب خویش را از آب بستانند وهیچکس را منع مکنید پس هر دو سپاه ساکن
شدند ودو روز بیاسودند و روز سیوم جنگ آغاز کردند وامارات فتح
لشکر امیر المؤمنین را ظاهر شد ونزدیک بود تا غالب شوند عمرو عاص بترسید
که در مخالب هلاک افتد معاویه را گفت بفرمای تا مصاحف را بر سر نیزها
کنند وبگویند که ما بکتاب خدا حکم میکنیم لشکر امیر المؤمنین چون مصحفها بر
دیدند در جنگ فاتر شدند وپیش امیر المؤمنین آمدند وگفتند کتاب خدا را
جواب گوی که اگر نگویی ترا پیش معاویه بریم یا با تو آن کنیم که با عثمان کردیم
امیر المؤمنین گفت ای قوم این مصحفها بر سر نیزها کردن فریب ومکر است ودر
میان ایشان کس نیست که بمضمون مصحف کار کند باز گردید وبا دشمن خود مقاتله
کنید ایشان نشنیدند امیر المؤمنین کس بمعاویه فرستاد که مراد تو از مصحف بر سر
نیزه کردن چیست گفت مراد آنست که از لشکر ما مردی را حکم سازیم وشما نیز دیگری
حکم سازید وهر دو را سوگند دهیم که کاری کنند که در آن نصیحت امت باشد وکتاب
خدا را مقتدا سازند وبان متمسک شوند وانچه حکم آن در قرآن نیابند بر طریق
سنت وجماعت عمل کنند وهرچه این دو کس حکم بان کنند ما قبول کنیم واز آن

عدول ننماییم همه خلق بدین معنی راضی شدند الا امیر المؤمنین وقومی اندک
از اصحاب او ومثل ابن عباس واشتر که این حالت را کاره بودند چه میدانستند
که غرض معاویه نه آنست که بکتاب خدای کار کند بلکه غرض او خداع ومکر است
که اگر بکتاب خدای تعالی وحدیث پیغمبر کار کردی متابعت علی نمودی و
از این حدیث که اذا بویع الخلیفتین فاقتلوا الآخر منهما بترسیدی فی الجملة
چون بر تحکیم تراضی شد شامیان از جهة خویش عمرو عاص را حکم کردند وعراقیان
ابو موسی الاشعری را واو مردی پیر بود وصاحب دیانت وطاعت اما در
کار دنیا غوری نداشت امیر المؤمنین بتحکیم او راضی نبود وفرمود که اگر از تحکیم
چاره نیست از قبل ما عبد الله عباس حکم باشد عراقیان گفتند لا والله عبد الله
تویی وتو عبد الله علی گفت اشتر حکم باشد گفتند او آتش در جهان انداخته است
امیر المؤمنین متحیر شد فرمود که چون هیچ کس غیر از ابو موسی راضی نمیشوید انچه
خواهید بکنید آنگاه دو لشکر بر تحکیم عمرو عاص وابو موسی اشعری رضا دادند
ووعده معین کردانید که بدان وقت هر دو حکم مجتمع شوند وهرکس بمقام خویش
بازگشت وسبب مهلت دادن حکمین این بود که تا ایشان در این مدت قرآن را مطالعه
کنند واز آنجا آنچه مناسب حال باشد بیرون آرند وبدان آنچه همگنان کار کنند
پس معاویه بشام رفت وامیر المؤمنین بعراق آمد وبعد از ماهی چند هر دو حکم
بدومة الجندل که موضع میعاد بود مجتمع شدند وجمعی از اصحاب بیامدند تا آن

خال را مشاهده کند امیر المؤمنین ابن عباس را بایاران خویش بفرستاد عمرو عاص
با ابو موسی گفت میدانی که عثمان بظلم کشته شد ابو موسی گفت بلی عمرو گفت
میدانی که معویه و آل او اولیاء عثمانند گفت بلی عمرو گفت اکنون ترا چه منع
میکند از آنکه با معاویه باشی که او نیز از قریش است اگر از ملامت مردم میترسی
که گویند معاویه را در اسلام سابقهٔ نیست بگوی که معاویه ولی عثمانست
وخون او میطلبد و مرد بست نیکو تدبیر و برادرام حبیبه است مادر مؤمنان
وکاتب وحی و یار پیغمبر و اگر چنین گوئی بسیار نوابد یابی از ولایت و غیر
آن ابو موسی این سخنها را منع کرد و گفت معاذ الله که من با معاویه دوستی
کنم یا در حکمی که فائدهٔ آن بهمه امت عاید شود رشوت ستانم عمرو گفت در حق
پسرم عبد الله چه گوئی ابو موسی گفت تو او را در غرقاب فتنه انداختی اما
در عبد الله بن عمر بن الخطاب متفق شو که مردی بزرگست و صاحب دیانت
عمرو عاص منع کرد و بر هیچ چیز در میان هر دو حکم اتفاقی حاصل نیامد آنگاه
عمرو با ابو موسی گفت آخر در این کار رای تو چیست ابو موسی گفت رای من
آنست که علی و معویه را هر دو خلع کنیم و مسلمانانرا از این فتنه برهانیم و بگذاریم
تا مسلمانان باختیار خویش امامی که بینند عمرو گفت این رای نیکو است و من با تو
در این متفقم و این سخن جهت او گفت که بدانست که در این رای مجال حیلت هست
و در این تحکیم عمرو ابو موسی را تقدیم میکرد و میگفت تو یار پیغمبری و پیر تر

اولی آن باشد که افتتاح سخن تو کنی و آن سلیم دل گمان برد که عمرو همچنان تعظیم
او خواهد کرد و چون رای هر دو بر این قرار گرفت و در میان مردم آمدند و
ابو موسی آغاز کرد و گفت من و عمرو بر چیزی اتفاق کرده ایم ابن عباس بر
خواست و گفت ای ابو موسی گمان میبرم که عمرو عاص ترا فریفت و تو پنداری
که با تو متفق است میخواهد که نخست تو سخن گوئی بعد از آن او گوید اگر متفق
شده اید او را بگوی تا نخست سخن او گوید ابو موسی بس سلیم الصدر مردی بود
گفت ما اتفاق کرده ایم و از آن برگشتن ممکن نیست آنگاه گفت من و عمرو عاص
اتفاق کرده ایم بر آنکه علی و معویه را خلع کنیم و کار مسلمانانرا بشوری افکنیم تا هر جمع
خود امامی اختیار کنند و من علی و معاویه را از خلافت بیرون آوردم همانند
انگشتری از انگشت چون او سخن تمام کرد عمرو عاص پیش آمد و گفت شنیدید
که ابو موسی چه گفت و امام خود را خلع کرد و من نیز او را خلع کردم و امامت آن
بر یار من معویه ثابت کردانیدم ابو موسی گفت دروغ گفت و غدر کرد و بر این
سخن که گفت ما اتفاق نکردیم و مردم متفرق شدند و عمرو عاص با اهل شام پیش
معاویه رفت و بر او بخلافت سلام کردند و ابن عباس و یاران بخدمت امیر المؤمنین
رفتند و حال بنمودند و اهل شام خواستند که ابو موسی را ضرری رسانند
بگریخت و بمکه رفت و کار تحکیم بدین صورت بآخر رسید و ابتداء تحکیم در سنه
ست و ثلثین هجری بود و انتهاء آن در سنه سبع و ثلثین

شدن خوارج چون کار تحکیم باخر رسید همان جماعت که امیر المؤمنین را بر تحکیم داشتند
والحاح نمودند ناراضی شود از تحکیم پشیمان شدند و بخدمت امیر المؤمنین آمدند
و گفتند لا حکم الا لله علی هم گفت لا حکم الا لله ایشان گفتند پس چرا بتحکیم این هر دو
مرد راضی شدی گفت من راضی نبودم و بشما گفتم که شامیان مکر و کید میکنند و گفتم
که با دشمن قتال کنید شما منع کردید و بتحکیم رضا دادید و من چون دیدم که
از تحکیم چاره نیست هر دو حکم را شرط کردم که بکتاب خدای کار کنند ایشان با
یکدیگر مخالف شدند و بکتاب خدای کار نکردند و هوای نفس را متابعت کردند
و ما بر همان رای اولیم که با ایشان جنگ کنیم تا حق از باطل ظاهر شود خوارج گفتند
ما نخست بتحکیم راضی بودیم اما پشیمان شدیم و دانستیم که ما در خطا بودیم نه در
صواب و اکنون از این مذهب توبه کردیم اگر تو بخطا معترف میشوی توبه میکنی
با تو بقتال دشمن میائیم و اگر نه ترا میگذاریم و کسی دیگر میگیریم علی هر چند ایشان را
نصیحت کرد و پند داد نشنیدند و از هر جانب زن و مرد خوارج جمع شدند و
زنان مبالغه بیش از مردان مینمودند یکی از ایشان ام حکیم خارجیه بود که در جنگها
حاضر میشد و بنفس خویش محاربه و این شعر میخواند

احمل راسا قد مللت حمله ۞ و قد سئمت دهنه و غسله
الا فتی یحمل عنی ثقله

و بعد از آن خوارج روی بنهروان نهادند و خواستند که از آنجا بشهر حصین

روند

روند و مقاتله با اهل اسلام آغاز کنند و از ایشان امور مناقض و حرکات
نامناسب صادر میشد مثلا گاه زهد و تنسک میورزیدند تا حدی که روزی
دیدند که رطبی از درخت بیفتاد برگرفت و در دهان نهاد با او گفتند این رطب
مغصوبست از دهان بینداخت و گاه بندگان خدا را میکشتند بی هیچ موجبی
و اموال ایشان را غارت میکردند و عورات ایشان را بردگی میگرفتند چون این سخنان
بسمع مبارک امیر المؤمنین رسید عزم فرمود که با اهل شام حرب نماید و چون
از ایشان فارغ شود با خوارج پردازد آنگاه خطبه گفت و لشکر را بقتال شامیان
خواند ایشان گفتند یا امیر المؤمنین خوارج دشمنان ما اند اگر ما بشام رویم
مبادا که در غیبت ما بر عیال و اموال مستولی شوند و جوه بر ما منغص شود اولی
آن مینماید که از خوارج فارغ کردیم آنگاه روی بشام نهیم امیر المؤمنین را این رای
مستصوب آمد و لشکر بنهروان کشید و تمام آن مخاذیل را قهر کرد بر وجهی که از آن
آسانتر ممکن نباشد تا حدیکه پنداری ایشان را گفت بمیرید و ایشان بی توقف بمردند
و صورت حال چنان بود که چون مواکب امیر المؤمنین برسید و لشکرها متواصل
شدند خوارج روی بجانب جسر نهادند تا گمان افتد که از جسر گذشتند با امیر المؤمنین
گفتند که ایشان از جسر گذشتند بر ایشان رسیم پیش از آنکه بگذرند فرمود که ایشان
نگذرند از جسر زیرا که مصارع و مهالک ایشان ازین سوی جسر است و بخدای که
از شما ده کس کشته نشود و از ایشان ده کس زنده نماند مردم باین سخن در شك

افتادند چون در خوارج رسیدند وایشان هنوز از جسر نگذشته بودند از
لشکر اسلام تکبیر برآمد وگفتند حال هم چنانست که امیر المؤمنین گفت علی فرمود
هم چنین است وبخدایی که هرگز دروغ نگفته ام وبا من دروغ نگفته اند وچون
زمان حرب منقضی شد کشتگان را اعتبار کردند از لشکر امیر المؤمنین هفت کس
کشته شده بود واما خوارج بعضی آن بودند که پیش از حرب گفتند نمیدانیم که
جنگ علی با ما برای چیست مصلحت آنست که طرفی گیریم وبنگریم تا مآل کار بکجا ما أتمل
رسد واز ایشان جدا شدند وباقی خوارج که بجنگ مشغول شدند حق تعالی
هلاک ایشان را کالبرق الخاطف تقدیر کرده بود درحال بعدم رفتند وامیر المؤمنین
در کنف عز وسلامت بکوفه آمد ومردم را بقتال اهل شام خواند اما لشکر اجابت نکردند
امیر المؤمنین سخن مکرر فرمود وبر سبیل نصیحت ووعظ ایشان را بر قتال تحریض
کرد ایشان گفتند یا امیر المؤمنین سلاحهای ما بعضی شکسته شد وبعضی کند
وکهنه شد واز حرب ملول شدیم اگر مهلت فرمائی تا مصالحی که هست بتأنی تدارک
نمائیم ودرین میان روزی چند آسایشی یابیم آنگاه از سر فراغت روی بشام نهیم
وامیر المؤمنین را چون این عزم مصمم شده بود بظاهر کوفه لشکرگاه کرد وبفرمود
تا مردم دل بحرب نهند واز زمان تمتع نگیرند تا آنگاه که از قتال شامیان فارغ شوند
جماعت پنهان در کوفه میرفتند تا چنان شد که در لشکرگاه کس نماند وعزیمت شام
باطل گشت وبو لفظ مبارکش رفت لا رأی لمن لا یطاع واین حال در سنه ثمان
وثلثین

وثلثین هجری بود وبعد از آن معاویه لشکر بممالک امیر المؤمنین میفرستاد و
بانواع تشویش میداشت وروزگار شریف او را منغص میداشت خلیفه بحق
امیر المؤمنین حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه وهو الملقب بالسبط الزکی یکی از
سید شباب اهل الجنة امیر المؤمنین حسن بن علی بن ابی طالب ع مادرش فاطمه
دختر محمد ع همانروز که علی بن ابی طالب ع وفات یافت با او بیعت کردند واول
کسیکه بیعت کرد قیس بن سعد بن عباده بود از انصار واو روز حرب صفین با چهل هزار سوار مرد سعد بن مد
از اهل عراق بر مقدمه علی بود وبا علی بر مرگ بیعت کردند وحسن چون دید
که کار خلافت کاری باخطر است دل او بر آن قرار نگرفت تا عاقبت میان او ومعویه
صلح افتاد بسفارت حارث بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب وعبد الله بن عامر
در جمادی الاولی سنه احدی واربعین هجری ومعویه بکوفه آمد واهل کوفه با او
بیعت کردند وگویند در کوفه یاران حسن بر او بشوریدند ورحل او را غارت
کردند وسنان بن الجراح الاسدی در ساباط نارنیک نیزه بر ران او زد از بهر آنکه
چون امیر المؤمنین علی ع کشته شد مسلمانان بغایت دلتنگ شدند چه همه را
محقق بود که امامی از میان امت رفت که مثل او نیست ومیخواستند که امیر المؤمنین حسن
روی بکار نهد وبجد باشد تا ایشان مساعدت او کنند ومسلمانان یکجهت شوند
وچون از او اعراض میدیدند همه نومید گشتند واز سر جهل بعضی بر چنین دلیریها
اقدام نمودند وچون او رضی الله عنه با معاویه صلح کرد قیس بن سعد عباده در

بیعت معاویه بیامد و چهل هزار مرد برو جمع شدند و بقولی پنجهزار مرد و این
در دست میماند معاویه کس پیش او فرستاد و پیغام داد که آنکس که تو از برای او جنگ
میکنی به بیعت ما درآمد جنگ تو از برای کیست قیس گفت من جنگ کردن با امام
ظالم دوست‌تر از آن دارم که بنا حق خاموش باشم معاویه خطی بقیس نوشت که اگر
قیس بیعت من پذیرد هرچه او خواهد بدهم و گویند طوماری کاغذ سفید
و در آخر آن بخط خویش بنوشت که این همه ملتمسات قبول کردم قیس چون آن خط
بدید مطیع شد و بعضی گویند هیچ مال نخواست بلکه خود را با اصحاب خود
امان طلبید از اموالی که در دست داشت و خونها که ریخته بود و بعضی گویند
ولایت بسیار خواست و معاویه اجابت کرد فی الجمله قیس پیش او آمد و او نیز با
امام باطل بیعت کرد و امیر المؤمنین حسن بمدینه آمد **مقتل امیر المؤمنین حسن بن
علی بن ابیطالب رض** چون حسن بمدینه آمد با اهل بیت خویش معاویه بغایت
ازو هراسان بود و بتدبیر کشتن او مشغول و پیغامی بجعده دختر اشعث بن قیس
فرستاد زن حسن و بعضی گویند نام او اسما بود که اگر حسن را بکشی ده هزار درم
بتو فرستم و ترا در نکاح پسر خویش یزید آورم جعده گفت او را چگونه توانم کشت
معویه قدری زهر فرستاد تا جعده او را در طعامی بجن داد و او را بکشت و بعضی
گویند دستارچه زهرآلود بجعده فرستاد و یزید را گفت او را بخواه یزید گفت او بر
دختر زادهٔ پیغمبر رحم نکرد بر من چگونه رحم کند و از خواستن او ابا نمود و واقعهٔ امیر المؤمنین

حسن

حسن در ماه ربیع الاول تسع و اربعین هجری اتفاق افتاد و آن روز چهل و شش ساله
بود سعد بن عاص برو نماز کرد خواستند که او را در جنب پیغمبر ع دفن نمایند
عایشه بر استری سوار شد و بیامد و گفت این خانهٔ من است نمیگذارم که دفن کنند
مردم تشنیع او نموده و گفتند آن روز بر شتر نشستی و چندین هزار خون ناحق بسبب
تو ریخته شد باز آمدهٔ شر و ترا مانع نمیآید و جنگ برخواست و مردم دو هوا
شدند و بر جنازهٔ امیر المؤمنین حسن ع تیرباران کردند و حربی بغایت شد
چنانکه مثل آن کس یاد نداشت عاقبت باتفاق حسن را بگورستان بقیع بردند
و آنجا دفن کردند و بعد از آن هر که از اهل بیت حسن درگذشتی او را همانجا دفن
کردندی **مکارم اخلاق و کرم امیر المؤمنین حسن بن علی** امیر المؤمنین حسن
بن علی بن ابیطالب ع مردی حلیم و کریم و منعم بود گویند بر جماعتی درویشان
گذشت کرنان پارها پیش نهاده بودند و میخوردند چون آن بدیدند گفتند ای
فرزند رسول خدا چه شود اگر ما را مشرف کنی و موافقت فرمائی امیر المؤمنین
حسن از اسب فرود آمد و با ایشان بنشست و در آن غذا موافقت کرد و چون
فارغ شد گفت شما مرا خواندید و من اجابت کردم من نیز شما را بخوانم خود دعوت
میکنم اجابت کنید همه در حضرتش برفتند بفرمود تا طعامی متکلف پیش ایشان
نهادند و همه را عطا و صله داد یکی از اهل شام گفت که در بعضی از محلات مدینه
میرفتم زدیرا دیدم خوب صورت پاکیزه جامه بر استری نشسته و با او غلامان

خوبروی تر از آن روی وصورت خوش آمدی پرسیدم او کیست کفتند که امیر المؤمنین
حسن بن علی بن ابیطالب است آمد کفت من در خشم رفتم از انکه علی را چنان پسری
باشد نزدیک او رفتم و کفتم که پسر علی بن ابیطالبی کفت آری او را وپدر او را
دشنام دادم او خواموش شد چنانکه من از دشنام دادن فارغ شدم آنکاه فرمود
تو غریب مینمائی کفتم آری کفت اکر بخانه حاجت داری تا جهت تو وثاق تعیین کنم
واکر بمال نیازی هست تا مدد دهم واکر مظلومی یاری کنم شامی کفت از او خجل
شدم و شکر کفتم و بازکشتم عجب این است که در اول چون او را بدیدم هیچکس بر روی
زمین پیش من مبغوض تر از او نبود و چون از او بازکشتم هیچ آفریده محبوب تر
بر دل من از او نبود و امیر المؤمنین حسن دو پسر داشت حسن مثنی و زید مادر حسن
مثنی خوله بنت منظور بن ریان الفزاری بود و امیر المؤمنین حسن بنفس خویش ترتیب
وفضل و بلاغت و بزرکواری تمام داشت واین دو بیت شعر او است ۵

لاخیر فی الودّ ممن لا تزال له ؞ مستشعرا من خیفة وجلا ؞
اذا تغیّب لم تبرح تبوء به ؞ لمّا و تسئل عما قال او فعلا ؞

وحسن مثنی فاطمه دختر عم خود حسین بن علی را بخواست درجات عم واز او سه پسر
داشت عبدالله محض و او مردی درغایت شرف وکرامت بود و ابرهیم غمر و او
درصورت بغایت مشابه مصطفی ع بود وحسن مثلث وکویند منظور بن ریان
جد مادری حسن مثنی مدتی دراز غایب بود چون بازآمد نواده را بدید کفت

ای پسر بعد از من زن بخواستی کفت عمم حسین بن علی بن ابیطالب ع طمر دختر خود را
بمن داد منظور کفت ای پسر نیک نکردی نشنیده که ارحام چون باهم آیند تزار شوند
کفت ابجد خدای تعالی مرا از او پسری روزی کرده است کفت او را بمن بنمای حسن
بفرمود تا عبدالله محض را بیاوردند منظور در او نکریست کفت پیش ای پیش
آمد کفت باز پس رو باز پس رفت با حسن کفت او شبرغا بست کفت دیکری دارم
کفت بیار حسن بفرمود تا حسن مثلث را آوردند باو نیز همین سخن را کفت که تا
عبدالله محض آنکاه کفت او بد رعزا است و او کم از نخستین نیست حسن کفت دیکری
دارم کفت او را هم بیار ابراهیم فرمود غمر را بیاوردند در او نیز نیک نکریست آنکاه
کفت ای پسر بعد از این کرد ماد رایشان مکرد وکویند حسن مثنی با عم خویش حسین
بن علی بن ابیطالب ع بجنک طف حاضر شد وطف موضعی است خارج کوفه
ومجروح کشت وبنو فزاره که اخوال او بودند وملازمت ابن سعد میکردند
او را برهانیدند و او سی وپنج سال بزیست واما زید بن حسن بن علی ع مادرش
زنی بود از انصار و او را زید جواد کفتندی و وجاهت وریاست عظیم داشت
و بال بیشتر ان برادر خود حسن مثنی بود اما علماء تاریخ ونسب هر ذکر برادر تر مقدم
داشته اند و او فضل وکرمی وافر داشت وممدوح شعرا بود ومحمد بن بشر خارجی در

حق او کفته است

اِنَّا نَزَلنَا بِابنِ المُصطَفَى بَطن تَلعَةٍ ؞ نَفَى جَدبَهَا وَاخضَرَّ لِلنَّاسِ عُودُهَا ؞

وَتَبْدُو رَبِيعُ النَّاسِ فِي كُلِّ اَزْمَةٍ ۞ اِذَا اَخْلَفَتْ اَنْوَاؤُهَا وَرُعُودُهَا

حَمُولٌ لِاَثْقَالِ الرِّجَالِ كَاَنَّهُ ۞ نُجُومُ الدُّجَا اِذْ فَارَقَتْهَا سُعُودُهَا

وامیر المؤمنین حسن بن علی بن ابیطالب را فرزندزادگان همراز و دربند والله
اعلم بالصواب

دولت امویان

وحق این دولت آنستکه تصدیر آن بذکر امیر المؤمنین
عثمان بن عفان کنند زیرا که او اول خلیفه است از بنی امیه و واسطه عقد
وخلاصه دودمان بنی امیه در حسب ونسب وسیاست وریاست اوست
اما ذکر او با خلفاء راشدین مناسب‌تر از آنستکه با ملوک بنی امیه پس تصدیر
این دولت بذکر معویة بن ابی سفیان که ادهی عرب واکیس ولاة وحی بود اولی
باشد باید دانست که دولت اموی دولتی بود مبغوض همه خلق چه صلحا وزهاد
وفقها وبلند همتان صحابه بسبب تعدی وظلم خلفاء واقدام ایشان بر معاصی
وکبایر آن دولت را دشمن داشتندی واما بزرگان دنیا واعیان خلق همه
از دشمنان آن دولت بودند بسبب ظلمها که ایشان بر بنی هاشم کردند از ضرب
وحبس وقتل واسقاء سموم تا حدی بود که عوام وارذال میدانستند که آن افعال
ظلم صریح وعدوان محض است وبنوامیه در آن منصب متعدی وغاصبند تا بر
خواص واشراف چه رسد ومع هذا از جمله عجایب وقایع ونوادر حوادث که از نتایج
آن دولت بود کشته شدن حسین بن علی بن ابیطالب پسر فاطمه زهرا نواده محمد رسول
الله

الله است که هر گز ترسایان وجهودان امثال این تعدی روا نداشتندی بحواری
وخدم پیغمبر خویش تا بجگر گوشگان وفرزندان محبوب چه رسد ودولتی
که بمثل چنین افعالی معلم ومطرز باشند هر آینه ممقوت ومبغوض مسلمانان
بود لاجرم کافه خلایق هر روز بلکه هر ساعت زوال آن دولت وانقطاع آن
منصب را چشم میداشتند وچون دعوت عباسیه از جانب خراسان افراخته شد
مردمان هم چنانکه سیل از بالا بنشیب فرو رود روی باعانت ونصرت آن
دولت آوردند اما دولت اموی هرچه حصه امور دنیوی باشد از مکارم
وهبات ومواصلات زوار وعطیات قصاد ووفود وجوایز شعرا وتتابع ظفر
وفتح ومالیدن اعداء واستیفاء حظ اوفر ونصیب اکمل از لذات محسوس
وتنعمات این جهانی یافت الا آن بود که ایشان اعراب بودند زی ایشان زی
اهل بادیه وطریقت وروش عرب بود وبعد از این حال یکیک از ملوک بنی
امیه بر ترتیب بگوئیم وهم چنین حال خلفاء عباس ان شاء الله تعالی

معاویة بن ابی سفیان

نسبش معویة ابن ابی سفیان صخر بن حرب بن امیة
بن عبد شمس بن عبد مناف است ابو سفیان از بزرگان مکه بود ودر عبد
مناف نسب او با نسب رسول الله صلعم مجتمع شود واو پدر معاویه ومعاویه مادرم
هند دختر عتبه از قریش در آن سال که فتح مکه بود مسلمان شدند وگویند
هند در جنگ روز احد حاضر بود چون وحشی عم پیغمبر حمزة بن عبد المطلب را

بکشت هند پارهٔ از جگر حمزه ببرید و در دهان نهاد و بخایید و نتوانست که بلع
کند بینداخت و این کینه جهة آن داشت که حمزه از خویشان او چند کس را کشته
بود و بعضی معویه را باین سبب ابن آکلة الاکباد خوانند و گویند در وقت فتح
مکه هند بسبب خواری که با حمزه کرده بود از پیغمبر ص بغایت میترسید و چون
شوهرش مسلمان شد و او را اونیز ارادهٔ اسلام صادق گشت و در میان زنان
نیز بر صورت خواتین درآمد چون پیش پیغمبر نشست و پیغمبر شرایط اسلام با و
میگفت با آنکه از پیغمبر خائف بود جوابهای قوی میداد پیغمبر فرمود که با من
مبایعت کنید بر آنکه فرزندان را نکشید هند گفت ما ایشانرا پروردیم و ایشان
کوچک بودند و چون بزرگ شدند تو روز بدر همه را کشتی پیغمبر فرمود که
در اوامر معروف عصیان مکنید هند گفت ما اینجا جهت آن ننشستیم که بعد از این
با تو عصیان کنیم پیغمبر فرمود زنا مکنید هند گفت حرّه چگونه زنا کند پیغمبر گفت
دزدی مکنید هند گفت در عمر خود دزدی نکرده ام مگر و تنها از مال ابی سفیان
اندک مایه تصرف کرده باشم پیغمبر ص بدانست که او هنده است فرمود که تو هندی
گفت آری یا رسول الله پیغمبر خاموش شد و تبسم فرمود و در بعضی روایات
چنین است که چون فرمود

معاویة بن ابی سفیان

معاویه
پادشاهی ملک دار مدبر عاقل حلیم بود و فصاحت و بلاغت داشت و بذل اموال
در مطالب بر او آسان بود و در کار دنیا و دانستن جِل و تدابیر آن بی نظیر روزگار

دی

عطاهام

و محب ریاست و منصب سواء کان حقا او باطلا و با بزرگان رعیت خویش افضال و انعام
کردی و اشراف قریش چون عبدالله عباس و عبدالله زبیر و عبدالله بن جعفر
بن ابیطالب ع و عبدالله عمر پیش او آمدندی او همه را بزرگ داشتی و شفاعت ایشان
قبول کردی و ایشانرا تعظیم فرمودی و اگر با او سخن درشت گفتندی تحمل کردی
و حلم و رزیدی و داهی ترا هل روزگار بود گویند روزی عمر خطاب با یاران
خود گفت شما کسری و قیصر و دهاء ایشانرا یاد میکنید و معویه در میان شماست
والحق معویه سائس رعیت و مربی دولت و راعی ممالک بود و در بزرگی
و منصب چیزها اختراع کرد که کس مثل آن نکرد مثلا او اول کس است که از برای
ملوک حشم وضع کرد و بفرمود تا حربها در پیش میبردند و مقصوره در مسجد جامع
او بنا کرد و دیوان برید بنهاد تا اخبار ممالک بزودی برسد و بسیار خوار بود
و با وجود کرم و سماحت که در نفس داشت بطعام شح نمودی و در کثرت اکل بحدی
بودی که گویند روزی پنجبار طعام بخوردی چنانکه بار پنجم از همه مرات سابق
بیشتر بودی آنکه گفتی سفره بردارید که سیر نشدم ولیکن ملول شدم و گویند
گوسالهٔ جهت او بریان پخته بودند او را با بسیاری نان و چهار فراقی و بزغالهٔ گرم
و دیگری سرد بخورد بغیر از دیگر الوان اطعمه و گویند وقتی صد رطل باقلا تر پیش او
نهادند تمامت بخورد و مذهب او آن بود که در حفظ ریاست بهر سبب که ممکن باشد
توسل کند و چون کار دنیا مستقیم شد کار آخرت را آسان گیرد عمرو عاص را که او نیز از دهاة

عرب و زیرکان روزگار بود پیش خود برد تا در حرب صفین چنان تدبیری
اندیشید و پیشتر از آن عمرو عاص از قبل علی بر بعضی از اعمال عامل بود
و زیاد بن ابیه هم دها و جلادت و کاردانی داشت معویه نیز او را دعوت کرد
و در آن مبالغه نمود تا حدیکه گفت تو پسر ابو سفیانی و برادر منی و این استلحاق را
بنو امیه و غیرهم مستقبح داشتند **شرح الحاق معاویه زیاد را** سمیه مادر
زیاد از زانیات جاهلیت بود و شوهری داشت نامش عبید شبی ابو سفیان
بخانه ابو مریم خمار افتاد و از او زنی بغیه طلبید ابو مریم نام سمیه برد ابو سفیان
گفت اگرچه او بس کریهه و ناخوش است اما چاره نیست ابو مریم سمیه را پیش او
آورد و ابو سفیان با او مباضعت کرد و او بزیاد حامله شد و همچنان در حکم
عبید بود که زیاد از مادر بزاد و نشو نما یافت و با ادب و فرهنگ برآمد و چون
نظر امیر المؤمنین عمر بر او افتاد او را بپسندید و بعملی او را نصب فرمود و زیاد
در آن عمل اثر کفایت باظهار رسانید و اتفاق افتاد که روزی زیاد پیش عمر آمد
و اکابر صحابه و ابو سفیان حاضر بودند زیاد خطبه بلیغ بگفت چنانکه حاضران خطبه
بدان فصاحت از امثال آن نشنیده بودند عمرو عاص گفت اگر این جوان از قریش بود
بر همه عرب حاکم شدی ابو سفیان گفت والله العظیم که او از قریش است و من
پدر او را میدانم و مرادش از این سخن خودش بود امیر المؤمنین علی ع با ابو سفیان گفت
خاموش باش که اگر عمر بشنود با تو حد فرماید و چون خلافت بامیر المؤمنین علی ع

رسید

علی رسید مملکت فارس را بزیاد تفویض فرمود و زیاد در آن عمل سعیهای عظیم
کرد و قلاع و بقاع را مصون و محفوظ داشت و آوازه کفایت او منتشر شد و چون
معاویه شنید بخواست که علی را چنین مردی جلد باشد نامه بزیاد نوشت و او را
بخود دعوت کرد و در نامه بتعریض بنوشت که تو برادر منی و پسر ابو سفیانی
باید که پیش من آیی چون این خبر بامیر المؤمنین ع رسید نامه مختصر بزیاد نوشت مضمون این
بود که من آن ولایت را بتو سپرده ام زیرا که ترا مستعد آن دیدم و آنچه ترا به
ابو سفیان نسبت میکند بآن صورت نه نسب ثابت و نه استحقاق میراث بان
دید آید و معویه مردم را بهر وجه که میتواند میفریبد از وی با حذر باش والسلام
زیاد چون نامه بخواند ترک معویه کرد و همچنان بر کار خویش میبود تا آن زمان که
امیر المؤمنین علی ع کشته شد معاویه در طلب زیاد جد نمود و او را پیش خود برد
و نسب او را با ابو سفیان استلحاق کرد و جمعی را گواه گرفت و اتفاقا ابو مریم خمار
از جمله گواهان بود و در همان مجلس قضیه سمیه و اجتماع ابو سفیان با او بر صورت
مذکور تقریر کرد زیاد گفت ترا آورده اند تا گواه باشی یا ابطال نسب کنی معویه
لیکن ابو مریم التفات نکرد و استلحاق باتمام رسید و این اول قضیه بود که آشکار
بر خلاف شریعت واقع شد زیرا که نص حدیث چنین است که الولد للفراش وللعاهر
الحجر یعنی فرزند از آن صاحب فراش است و زانی را سنگ است یعنی جهت رجم و چون
در این استلحاق مخالفت شرع صریح بود جمعی از طرف معاویه این صورت را وجهی نهادند

وگفتند انکحه جاهلیت بر انواع بوده است یکی آن بود که چون جمعی با زنی زنا کردندی
و او حامله شدی فرزند از آنکس بودی که زن گفتی و قول او را معتبر داشتندی
و چون اسلام ظاهر شد این نوع نکاح حرام گشت اما هرکه و انسبی ثابت شده بود بر همان
قرار ماند و معترضان با این جماعت گفتند آنچه در انکحه جاهلیت گفتید درست
اما فرق است میان استلحاق در جاهلیت و استلحاق در اسلام و زیاد را در جاهلیت
پسر عبید دانستندی نه پسر ابوسفیان و چون استلحاق تمام شد همه مردم خاصه
بنو امیه بر آن انکار نمودند و یکی از شعرا گفت

الا ابلغ معاویة بن حرب — مغلغلة من الرجل الیمانی
اتغضب ان یقال ابوک عف — وترضی ان یقال ابوک زانی
فاشهد ان رحمک من زیاد — کرحم الفیل من ولد الاتان

بعد از ان زیاد در خدمت معویه مساعی جمیله نمود و بر نامها نوشتی زیاد بن ابی سفیان
و پیش از ان او را زیاد بن عبید یا زیاد بن ابیه یا زیاد بن سمیه میگفتند
و معاویه در مرض الموت یزید را بخواند و با او گفت
ای پسر بسیار زحمتها کشیدم و مملکت جهان از برای تو صافی کردم و عرب را مسخر تو
گردانیدم اکنون وصیت میکنم که اهل حجاز را که اصل تو از آنجاست نیکو داری هر
که از ایشان پیش تو آید او را تعظیم و تکریم واجب دانی و آنکه غایب باشد چیزی
فرستی و تعهد کنی و اما اهل عراق اگر هر روز عزل عاملی و ترتیب دیگری التماس

کنند خلاف ایشان نکنی که عزل یک عامل آسان تر از آن باشد که صد هزار شمشیر را
دفع کردن و اهل شام بطانه تو اند ایشان را یار و ناصر خود دانی و دشمنان را
بمعاونت ایشان دفع کنی و چون بمدد شامیان کاری بر آید نگذاری که ایشان
در بلاد غریب باشند چه اخلاق ایشان متبدل شوند و بر اخلاص و محبت معهود
نمانند و چهار تن از قریش ممکن است که با تو در خلافت خلاف کنند حسین بن علی
و عبدالله عمر و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمن بن ابی بکر از انجماعت عبدالله عمر به
عبادت مشغول است و میدانم که چون دیگران با تو بیعت کنند او نیز بیعت کند
و حسین علیه السلام مردی سبک است و اهل عراق هر آینه او را نگذارند که فارغ بنشیند
و بر مخالفت تو دارند اگر چنین باشد بر حسین ظفر یابی باید که او را عفو کنی و چون
نزدیک را که با پیغمبر دارد تعظیم کنی و با او همان شیوه و روزی که با علی کردم
و اما عبدالرحمن بن ابی بکر مردیست عشرت دوست او را با عطا و صلات مشغول
داری و عبدالله زبیر اگر خروج کند بهر طریق که توانی بدست آر و بکش چه او
طالب فرصت باشد و اگر بیاید ترا امان ندهد و معاویه چون این وصیت
بکرد یزید را پیش بخواند و در گوش او بگفت چون من در گذرم باید عمرو عاص را
بخوانی و بگوئی که پدرم وصیت کرده است که او را تو بدست خویش در لحد
نهی چه گفته است ما هر دو در این جهان با هم بودیم بدانجهان نیز بمعاونت یکدیگر
رویم و چون از دفن فارغ شود شمشیر بکش و از او بیعت خواه اگر قبول کرد فهو المراد

والا او را بشمشیر هجا برهن کردان بزید این وصیت را رعایت کرد و با عمرو عاص طوارا کفت
عمرو بکریست و بوقت دفن معویه را بدست خویش [در] لحد نهاد و چون خواست از
کور برآید شمشیر کشید و بیعت خواست عمرو عاص کفت عقل تو باین دقیقه نرسد
او ترا تعلیم داده است انکاه کفت اتمکر وانت فی هذه الحالة و ناچار بیعت کرد و از
کور برآمد عقلا ابن لطیفه را از کمال دها و کیاست معویه دانند و وفات معویه
در سنه ستین هجری بود و کویند هند مادر معاویه پیش از ابو سفیان زن
ابو حفص مغیره مخزومی بود و ابو عمرو در سرای خویش مهمان خانه ساخته بود
در روزی ابو عمرو که بکاه از صحرا باز آمد و خسته بود در مهمان خانه رفت و چون
خانه خالی یافت همانجا بخفت هند را از آمدن شوهر خبر نشد در آنخانه رفت
شوهر را دید خفته در پهلوی او بخفت ابو عمرو بعد از زمانی از خواب بیدار شد
واتفاقا چشمش بر هند بیفتاد بیرون آمد در اینحالت مهمانی برسید و در آنخانه
رفت چون هند را خفته دید زود باز کشت عمرو او را بدید و باز در مهمانخانه رفت
هند را خفته یافت او را بیدار کرد و کفت این مرد که بود که از اینخانه بیرون رفت
هند کفت در خواب بودم کی راند پدم ابو عمرو [شک] افتاد و هند را متهم کرد و بخانه
پدرش فرستاد پدر هند بر نجید و با ابو عمرو پیغام داد که دختر مرا بعضیتی که محقق
نیست متهم کردی اکر برین بینه داری اعلام ده والا باتفاق پیش سطیح کاهن رویم و او
مردی بود که در یمن نشستی و بیشتر سخنهای راست کفتی و محاکات عرب پیش او بقطع رسیدی

ابو عمرو چون بران تهمت بینه نداشت ناچار با هند و پدرش روی بیمن نهاد چون
بدروازه یمن رسیدند هند منفعل شد چنانکه اثر تغیر برو پیدا بود پدرش در یافت
با و کفت که تو را متفکر و متغیر میبینم اکر شکی داری مرا بکو تا آنرا تدبیری اندیشم
که عار با لاحق نشود هند کفت من در عفت خویش شک ندارم اما را پیش کسی
میری که کاه خطا میکند و کاه صواب اکر بخطا رقمی بر من کشد آن عار در خاندان ما
تا ابد بماند با وجود طهارت نفس من پدرش کفت راست کفتی نخست سطیح
کاهن را بیازمائیم اکر سخن راست کوید این قضیه را با و بکوئیم والا ببرک محاکمه
کیریم انکاه یکدانه کندم در سر ذکر اسپی نهادند و با سطیح کفتندی چیزی پنهان
کرده ام بکو که چیست سطیح کفت ثمرة فی کمرة کفتند روشنتر ازین بیان کن سطیح
کفت حبة بر فی احلیل مهر چون صدق سخن او مشاهده کردند باو کفتند این زنرا
متهم کرده ایم از حال او ما را اعلام ده سطیح با هند کفت بان پس رو هند باز پس
رفت آنکاه کفت پیش آی هند پیش آمد سطیح کفت قومی غیر متهمة صحیحة ولا زانیة
وستلدین ملکا پرچرای زن پاک و مبرا از تهمت زنا و زود باشد که پادشاهی
از تو در وجود آید ابو عمرو در هند آویخت و خواست که صلح کند هند کفت تو را خیال
است که این فرزند از تو در وجود آید ابو عمرو او را طلاق داد ابو سفیان بخواست
و معویه از او متولد شد واما ابو سفیان صخر بن حرب پیش از فتح مکه مسلمان شد
و پیغمبر او را عامل صدقات طایف فرمود و در بعضی از مغازی هر دو چشم او مکفوف

[illegible]

کشت وتا خلافت عثمان بزیست ودر سنه اثنین وثلاثین در مدینه وفات یافت
وکویند ابو سفیان در سال فتح مکه جهت مسلمانان دعوتی عظیم ترتیب کرده
واز حضرت نبوت مدد خواست پیغمبر ع او را هزار کوسفند فرمود ابو سفیان
کفت یا رسول الله مادر و پدرم فدای تو باد با تو مقاتله کردم شجاع بودی
وچون عطا خواستم بیش از امید ما کرم کردی وکویند ابو سفیان از مؤلفة
القلوب بود ودر آغاز اسلام با رسول منازعه عظیم میکرد چون مسلمان شد
پیغمبر را اسلام او خوش آمد وکفت کل الصید فی جوف الفرا وکویند روزی
پیغمبر با مهاجر وانصار سخن راند ابو سفیان وابو قحافه درشت رفت ابو بکر آواز
کرد ابو قحافه کفت ای پدر آواز خویش را بلند تر از آواز پیغمبر مکن ابو بکر کفت
ای پدر اسلام خانهائی که در جاهلیت آبادان وبلند بود خراب کرد وخانهٔ
ابو سفیان از آنجمله است وخانهائیرا که در جاهلیت خراب بود آبادان کرد
وخانهٔ ما از آنجمله است وکویند زیاد مذکور عزیمت حج کرد وابو بکر از صحابه
بود ومیان او و زیاد دل مانده کی اتفاق افتاد ابو بکر سوکند خورد که در زیر
هیچ سقف با زیاد ننشیند وتا زنده باشد با او سخن نکوید چون بشنید که زیاد
بحج میرود پیش او آمد وسبب ابراء قسم بخانه نرفت وبیرون خانه بنشست
زیاد بموافقت او از خانه بیرون آمد ودو کرسی بنهادند یکی از بهر زیاد ویکی
از بهر ابو بکر وهر دو بر کرسی بنشستند وزیاد را پسرکی کوچک بود ابو بکر او را

ابو بکر با او بودند میان ابو بکر وابو سفیان وابو قحافه

بیوسید وبا او کفت چنانکه زیاد میشنید که ای پسر پدر تو احمق است ومیخواهد
بحج رود واز کذار بر مدینه چاره نباشد ومادر مؤمنان ام حبیبه که دختر ابو سفیان
ومنکوحهٔ پیغمبر است آنجاست وچون پدرت بمدینه رسد از زیارت ام حبیبه
چاره نباشد که روی بپدرت نماید ومحجوب شود فضیحتی بود هرچه تمامتر
زیرا که مردم را معلوم شود که استلحاق معویه زیاد را باطل بوده است واکرام
حبیبه بپدرت روی بنماید فردای قیامت از مصطفی ع خجل شود زیاد کفت
رحمت خدای بر تو باد که در هیچ حال خواه صلح وخواه جنگ نصیحت برادر مسلمانرا
فرو نمیکذاری وآنسال عزیمت حج باطل کرد

شرح احوال یزید یزید را بلهو وشکار وشراب وزنان میل عظیم بود وفصاحت
وکرم داشت وشعر نیکو کفتی تا حدیکه عرب کفتند ابتداء شعر بپادشاهی کرد
وبپادشاهی دیکر ختم شد ومراد امرء القیس بود وغالب این ابیات را بیزید نسبت کنند

قبح الله وجهه

جاءت بوجهٍ كأنّ البدرَ برقعهُ ... نوراً على مائسٍ كالغصنِ معتدلِ
احدى يديها تعاطيني مشعشعةً ... كخدّها عصفرتهُ صبغةُ الخجلِ
ثم استقلّت وقالت وهي عاملةٌ ... بما تقولُ وشمسُ الراحِ لم تفلِ
لا ترحلنّ فما ابقيتَ من جلدي ... ما استطيعُ به توديعَ مرتحلِ
ولا من النومِ ما القى الخيالَ به ... ولا من الدمعِ ما ابكي على طللِ

وایضاً

وَرُبَّ نِسَاءٍ مِنْ عَقِيلٍ اَرَى بِهَا   وَرَاءَ بُيُوتِ الحَيِّ مُرْتَجِزاً شَدُّوا

فَشَدَّدْنَ اَخْصَاصَ البُيُوتِ بِاَعْيُنٍ   حَكَتْ قُضُباً فِي كُلِّ قَلْبٍ لَهَا عَمْدُ

وَقُلْنَ غَدَا حُلْوُ الفُكَاهَةِ مَازِحٌ   وَمَنْشَاءُهَا اِمَّا تِهَامَةُ اَوْ نَجْدُ

وَفِي لَفْظِهَا عُلْوِيَّةٌ مِنْ فَصَاحَةٍ   وَقَدْ كَادَ مِنْ اَعْطَافِهَا يَقْطُرُ المَجْدُ

مادر یزید میسون بود دختر بجدل کلبی و در بعضی تواریخ آمده است و العهدة علی الراوی که پیری از بصره گفت که بنی نمیر زیاد تعدی و فساد میکردند خبر بواثق خلیفه رسید یکی را از غلامان خویش با جماعتی ترکان بجنگ بنی نمیر فرستاد ایشان از بنی نمیر خلق بسیار بکشتند و بعضی را اسیر کرده ببصره آوردند و در میان اسیران پیری بود متفکر و سر در پیش افکنده با او گفتند چرا سخن نمیکوئی گفت در چنین حالتی چگونه سخن توان گفت گفتند شعری بگوی که در خور حال باشد گفت

لَئِنْ اَخْنَى الزَّمَانُ عَلَى نُمَيْرٍ   بِسَيْفِ التُّرْكِ وَالقَتْلِ الوَحِيِّ

فَقَدْ نَالَ الدَّعِيُّ وَعَبْدُ كَلْبٍ   عَظِيمَ النَّيْلِ مِنْ آلِ النَّبِيِّ

با او گفتند دعی را میدانیم یعنی زیاد بن ابیه اما عبد کلب را نمیدانیم گفت میسون دختر بجدل که او را پیش معاویه بردند و او حامله بود از غلام پدر خویش سفاح و پیش معاویه وضع حمل کرد و آن مولود یزید بود و در مدت ولایت و حکومت

او خلافست اصح اقوال آنست که یزید دو سال و شش ماه ولایت راند و در هر سال حادثه عظمی از و در وجود آمد و در سال اول حسین بن علی ع را بکشت و در سال دوم مدینه را غارت کرد و بعد از سه روز دست از آن غارت برداشت تا گویند که چون مدینی خواستی که دختر بشوهر دهد کفتی ضامن بکارت او نیستم چه در وقعه حره ممکن است که بکارت او زایل شده باشد و غارت مدینه را وقعه حره میکفتند و در سال سیم غزو کعبه کرد شهادت جناب امام حسین ع در شرح این قصه بسط سخن نمیتوان کرد چه در اسلام واقعه صعبتر از این نیفتاده است زیرا که قتل عمر و عثمان اگرچه بر مسلمانان در غایت صعوبت بود اما قضیه حسین فاحش تر از همه اتفاق افتاد چه سر مبارک او را بدمشق بردند و فرزندی طفل را در کنار او بتیر بزدند و برادرزادگان و ابناء عم او را در پیش او بکشتند و عورات و اطفال او را بر آن صورت که از ولایت حبشه و زنک و هند بردگان آورند ببردگی بشهرها بردند و مجمل قصه آنست که چون یزید تخت را ملوث کرد همه همت بر آن مقصور گشت که از حسین و از آن سرکس دیگر که معاویه وصیت کرد بیعت ستاند ولید حسین را بطلبید و مردن معاویه و امارت یزید با او گفت و بیعت خواست حسین گفت مثل من کسی پنهان بیعت نکند و چون مردم جمع شوند و بعد از این در این قضیه باتفاق اندیشه کنیم این بگفت و از پیش ولید بیرون رفت و با اتباع و اصحاب خویش بمکه رفت تا با یزید بیعت

نکند و چون بمکه رسید اهل کوفه را خبر شد وایشان بنی امیه را کاره بودند خاصه
یزید را بسبب بد سیرتی او و اعلان معاصی و مناهی چنانکه عبدالله زبیر
خطبه کرد و در آنجا ذکر یزید کرد بر این صورت یزید الفهود یزید القرود یزید
الصیود یزید الخمور یزید الزمور یزید الشرور چه ذات نامبارکش این همه
خصلتها را جامع بود القصه کوفیان بحسین نامه نوشتند و ایمان موکد یاد
کردند که اگر او بکوفه رود با او بیعت کنند و بدفع بنی امیه مشغول شوند
و هر چه از معاونت و معاضدت ممکن باشد بجای آرند و این را سلک و عوت
مکر رشد حسین ع بر مقتضای ان الکریم واذا الانسان یخلب بنجح ایشان
فریفته گشت و عزیمت کوفه را تصمیم داد و نخست پسر عم خویش مسلم بن عقیل را
بکوفه فرستاد مسلم چون بکوفه رسید بیکی از بزرگان کوفه که او را هانی بن
عروه گفتندی التجا آورد عبیدالله که از قبل یزید امیر کوفه بود خبر شد
هانی را بطلبید بر عادت عرب که رعایت مستجیر و اکرام نزدیک کنند مسلم را نمود
عبیدالله چوبی در دست داشت بر روی هانی زد چنانکه روی او خورد
شد بعد از آن کس فرستاد و مسلم عقیل را حاضر کرد و بربام قصر رفت و سر
او را ببرید و از کوشک فرو انداخت و بعد از او هانی را هم بکشت و فرزدق
شاعر در این معنی گوید

فَإِنْ كُنْتِ مَا تَدْرِينَ مَا الْمَوْتُ فَانْظُرِي   إِلَى هَانِئٍ فِي السُّوقِ وَابْنِ عَقِيلِ

الی بطل

وظهار الکلام [illegible]

إِلَى بَطَلٍ قَدْ هَشَّمَ السَّيْفُ وَجْهَهُ   وَآخَرَ يَهْوِي مِنْ طَمَارِ قَتِيلِ

و حسین روی براه نهاد و از حال مسلم بن عقیل خبر نداشت چون بکوفه نزدیک
شد از حال مسلم و هانی خبر یافت و همچنان بکوفه متوجه شد و عزم مراجعت
نکرد بسببی که او میدانست و کس دیگر بر آن واقف نبود و عبیدالله زیاد
چون از آمدن حسین واقف شد حر ابن ریاح را با هزار مرد بفرستاد و وصیت
کرد که حسین را نگذارد که باز کردد تا آنگاه که عبیدالله زیاد او را اجازت دهد
حر ریاح با جناب حسین مدارا مینمود تا آنگاه که عمر بن سعد بن ابی وقاص الزهری
بیامد با لشکری عظیم و بیشتران لشکر کوفیان بودند که نامه نوشتند بحسین
و او را دعوت کردند حسین با ایشان گفت نه شما مرا طلبیدید و نامها نوشتید
ایشان گفتند ما نمیدانیم که چه میگوئی و التفات نکردند و در جنگ شروع
نمودند و حسین با پسر عم و برادران و یاران خویش جنگی عظیم کردند و همه
کشته شدند رضی الله عنهم و بعد از همه حسین را بکشتند و شخص مبارک او را
در زمین انداختند و چندان   اسب بر او تاختند تا ناپدید گشت

وکان ماکان مما لست اذکره   فظن شرا ولا تسئل عن الخبر

و این واقعه روز دوشنبه بود دهم محرم الحرام سنه احدی و ستین هجری گویند
چون سر مبارک حسین را بدمشق بردند و زین العابدین علی بن الحسین بن
علی بن ابیطالب ع در میان ایشان بود و او را با جماعت عورات خاندان نبوت بر شتران

نشانده بر پالانهای بی غطا و غاشیه در دمشق میگردانیدند مانند اسیران که
از زنگ و حبشه می‌آورند در اینحال پیری از اهل شام بیامد پیش زین العابدین
بایستاد و او را دشنام داد و اظهار شماتت میکرد زین العابدین گفت ایشیخ
قران خوانی گفت آری گفت این آیه بخوانده که قُلْ لَا اَسْـٔلُكُمْ اَجْرًا اِلَّا الْمَوَدَّةَ
فِي الْقُرْبٰى گفت خوانده ام گفت مرا میشناسی گفت نه گفت ذی القربی منم و نام
و نسب خود را بگفت پیر او را سوگند داد که راست میگوئی زین العابدین توئی
سوگند خورد که راست میگویم پیر گفت بخدای که من هرگز ندانستم که محمد را بغیر
از یزید و خویشان او خویشاوندی دیگر هست آنگاه پیر بگریست و از زین
العابدین عذر خواست گویند قرب هفتاد کس از مشایخ دمشق بطلاق و عتاق
و حج سوگند خوردند که ما پیغمبر را بغیر از یزید خویشی ندانستیم و هم از زین
العابدین عذر خواستند و زاری کردند و او همه را عفو فرمود و در تواریخ
مذکور است که چون سر حسین پیش یزید بنهادند رسول ملک روم حاضر بود
و یزید شماتت میکرد و چوبی در دست داشت بر لب و دندان مبارک او میزد
رسول روم گفت یا امیر المؤمنین این سر کیست گفت سر خارجی است که بر ما
خروج کرد و کشته شد گفت نامش چیست یزید گفت حسین بن علی بن ابیطالب
رسول روم گفت مادرش که بود گفت فاطمه دختر پیغمبر ما رومی گفت سبحان
الله العظیم چون شما با فرزندزاده پیغمبر خویش این فعل کنید با دیگری چه خواهید

کرد

کرد نصاری خاکی را که خر عیسی پای بران نهاده باشد تعظیم کنند و عزیز دارند
و شما دعوی اسلام میکنید با نواده پیغمبر چنین بیدادها میکنید و برخواست
و خشمناک بیرون آمد یزید گفت اگر بروم رود و این قصه بگوید ما را رسوا
گرداند بفرمود تا او را بکشند چون رومی را بکشیدند گفت مرا کجا میبرید گفتند
بکشند رومی در حال کلمه شهادت بر زبان راند و مسلمان شد پرسیدند که
سبب اسلام چیست گفت دوش مصطفی را بخواب دیدم که با من میگفت زود
باشد که در بهشت آئی من بیدار شدم و از آن متعجب بودم تا اینحال واقع شد
چون این را بگفت او را بکشتند **وقعه حره** در سال یزید غزاء مدینه کرد
و سبب آن بود که اهل مدینه یزید را بغایت کاره بودند و او را خلع کردند
و هر که را از بنی امیه در مدینه یافتند او را الحصار دادند چون خبر بیزید رسید
این بیت بخواند

لَقَدْ بَدَّلُوا الْحِلْمَ الَّتِي فِي سَجِيَّتِي   فَبَدَّلْتُ قَوْمِي غِلْظَةً بِلِبَان

آنگاه عمر سعد را بفرمود تا بمدینه لشکر برد و مدینه را مالش دهد عمر گفت
من بجهة خدمت تو ممالک بسیار گرفتم و دشمنانرا مقهور گردانیدم اما اکنون
که خون قریش ریخته میشود من نمیخواهم که در آن شروع کنم یزید عبید الله زیاد را
تعیین کرد او گفت از برای چنین فاسقی گناه عظیم نتوانم کرد یکی آنکه نواده پیغمبر را
بکشتم دوم آنکه بمدینه پیغمبر روم و لشکر کشم یزید چون از وی نومید شد مسلم

عقبه مرد پیر اگر از جباران بود بخواند و مسلم با آنکه پیری مسن و بیمار بود بدانهمه
رغبت نمود و گویند معویه بیزید گفته بود که اگر اهل مدینه خلاف تو کنند
مسلم بن عقبه را بر ایشان کار فرما فی الجمله مسلم لشکر کشیده بمدینه رفت و در ظاهر
مدینه موضعی است که آنرا حره گویند از آنجانب مدینه را حصار داد و چون
هر دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند مسلم میان هر دو صف لشکر کرسی بنهاد و
بران کرسی نشست و لشکر را بقتال مدنیان تحریص میکرد آخر الامر مدینه را
بگشود و بسیاری از مسلمانان از اکابر و اعیان بکشت ابو سعید خدری که از بزرگان
صحابه بود چون این حال مشاهده کرد بترسید شمشیر برداشت و روی بغاری نهاد
تا در آنجا پنهان شود یکی از شامیان در عقب او بدوید ابو سعید چون او را
بدید شمشیر کشید تا آنمرد بترسد و باز گردد آنمرد هم شمشیر کشید چون بهم نزدیک
شدند ابو سعید این آیه برخواند لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ
يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ شامی گفت تو کیستی
گفت من ابو سعید خدریم یار پیغمبرم شامی چون این بشنید باز گشت و مسلم
سه روز مدینه را بر اهل شام مباح گردانید تا هرچه خواستند بکردند و بعد از
سه روز ترک قتال و غارت کردند و اهل مدینه بعد از آن مسلم را مسرف خواندند
غزو کعبه یزید در سال سیم چون از کار مدینه فارغ شده بود مسلم بن عقبه را
بمکه فرستاد بسبب آنکه عبدالله زبیر در مکه بود و مکیان در بیعت او آمده بودند

و یزید را خلع کرده مسلم بن عقبه بیمار بود در راه وفات یافت شخصی را معین
گردانید و لشکر را باو سپرد آنکس لشکر بمکه برد و مکه را حصار داد عبدالله زبیر
بیرون آمد و اهل مکه با او موافقت کردند و جنگ در پیوستند یکی از شامیان
در وقت جنگ این رجز را خواندن گرفت

خَطَّارَةٌ مِثْلُ الْفَنِيقِ الْمُزْبِدِ   نَرْمِي بِهَا أَعْوَادَ هَذَا الْمَسْجِدِ

و در این میانه خبر وفات یزید رسید و لشکر از مکه باز گشتند معاویة بن یزید
نیکو سیرت و دین دار بود و او را ابو لیلی گفتندی گویند چهل روز و بعضی
گویند سه ماه خلافت کرد آنگاه روز آدینه بر منبر رفت و گفت من عاجز و ضعیفم
و بر کار خلافت بر نمیایم و میخواهم که شما را خلیفه باشد مانند عمر خطاب و نمییابم
و این کار را بنو امیه کردند اگر حق و اگر باطل من بیش از این نمیتوانم کرد شما کسی را
که مصلحت دانید تعیین کنید و از منبر فرود آمد و در خانه رفت و از خانه بیرون
نیامد تا وفات کرد و گویند بزهرش هلاک کردند و یزید را نوادگان و عقب
هستند اما نه از این معاویه **مَرْوَانُ بْنُ الْحَكَمِ** نسب و چنین است که مروان
بن الحکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد الشمس بن عبد مناف چون معویة بن یزید
ترک خلافت کرد مردم بهم بر آمدند و اختلاف پیدا گشت شامیان بنی امیه را
میخواستند و حجازیان عبدالله زبیر را اما غلبه هواداران بنی امیه را بود لیکن
در میان ایشان نیز خلاف ظاهر شد بعضی خالد بن یزید را میخواستند که مردی

فصیح و بلیغ بود و گویند کیمیا میدانست و بعضی مروان حکم را بسبب کبر سن
و خالد را بسبب کودکی منع میکردند و عاقبت بر مروان اتفاق کردند و خلافت
بر او مقرر گشت و امام سدید الدین محمد بن عوفی رحمه الله در کتاب جامع الحکایات
گفته است که چون معاویة بن یزید خود را از خلافت خلع کرد و از منبر فرود آمد
در حال مروان حکم برخواست و شمشیر بکشید و این بیت را باواز بلند برخواند

اِنّی اَرٰی فِتْنَةً تَغْلی مَراجِلُها   وَالْمُلْكُ بَعْدَ اَبی لَیْلی لِمَنْ غَلَبا

مردم از بهر آنکه تا فتنه حادث نشود و خونهای مسلمانان بناحق ریخته نگردد
همانساعت با مروان بیعت کردند والعلم عند الله و مروان چون خلافت یافت
لشکر کشید و مصر را بگشود و ممالک را ضبط کرد و او را ابن طرید گفتندی بسبب
آنکه پیغمبر صلعم پدرش حکم را از مدینه در روز فتح مکه براند و موجب آن بود که
حکم اسرار پیغمبر را فاش میکرد و باخلاص نمیزیست و نیز مود تا او ببطن وج ساکن
شود و تا پیغمبر صلعم در حیات بود بمدینه نیامد و در زمان خلافت عمر بن خطاب
همانجا بود و چون خلافت بعثمان لعین رسید بسبب قرب قرابت حکم را بمدینه
آورد و صد هزار درم عطا فرمود جمعی بر عثمان تشنیع زدند و گویند کسی را
که پیغمبر رانده بود ابو بکر و عمر باز نیاوردند عثمان باز آورد و جواب ایشان
آنکه امیر المؤمنین عثمان گفت که پیش از وفات پیغمبر زمانی اندک در حق
حکم شفاعت کردم پیغمبر اجازت فرمود تا در مدینه آید و در همان نزدیکی پیغمبر

بعالم بقا رفت و چون خلافت با بو بکر رسید حال با و گفتم گفت کسی را که پیغمبر
رانده باشد جز بگواهی دو عدل که بر اجازت پیغمبر گواهی دهند او را باز نتوانم
آورد عثمان گفت من گواهم که پیغمبر اجازت فرموده امیر المؤمنین ابو بکر گفت بیک
گواه چگونه ثابت شود و چون ابو بکر وفات یافت با عمر همین بگفتم او نیز همین
جواب داد چون خلافت بمن رسید که عثمانم بعلم خویش کار کردم و او را باز
آوردم و در جامع الحکایات وجهی دیگر گفته است و آنچنانست که چون عثمان
با پیغمبر صلعم در حق حکم شفاعت کرد پیغمبر صلعم فرمود که چون خلافت بتو رسد او را
باز آر عثمان بر موجب فرموده پیغمبر او را باز آورد پس عثمان از هیچ تشنیع متوجه
نشود و مسطور است که چون کسی خواستی که مروان را مذمت کند گفتی یا ابن الزرقا
و زرقا جده او بوده است و گویند این زن در جاهلیت از ذوات الرایات بود
یعنی از زنانی که ایشان از بام خانه علمها بودی تا مردم بدان نشان جهت قضای
وطر بخانهای ایشان رفتندی و چون با مروان بیعت کردند مادر خالد بن یزید را
بخواست تا باشد که خالد را از مرتبه خلافت اسقاط کند روزی خالد پیش مروان
رفت و با یکدیگر خصومت کردند مروان او را گفت یا ابن الرطبه خالد از این دشنام
خجل شد و در جواب گفت این حالیست که تو بهتر دانی و با مادر شکایت کرد و گفت
اگر سبب تو نبودی مرا این سخن نبایستی شنید مادر بغایت برنجید و پسر را گفت
با کس مگو که مرا از این اعلام داده تا من تو را از او باز رهانم بعد از آن فرصت نگاه داشت

و در شبی که مروان در خواب بود بالشی در دهان او نهاد و محکم بگرفت تا نفس
او منقطع شد پسرش عبدالملک مروان را بدان حالت وقوف یافت و خواست
که مادر خالد را بکشد مردم گفتند کشتن این زن نشاید چه در زبانها افتد
که مروان خلیفه روی زمین بود بر دست زنی کشته شد و این عاری
عظیم باشد عبدالملک ترک او گرفت و گویند مدت امارت مروان نه ماه
بود و امیر المؤمنین علی از کوتاهی زمان خلافت مروان خبر داد و گفت

اِنَّ لَهُ اِمْرَةً كَلَعْقَةِ الْكَلْبِ اَنْفَهُ

خروج مختار ثقفی که بخون حسین بن علی علیهما السلام

بعد از قتل حسین ع چون فتنه ساکن شد و یزید وفات یافت اهل کوفه خلقی
که بر حسین ع کرده بودند و وعدهای خود را باطل کردانیده و او را در دست
دشمنان گذاشته و شمشیر در روی او و اقربای او کشیده پشیمان شدند
و از آن گناه عظیم توبه کردند و با یکدیگر سوگند خوردند که در طلب خون
حسین نفس و مال خویش ببازند و با کشندگان او باقصی الغایه بکوشند
و یکی را از اهل بیت بخلافت بنشانند و در خدمت او ایستادگی کنند و مختار
بن ابی عبیده ثقفی که از اشراف کوفه بود و شجاعت و علو همت داشت باین
مهم کمر در بست و مردم را بمحمد بن حنفیه رض دعوت کرد و درین ایام در عالم
تشتها خواست مروان بشام و مصر خلیفه بود و بر سریر خلافت تمکن یافته و عبدالله

زبیر

زبیر بحجاز و بصره خلیفه بود با لشکر و سلاح بسیار و مختار در کوفه با لشکر و
سلاح بسیار و چون مختار قوت کرد قتلهٔ حسین را بکشت و نخست عمر بن سعد
ابی وقاص را گردن زد و گفت این عوض پسرش علی و بخدای که اگر چهار دنگ
قریش را بکشم هنوز در مقابلهٔ انگشتی از انگشتان مبارک حسین ع نباشد
و چون مروان از حال حسین واقف گشت عبید زیاد را با لشکری عظیم بکوفه
فرستاد بجنگ مختار و مختار ابراهیم بن مالک اشتر را بفرمود تا پیش عبیدالله
زیاد شد و جنگی عظیم کردند عاقبت الامر ابراهیم غالب آمد و سر عبیدالله زیاد را
پیش مختار فرستاد و بر در کوشک او بینداختند و گویند در آنحالت ماری
کوچک و باریک بیامد و در دهان عبیدالله رفت و از سوراخ بینی او بیرون
آمد و باز در سوراخ بینی او رفت و از دهانش بیرون آمد چند نوبت چنین
کرد پس برد و این حال در سنه خمس و ستین هجری واقع شد **ذکر احوال عبدالملک**
بن مروان همان روز که مروان وفات یافت با پسر او عبدالملک بیعت کردند و او
مردی بود عاقل و فاضل و فصیح و فقیه و علم اخبار و دقایق اشعار نیکو دانستی
و صاحب رای و تدبیر بود و در ایام او دیوانها از لغت پارسی بلغت عربی نقل
کردند و او کار ملک را رونقی داد و ناموس مملکت و هیبت را رعایت کرد و نگذاشت
که مردم پیش او سخن بسیار گویند اما با وجود این فضایل چند کار منکر از او صادر شد
منکر اول که بدترین همه آنست تسلط حجاج یوسف بود بر مسلمانان و او مردی بود

مختار

ابیات

زیرک وکاردان ومدبر واما بغایت ظالم وخدا ناترس کویند در زندان او چند
هزار کس محبوس بودند همه قریان وفقهاء واشراف مردم وفرموده بود تا ایشانرا
آب آمیخته بانمک واهك میدادند وبجای طعام سرکین آغشته بکبز حز کویند حسن
بصری که از تابعین بود درغایت زهد وورع روزی کفت چهل سال از خدای
درخواستم تا بهتر بن مارا حاکم کرداند خدای تعالی حجاج را حاکم کرداینک اکر دعای
مستجاب شد انا لله وانا الیه راجعون واکر مستجاب نشد فانا لله وانا الیه راجعون
غزوه کعبه بود در وقتیکه عبدالله زبیر در مکه خلیفه شد وکیفیت
آنچنانست که عبدالملك خواست که فتنهٔ عبدالله زبیر را تسکین دهد چه در یك
مملکت دو حکم متضاد بی افساد وفساد صورت نمی بست مصرع غوغا بود دو
پادشه اند رولایتی وچون عبدالله مقام بمکه داشت هیچکس بحرب او رغبت
نمینمود چون آن جنك بی ترك ادبی نسبت باکعبه وحرم میسر نمیشد وبدین
سبب مسلمانان ازان جنك اعراض میکردند عبدالملك در تدبیر آن قضیه
متحیر کشت عاقبت حجاج پیش او رفت ودفع آن فتنه را التزام نمود عبدالملك لشکری
تمام را باساز وسلاح بسیار بحجاج داد واو بعزمی جازم بمکه رفت وچون برسید
همه لشکر بهمه جوانب مکه فرستاد وحرم خدا را حصار داد وسنك منجنیق در
کعبه انداخت ومدتی دران مستغرق شد اخر الامر حجاج غالب آمد وعبدالله
زبیر وبرادر او مصعب را بکشت وصورت ابنحال چنان بود که عبدالله زبیر

بیعت اهل حجاز وعراق جهت خویشتن بستد اما چون بخل بکمال داشت کارش
متمشی نمیشد مصرع زر دوست ان دست حجاج در پای پیل افتاده ذات
تا حجاج بجنك او رفت واهل مکه عبدالله را مساعدت کردند اما چون زمان
محاصره دراز کشید اعوان وانصار او هم متفرق شدند وعبدالله ازان دل
شکسته کشت ومع هذا جنك میکرد تا کشته شد وبشارت قتل او بعبدالملك
دادند وابنحال در سنه ثلاث وسبعین هجری اتفاق افتاد عبدالله اوقات
خود را بعبادت درمسجد کذرانیدی تا حدیکه او را حمامة المسجد کفتندی چون
خلافت یافت مصحف از دست بنهاد وکفت هذا فراق بینی وبینك کویند روزی
با سعید مسیب کفت چنان شده ام که اکر خیری میکنم شاد نمیشوم واکر شری میکنم
غمناك نمیشوم سعید کفت الآن تکامل فیك موت القلب یعنی اکنون مردن
دل تو کامل شده وعبدالملك ادیب وزکی بود شعبی کفت باهر که مذاکره وبحث
کردم بر او راجح آمدم مکر عبدالملك مروان که در هر باب از ادب وشعر که با او بحث
کردم از من افزون آمد کویند روزی باندیمان خویش کفت درین بیت چه
کویند که شاعر کفته است

اهیم بدعد ما حییت فان امت فوا کبدی ممن یهیم بها بعدی

ندیمان کفتند معنی نکوست عبدالملك کفت این مرده ایست بسیار فضول زیرا
که چون بمرد او را با آن چکار که دیکری بر آن زن شیفته شود باید بعد از ان برسید

که اصلاح این بیت چگونه باشد یکی گفت بگوید

اهیم بدعد ما حییت فان امت | او کل بدعد من یهیم بها بعدی

عبد الملک گفت این مرده دیوث باشد که دیگر برابر معشوق خویش موکل کند تا او را دوست دارد گفتند یا امیر المؤمنین پس چگونه گوید گفت

اهیم بدعد ما حییت فان امت | فلا صلحت دعوی لذی خلة بعدی

ندیمان گفتند فکر امیر المؤمنین از همه اصابیر تر است وچون در مرض الموت بیماری براو سخت شده بفرمود تا او را بر بامی بلند بردند وآنجا تنسم هوا میکرد ومیگفت ای دنیا چه خوش وخرمی روزگار تو کوتاهست وبسیار تو اندک است اگرچه ما از تو در غرور بودیم آنگاه باین دو بیت تمثل کرد

اِن تناقش یکن نقاشک یاربّ | عذابًا لا طَوقَ لی بالعذابِ

او تُجاوِز فانت ربّ کریم | عن مسیءٍ ذنوبه کالتّرابِ

وعبد الملک چهار پسر داشت ولید وهشام وسلیمان ویزید چون وفات یافت ولید براو نماز کرد وهشام این بیت میخواند

فما کان قیسٌ هُلکُهُ هُلکَ واحدٍ | ولکنّه بنیانُ قومٍ تهدّما

وفات عبد الملک در سنه ست وسبعین بود **ولید بن عبد الملک** همان روز که عبد الملک نماند با پسرش ولید بیعت کردند واو از بزرگان قوم بود مسجد جامع در مدینه ودمشق او ساخت ومجد ومارا وظیفه معین کرد ابند

ونگذاشت که بعد از آن سؤال کند وهر که از علت جذام برجای مانده بود او را خادمی داد وهر نابینائی را قائدی معین کرداینده واندلس وکاشغر وهند را او گشاد وبعمارات میلی وشعفی عظیم داشت اما لحان بود ونحو نمیدانست روزی اعرابی در ایام خلافت پیش او رفت وخواست که میان خود وولید وبدون واسطه باو تقرب نماید واو را دامادی بود که این قرابت از جهة او ثابت میکرد پس بر زبان اعرابی رفت که خَتَنی یعنی داماد من ولید گفت من خَتَنَکَ بفتح نون یعنی که ختنه کرد ترا اعرابی گفت سؤال امیر المؤمنین عجب است مرا یکی از اعراب ختنه کرد برادرش سلیمان بن عبد الملک دریافت گفت امیر المؤمنین ترا میگوید مَنْ خَتَنُکَ ونون را مضموم کرد یعنی داماد تو کیست اعرابی گفت فلان بن فلان گویند عبد الملک او را گفت ای پسر زبان عرب میدانی بیاموز تا بر ایشان حکم توانی کرد ولید در خانه رفت وجماعتی نحاة وفضلا را بطلبید ومدتی با ایشان در آنخانه بسر برد چون بیرون آمد جاهل تر از وقت دخول بود پدرش گفت ولید عذر خود ظاهر کرد ابند **سلیمان بن عبد الملک** سلیمان از فضلاء بنی امیه بود در ایام او فتوح بسیار اتفاق افتاد گویند بر طعام حرصی عظیم داشت تا حدی که بریان که پیش او بردندی چندان صبر نکردی که بریان تا سرد شود بر آستین بگرفتی وبخوردی اصمعی گفت در خدمت هرون الرشید ذکر بسیار خواران میرفت من حکایت سلیمان بن عبد الملک بگفتم وگرفتن

بریان کرم بر سر آستین ذکر کردم هرون گفت ای اصمعی اخبار سلف چه نیکو میدانی
بعد از آن گفت از چند روز باز جامهاء سلیمان بن عبد الملک بر من عرض میکردند
نشان روغن بر آستینها پدید آمد گفتم مگر عنبر باشد تا یکی از آن جامها بمن دادند
گویند روزی سلیمان قباچه سبز در غایت نیکوئی بپوشید و عمامه سبز بر سر نهاد
و در آینه نگریست و گفت من پادشاهم و جوان یکی از کنیزان او گفت ٥

انت نعم المتاع لو کنت تبقی | غیر ان لا بقاء للانسان
لیس فیما علمته لک عیب | کان فی الناس غیر انک فان

برین حال یک هفته بیش نگذشت که سلیمان وفات یافت در سنه تسع وتسعین
عمر بن عبد العزیز سلیمان در مرض الموت خواست که بیعت مردم جهت یکی از فرزندان
خویش بستاند شخصی از بزرگان او گفت یا امیر المؤمنین از نیکوئیها یکی خلیفه را
در گور بفریاد رسد یکی از آن باشد که ولایت عهد بصالحی دهد که مسلمانان
از معدلت او بیاسایند سلیمان گفت هم چنین کنم آنگاه از او پرسید که عمر بن عبد
العزیز چگونه باشد گفت بغایت پسندیده سلیمان ولایت عهد بعمر داد و در
این معنی مکتوبی نوشت و آنرا مهر کرد و بنی امیه را احضار فرمود گفت با کسیکه
نام او درین مکتوب نوشته ام بیعت کنید باتفاق بیعت کردند و چون سلیمان
بمرد همانکس که این سخن گفته بود پیش از آنکه مردم را مردن سلیمان معلوم شدی
دیگر باره از همه خلق جهة عمر عبد العزیز بیعت بستد و چون دانست که کار محکم

که دید ایشان را از وفات سلیمان اعلام داد و عمر عبد العزیز از اخیار خلفاء بود
فاضل و عالم و زاهد و عابد تا زمان او بنی امیه امیر المؤمنین علی ع را بر منابر
لعن میکردند لعن الله لاعن علی چون خلافت باو رسید نگذاشت که بعد از آن
لعنت کنند و بجای لعنت بفرمود تا این آیه که إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ
وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ
میخواندند اما مؤلف ابو مسلم نامه گفته است که تا آخر زمان مروان حمار لعنت
میکردند و این درست نیست و گویند عمر بن عبد العزیز گفت پدرم خطبه
بشتاب خواندی و چون بذکر علی رسیدی تعتعه کردی و تعتعه فرو ماندن
باشد در سخن بسبب نادانی یا بسبب بسته شدن سخن من این معنی باو گفتم
گفت ای پسر این دقیقه از من دریافتی گفتم آری گفت هرگاه که چنان مردی را دشنام
باید داد چگونه تعتعه نکنم عمر گفت ای پدر چون حال چنین است چرا لعنت
میکنی گفت اگر نکنم مردم از بنی امیه برگردند و روی بفرزندان علی نهند و چون
عمر عبد العزیز لعنت از امیر المؤمنین علی علیه برداشت شعرا او را بستودند

وَلِيتَ وَلَمْ تَشْتِمْ عَلِيًّا وَلَمْ تُخِفْ | بَرِيًّا وَلَمْ تَتْبَعْ مَقَالَةَ مُجْرِمِ
وقلت فصدقت الذی قلت بالذی | فعلت واضحی راضیا کل مسلم
وَقَدْ لَبِسَتْ لُبْسَ الْمُلُوكِ ثِيَابَهَا | وَأَبْدَتْ لَكَ الدُّنْيَا بِكَفٍّ وَمِعْصَمِ

سقف الدی الذاب نغیه از شق

فاعرضت عنها مُسْمَرًا كانما ۰ سقتك مدوفًا من سمامٍ وعلقمِ
وتُومِضُ احيانًا بعينٍ مريضةٍ وتبسم عن مثلِ الجمانِ المنظمِ
وقدكنت منها في حبالٍ ارومها ومن بحرها في ذاخرِ السَيلِ مفعمِ

عمر چون این ابیات بشنید شمشیر حلیه نقره داشت برکند و بکثیر بخشید و گفت اگر
مالی داشتمی بتو دادمی کثیر گفت یا امیرالمؤمنین غرض من غرض دنیائی نیست و سید
شریف رضی موسوی قدس الله روحه در مرثیه عمر عبدالعزیز گفت یا ابن عبدالعزیز

لوبكتِ العينُ فتىً من امية لبكيتك انت انقذتنا من السبِ والشتمِ
فلوامكن الجزاء جزيتك فلولمكن الجزاء جزيتك ؛
غير اني اقول انك قد طبت وان لم يطب ولم يزك بيتك
دير سمعان لاعدتك الغوادي خيرميتٍ من ال مروان ميتك

وگفته اند الاشج والناقص اعدلا بنی مروان ومراد از اشج عمر است زیرا که در بود دختر عاصم ره
کودکی چهارپائی لگدی بر روی او زد و روی او را بشکافت واثر آن بماند واشج
سرشکسته را گویند وچون در لغت بروایت جوهری که آمده است که شجت السفينة
البحرای شقته شج بمعنی شق استعمال کردن روا باشد ومراد از ناقص یزید بن ولید است
چنانکه بموضع خود بیاید مادر عمر ام عاصم بن عمر بن الخطاب وچون سیرة العمرین گویند
وتشبیه کنند مراد هر دو عمر باشد جد مادری ونواده وبقولی دیگر مراد از عمرین
ابوبکر وعمر است وعرب را رسم است دو چیز را که یکی بزرگتر وبهتر باشد تشبیه کنند نام

کمتر برند

کمتر برند مثلا آفتاب وماه را قمرین گویند تا ناقص ملحق شود بزاید ونقصان او
منجبر گردد وفات عمر عبدالعزیز بدیر سمعان بود در نیاجب اثنار سنه احدی ومائة
یزید بن عبدالملك بن مروان که یزید خلیع بنی امیه بود وخلیع کسی را گویند
که قوم او را خلع کرده باشند تا اگر جنایتی کند ایشان بجنایات او مطالب ومؤاخذ
نشوند وخلیع العذار کسی را گویند که از قبایح وفضایح باك ندارد ویزید همچنین
بود وگوئی این معنی خاصه یزید نامان است ویزید بن عبدالملك دو کنیزك
داشت سلامه وحبابه وبهر دو مشعوف بود وروزگار خود با ایشان میگذرانید
روزی حبابه در سرودی گفت ؛

بين التراقى واللهاةِ حرارةٌ ماتطمئن ولا تسوغ فتبرد

ساقی الذاب ترشفها و شرابها و تشوقها سوف ... ق

ویزید مست بود چون این بیت بشنید در طرب آمد وگفت میخواهم بپرم ایشان
گفتند یا امیرالمؤمنین ما را خلافت وصحبت تو بایست گفت والله العظیم
که خواهم پرید گفتند امت را بکه میگذاری گفت بتو ویکی از آن هر دو اشاره
کرد آنگاه دست آن کنیزك ببوسید خدمتکاری پیش او بیرون آمد وگفت
ظ
که چه کرد عقل مردی سخت عنك وخلافت او بسیار برنداشت ونه در عهد او
از وقایع وفتوح چیزی حادث شد که از آن باز توان گفت ووفات او در سنه
خمس ومائة بود هشام بن عبدالملك هشام مردی عاقل وداهی وحلیم وعفیف
بود اما بخلی غالب داشت وروزگار او امدادی یافت ودر زمان او زید بن

علی بن حسین بن علی ع کشته شد و سبب آن بود که زید پیوسته سودای
خلافت در سر داشت و بنو امیه میدانستند پس اتفاق افتاد که هشام زید را
بودیعتی از خالد بن عبد الله القسری متهم کرد و نامه با و نوشت تا پیش یوسف
بن عمر امیر کوفه رود زید بکوفه رفت و یوسف از او آن حال پرسید زید
معترف نشد یوسف او را سوگند داد و باز گردانید زید از کوفه بیرون
آمد و روی بمدینه نهاد کوفیان پیش او آمدند و گفتند اینجا صد هزار
مرد شمشیر زن داریم که همه در خدمت تو جان سپاری کنند باز ایست تا با تو
بیعت کنیم و بنو امیه اینجا اندک اند و اگر از ما یک قبیله قصد ایشان کند همه را
قهر تواند کرد تا بهمه قبایل چه رسد زید گفت من از غدر شما مترسم و میدانم
که با جدم حسین ع چه کردید ترک من گیرید که مرا این کار در خور نیست ایشان
او را بخدا و بقسم سوگند دادند و بعهود و مواثیق مستحکم گردانیدند و مبالغه
بسیار نمودند زید بکوفه آمد و شیعه فوج فوج بیعت میکردند تا پانزده هزار
مرد از اهل کوفه بیعت کردند بغیر از اهل مداین و بصره و واسط و موصل و
خراسان و چون کار تمام شد زید گفت الحمد لله الذی اکمل فی دینی بخدای
که من از جد خویش شرم میداشتم که با او بر حوض کوثر حاضر شوم و در میان امت
او امر بمعروف و نهی منکر نکرده باشم آنگاه دعوت آشکار کرد و یوسف بن عمر
که از طرف بنی امیه امیر کوفه بود لشکری جمع کرد و هر دو فریق با یکدیگر جنگی

عظیم

عظیم کردند و آخر کار لشکر زید متفرق شدند و او با اندک فوجی باند و جنگی
عظیم کرد و ناگاه بر تیری که بر پیشانی او آمد کشته شد یاران او را دفن کردند
و آب بر سر او براندند تا گور او پیدا نباشد و او را از خاک بر نیارند عمر یوسف
در جستن کالبد او سعی نمود و باز یافت و فرمود تا صلبش کردند و مدتی مصلوب
بود بعد از آن آتش بسوختند و خاکستر او در فرات ریختند و از روی شماتت
شخصی از هواداران بنی امیه این شعر را ادا کرد

صَلَبْنَا لَكُمْ زَيْدًا عَلَى جِذْعِ نَخْلَةٍ — وَلَمْ أَرَ مَهْدِيًّا عَلَى الْجِذْعِ يُصْلَبُ
وَقِسْتُمْ بِعُثْمَانَ عَلِيًّا سَفَاهَةً — وَعُثْمَانُ خَيْرٌ مِنْ عَلِيٍّ وَأَطْيَبُ

گویند از زاهدان اهل بیت یکی این بیت بشنید گفت خدایا اگر قائل این
ابیات کاذبست سگی از سگان خویش بر او مسلط کن گویند در همان چند روز
آن شخص را شیر بدرید و بخورد و در ایام هشام بن عبد الملک داعیان اولاد عباس
بخراسان در حرکت آمدند و دعوت مردم اساس نهادند **ولید بن یزید بن عبد الملک**
ولید ظریف و شجاع و سخی بود اما استیفاء لذات دنیوی و تمتع بطیبات آن
از حلال و حرام در غایت حرص و شعر نیکو گفتی و چون بشنید که یکی
از بنی امیه میخواهد که بسبب ملازمت او بر قبایح و فضایح او را خلع کند این
ابیات با و نوشت

كَفَرْتَ يَدًا مِنْ مُنْعِمٍ لَوْ شَكَرْتَهَا — جَزَاكَ بِهَا الرَّحْمٰنُ ذُو الْفَضْلِ وَالْمَنِّ

یوسف بن عمر ظ
عمر بن یوسف ظ

رأيتك تبني جاهدا في قطيعتي | ولو كنت ذا حزم لهدمت ما تبني
أراك على الباقين تجني ضغينة | فيا ويحهم ان مت من شر ما تجني
كأني بهم يوما وأكثر قولهم | ألا ليتنا والحين يا ليت لا تغني

ودر رتبه او در شعر تاحدی بود که کویند فحول شعرا معنی از سخن او سرقت میکردند
وابو نواس در خمریات خویش بسیار کرده است اما ولید در نفس خود اعتقاد
نیکو نداشت کویند روزی مصحف بکشود این آیه برآمد وَاسْتَفْتَحُوا وَخَابَ
كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ ولید مصحف را پاره کرد و از دست بینداخت واین دو بیت
ادا کرد

تهددني بجبار عنيد | فها أنا ذاك جبار عنيد
إذا ما جئت ربك يوم حشر | فقل يا رب مزقني الوليد

والحق این ابیات باقوال مسلمانان نماند وبعد از انشاء آن بزمانی اندک
کشته شد وسبب قتل او آن بود که پیش از خلافت هم عمر او بمناهی وملاهی و
قبایح وفضایح میکذشت چون خلافت باو رسید از ین مشاغل دینه باز نیامد
بلکه زیادت کرد یزید بن ولید بن عبد الملک با عمان واکابر بنی امیه ولشکر متفق
شدند واو را بکشتند در سنه ست وثلثین ومائه یزید بن ولید بن عبد الملک
یزید پیوسته اظهار زهد کردی اما کویند قدری بود واو را ناقص خواندندی
جهت آنکه وظایف حجاز باز آنکه ولید بن یزید بن عبد الملک افزوده بود کم کرده

وچون خلافت یافت خطبه خواند والحاد و بد سیرتی ولید بن یزید را ذکر کرد
آنکاه کفت شما را بر من آنست که در دینا سنکی بر سنکی وخشتی بر خشتی ننهم ومال
جهت خود جمع نکنم واز مر آنها اجرت نستانم وتا مصالح شهری وساکنان آن
تمام ساخته نشود مال آن شهر بشهر دیکر نقل نکنم مکر چیزی از آن زیاده آید آنکاه
آن مال زاید را بشهر نزدیک نقل کنم ودر سرای بر شما نبندم وارزاق سنوی
شهری شما بر عادت مستمره برسانم چنانکه دور ونزدیک را هیچ فرقی نباشد
ووظایف بهمه کس بی زحمت برسد وچون باین شرایط وفا کنم بر شما طاعت من
واجب باشد واکر بشروط مذکوره وفا نکنم مرا خلع کنید مکر وقتیکه توبه کنم واکر
کسی باشد که با شما مثل این شرایط را رعایت کند واز جاده استقامت منحرف نکردد
وشما خواهید با او بیعت کنید من باشم چه من میدانم که مخلوق را که در خالق عاصی
باشد طاعت نباید داشت ودر روزکار او در کار بنی امیه اضطراب وخلل
پیدا شد ووفات او در سنه | بود ابراهیم بن الولید بن
عبد الملک روزکار او روزکار فتن واضطراب بود وچون با ابراهیم
بیعت کردند خلافت او رونقی نکرفت وهفتاد روز خلیفه بود بعد از مروان
بن محمد بن مروان از آذربایجان با لشکری عظیم بیامد وابرهیم را خلع کرد
مروان بن محمد بن مروان مروان آخر خلفاء بنی امیه است مردی شجاع وداهی
وحیول بود واو را جعدی کویند ومروان حمار هم خوانند جهت آنکه در ایام او

حرب و وقایع و فتن بسیار اتفاق میافتاد و او را بر مقاسات آن مردانه جری میگویند
و وزیر و کاتب او عبدالحمید بود که در صنعت کتابت و حسن انشا باو مثل زدند
و بر دست عم سفاح کشته شد و طرطوسی در ابومسلم نامه گفته است که مروان بر دست
ابومسلم کشته شد در سنه   و در ایام مروان عبدالله بن
معویه بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب بکوفه خروج کرد و میان او و امیر کوفه
چند نوبت حرب اتفاق افتاد و عاقبت از امیر کوفه امان خواست و او امان داد
عبدالله از دجله بگذشت و حلوان و ولایتی که بحلوان نزدیک بود بگرفت و روی
بعراق عجم نهاد و همدان و اصفهان و ری و کاشان و قم و ضیاع نطنز مستخلص
کرد و جماعتی از بنی هاشم بدو پیوستند و مدتی بر اینحال بماند و کار ابومسلم در
خراسان قوت گرفته بود روی بعبدالله نهاد و او را بکشت و دولت عباسیان
آشکار کرد و جهان از استیلای بنی امیه خالی شد و دعاگوی دولت اسامی ایشان
در چهار بیت نظم کرده بر این وجه

بنی امیه تمامت چهارده بودند ... ملوک عصر و در این قطعه نام ایشانست
معویه پسر هند بعد از او است یزید ... معویه است چو بر او گذشت مروانست
رسید ملک بعبدالملک و زاو بولید ... عمر که بود مهینشان پس از سلیمانست
یزید بود و هشام و ولید و باز یزید ... دگر براهیم وانگه حمار مروانست

بهینشان خود

دولت سیوم از دول الاصلی دولت عباسیان است

و پیش از شروع در مطلوب ذکر ابومسلم خراسانی واجبست چه صاحب دولت
عباسیان و والی دعوت اوست و در نسب او خلاف کرده اند بعضی گویند ابومسلم
از فرزندان ابوذرجمهر است در اصفهان از مادر در وجود آمد و در کوفه
نشاة یافت و با براهیم امام بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس پیوست و از خدمت
او علم فقه بیاموخت و بعضی گفته اند او بنده بود و در بندگی بهر جای افتاد تا
ابراهیم امام را نظر بر وی آمد او را بخرید و تربیت فرمود و این قول مرجوح است
و بعضی دیگر گویند از مرو است از دیه ماخان و این قول مصنف ابومسلم نامه است
القصه چون ابومسلم شوکت یافت دعوی کرد که پسر سلیط بن عبدالله بن عباس است
و اینحال چنانست که عبدالله عباس با کنیزکی از آن خویش جمع آمد پس عزل کرد
بعد از آن کنیزک را بشوهر داد کنیزک از آن شوهر پسری آورد سلیطش نام کرد
و گفت او از عبدالله عباس است اما عبدالله عباس منکر بود و سلیط بزرگ شد
و عبدالله عباس هیچکس را از سلیط دشمن تر نداشتی و چون عبدالله بمرد سلیط
با ورثه او منازعت کرد و بنو امیه او را مدد دادند و قاضی دمشق را بگفتند تا
بطرف سلیط میل کرد و حصه از میراث باو داد و ابومسلم نسب خود را بسلیط
نسبت میکرد فی الجمله ابومسلم بخراسان رفت و پنهان دعوت آغاز نهاد تا کار
بنی امیه باخر رسید و دعوت او آشکارا شد و رایت دولت عباسیان خافق
گشت و دولت در غایت رفعت و جلالت بود و همه عالم مطیع شدند و صلحاء

وخیار ناس نیز بدل وجان انقیاد نمودند واوساط وسوقه ودیگر رعایا
بعضی برغبت وبعضی برهبت مامور گشتند ونزدیک شش صد سال بماند
وچند دولت دیگر بر عباسیان طاری شد یکی دولت بویهیان که در اوج
عظمت بود ومثل عضد الدوله فناخسرو که در بغداد بود بر جانب غربی
مارستان عضدی ساخته است از ملوک این دولت بود وبویهیان همه
زیدی بودند وامامت دولت عباس را منکر دیگر دولت سلجوقیان که سلطان
طغرلبیک از عظماء آن دولت بود دیگر دولت خوارزمشاهیان که سلطان
علاء الدین محمد از ایشان بود وچهار صد هزار مرد داشت دیگر دولت فاطمیان
بمصر وآنهم دولت عظیمی بود وگویند یکی از بندگان نام او جوهر بر لشکری
بمغرب فرستادند ابن هانی مغربی در مدح او گفته

فلا عسکر من قبل عسکر جوهر   تخب المطایا فیه عشرا وتوضع

ودیگر خوارجی که بیشتر خلق بخروج او راضی بودند وایشانرا بخلافت سزاوارتر
از اولاد عباس میدانستند مثل محمد بن عبد الله بن الحسین بن الحسن بن علی بن ابیطالب
الملقب بالنفس الزکی وبرادرانا ومثل عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس
وغیر ایشان وغیر ایشان وهیچ دولت از این دولتها قوت آن نیافت که از الزام
عباسیان تواند کرد وایشانرا در دلها مهابتی عظیم بود وبیشتر خلق روی
زمین مطیع ومنقاد ایشان شدند وخراج بوزرا ووکلاء ایشان رسانیدند

وایشانرا در تصور آن بود که مملکت روی زمین تا عهد نزول عیسی ع با ایشان
باشد اما تقدیر الهی موافق این نیامد وآثار خلفاء عباسیه عاقبة الامر منمحی شد

والدهر اثنی بنی بکر بجبرهم   وسوف یثنی قریشا غدوة الشمس

اما هر که از ایشان عمارتی کرد ذکر او در جهان بواسطهٔ آن باقی ماند مثل
امیر المؤمنین مستنصر ره چنانکه بمقام خود مشروح شود بر سبیل ایجاز

آغاز دولت عباسیان در نقل صحیح مذکور است که پیوسته بر لفظ مبارک
پیغمبر ص رفتی که در بنی هاشم دولتی عظیم خواهد بود وچون این مکرر شد
بعضی گفتند پیغمبر ص چنین گفت که این دولت در فرزندان من باشد وبعضی
گفتند با عباس گفت این دولت در فرزندان تو باشد وچون عباس پسر خود
عبد الله را که هنوز طفل بود بخدمت مصطفی ص آورد مصطفی او را در کنار
خویش گرفت ودر گوش او بانگ نماز گفت وقدری آب دهان مبارک در
دهان او انداخت آنگاه گفت اَللّٰهُمَّ فَقِّهْهُ فِی الدِّینِ وَعَلِّمْهُ التَّأوِیلَ پس
او را بعباس داد وفرمود که خُذْ اِلَیْکَ اَبَا الاَمْلاکِ یکی از این پدر پادشاهانرا
پس از طوایف امم هر که بدین قول قائل است آنست که آن دولت که پیغمبر وعده
فرموده دولت عباسیه است زیرا که دولت بنی امیه در همه نظرها مکروه بود
ومردم در صباح ومسا از حضرت حق تعالی زوال آن دولت میخواستند ومحمد
حنفیه بعد از قتل برادرش حسین شایستهٔ دولت ومستعد خلافت بود

چون بر دان منصب بر پسر خویش ابو هاشم عبدالله که از نامداران بنی هاشم بود واو بدمشق رفت پیش هشام بن عبدالملک هشام چون فصاحت او بدید براو حسد برد و اندیشه بر جانی کشید او را انعامی فرمود و باز گردانید و یکی از بندکان خویش را شیر زهر آلود داد و او را گفت چون عبدالله در منزل فرود آید تو این شیر آنجا بر و ندا کن عبدالله عرب است هر آینه شیر دوست دارد و چون ابو هاشم بمنزل فرود آمد آن غلام شیر بیاورد و ندا کرد عبدالله که در حال تمام شیر شنید بخرید و بیاشامید و درد شکمش پدید آمد بدانست که او را زهر داده اند و محمد بن علی بن عباس بحمیمه از زمین شام فرود آمده بود روی باو نهاد و حال با او گفت و وصیت کرد و گویند محمد حنفیه را از ترکه پدرش امیرالمؤمنین صحیفه زرد بمیراث رسید که همه حوادث که تا روز قیامت حادث خواهد شد بر آن نوشته بود و از آن بپسرش ابو هاشم منتقل شد و او چون بحمیمه رفت آن صحیفه با خود ببرد و بمحمد بن عبدالله بن عباس تعلیم کرد و گفت تو باین کار قیام نمای زیرا که محقق میدانست که او بخواهد مرد و در روز وفات یافت و محمد بن علی پدر خلفاء عباسی است و ملقب بکامل در کار شروع نمود و دعاة در خفیه باطراف عالم فرستاد و دعوة مردم آغاز نهاد و بعد از مدتی وفات یافت پسران او ابراهیم امام و عبدالله سفاح و عبدالله منصور بدان مصلحت قیام نمودند و داعیان را باطراف ممالک فرستاد خاصه بخراسان

زیرا که اعتماد باهل خراسان بیشتر داشتند و در زبانها افتاده بود که علمهای سیاه که اهل بیت را یاری دهند از خراسان پدید آید پس ابو مسلم را بعد از همه دعات بخراسان فرستاد و او در آن باب بد بیضا نمود و در خفیه لشکر بسیار جمع نمود و آلات و سلاح فراوان معد کردانید و چون خلافت بمروان حکم رسید که آخر خلفاء بنی امیه بود فتنه در عالم بسیار شد و بنو امیه مضطرب گشتند ابو مسلم دعوت آشکار کرد و مردم بسیار جمع آمدند قصد نصر سیار کردند که از طرف مروان امیر خراسان بود نصر سیار چون از حال ابو مسلم آگاه شد بترسید و از خراسان این ابیات نوشت

أَرَى تَحْتَ الرَّمَادِ وَمِيضَ نَارٍ ... وَيُوشِكُ أَنْ يَكُونَ لَهَا ضِرَامُ
فَإِنَّ النَّارَ بِالْعُودَيْنِ تُذْكَى ... وَإِنَّ الْحَرْبَ أَوَّلُهَا كَلَامُ
فَقُلْتُ مِنَ التَّعَجُّبِ لَيْتَ شِعْرِي ... أَأَيْقَاظٌ أُمَيَّةُ أَمْ نِيَامُ

مروان در جواب نوشت که حاضر آن بیند که غایب نبیند ماده این درد را که ظاهر شده است قطع کن نصر سیار چون بر جواب اطلاع یافت گفت امیرالمؤمنین بما نوشته است که خویشتن بکوش که من مدد نمیتوانم فرستاد نصر سیار با ابو مسلم بارها مصاف کرد و در همه نوبت ظفر ابو مسلم را بود و او را و لشکر او را سیاه پوشان گفتندی زیرا که ابو مسلم و لشکر او همه سیاه پوشیدندی و هر روز زمروانیان ضعیفتر میشدندی و ابو مسلم قوت میگرفت و مروان بدانست که ابو مسلم دعوت

دعوت جهت ابراهیم امام میکند کس بحجاز فرستاد تا ابراهیم امام را بکرفتند و در حران
محبوس کردند مدتی در حبس بماند بعد از آن بزهری که در شیر باو دادند هلاک
شد و بعضی گویند که ابراهیم را صریح بکشتندی ببدترین صورتی وابومسلم
چون لشکر و الات و سلاح بسیار جمع کرد خراسان را مستخلص کردانید و نصر سیار
از او بکریخت وابومسلم در عقب او تا بدامغان برفت و آنجا نصر سیار را بکرفت
و بکشت و بفرمود تا صلبش کردند وابومسلم از دامغان بعراق آمد و عبدالله
سفاح و منصور چون از کشتن برادر خویش ابراهیم امام آگاه شدند بترسیدند
و از مدینه بکوفه رفتند و انجا در خانه ابوسلمه خلال پنهان شدند و از اکابر
شیعه بود سفاح و منصور را خدمتها کرد و ایشان را پوشیده داشت و چون
خلافت بسفاح رسید ابوسلمه وزارت یافت چنانکه خواهیم کفت وابومسلم چون
از حبس امام ابراهیم بحران وقوف یافت بترسید که ابراهیم هلاک شود و کسی را
ولایت عهد نداده باشد پس حیلتی اندیشید و درزی تجار پیش مروان
رفت و کفت یا امیرالمؤمنین مرا پیش ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله عباس ودیعتی
است و ترسم که او بمیرد و مال من تلف شود میخواهم که مرا اجازت فرمائی تا او را
ببینم و ودیعت خود بستانم مروان او را بایکی از معتمدان خویش پیش ابراهیم
فرستاد و کفت هرچه این بازرکان کوید یاد کیر تا بمن کوئی ایشان چون ابراهیم را
بدیدند ابومسلم کفت مرا و دیعتی که بخدمت تواست بکه سپرده ابراهیم بدانست

که غرض او چیست کفت و دیعت تو پیش من است و اکر من بمیرم از پسر حارثیه
بطلب یعنی سفاح ابومسلم از آنجا بکوفه آمد و چون سفاح و منصور را بدید کفت
از شما هر دو پسر حارثیه کدام است منصور بسفاح اشاره کرد و کفت اوست
ابومسلم بخلافت بر سفاح سلام کرد و سفاح با همه اولاد عباس از خانه بیرون
آمد و بمسجد جامع رفت و بر منبر شد و خطبه نیکو بخواند و مردم با او بیعت
کردند و این حال در سنه اثنین و ثلثین و مائه بود که اول دولت بنی العباس
است و آخر دولت بنی امیه و سفاح چون از مسجد بیرون آمد بر ظاهر کوفه
لشکرگاه زد و از همه جوانب مردم روی بدو نهادند و بیعت میکردند و چون
لشکر بسیار شد سفاح عم خویش عبدالله بن علی بن عبدالله بن العباس که مردی
تمام بود بالشکری عظیم بجنک مروان فرستاد و هر دو لشکر در زاب بهم رسیدند
و مروان صد و بیست هزار سوار شمشیر زن داشت با صحاب خود کفت اکر
امروز بآخر آید و ایشان با ما جنک نکنند خلافت با ما است و ان ما جز بسیع عم
بدیکری نرسد و بفرمود تا لشکر جنک نکنند و کس بعبدالله فرستاد و التماس کرد
که جنک روز دیکر کنند عبدالله التفات نکرد و کفت میباید که امروز با خر آید
و لشکر من بر مروانیان غالب آمده باشند و ایشان را پایمال کرده و از اتفاقات عجب
داماد مروان با فوجی از لشکر بر لشکر عباسیان حمله کرد مروان او را دشنام داد و
کفت الیوم جنک مکن او سخن مروان نشنید و همچنان حرب میکرد عبدالله نیز بفرمود

تا لشکر او جنگ آغاز نهادند و با آواز بلند گفتند ای اهل خراسان کشته ابراهیم امام را
باز خواهید لشکر او بر آن مقاتله سعی عظیم کردند و در لشکر مروان ضعف عظیم
پدید آمد و مروان بهر طایفه که گفتی جنگ کنید ایشان گفتندی چرا با طایفه
دیگر نگویی در آن میان یکی را از خدم خویش گفت از اسب فرود آی او گفت خویشتن را
در هلاکت نتوانم انداخت مروان او را تهدید کرد او گفت کاشکی قدرت داشتی
مروان متحیر شد پس بفرمود تا زر بسیار پیش او ریختند و با لشکر میگفت جنگ
کنید و این مال از آن شما باشد لشکر او جنگ نمیکردند اما هر کسی دست در آن
میکرد و از آن مال بر میداشت با او گفتند لشکر بمال مشغول شدند و جنگ نمیکنند
مروان پسر خود را بفرمود در اواخر لشکر بگردد و با هر که از آن مال چیزی یابد باز
ستاند پسرش باز گشت و علم با او بود لشکر مروان چون بدیدند که علم باز گشت
پنداشتند که هزیمت در افتاد هر روی بگریز نهادند و مروان از اجال توقف نماند
او هم بگریخت چون بدجله رسیدند بسیار خلق از لشکر او غرق شدند و عبدالله
بن علی بلشکرگاه مروان فرود آمد و غنیمت بسیار گرفت و هفت روز آنجا مقام
کرد و مروان منهزم شد تا بموصل رسید موصلیان جسر ببریدند تا مروان از آب
نگذرد و لشکر مروان آواز دادند که جسر ببندید که امیر المؤمنین میگذرد موصلیان
گفتند دروغ میگوئید امیر المؤمنین نگریزد و مروان را دشنام دادند و گفتند
شکر و سپاس خدای را که سلطنت ترا زایل کرد و دولت ترا بآخر آورد و ما را از اهل

بیت

بیت پیغمبر ما خلیفه داد مروان چون این سخن بشنید از آب بگذشت و روی بدمشق
نهاد و از آنجا بمصر رفت و عبدالله بن علی با لشکر در عقب او میتاخت مروان بده
رسید از صعید مصر که آن ده را بوصیر گویند و عبدالله علی امیری را از لشکر خویش
در عقب او بفرستاد مروان چون لشکر عباسیان را بدید اگر چه شب بود از ده بیرون
آمد و بجنگ مشغول شد امیر لشکر گفت اگر روز شود و خراسانیان قلت لشکر ما را ببینند
یکی از ما بسلامت نماند مردانگی نمائید تا هم اکنون کار ایشان آخر کنیم آنگاه غلاف
شمشیر خود بشکست و یارانش همچنان کردند و جنگی عظیم رفت و مروان کشته
شد و کشنده او ندانست که این مروانست تا یکی از لشکر مروان نعره بر آورد که امیر
المؤمنین از اسب افتاد یکی از کوفیان بدوید و سر مروان ببرید و عبدالله بفرمود
تا آنرا بکوفه آوردند پیش سفاح و او در آنحال که آنرا بدید خدای را سجده
شکر کرد و چون سر بر آورد گفت الحمد لله الذی اظهرنی علیك و اظفرنی بك
و این بیت بر خواند
ولم یبق ثاری فملك
لو یشربون دمی لم یرو شاربهم ولا دماؤهم للغیظ تشفینی
و ملك جهان بنی العباس را صافی شد اما دولت عباسیان از اجیل و مخادعت
غالب بود و کارها بمکر بیش از آن میساختند که بشجاعت و شدت و در آخر
وقت باستیفاء لذات مشغول شدند و از ملك داری غافل گشتند و کشاجم
در این معنی گفت

کجا انا

مقتول م

هَنِيئًا لِأَصْحَابِ السُّيُوفِ بِطَالَةً ؛ تَقَضَّى بِهَا أَوْقَاتُهُمْ فِي النَّعَمِ
فَكَمْ فِيهِمْ مِنْ وَادِعِ الْعَيْشِ لَمْ يَهِجْ ؛ لِحَرْبٍ وَلَمْ يَنْهَضْ لِقِرْنٍ مُصَمِّمِ
بِرُوحٍ وَيَغْدُو وَاعِتَدَّا فِي نِجَادِهِ ؛ حِسَامًا دَقِيقَ الْحَدِّ لَمْ يَتَثَلَّمِ
وَلَكِنْ ذَوُو الْأَقْلَامِ فِي كُلِّ سَاعَةٍ ؛ سُيُوفُهُمْ لَيْسَتْ تَجِفُّ مِنَ الدَّمِ

اما محاسن این دولت بسیار بود و اهل علم را رونق عظیم بود بدید آمد و شعار دین عظمت گرفت و خیرات بسیار و دایم شد و عالم آبادان گشت و مردم در امن و آسایش و راحت افتادند و بعد از این در ذکر خلفاء عباسیه و وزراء ایشان شروع کنیم و این ضعیف و هو مصنف الکتاب اسامی خلفاء بنی العباس را نظم کرده است بر اینگونه بالتزام لزوم ما لا یلزم

از بنی العباس سی و هفت کس بودند امام ؛ کز سنان تیغشان شد سینهٔ اعدا فکار
بود سفاح انگهی منصور و مهدی در عقب ؛ هادی و هرون امین مامون امام کامکار
معتصم آنگاه واثق بعد از او متوکل است ؛ منتصر پس مستعین بوده است معتز بیشکار
مهتدی و معتمد پس معتضد پس مکتفی ؛ مقتدر پس قاهر و راضی امام روزگار
متقی مستکفی وانگه مطیع و طایع است ؛ قادر و قایم پس از وی مقتدی شد آشکار
بعد از و مستظهر و مسترشد است و راشدا ؛ مقتفی مستنجد آنکش شیر گردون شد شکار
مستضیئ و ظاهر و ناصر دگر مستنصر است ؛ و آخر این قوم مستعصم بار کردکار

ذکر احوال سفاح نسبت او بر اینجمله است ابو العباس عبد الله بن محمد الکامل

بن محمد بن

بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس روز جمعه سیزدهم ربیع الاخر سنه اثنین و ثلثین و مائة با او بیعت کردند و او مردی کظیم و حلیم و وقور و عاقل و سخی بود و چون کار خلافت تمام شد بنی امیه را مطالبه و هر کجا که یکی را میافت میکشت جزاه الله جزا گویند روزی سلیمان بن هشام بن عبد الملك پیش سفاح نشسته بود و سفاح او را عزیز داشتی سدیف شاعر در آمد و این شعر بخواند ٥

لَا يَغُرَّنَّكَ مَا تَرَى مِنْ رِجَالٍ ؛ إِنَّ بَيْنَ الضُّلُوعِ دَاءً دَوِيًّا
فَضَعِ السَّيْفَ وَارْفَعِ السَّوْطَ حَتَّى ؛ لَا تَرَى فَوْقَ ظَهْرِهَا أُمَوِيًّا

سلیمان گفت این مرد قصد خون من کرد سفاح در خانه رفت و در حال سلیمان را بکشت و گویند سفاح روزی بر سریر خلافت نشسته بود و جماعتی از اولاد خلفاء بنی امیه پیش او بر کرسیها نشسته بودند و سفاح روی با ایشان داشت و سخن میگفت شاعری در آمد و گویند سدیف بود این ابیات بخواند

أَصْبَحَ الْمُلْكُ ثَابِتَ الْأَسَاسِ ؛ بِالْبَهَالِيلِ مِنْ بَنِي الْعَبَّاسِ
طَلَبُوا وِتْرَ هَاشِمٍ وَشَفَوْهَا ؛ بَعْدَ مَيْلٍ مِنَ الزَّمَانِ وَيَأْسِ
لَا تُقِيلَنَّ عَبْدَ شَمْسٍ عِثَارًا ؛ وَاقْطَعَنْ كُلَّ رَقْلَةٍ وَغِرَاسِ
ذُلُّهَا أَظْهَرَ التَّوَدُّدَ مِنْهَا ؛ وَبِهَا مِنْكُمُ كَحَزِّ الْمَوَاسِي
وَلَقَدْ سَاءَنِي وَسَاءَ سَوَائِي ؛ قُرْبُهُمْ مِنْ نَمَارِقَ وَكَرَاسِي
أَنْزِلُوهَا بِحَيْثُ أَنْزَلَهَا اللهُ ؛ بِدَارِ الْهَوَانِ وَالْإِتْعَاسِ

واذکروا مصرع الحسین وزید   وقتیل بجانب المهراس

والقتیل الذی بحران امسی   ثاویا وهو غربة وتناس

یکی از آنجماعت گفت این مرد ما را کشت وسفاح چون بشنید شعر را روی او
زرد شد وحاجب را گفت بیرون رو وندا کن باواز بلند که حسین علی کجاست
که حاجب بیرون آمد وبگفت که مردم گفتند او را پدران این جماعت کشتند
که در خدمت امیر المؤمنین نشسته اند حاجب درآمد وانچه شنیده بود عرضه
داشت سفاح گفت که بیرون رو وبگو که زید بن علی بن حسین کجاست حاجب
بیرون آمد وبگفت وهمان جواب شنید درآمد وحکایت کرد وهم چنین سفاح
یکیک را از بنی هاشم که بنی امیه کشته بودند نام میبرد تا آنگاه که همه را بگفت و
همان جواب شنید در حال بفرمود تا شمشیر در آنجماعت نهادند واو بر تخت
نشسته بود ومشاهده میکرد تا همه را بکشتند بر گوشه تخت یکی از بنی   امیه
نشسته بود که در ایام دولت با سوابق احسان داشت سفاح او را اکرام واعزاز   سفاح م
مینمود چون آنجماعت را که بر کرسیها نشسته بودند بکشتند سفاح روی بوی
آورد وگفت ترا بعد از این بی خویشان وعزیزان زندگانی راحتی نباشد او گفت
همچنین است سفاح بفرمود تا او را نیز بکشتند ونطعها بر سر کشتگان بگستردند
سفاح با اتباع خویش بران نطعها نشست وطعام خوردند وناله بعضی که هنوز
از جان ایشان رمقی مانده بود میشنیدند وبودی که نیم کشته در زیر نطع حرکت

کردی

کردی وکاسه طعام بر بختی وسفاح تا آنگاه که همه در زیر آن نطع بمردند از سر نطع
برنخواست فی الجمله سفاح در قلع واستیصال ایشان مبالغه عظیم نمود تا حدی که
در دمشق گور معاویه را بشکافتند ودر گور او چیزی دیدند بر مثال کودی
وگور یزید هم نبش کردند ودر گور او چیزی دیدند بر شکل خاکستر وسفاح چون
از استیصال ایشان فارغ شد   این ابیات را بزبان خود فرمود

بنی امیة قد افنیت جمعکم   فکیف لی منکم بالاول الماضی

تطیب النفس ان النار تجمعکم   عوضتم من لظاها شر معتاض

منیتم لا اقال الله عثرتکم   بلیث غاب الی الاعداء نهاض

ان کان غیظی لفوت منکم فلقد   رضیت منکم بما ربی به راض

مادر سفاح ریطه بود دختر عبد المدان حارثیه ومولدش سراه سنه خمس ومائه
هجری وروز جمعه چون با او بیعت کردند بر منبر رفت واین خطبه بخواند الحمد لله
الذی اصطفی الاسلام لنفسه وکرمه وشرفه وعظمه واختاره لنا وجعلنا اهله والقوام
به والذابین عنه والناصرین له خصنا برحم رسول الله صلعم وانبتنا من شجرته واشتقنا
من نبعته وانزل بذلک کتابا قال فیه قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی
فلما قبض رسول الله قام بذلک الامر اصحابه وامره شوری بینهم فعدلوا وخرجوا
اخماصا ثم وثب بنو حرب ومروان فابتزوها وتداولوها واستاثروا بها وظلموا
اهلها فاملی الله تعالی لهم حینا فلما اسفوه انتقم منهم بایدینا ورد علینا حقنا فاتنا

السفاح المبیح والثائر المبیر و سفاح در این حال بیمار بود و رنج بر او سخت شد
چنانکه سخن نتوانست گفت عم او داود بن علی برخواست و در پیش بایستاد و گفت
بخدای که ما از بهر او خروج نکردیم تا حجر انبار کنیم یا از زر و نقره گنج نهیم بلکه
جهة آن بیرون آمدیم که بنو امیه حق ما برده بودند از ایشان حق خود باز گرفتیم
و شما در حق ما و رسول اند و در عهد عباس که با شما آن کنیم که خدای تعم در کتاب
خویش فرموده است و سنت پیغمبر م بر آنست و بدانید این کار از دست ما
بیرون نخواهد رفت تا آنگاه که عیسی نزول کند و کار با و سپاریم و سید حمیری
حاضر بود این اشعار برخواند

دُونَكُمُوهَا یَا بَنِی هَاشِمٍ فَجَدِّدُوا مِنْ عَهْدِهَا الطَّامِسَا
دُونَكُمُوهَا لَا عَلَا كَعْبُ مَنْ أَمْسَى عَلَیْكُمْ مِلْكُهَا نَافِسَا
دُونَكُمُوهَا فَالْبِسُوا تَاجَهَا لَا تَعْدَمُوا مِنْكُمْ لَهَا لَابِسَا
خِلَافَةَ اللهِ وَسُلْطَانَهُ وَعُنْصُرًا كَانَ لَكُمْ دَارِسَا
لَوْ خُیِّرَ الْمِنْبَرُ فُرْسَانَهُ مَا اخْتَارَ إِلَّا مِنْكُمْ فَارِسَا
مَا الْمُلْكُ لَوْ شُوْوِرَ فِی سَائِسٍ لِمَنْ تَمَنَّى غَیْرَكُمْ سَائِسَا
لَمْ یَبْقَ عَبْدُ اللهِ بِالشَّامِ مِنْ آلِ أَبِی الْعَاصِ امْرُءٌ عَاطِسَا

چون این ابیات را بخواند سفاح را قوتی باز دید آمده بود گفت خدای برکت
کنا د حاجتی کر داری بخواه گفت حاجت من آنست که امیر المؤمنین با سلیمان بن حبیب

بالمهلب

بن المهلب بر سر رضا آید سفاح قبول کرد و از منبر فرود آمد و در کوشک رفت
و منصور را بیرون فرستاد تا از همه مردم بیعت بستد و سفاح باز صحت یافت
و چهار سال و نه ماه و روزی چند خلافت کرد و در سنه ست و ثلثین ومائه
بجوار رحمت حق پیوست **شرح وزارت در ایام سابق** در دولت
سابق وزارت بر کسی مقرر نبود و هر کس را از خلفاء که کاری پیش آمدی در تدبیر
آن مستبد بودی تا با خویشان و اصحاب مشاورت کردی بسبب این ذکر وزارت
نکردیم اما در دولت عباسیان کارها بر قاعده معرفت ایشان وزارا ترتیب کردند
و ما بعد از این چون از ذکر خلفاء فارغ شویم حال وزراء ایشان بگوییم تا آخر
دولت عباسیان و نخست گوییم وَزَر بفتح واو و زا پناه را گویند و وِزر
بکسر واو و اسکان زا ثقل را پس وزیر یا مشتق باشد از وِزر و معنی آن باشد که ثقلها
بر میدارد یا از وَزَر باشد و معنی آن بود که پناه برای و تدبیر او برند و هر گونه
که لفظ وزرا بکردانند بر ثقل و ملجاء دلالت کند و وزیر واسطه باشد میان
پادشاه و رعیت پس باید که طبیعتی داشته باشد که مناسبتی باشد او را با طبع عوام
و مناسبتی باشد با طبایع ملوک تا با هر یک طبعی مناسب ایشان تواند داشت و اول
وزیری که در عالم بوده است هرون بن عمران است برادر موسی عم و عادت
دیوان خلفاء چنان بود که در القاب وزیر سید الوزرا فی العالمین گفتندی
و چون وزارت بعون الدین یحیی بن هبیره رسید این لقب را اسقاط کرد و گفت

سید الوزراء هرون بن عمران است **ابو سلمهٔ خلال** او اولین وزیر است از آن
اولین خلیفه از خلفاء بنی العباس نام و نسبا و حفص بن سلیمان الکوفی است
مولای بنی الحرث بن کعب و در تلقیب او بخلال سه وجه گفته اند یکی آنکه سرای
او در کوفه در محله سرکه فروشان بود و او با ایشان بسیار نشستی او را خلال
گفتندی باین سبب هم چنانکه امام غزالی بجهة مجالست او با غزالان غزالی گفتند
و بعضی گویند غزالی مشاهده کردی که زنان پیر و ضعیف ریسمان ببازار آوردندی
تا بفروشند و آن ریسمان باندك چیزی خریدندی او را بر ایشان رحم آمدی ایشانرا
صدقه دادی و دیگرانرا هم فرمودی تا ایشانرا صدقه دهند او را باین سبب غزالی
گفتندی وجه دوم آنکه او را دکانها بود که در آن دکانها سرکه ساختندی
از این جهت او را خلال گفتندی وجه سوم آنکه او را نسبت کردند با خلل
شمشیرها یعنی با نیامهاء آن و ابو سلمه از توانگران کوفه بود و مال خویش بر دولت
عباسیان صرف میکرد و در سبب اتصال ابو سلمه بعباسیان گویند که داماد
بکر بن هامان بود و بکر کتابت ابراهیم کردی و دعوت نامها نوشتی چون وفات
او نزدیك رسید ابراهیم امام گفت مرا بکوفه دامادیست که او را ابو سلمه خلال خوانند
که عوض من در کار دعوت خلافت شما او باشد ابراهیم قبول کرد و بکر وفات
یافت ابراهیم با بو سلمه نوشت و او را از این حال اعلام داد و بفرمود تا بدعوت
مشغول باشد ابو سلمه در آن مصلحت مساعی مشکور نمود اما خواطر او بفاطمیان میلی

عظیم

عظیم داشت و در اثناء دعوت سه نامه نوشت باولاد علی جعفر بن محمد الصادق
و عبد الله بن حسن بن حسین بن علی بن ابیطالب ع و عمر الاشرف بن علی بن الحسین
بن علی بن ابیطالب ع و بر دست یکی از یاران خویش این نامها فرستاد و گفت اول
جعفر صادق را ببین و نامه باو ده اگر او قبول کند نامه دیگر را باطل کن و اگر قبول
نکند عبد الله بن حسن را ببین اگر او قبول کند نامه عمر را باطل کن و اگر او قبول
نکند آنگاه عمر را ببین و نامه بوی ده این رسول بموجب فرموده نخست بخدمت
جعفر صادق رفت و نامه بداد جعفر گفت ابو سلمه از شیعه کسانی دیگر است ما را
با او چکار رسول گفت مطالعه فرمای نامه را جعفر هم چنان برابر رسول نامه را
بر سر چراغ در آتش انداخت تا تمام بسوخت و گفت جواب این است رسول از او نومید
شد و پیش عبد الله حسن رفت و نامه بداد او نامه را بخواند و مضمون آن را قبول
کرد و در حال سوار شد و پیش جعفر آمد و حال بنمود و گفت بعضی از شیعه ما از
خراسان این نامه آورده اند جعفر گفت اهل خراسان در کدام زمان شیعه تو بوده اند
سله دم — ببیند بش ابو مسلم را تو بخراسان فرستاده یا تو او را میشناسی و او ترا میشناسد
عبد الله گفت سخنی که تو گوئی از برای غرض است جعفر گفت خدا تعالی میداند
که من همه مسلمانانرا نصیحت کنم خاصه ترا از این نهاد درگذر و این اباطیل را در نفس خود
جای مده که این کار بتو نرسد و از عباسیان درنگذرد و مرا نیز مثل این نامه آمد
اما نگشودم و هم مهر کرده بسوختم عبد الله از پیش جعفر اندوهناك بیرون آمد

وعز اشرف پسر زین العابدین نامه را رد کرد وگفت من صاحب این نامه را نمیشناسم جواب چگونه نویسم رسول بازگشت وحال با ابو سلمه بگفت وابو سلمه از اولاد علی نومید شد وچون با سفاح بیعت کردند ابو سلمه بجد متشبث و بر خلافت بر او سلام کرد سفاح از این حالت آگاه شد گفت مسلمانان با من بیعت کردند علی رغم انفك واو را دشنام داد ومع هذا وزارت بوی تفویض کرد وابو سلمه را وزیر آل محمد نام نهادند وسفاح عزم کرد بر آنکه ابو سلمه را بکشد ومیاندیشید از آنکه این سخن با بو مسلم رسد وبدگمان شود نامه باو نوشت وحال ابو سلمه وعزم او بر نقل خلافت با ولاد علی تقریر کرد وگفت جرم ابو سلمه حلال است ونامه را بدست برادرش ابو جعفر منصور بابی مسلم فرستاد ابو مسلم چون نامه را بخواند غرض سفاح معلوم کرد وچند کس از اتباع خود را بفرستاد تا ابو سلمه را بکشتند ویکی از شعرا گفت

إنَّ الوزيرَ وزيرَ آلِ محمّدٍ أودى فمن يشناك كان وزيرا

وصورت کشتن او چنان بود که ابو سلمه هر شب پیش سفاح بنشستی تا زمانی بلند و بمسامرت مشغول شدندی آن شب که کشتن خواست شد او را بسیار باز داشت وچون از شب زمانی بلند بگذشت ابو سلمه بیرون آمد وقتله او کمین کرده بودند چون ابو سلمه بکمینگاه رسید ایشان بیرون جستند وشمشیر در او نهادند وبآواز بلند گفتند لا حکم الا لله تا مردم را گمان افتد که کشندگان ابو سلمه

خارجیانند

ابو سلمه بتوجیه ... معمود ... سفاح کشتن ابو سلمه

خارجیانند باری اعتماد در زبانها افتاد که خارجیان دوش ابو سلمه را بکشتند وابو اللطایف شاعر در این معنی میگوید

حِلَّةُ الهاشِمی اَسْرَعُ لا شَكَّ نفوذاً مِنْ حِلّةِ الخَلّالِ
خابَ مَنْ قَدْ سَعىٰ ثَلاثينَ عاماً يَبْتَغي حَتْفَ اَنفه عزال
لَمْ يَزَلْ ذاكَ دابُ كَعْبِه حتّىٰ عَضَّهُ حَدُّ صارِمٍ فِي القَذال

وابو سلمه چهار ماه بیش وزارت نکرد وهرون بن سعید عجلی او را باین ابیات مرثیه گفت

اراملُ رَهطِ الملكِ مِن آلِ هاشمٍ مَقالةَ مَن اَضحى بما كانَ عالما
اَما في الَّذي اَسداه حَفصُ البكر ثوابٌ فيُعفىٰ عَنهُ اِن كانَ ظالما
ولو عَبَرَ كرّ ابلاه حَفصُ بلاءَهُ لجازوه خيراً اولا ادوه سالما
فَما هكذا فِعلُ الاخايرِ مِنكُم اِذا لِكِرامِ النّاسِ عَدٌّ والكارِما

وگویند که ابو سلمه خلال سخی ومفضال وفصیح وشاعر ومفتر ومباحث بود وبر امثله وبروات امنت بالله وحده نوشتی ووقتی از دیوان خلافت برای جهة ابو اللطایف شاعر نوشته بودند بده هزار درم وبتوقیع ابو سلمه احتیاج بود واو بتاخیر میانداخت ابو اللطایف این اشعار باو نوشت

قُل لِلوزيرِ اَراهُ الإلهُ فِي الاَمرِ رُشدَه الباذِلِ النُّصحِ طَوْلا لِآلِ اَحمدَ جُهدَه
اَلْمَلتَ حَبسَ كِتابي وَحَملَه ثُمَّ رَدَّه بِالاَوحَدِ النّاسِ وَقَّعْ اَمنتُ بِالله وَحدَه

گویند ابو سلمه با سفاح عتابی میکرد بسبب چیزی که از سفاح دیده بود برادر
خویش گفت یا امیر المؤمنین امیة بن الاشکران پسر عم خویش کار منکر دید
این ابیات بگفت :

نَشَدْتُكَ بِالْبَيْتِ الَّذِي طَافَ حَوْلَهُ رِجَالُ النُّبُوَّةِ مِنْ لُؤَيِّ بْنِ غَالِبِ

فَإِنَّكَ قَدْ جَرَّبْتَنِي هَلْ وَجَدْتَنِي أُعِينُكَ فِي الْجُلَّى وَأَكْفِيكَ جَانِبِي

وَإِنْ مَعْشَرٌ دَبَّتْ إِلَيْكَ عَدَاوَةٌ عَقَارِبُهُمْ دَبَّتْ إِلَيْهِمْ عَقَارِبِي

پسر عمش گفت هم چنین است و همیشه از تو حرکات نیکو دیده ام امیه گفت پس
موجب چیست که همیشه نالان تو پنهان میشنوم پس عمش گفت بعد از این هیچ
منکر نه بینی سفاح با ابو سلمه گفت من نیز با تو همچنینم و هرگز اندیشه نکرده ام که
مکافات نیکوئیهای تو چگونه کنم الا که در این اندیشه مقصر بوده ام ابو سلمه
گفت یا امیر المؤمنین کار من هم در تو هم چنین است و بلطف تو امید وارم
و دست سفاح ببوسید گویند ابو سلمه بعد از این سخن بچند روز کشته شد
تا محقق شود که لا وفاء للملوك و بعد از ابو سلمه وزیر سفاح بعضی گویند
ابو الجهم بن عطیه بود و بعضی گویند عبد الجبار بن عبد الرحمن و بر قول
صولی خالد برمك بوده است **ابو الجهم بن عطیه** ابو الجهم مدتی وزارت
سفاح کرد و چون خلافت با بو جعفر منصور رسید از ابو الجهم کینه در دل داشت
در مجلس بادام او را زهر داد ابو الجهم دریافت برخواست تا بیرون آید منصور گفت

بکجا

بکجا میروی گفت یا امیر المؤمنین آنجا میروم که فرستادی **خالد بن برمك** خالد
مردی کریم بود و فاضل و عاقل و حلیم و مفضال و بزرگ قدر و از نامور ان
دولت عباسیه چه دولت اموی مثل او مردی نداشت سفاح وزارت خویش
باو داد و اکرام و تعظیم مخصوص گردانید و محبت او در دل گرفت و خالد را وزیر
میگفتند و بعضی گویند بعد از ابو سلمه وزراء نخواستند که کسی ایشان را وزیر
گوید بسبب بیت مذکور

إِنَّ الْوَزِيرَ وَزِيرَ آلِ مُحَمَّدٍ أَوْدَى فَمَنْ يَشْنَاكَ كَانَ وَزِيرَا

و خالد برمك کار وزراء میکرد اما او را وزیر نمیگفتند و در دل سفاح منزلتی
عظیم گرفت تا حدی که روزی با خالد گفت راضی نشدی تا مرا خدمتکار خود
بساختی خالد بترسید و گفت یا امیر المؤمنین این سخن چگونه باشد و من کیستم
بنده و خدمتکارم سفاح بخندید گفت ریطه دختر امیر المؤمنین و دختر تو هر
دو بر یك نهالی میخسبند من در شب ایشان را میپوشانم خالد گفت یا امیر المؤمنین
خداوندگاری که بنده و کنیزکی را غمخواره میفرماید و از حضرت حق ثواب میابد
گویند از افاضل و شعرا و اعیان الناس و غیرهم چون آوازه مکارم و فضایل خالد
بشنیدند از اطراف ممالك بامید انعام و احسان روی بدو نهادند و در
لغت این قوم را وفود خواندند و احدش وافد بود و اسم عام بر اینطایفه سایل
باشد خالد گفت این جماعت را سائل خواندن پسندیده نیست زیرا که بیشتر ایشان

فضلا واشراف واعیان میباشند ایشان زوار نام نهاد و پیشتر از او لفظ
زوار بر سائلان اطلاق میکنند مردم آنرا پسندیده داشتند تا حدیکه یکی از
افاضل گفت نمیدانم که کدام یک از ایادی و نعم خالد بزرگ تر است عطاکه در
حق ما میفرماید یا نام که ما را بدان مشرف کردانیده است وابن جیبات کوفی
در این معنی گفته

حَذَا خَالِدٌ فِي مَجْدِهِ حَذْوَ بَرْمَكٍ   فَمَجْدٌ لَهُ مُسْتَطْرَفٌ وَأَصِيلٌ
وَكَانَ أُولُوا الحَاجَاتِ يُدْعَوْنَ قَبْلَهُ   بِلَفْظٍ عَلَى الأَحْلَامِ غَيْرِ دَلِيلِ
فَسَمَّاهُمُ الزُّوَّارَ سَتْرًا عَلَيْهِمِ   وَلَكِنْ مِنْ فِعْلِ الكِرَامِ جَلِيلُ

گویند چون منصور بنای بغداد آغاز کرد بر آجر و آلات بسیار اتفاق می افتاد با او گفتند که ایوان کسری را در مداین نقض کند و آلات آن بغداد آرند منصور در آن باب با خالد مشورت کرد او گفت یا امیر المؤمنین آن عمارت یکی از آیات دین اسلام است زیرا که مردم چون آنچنان عمارتی ببینند دانند که تا حال آسمان حادث نشده باشد چنین سرائی که این ایوان آن باشد روی بخرابی ننهد و نیز امیر المؤمنین علی بن ابیطالب در آنجا نماز گذارده است و این ایوان مصلای اوست بهیچ وجه نقض آنرا متعرض نباید شد چه مضرت آن بیش از منفعت باشد منصور گفت ای خالد میل تو با عجم بغایت است و سخن موافق حال ایشان میگوئی و بفرمود تا در نقض آن شروع کردند

افتاد ره

اندکی باز شکافتند معلوم شد که اخراجات خرابکردن بیش از حاصل است منصور ترك آن گرفت و با خالد گفت با رای تو آمدیم خالد گفت یا امیر المؤمنین اکنون رای آنستکه نقض ایوان باتمام رسانی تا مردم نگویند که امیر المؤمنین از هدم آن عاجز شد گویند روز نوروزی جهة خالد برمك کاسهای زر و نقره بهدیه آورده بودند یکی از شعرا این ابیات بخالد نوشت

لَيْتَ شِعْرِي أَمَا لَنَا مِنْكَ حَظٌّ   يَا هَدَايَا الوَزِيرِ فِي النَّوْرُوزِ
مَا خَالِدُ بْنُ بَرْمَكٍ فِي الجُودِ   نَوَالٌ تُنِيلُهُ بِعَزِيزِ
لَيْتَ لِي جَامُ فِضَّةٍ مِنْ هَدَايَا   سِوَى مَا بِهِ الأَمِيرُ مُجِيزِي
إِنَّمَا أَبْتَغِيهِ لِلعَسَلِ المَمْزُوجِ   بِالمَاءِ البَوْلِ الْعَجُوزِ

خالد هرچه در آن مجلس اوانی زر و نقره بود همه بان شاعر بخشید چون اعتبار کردند مالی عظیم بود و شاعر از آن توانگر شد و چون خلافت به منصور رسید خالد را بزرگ میداشت و در کارها با او مشورت میکرد و بنو برمك همه گبر بودند و چون مسلمان شدند در مسلمانی مرتبه ایشان بزرگ شد و کارهای گران از ایشان صادر میشد و خدمت خلفاء کردند گویند محمد بن صاحب سفاح بود روز بیعت خالد برمك را پیش آوردند تا بیعت کرد سفاح را سخن گفتن و ادب او خوش آمد گفت تو کیستی که رحمت خدای بر تو باد گفت بنده امیر المؤمنین خالد برمك که با اهل و قبیله و خویش هواخواه

و دوستدار امیر المؤمنین   و این بیت برخواند

وَمَالِی اِلّا آلُ اَحْمَدَ شِیْعَةً   وَمَالِي اِلّا مَذْهَبُ الحقِ مَذْهَبٌ

خلیفه را میل زیاده شد و او را بنیابت وزیر خویش ابو الجهم در دیوان
خراج و دیوان حرس تعیین کرد و از خالد آثار کفایت و شهامت ظاهر
میکشت و هر روز مرتبه او ترقی میکرفت تا بوزارت رسید یکی از شعرا
در حق فضل بن یحیی و برادرش کفته است

وِزَارَةٌ تَحِلُّ عَقْدَ العاقِدِ   وَرِثْتُمُوهَا عَنْ اَبِیکُم خَالِدِ
قَدْ اَحْکَمَتْ بِالشَّدِ وَالوَطَائِدِ   لِلْوَلَدِ الغَابِرِ بَعْدَ وَالِدِ

و یزید خالد معروف بابن جان کفته است

لِبَنِي العَبَّاسِ مِیرَاثُ الهُدی   وَالخِلافَاتُ الَّتِی لاتُغْتَصَبُ
وَالوِزَارَاتُ لَکُم مِن هَاشِم   تَعْرِفُ الکُتَّابَ هذا وَالکُتُبُ
جَدُّکُم ثُمَّ اَبُوکُم بَعْــدَهُ   ثُمَّ اَنْتُم بَعْدَ مَاجِدٍ وَاَبٍ
هُمْ رُحَی المُلْکِ وَاَنْتُمْ قُطْبُهَا   لارُحَا تَصْلَحُ اِلَّا بِقُطْب

کویند مادر یحیی بن خالد خواهر رضاعی ریطه بود دختر سفاح چه زن خالد
برمك و زن سفاح هر دو باهم شیر داده بودند کویند یکروز خالد بار عام داده
بود یکی از اعداء او پیش از همه در آمد و کفت ای خداوند چکونه شاید که بار عام
دهی و تو برین حال باشی و امثالی تو بزرکان از دشمن خالی نباشند اکر یکی در آید

چانکه

اداوالارض
جاسوس

چانکه من در آمدم و دست بشمشیر کشد چنانکه من کشیدم و در حال شمشیر بر
کشید خالد بدانست که قصد او دارد چماقی محکم پیش او نهاده بود بر داشت
و بر سر آنمرد زد و همانجاش بکشت و کفت من نیز هم چنین کنم و همه عقلاء عالم
این حزم و تیقظ را پسندیده داشتند کویند فضایلی که فرزندان خالد برمك
داشتند در خالد پیش از همه بود با آنکه هر یك از فرزندان او در آن خصلت
در جهان مشار الیه بودند مثلا یحیی رای و حلم داشت و فضل سخاوت و سماحت
و جعفر فصاحت و کتابت و محمد بزرکی و شرف و موسی شجاعت و مردانکی
و خالد در همه بر همه راجح بود ذکر احوال منصور کنیه و نسب او
چنین است ابو جعفر عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و مادرش
سلامه بربری و مولد برواه در ذی الحجه سنه خمس و تسعین و او مهتر از سفاح
بود و در سنه ست و ثلثین و مائه با او بیعت کردند و منصور پادشاهی بود
با عقل و حزم و رای راست و شجاعت تمام و تدبیر صایب و شکوه غالب و حلم
بکمال صدر دولت عباسیان بیاراست و مملکت را ضبط کرد و جهان را معمور
کردانید و با اینهمه نیکو خلق بود و در خلق باندیمان خویش چنان زیستی
که کویا یکی از ایشان بودی اما چون بمجلس باز نشستی ملوك و جبابره عالم
از وقار و هیبت او زهره آب شدی کویند روزی با پسران کفت چون ببیند
که من جامه بار در بر و بار عام داده باید که از شما هیچکس نزدیك من نیاید تا آزادی

بادبزسانم وعادت آن بود کہ جامهاي درشت پوشیدي ووقت بودی کہ پیراهن را
ترقیع کردي کویند اینحال با جعفر صادق ع بکفتند کفت الحمد لله الذي ابتلاه في
ملکہ بفقر نفسہ در سرای منصور کس را یارای آن نبود کہ بلهو ولعب مشغول
شود کویند روزي آوازي بلند شنید پرسید کہ این چہ آوازاست کفتند فلان
خادم طنبور میزند وکنیزکان کرد او درآمده اند بازي میکنند پرسید کہ طنبور
چہ باشد صفت آن بکفتند فایل را کفت تو بچہ میداني کہ طنبور چنین چیزی میباشد
او کفت بخراسان دیده ام منصور برآنجماعت رفت کنیزکان چون او را دیدند
همہ بکریختند خلیفہ بفرمود تا آن طنبور را بر سر خادم بشکستند وهمان ساعت
خادم را بازار فروختند وبفروخت یزید بن عمر بن هبیره کفت هرکز مردي در جنک
وصلح حازم تر وبیدارتر وباجلدتر از منصور نباشد نہ ماه مرا حصار داد وهمہ
دلیران عرب با من بودند ودر اینمدت جهد وکوشش بسیار کردیم تا باشد کہ
از لشکر او بقلیل وکثیر چیزی بستانیم میسر نشد از بس ضبط واحتیاط کرده بود
ومنصور از آئین پادشاهی دو چیز پسندیده اختراع کرده یک خیش خانہ کہ آن
کاز برای دفع کرما میزنند وآنرا بآب تر میکنند ودر غایت خنکی میباشد وپیش
از منصور اکاسره وشهنشاهان را رسم چنان بود کہ در کرما هر روز بکخانہ را کل اندود
کردندي ودر آنجا نشستندي واین زحمتی تمام بود چون منصور خیش خانہ
بساخت مردم بیاسودند دوم اسب نوبت کہ بدرکاه ملوک شب وروز ایستاده باشد

تا اکر ناکاه بان احتیاج افتد منتظر نباید بود از مخترعات اوست وکویند منصور
کریم بود چون حج کذارد با حجازیان احسان بسیار کرد چنانکہ آنسال را عام
الخصب نام نهادند اما مشهور آنستکہ آن بخیل بود وبخیل او مثل زنند کویند
چون بخلافت نشست کفت میخواهم با اهل کوفہ از زن ومرد وکوچک وبزرک
عطا کنم پس مالی بایشان بخشید چون قسمت کردند بهر شخصی پنجدرم رسید
او را دوانقی نام کردند بعد از آن بروزي چند کفت کوفہ در میان بیابانست
ودشمنان بسیار دارند مالی بر اهل کوفہ قسمت کرد چندانکہ حصہ هر شخصی چهل
درم افتاد وآن زر بقهر از ایشان بستد وبر باره کوفہ صرف کرد اما حق
آنستکہ او مردی عاقل بود در مقام احسان احسان میکرد ودر مقام منع منع
الا آنکہ بخل بر او غالب تر از کرم بود ودر روزکار او حروب وفتنها ووقایع
اتفاق بسیار میافتاد وبر سبیل ایجاز ذکر کنیم **ذکر واقعہ راوندي**
جماعتی در خراسان مذهب تناسخ داشتند میکفتند کہ جان بنی آدم بقالب
تلاانکس از اکابر ما منتقل شده است وخدایکہ مطعم ومسقی است منصور است
وانجماعت را راوندیان کفتندي همہ شهر منصور بن رکان ایشان را کرفت ومحبوس
کرد دیکران بر نجیدند واز هر جانب جمع آمدند وزندان منصور را بشکستند
ومحبوسان را بیرون آوردند وروي بمنصور نهادند منصور بیرون آمد
وبا ایشان حرب کرد ودر آن وقت اسب بر درکاه حاضر نبود از آن روز باز نوبت

[illegible]

اسب نوبت شب و روز بر درگاه میزنند و پس از او سلاطین و ملوك آن
سنت را رعایت کردند چون منصور بیرون آمد متعجل اسب پیاده رد دو سوار
شد و با ایشان جنکی عظیم کرد در آنحال لشکر حاضر نبودند و عدد ایشان
بیشتر بود نزدیك بود بر منصور غالب آیند معن زایده شیبانی از منصور
خائف و متواری بود اتفاقا در آنحالت برسید و روی بربست و در پیش منصور
با آن جماعت جنکی عظیم کرد چنانکه منصور را خوش آمد و لکام استر را ربیع
حاجب داشت معن بیامد و ربیع را گفت لجام استر بمن ده که در این وقت من
از تو باین خدمت سزاوارترم منصور گفت راست میکوید لکام باو ده ربیع
لکام در دست او نهاد و در نظر خلیفه دیگر بار جنکهای عظیم کرد و راوندیان
بکلی شکسته و مقهور شدند آنگاه منصور از معن پرسید که تو کیستی گفت مر بنده
کناهکار خایف معن بن زایده منصور گفت ترا و مال و اهل و اتباع ترا امان
دادم و بعد از آن او را برگزید و کارهای بزرك فرمود **شرح بنای بغداد**
بغداد بدال و بغداذ بذال المعجم و بغدان بنون باین هر سه لغت گویند و بعضی
بغداد را زوراء خوانند از بهر آنکه در جانب قبلی وضع انعوزاری یعنی انحراف
هست و مدینة المنصور و دار السلام هم گویند منصور در ابتدای دولت شهری
مجاور کوفه بنا نهاد و آنرا هاشمیه نام کرد اما بسبب و قعه راوندی که در آن شهر
اتفاق افتاد و از آنجا متنفر شد و مجاورت کوفیان نیز او را مکاره بود بنفس خویش بر

نشست تا موضعی پسندیده که آنجا عمارتی سازد بطلبید و با جرجرایا و موصل
برفت و جماعتی را از حکما و اهل بصارت فرستاد تا موضع مناسب بطلبند ایشان آن
مقام را که امروز بغداد آنجا است اختیار کردند و منصور نیز حاضر شد و آن موضع را
بپسندید و شهر بنا کرد گویند در آن مقام دیری بود و راهبی در آنجا ساکن بود
چون دید که منصور و خلقی انبوه آنجا طواف میکنند یکی را از حشم آواز داد و گفت
این بزرك کیست و در این صحرا چرا میگردد او گفت پادشاه عربست و میخواهد که اینجا شهری
بنا کند راهب گفت نام او چیست گفت عبدالله ابوجعفر راهب گفت بجز این نام
دارد گفت لقبش منصور است گفت بغیر از این نام دیگر دارد مرد گفت نه راهب
گفت او را بگوی که نفس خویش را نرنجاند و مال تلف نکند که ما در کتابهای خود
خوانده ایم که اینجا شهری کسی بنا کند که نام او مقلاص باشد آن مرد حال با منصور بگفت
منصور در حال پیاده شد و خدا را سجده کرد و گفت این شهر من خواهم ساخت
و بر دست من تمام گردد بحکم آنچه که راهب حکایت کرد آنگاه گفت در ایام کودکی
مادر زدی بود مقلاص نام کرد در دزدی باو مثل زدندی و پیرزنی بود که همسایه ما بود
او بر و ردی اتفاقا دو زاد بشر کودکان مکتب پیش من آمدند بمهمانی و من هیچ
نداشتم که ایشانرا ضیافتی کنم ریسمان آن عجوز بدزدیدم و بفروختم و کودکانرا
مهمانی کردم عجوز چون بشنید مرا مقلاص نام کرد و اکنون مرا معلوم شد که این
شهر بر دست من تمام شود یکی از عقلاء انصاری گفت یا امیرالمؤمنین یکی از فضایل

اینموضع آنست که میان دجله و فرات افتاده است در وقت محاربه دجله و فرات
هم چنان باشند که دو خندق شهر دیگر آنکه چهار بار ما را باید یکی با انحدار در
دجله باین مقام آرند و از بصره بجانب بجنبود و از جانب شام در روی فرات
و از خراسان و دیار عجم در شط تامرا دیگر آنکه چون مقام در میان آبست اگر
جسر را قطع کنند دشمن نتواند گذشت دیگر آنکه اینموضع در میان بصره و واسط
و موصل افتاده و بر و بحر و جبل هم نزدیک چون این سخنان بشنید رغبت او در آن
تاسیس زیاده شد امثله باطراف نوشت تا استادان و مهندسان و فعله بیامدند
و چون بنا دوباره بنهادند خشت اول را بدست خویش بنهاد و گفت بسم الله
و بالله والحمد لله ان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین آنگاه
فرمود که بنا کنند علی اسم الله تعالی و برکته و این تاسیس در سنه خمس و اربعین و مائة
بود و امام صاحب رای ابو حنیفه ره خشتها را میشمرد و شمردن خشتها بقصب از آن
اختصار و تخفیف اختراع اوست و منصور بفرمود تا عرض سور در اساس پنجاه گز
کنند و در بالا بیست گز کنند در اوایل سنه خمس و اربعین و مائة در این عمارت شروع
کرد و در اواخر سنه ست و اربعین و مائة باتمام رسید و سرای منصور در میان
شهر ساختند تا مسافت از هر جانب یکسان باشد و چون حساب کردند چهار هزار
هزار و هشتصد و سی و سه درم بر عمارت آن خرج رفته بود و گویند از سهم یکی
از متصرفان عمارت بر مقتضای حساب پانزده درم باقی آمد منصور از او بستد

بیان تغیر منصور با فرزندان حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب ع و شرح آنچه با ایشان کرد

در آخر دولت بنی امیه بنو هاشم طالبی و عباسی جمع آمدند و با یکدیگر صفت
جوری که از بنی امیه میکشیدند و اختلال کار و اضطراب امور ملک بنی امیه
میگفتند پس اتفاق کردند بر آنکه یکی از بنی هاشم بیعت کنند و مردم را نیز بدعوت
خود در آورد و همه بامامت محمد بن عبدالله بن حسن بن الحسن بن علی بن ابیطالب
المعروف بالنفس الزکیه که از افاضل و خیار هاشمیان بود رضا دادند و پدرش
عبدالله بن حسن بن الحسن المعروف بالمحض حاضر بود پس همه بنی هاشم طالبی و عباسی
گفتند با محمد بیعت کنیم و جعفر صادق راضی نشد و با عبدالله محض گفت که سوداء
این کار در سر مگیر که این کار خداوند قباء زرد را تمام میشود و دست بر دوش منصور
زد و منصور آن روز قباء زرد داشت منصور گفت چون این سخن بشنیدم در دل خویش
عمال در اطراف مرتب کردم بعد از آن همه باتفاق با محمد بن عبدالله مذکور بیعت
کردند ابراهیم و سفاح و منصور و غیر ایشان بعد از آن صورت حال بگردید
و ملک و خلافت باولاد عباس رسید و سفاح و منصور را هیچ غم نبود جز آنکه
محمد عبدالله را بدست آرند و بکشند و میسر نشد سفاح چند نوبت او را از
پدرش عبدالله طلب کرد او گفت از حال او خبر ندارم سفاح هیچ نگفت اما هر وقت
حال او میپرسید عبدالله روزی با برادر خویش حسین بن الحسین بن علی ابن ابیطالب
الملقب بالمثلث این حال حکایت کرد او گفت اگر نوبتی دیگر بگوید تو بمن حواله کن سفاح

با انجا ان بعض کتب کرکیا ابنه عم خویش
کشته شد با اینجا یعنی ابطال کتب
که خطا که با ابنه عم خویش کشته
یا ابنه العین

نوبتی دیگر بپرسید عبدالله گفت عمش حسن مثل احوال او میداند سفاح حسن را
طلب کرد واز او حال محمد عبدالله برادر زادهٔ حسن باز پرسید او گفت یا امیر المؤمنین
ترا بخدای سوگند میدهم که اگر اهل مشرق و مغرب جمع آیند وخواهند که محمد را
خلافت دهند وخدای نخواهد توانند گفت نه واگر خدای خواهد که او
خلیفه باشد وتو با همه خلق روی زمین منع کنید آن منع را هیچ فایده نباشد گفت
گفت پس چرا این پیر را معذب میداری ونعمت امارا که بدو بخشیده برا و
منغص میکنی سفاح ازاین سخن خجل شد وتا زنده بود دیگر سخن محمد بن عبدالله
نگفت وچون خلافت بمنصور رسید وایشانرا بطلبید و در مطالبه مبالغه
کرد او گفت ای امیر المؤمنین دراز مکش پسران خود را پیش تو آرم تا تو ایشانرا
بکشی این میسر نشود پس منصور بفرمود تا هم اولاد حسن وحسین را بند کردند
وهمه را بعراق فرستاد ودر کوفه محبوس کردانید چندانکه همه در حبس بمردند
واز ایشان یکی عبدالله بود پسر حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب ع از اکابر اهل
بیت وبدیانت وامانت معروف وموصوف ویکی دیگر محمد بن ابراهیم بن
الحسن بن الحسن واو بغایت پاکیزه روی وصاحب جمال بود تا بحدی که او را
دیباج گفتندی یعنی جامهٔ زیبا چون منصور او را بدید گفت دیباج صفرتوئی
گفت چنین میگویند گفت چنانت بکشم که دیگری را نکشته باشند پس بفرمود تا بر
او ستونی بنا کردند واو هنوز زنده بود ودر آنحال که با اولاد علی این لطف فرمود

وحق خویشی بر اینصورت گذارده میشد علی بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابیطالب
غایب بود اتفاقا همان وقت برسید وچون حال پرسید پیش منصور آمد و
بایستاد منصور گفت بچه کار آمدی گفت تا مرا نیز با خویشان من حبس فرمائی
که مرا بعد از ایشان دنیا بکار نباید منصور بفرمود تا او را نیز حبس کردند و آن
از نوادر اتفاقاتست خروج محمد بن عبدالله الحسن المعروف بالنفس الزکیه واو از بزرگان
بنی هاشم بود وبفضل وشرف ودین وعلم وفصاحت وشجاعت وکرم وهمه
ابواب فضایل سرآمد جهان ونام ونسب او گفته شد واین حدیث که لو بقی من
الدنیا یوم لطول الله تم ذلک الیوم حتی یظهر منها قائمنا او قال مهدینا یملأها
عدلا کما ملئت جورا وبروایت دیگر اسمه کاسمی واسم ابیه کاسم ابی درمیان مردم
مشهور گشت وچون محمد بن عبدالله از مادر متولد شد مردم گفتند مهدی
موعود به اوست وپدرش این سخن در دلها می انداخت ومحمد چندانکه بزرگ
میشد آثار بزرگی در او میدیدند واو را مهدی میخواندند واتفاقا میان
هر دو شانهٔ او خالی داشت گفتند این مهر امامت است ومشهور بود که اشراف
بنی هاشم همه در بیعت او آمده اند چون او بشنید که پدرش با اقربا و نسباء
در حبس است در مدینه خروج کرد وامیر مدینه را براند وعامل وقاضی ترتیب
کردانید ودرهای زندان از ابشکست ومحبوسانرا خلاصی داد وهمان روز که
او خروج کرد مردی که او را سرفاری گفتندی از مدینه بتعجیل پیش منصور آمد چنانکه

نیمه شب در بغداد آمد وچون برسید شب بود وهمه دروازها بسته بانک
کرد تا واقف شدند دروازه بگشادند چون بدرگاه رسید ربیع حاجب
گفت در چنین وقتی که امیر المؤمنین در آسایش است چه حاجت داری گفت
مرا با امیر المؤمنین سخنی است واز دیدن او چاره نیست امیر المؤمنین را اعلام
دادند او را بطلبید وچون بخدمت منصور رسید احوال بگفت خلیفه گفت
تو او را دیدی گفت دیدم که بر منبر پیغمبر صلعم خطبه میگفت وبا او سخن گفتم
منصور بفرمود تا او را در خانه نشاندند بعد از آن خبر متواتر شد او را حاضر
کرد وگفت در چند شب از مدینه باینجا رسیدی گفت بنه شب بفرمود تا نه هزار
درم باو دادند وبعد از آن جهة دفع محمد بن عبد الله بتدبیر مشغول شد ومیان
ایشان از جانبین مکاتبات رفت در آخر کار منصور برادرزاده خویش عیسی
بن موسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس را با لشکر عظیم بفرستاد در مقامی که
آنرا احجار الزیت میگویند نزدیک مدینه بهم رسیدند وعباسیان غالب آمدند
ومحمد زکی رحمه الله کشته شد وسر او پیش منصور بردند در سنه خمس واربعین ومائة

خروج ابراهیم قتیل باخمری ابراهیم برادر محمد زکی است ومنصور چون از کشتن
محمد فارغ شد ابراهیم را جد میطلبید واو مردی دلیر وجلد بود در ایام اختفا
بیامدی ودر میان لشکر بر سماط منصور بنشستی وکس او را نشناختی اتفاق
افتاد که به بصره رفت وآنجا دعوت آغاز کرد وجمعی انبوه باو پیوستند منصور هم

عیسی بن

عیسی بن موسی را بجنگ او فرستاد تا بدیهی که آنرا باخمری گویند ونزدیک کوفه
بهم رسیدند وعیسی غالب آمد وابراهیم را بکشت وسر او را پیش منصور فرستاد
حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب گفت پیش منصور بودم سر ابراهیم را بر
سپری در آوردند وپیش منصور بنهادند چون او را بدیدم شفقت خویشی
در من پدید آمد وبغایت منفعل شدم وترسیدم که منصور بداند خود را
مشغول کردم منصور گفت این سر ابراهیم است گفتم هست کاشکی خدای تعالی
ایشانرا توفیق طاعت داری امیر المؤمنین داده بودی تا بامثال این بلاها مبتلا
نشدندی منصور گفت اگر من نیز نه این خواستم مادر موسی طالق باشد که
وسوگند منصور این بود وکی **خروج عبد الله بن علی بن عبد الله بن العباس**
در ایام منصور وقایع وفتن بسیار حادث میشد واو از یکی فارغ نشده
بود دیگری ظاهر میگشت وزبان حال او میگفت

بیت
حوادث زمن نگسلد زانکه هست   یکی را سرانداز دم دیگری

واز جمله خوارج او یکی عم او بود عبد الله بن علی که گفتیم که سفاح او را بجنگ مروان
حمار فرستاد چون مروانرا بکشت اموال بسیار بدست او آمد ودر شام مقام
کرد واو در وقت خلافت منصور او را نیز سودای خلافت در سر افتاد واز
طاعت منصور بیرون آمد ونام او از خطبه بینداخت ودعوی کرد که سفاح
چون او را بجنگ مروان میفرستاد شرط کرد که اگر بر مروان غالب آئی ومرا از جانب

او خواطر فارغ کردانی ولیعهد بعد از من تو باشی وجماعتی بران دعوی اقامة
شهادت کردند واهل شام در بیعت او آمدند وچون خبر بمنصور رسید بغایت
مضطرب شد ودر تدبیر تحیر آورد ابو مسلم کفت هیچ غم مخور اکر خواهی که در کرمنم
وهم اینجا در بندکی ملازم باشم واکر فرمائی بخراسان روم واز آنجا مال ولشکر
مدد فرستم واکر خواهی بشام روم وعبد الله بن علی را مسخر کنم وملکت شام را بجهت
امیر المؤمنین صافی کردانم منصور را این قسم مناسب آمد وابو مسلم را با لشکری عظیم
بشام فرستاد ابو مسلم مدتی آنجا بماند وچند مصاف با عبد الله بن علی بکرد وعاقبت
ابو مسلم ظفر یافت وعبد الله بصره کریخت بسبب آنکه برادرش سلیمان بن عبد الله
بن عباس امیر بصره بود سلیمان در حق برادر شفاعت کرد منصور او را امان داد
وامانامه باو نوشت وشرطی چند را التزام نمود عبد الله باعتماد آن شرایط پیش منصور
آمد چون او را بدید در حال بحبس فرستاد وهم آنجا وفات یافت وکویند منصور
بفرمود تا خانه بنا کردند که اساس آن همه از نمک بود وعبد الله را در آنخانه حبس
کرد ودر شب آب در بنیان آن خانه ریختند وخانه بر عبد الله افتاد وبمرد ۞

کشتن ابو مسلم صاحب ال عباس در نفس منصور از ابو مسلم آزاری بود
وچند نوبت کفته او را میباید کشت سفاح نمی پسندید وچون خلافت بمنصور باسفاح
رسید ابو مسلم بجنک عبد الله رفت بشام چنانکه کفتیم وچون ابو مسلم ظفر
یافت وغنیمت کرفت منصور یکی از معتمدان خویش بفرستاد تا غنایم واموال را

اعتبار

اعتبار کند ابو مسلم برنجید کفت من در دماء مسلمانان امینم ودر اموال خائنم
ومنصور را دشنام داد ومنهیان بمنصور نوشتند وابو مسلم عزم خلاف
کرد وخواست که بخراسان رود وپیش منصور نیاید منصور اندیشناک شد
از آنکه مبادا اکر ابو مسلم دل مشغولی دهد وملک را مضطرب دارد زیرا که مردی
داهی وشجاع وعاقل ودانا وزیرک بود وهرچه خواستی آسان توانستی کرد
منصور در کار او متحیر شد ودر پناه مکر وحیله کریخت وبابو مسلم نامه نوشت
مشتمل بر استمالت وتطییب دل ومواعید جمیله واو را بطلبید ابو مسلم جواب
نوشت که مطیع ومنقاد امیر المؤمنینم اما میخواهم که بخراسان روم واکر امیر المؤمنین
اصلاح نفس خود میکند من همان بنده ام واکر چنانکه بر عادت مالوف در بند
آرزوهای خویشتن است من نیز غم کار خود خورم وتدبیری که متضمن سلامت
باشد بیندیشم منصور از این جواب خائفتر شد وکینه زیاده شد ونامه
بابو مسلم نوشت مضمونش آنکه تو در نظر ما باین صفت که میکوئی نیستی بلکه
از همه عزیزتری وآن زحمت که تو در اعلاء ما کشیده از شرح مستغنی است باید
که با ستظهاری تمام روی باینجانب نهی که جز نیکوئی نخواهد بود پس بفرمود
تا بزرکان بنی هاشم هم نامها نوشتند وابو مسلم را بر آمدن ترغیب میکردند
ومنصور نامه بدست عاقل ترین یار خویش بفرستاد وکفت که باید با او سخن
نرم بکوئی وهرچه از ترغیب وتحریض توانی بجای آوری اکر بازش کردانی که هیچ

واکر سر خلافت وناز مانی دارد ومیخواهد مراجعت نکند وتو را مجال هیچ جلت
نماند بااو بکو که منصور میکوید از پشت عباس نباشم واز پیغمبر بری باشم کر اکر
بر این حال بروی وپیش من نیائی که جز من هیچ آزیده بجنک تو آید وخدا بر اچنید
وچنان باشم کر اکر انچه کفتم نکنم رسول با ابو مسلم رسید ونامها برسانید وهرچه
باستمالت واستعطاف عاید باشد بجای آورد ابو مسلم با مالك هیثم که یار او
بود درین معنی مشاورت کرد وکفت رای راست آنست که اصلا باز نکردی که
در چنك او افتی وبر تو ابقا نکند والبته ترا بکشد واکر برین صورت که عزم کرده
بروی چون بری رسی آنجا مقام ساز اکر حالتی حادث شود بخراسان وهرجا
که خواهی توانی رفت ابو مسلم این رای را پسندید ورسول را کفت باز کرد که من
بخراسان میروم والبته باز نکردم رسول کفت ای ابو مسلم تو همیشه امین ال محمد بوده
بخدا سوکند میدهم که خویشتن را بعصیان وخلاف موسوم مکردان وبخدمت
امیر المؤمنین متوجه شو که جز خیر وخوبی نخواهی دید ابو مسلم کفت تو با من چندین خطاب
کی کرده که اکنون میکوئی رسول کفت سبحان الله العظیم ما را وهمه خلق را ببنی
هاشم دعوة کردی وکفتی هر که مخالف ایشان باشد او را بکشید وچون ما همه
مطیع شدیم ودعوة ایشان قبول کردیم تو تخلف مینمائی این حالتی عجب است
ابو مسلم کفت سخن همانست که کفتیم ومراجعت را وجهی نیست رسول چون دانست
که البته مراجعت نخواهد کرد خلوتی ساخت وپیغام منصور برسانید ابو مسلم زمانی

سر در پیش افکند وتاملی کرد آنکاه سر بر آورد وکفت بیایم وعذر بخواهم پس لشکر را
بیکی از معتمدان خود سپرد وکفت اکر نامه من پیش شما آرند بنیمه نکین مهر کرده
آن مهر من باشد واکر بتمام نکین مهر کرده باشد آن نامه من نباشد وروی بر
مداین نهاد که منصور آنجا بود چون منصور را از آمدن او خبر شد بفرمود
تا همه خلق استقبال کردند وبتعظیمی تمام او را در شهر آوردند وچون بمنصور
رسید خدمت کرد ودستش ببوسید منصور او را اکرام کرد آنکاه کفت باز کرد
وامروز بیاسای تا فردا بهم رسیم ابو مسلم باز کشت وآنروز بیاسود روز دیکر
چند کس را با سلاحهای مخفی در موافق مقام خود بداشت وبا ایشان قرار داد
که چون من دست بر هم زنم شما بیرون آیید وابو مسلم را بکشید آنکاه کس بطلب او
فرستاد چون ابو مسلم در مجلس رفت منصور کفت آن شمشیر که در لشکر عبد الله با فتح
کجاست ابو مسلم شمشیری در دست داشت کفت این است منصور شمشیر از دست
او بستد ودر زیر مصلای نهاد وبا او سخن آغاز کرد وبتوبیخ وتقریع مشغول
شد وبیك یك کناه او را میشمرد وابو مسلم عذر میخواست وهر یکرا وجهی میکفت
ودر آخر کفت با امیر المؤمنین با مثل من اینچنین سخنها مکوئید با زحمتی که جهت دولت
شما کشیده ام منصور در خشم شد واو را دشنام داد وکفت انچه تو کردی اکر کنیزی با
بودی همین توانستی کرد وانچه تو یافتی بدولت ما یافتی ابو مسلم کفت این سخنان را
بکذار که من جز از خدای از کس دیکر نترسم منصور دستها بر هم زد آنجماعت بیرون

بیرون جستند و شمشیر در ابو مسلم نهادند و او فریاد میکرد که یا امیر المؤمنین مرا
از بهر دشمنان خود بگذار منصور گفت هیچکس مرا دشمن تر از تو نیست پس بفرمود
تا شخص او را بعد از انکه کشته بودند در بساطی بپیچیدند و در گوشه خانه بنهادند
عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس در آمد و ابو مسلم او را دیده بود
و از او معاونت خواسته و عیسی قبول کرده که در حق او با منصور سخن گوید و تربیت
کند گفت یا امیر المؤمنین ابو مسلم کجا است منصور گفت اینجا کشته و پیچیده در بساطی
بینی گفت انا لله و انا الیه راجعون بعد از انکه او را امان فرمودی و آنهمه رنجها
که جهت کار شما دید این غدر مستحسن نبود و بیچاره با من دوستی داشت منصور
گفت خداوند دل ترا از این غم فارغ گرداند که ترا از آن دشمن تر کس نبود پس بفرمود
تا لشکر ابو مسلم را مالی دادند و باز گردانیدند و منصور در خراسان تصرف کرد
و این حالت در سنه سبع و ثلثین و مایه واقع شد خلع کردن منصور عیسی بن
موسی را از ولایت عهد عیسی مذکور که عم ابراهیم امام بود و گویند ابراهیم او را
ولایت عهد داد و بیعت او از مردم بستد و بایمان غلاظ مؤکد گردانید
و چون مهدی پسر منصور در رسید بحکم انکه المرء مفتون بابنه و شر بمهدی
گران و عزم کرد که عیسی را خلع کند و ولایت عهد بمهدی دهد بنا بر این غرض
عیسی را مینواخت و اکرام میکرد و هرگاه در آمدی او را بر دست راست نشاندی
و مهدی برابر دست چپ چون در خلع ولایت عهد با او معارضه کرد و او را اطاعت

نیامد و گفت این معنی چگونه توان اندیشید با وجود این همه سوگندها که مردم
خورده اند و بطلاق و عتاق و حج و صدقه تاکید کرده هر گز این مطلوب میسر
نشود منصور با او متغیر شد و اکرامی که پیشتر از آن میکردی نمیکرد و او را
زیر دست مهدی مینشاند و اگر وقتی عیسی بر در نشستی کسان منصور دیوار را
بکاویدندی و خاک بر سر او ریختندی و چون از آن کفتی در رشویدی تا خاک
بر شما نریزد و بر خواستی و بنماز مشغول شدی و چون بار دادندی و همچنان
با جامهای خاک آلود پیش منصور رفتی منصور گفتی هیچکس پیش من خانکه
تو میائی نمی آید این همه خاکها از گرد راه است عیسی گفت چنین می انگاریم
که از گرد راه است و گویند که منصور او را زهر داد و مدتی از آن بیمار شد
و عاقبت صحت یافت چون فهمید که با منصور عذرهای او مؤثر نیست و اذی
مکرر میشود بخلع راضی گشت گویند منصور با لشکر و اتباع مواضعه کرده بود
که هر کجا عیسی را میدیدند سفاهت میکردند و دشنام میدادند عیسی با منصور
شکایت کرد او گفت بخدای که بر تو و نفس خویش میترسم چون لشکر محبت این
کودک یعنی مهدی در دل گرفته اند و هواداری او میورزند اگر او را تقدیم
نکنی دور نباشد عیسی خود را خلع کرد و بعضی میگویند منصور ولایت عهد را
از عیسی بیازده هزار درم بخرید و طایفه دیگر از روات بر آنند که منصور خالد
بن برمک را جهت خلع ولایت پیش عیسی فرستاد خالد جمعی از ثقات با خود ببرد

عیسی خود را خلع میکرد خالد بآن جماعت گفت برویم و براو گواهی دهیم که خود را
خلع کرد و خون او را از ریختن نگاه داریم و این فتنه را تسکین کنیم بر این عزم از
پیش عیسی بیرون آمد و گواهی دادند و او انکار کرد و او را فایده نبود و خلع
او تمام شد و مردم با مهدی بیعت کردند سبب بناء رصافه لشکر منصور
براو تشنیع میزدند و استزاده میکردند و از ایشان خائف بود روزی
باقثم بن عباس بن عبدالله بن عباس درین معنی مشاورت کرد و گفت میترسم قثم را
که از اتفاق ایشان ما را زحمت رسد قثم گفت رای آنست که مهدی را بر جانب شرقی
با لشکر بنشانی و جهة او شهری بنا کنی تا او با لشکر خویش یکجانب باشد و تو
با لشکر بجای دیگر باشی تا اگر از احد الجانبین تشویشی حادث گردد استعانت
با جانب دیگر توان برد منصور را سخن او موافق آمد و بفرمود تا رصافه را بنا
کردند و مهدی با لشکر و اتباع خود بانجا تحویل کرد بعد از او چون ایام خلافت
عباسیان امتداد یافت هر کس از خلفاء در هر کجا در گذشتی او را بر رصافه دفن
کردندی و بتدریج مزار ایشان گشت و انجا مشاهد نیکو ساختند و آلات و فرش
بسیار مرتب گردانیدند و املاک نفیس بر آن موقوف شد و در ایام خلفا هر
خائفی که پناه آنجا بردی ایمن گشتی وفات منصور در سنه ثمان و خمسین مائه
منصور بحج رفت و در وقت احرام وفات یافت ربیع حاجب وفات او را پوشیده
داشت و شخص او را در کلّه کوچک بنشاند چنانکه مردم روی او را بدیدندی اما

حال

حال او معلوم نمیکردید ربیع بنی هاشم را درآورد و پیش کلّه کرفت تا مردم پندارند
که با منصور سخن میگوید آنگاه باز آمد و گفت که امیر المؤمنین میفرماید که یکبار
دیگر با مهدی بیعت کنند همه تجدید بیعت کردند و کار بر مهدی مقرر شد
گویند چون مهدی این حال بشنید ربیع را چندتان بازند و گفت هیبت
امیر المؤمنین ترا مانع نشد از انکه او را تمثیل کنی حال وزارت در ایام منصور
منصور جهة انکه در کارها مستبد بودی احتیاج برای دیگری نداشت
با انکه در مهمات با عاقلان مشورت کردی و هیبت او پیش از آن بودی که
وزرا را پیش او قدری بود و با اینهمه چند کس وزارت او یافتند ابوایوب
موریانی موریان دهی است از دهات اهواز ابوایوب را منصور بخرید و
تربیت کرد و یکبار او را پیش سفاح فرستاد با هدیه سفاح را فصاحت و صباحت
او خوش آمد گفت تو از آن کیستی ابوایوب گفت از آن برادر امیر المؤمنینم سفاح
گفت تو از آن منی و او را باز گرفت و آزاد کرد و بمنصور حال نوشت و ابوایوب
در مدت خلافت ملازمت سفاح مینمود و کار او ترقی کرد و چون نوبت
بمنصور رسید او را وزارت فرمود و ابوایوب مردی فاضل و عاقل بود و ذکا
و فطنتی بکمال داشت ابن شبرمه قاضی گفت پسر را زن خواستم بدهم و دو هزار
درم مهر بود در اندیشه افتادم که این دو هزار درم از کجا حاصل کنم تا پسر را دین
نباشد پیش موریانی رفتم و او وزیر منصور بود چون حال بنمودم بفرمود دو هزار

بد هند او را دعا کفتم و برخواستم تا بیرون آیم مرا بنشاند و کفت پسرت مهرداده باشد
لاشك بنفقه محتاج باشد و هزار درم دیکر فرمود تا در وجه نفقه صرف کند قاضی
دعا کرد و خواست که برود نکذاشت و کفت ایشانرا خدمتکاری باید تا خدمت
کند و باری از دل ایشان بردارد پس دو هزار درم دیکر بفرمود و هم چنین ده هزار
زیاده میکرد تا به پنجاه هزار درم رسانید و ابن شبرمه قاضی توانکر از پیش او بیرون
آمد و ابو ایوب مال جمع کردی تا بواسطهٔ آن بمنصور تقرب نماید روزی
منصور کفت صالح پسر مرا ضیعتی نیست و خواهم که او را جای باشد که خاص باشد
موریانی کفت در اهواز مزارع معطل بسیار است اما سیصد هزار درم باید
داد تا معمور شود و ارتفاعی بکوید هد منصور آن مال بداد ابو ایوب مال
بستد و هیچ عمارت نکرد و هر سال بیست هزار درم پیش منصور فرستادی
که حاصل املاك صالح است و بر این حال مدتی بکذشت دشمنان موریانی از
این حال واقف شدند و با منصور کفتند منصور بنفس خویش برفت تا املاك
پسر را مشاهده کند ابو ایوب کفته بود تا بر کنار آب خانها ساخته بودند و درختها
نشانده و حوالی آنرا سبز کرده چون منصور بکذشت موریانی کفت ضیعت مخدوم
زاده این است منصور نظر کرد و عمارت و سبزی دید پنداشت که موریانی راست
میکوید دشمنان موریانی صورت حال با منصور بکفتند و او معماران و اهل خبره را
بفرمود تا آن ضیعه را تتبع کردند هیچ عمارت ندیدند و موضع معطل بود خیانت

ابوایوب

ابو ایوب معلوم شد بفرمود او را و اقارب او را تمامی بکشتند و اموال او برداشتند
ابن حبیبات شاعر کوفی درین باب کفته

قَد وَجَدْنَا المُلُوكَ تَحْسُدُ مَنْ　　اَعْطَتْهُ طَوْعاً اَزِمَّةَ التَّدْبِيرِ
فَاِذَا مَا رَأَوْا لَهُ الاَمْرَ وَالنَّهْيَ　　اَتَوْهُ مِنْ بَأْسِهِمْ بِنَكِيرِ
شَرِبَ الكَأْسَ بَعْدَ حَفْصٍ سُلَيْمَانُ　　وَدَارَتْ عَلَيْهِ كَفُّ المُدِيرِ
وَنَجَا خَالِدُ بْنُ بَرْمَكَ مِنْهَا　　اِذْ دَعَوْهُ مِنْ بَعْدِهَا بِالاَمِيرِ
اَسْوَءُ العَالَمِينَ حَالاً لَدَيْهِمْ　　مَنْ يُسَمَّى بِكَاتِبٍ اَوْ وَزِيرِ

ربیع بن یونس کنیه و نسب او ابو الفضل الربیع بن یونس بن محمد بن کیسان
است و کیسان ابو فروه مولای عثمان بن عفان بوده است و مردم کفته‌اند
که ربیع لقیط است روزی منصور با مردی کفت حال پدرت چیست کفت نماند
رحمه الله منصور کفت برای توجه کذاشت کفت چندین مال کذاشت که ربیع
کفت در حضور امیر المؤمنین پدر را چندین دعا کفتن بی ادبیست آنرد کفت تو
معذوری که حلاوت پدر دان نمیشناسی اما براصح اقوال نسب او چنین است ربیع
بن یونس بن محمد بن فروه ولیکن نزد وحبر صلاح و سداد جرکویند که یونس با کنیزکی
از کنیزکان مواقعه کرد ربیع در وجود آمد پس منکر شد و کفت این فرزند من نیست
ربیع را با مادر بهم بفروختند و در بندکی منتقل میشد تا بنجیح العباس افتاد ابو فروه
در مکه حفاری کردی و بنده حارث حفار بود بمولی عثمان پس برین سیاقت ابو فروه

مولی عثمان باشد　　وشاعری　　درین معنی گفته

وان ولاء کیسان للحارث الذی　　ولوزمنا حفر القبور بیثرب

وگویند ابو فروه با دشمنان عثمان اتفاق داشت وربیع مردی بزرگ وفصیح

وزیرک وکاردان وکارگذار وعاقل بود ودر محاسبات واعمال دیوانی

در غایت بصارت وبجرات واکتساب مرات مایل روزی شخصی را پیش

منصور آوردند که با یکی از عمال او بی ادبی کرده بود واز حد خویشتن بیرون

رفته منصور با او میگفت بفرمایم تا گوشت ترا از استخوان جدا کنند آنمرد مسن

بود باواز ضعیف این بیت برخواند

أَتَرُوضُ عِرْسَكَ بَعْدَ مَا هَرِمَتْ　　وَمِنَ الْعَنَاءِ رِيَاضَةُ الْهَرِمِ

منصور علیرما علیر گفت با ربیع که　　این مرد پیر چه میگوید ربیع گفت میگوید

الْعَبْدُ عَبْدُكُمْ وَالأَمْرُ أَمْرُكُمْ　　فَهَلْ عَذَابُكَ عَنِّي الْيَوْمَ مَصْرُوفُ

منصور گفت ازو عفو کردیم بعد از ابو ایوب موریانی منصور وزارت خویش

بربیع داد واو را از همه خدم وحشم عزیزتر میداشت ومنصور وفات یافت وربیع

وزیر بود گویند روزی منصور درباغی میگشت درخت بید دید ونام او نمیدانست

از ربیع پرسید او گفت یا امیر المؤمنین درخت وفاق است ونخواست که در روی

منصور بگوید خلاف منصور را خوش آمد وچون منصور نماند مهدی وزارت

خویش با بو عبدالله معویة بن یسار داد که کاتب مهدی بود پیش از خلافت وربیع را

مجاب فرمود وچون خلافت بموسی بهادی رسید ربیع از هر بگشت وسبب آن

بود که ربیع کنیزکی بهدیه بمهدی فرستاد ومهدی آن کنیزک را بر پسر خود هادی

بخشید وهادی را با آن دل نگران شد واز او فرزندان آمدند وچون خلافت

بهادی رسید دشمنان ربیع بهادی گفتند که ربیع چون لهران ترا می بیند میگوید

من با هیچ زن خوشتر از مادر ایشان وقاع نکرده ام این سخن در دل هادی و

فرزندان ومادر ایشان اثری عظیم کرد وبغایت برنجیدند وهادی مردی فهما

بود قدحی عسل مسموم بربیع داد ربیع پنداشت که او را اکرام میکند بجرعه تمام

او را بیاشامید وهمان روز وفات یافت در سنه سبعین ومائه

کنیه ونسب او ابو عبدالله بن ابی جعفر المنصور است با او بیعت کردند بمکه

سنه ثمان وخمسین ومائه مردی زیرک وکریم ومتدین وبسیار خیر بود واهل

الحاد وزندقه را قهر کردی وایشان از بغایت دشمن داشتی ودر ایام او نیز حوادث

وفتن بسیار اتفاق افتاد وهر وقت از برای رد مظالم نشستی وقضات بجوانب

وگفتی رد مظالم نبشت الا از برای آنکه تا از قضاة وعدول دار القضاة خجالت بناید

کشید براست تا بروز قیامت واز حضرت رب العالمین وحضور ملئکه وانبیا

واولیا وهم خلق اولین واخرین چه رسد ومهدی ادیب ونیکوخوی وشریف

نفس بود روزی در شکار از لشکر دور افتاد وخدمتکاری عمرو نام با خود داشت

وگرسنگی در مهدی اثر کرد عمرو گفت از دور بکد وخانه مینماید همانجا چیزی یابیم

مهدی عنان بر آنجانب تافت شخصی آنجا ساکن بود و تره زاری مختصر داشت مهدی
بر آمد و سلام کرد و طعام خواست سلام باز داد و گفت قدری و بقان و نان
جو دارم مهدی گفت اگر اندک روغن زیت داری ضیافتی تمام است مرد گفت
دارم و کراث نیز هست و همه پیش آورد مهدی و عمر و سیر بخوردند مهدی با
عمر گفت در این معنی شعری بگوی عمر و گفت

إِنَّ مَنْ يُطْعِمُ الرَّبِيثَاءَ بِالزَّيْتِ ... وَخُبْزَ الشَّعِيرِ بِالْكُرَّاثِ
لَحَقِيقٌ بِبَدْرَةٍ أَوْ بِثِنْتَيْنِ ... لِسُوءِ الصَّنِيعِ أَوْ بِثَلَاثِ

مهدی تبسم کرد و گفت چنین بایستی گفت

لَحَقِيقٌ بِبَدْرَةٍ أَوْ بِثِنْتَيْنِ ... لِحُسْنِ الصَّنِيعِ أَوْ بِثَلَاثِ

و آنجا توقف کرد چندان که لشکر برسید و سی هزار درم بمرد مضیف داده و باز گشت

خروج مقنع بخراسان مردی بود یکچشم کوتاه بالا از مرو بغایت بدشکل روئی
از زر بساخت و آنرا بر روی خود بست تا مردم قبح صورت او نبینند و دعوی
خدائی کرد و میگفت خدای تعالی آدم را بیافرید و خود در صورت آدم رفت و از
صورت آدم در صورت نوح رفت تا با بو مسلم خراسانی رسید بعد از ابو مسلم
در صورت من آمد و مذهب تناسخ داشت و خلقی عظیم را از راه برده چنانکه
هرگاه او را بدیدندی در آنجهت که او بودی بر مقتضای و اینما کنت من بلاد
تلی الی وجهک التفات سجده کردندی و خود را هاشم نام نهادی و اتباع او در

مضایق

مضایق گفتندی یا هاشم اغثنا و ماه مقنع مشهور است و آن چنانست که زمین
نخشب از بلاد ما وراء النهر چاهی بود که مقنع بسحر جسمی ساخت بر شکل ماهی
چنانکه دیدند که آن جسم از آن ماهی بر آمد و اندکی ارتفاع یافت و باز بچاه
فرو رفت و چون خبر ظهور او بمهدی رسید لشکری جهة دفع او نامزد کرد
مقنع در قلعه گریخت و لشکر مهدی قلعه را حصار دادند و مدتی دراز
در کشید و اتباع مقنع ملول و بیشتر امان خواستند و از قلعه فرود آمدند و اندک
فوجی با او بماندند روزی آتش عظیم بر افروخت و هر یک یاران خود را گفت
هر که میخواهد بآسمان رود خود را با این آتش در اندازد و خویشتن را با زن
و فرزند در آتش انداخت تا در دست لشکر مهدی نیفتد و چون سوخته شد
در قلعه بگشودند و در قلعه هیچ نیافتند و چون خلافت بمهدی برسید
عیسی بن موسی را بر آن داشت که خود را از ولایت عهد بتجدید خلع کند و بیعت
مردم جهة پسران خویش موسی و هرون بستد و عیسی نیز با ایشان بیعت کرد
و گویند یکی از ظرفا عیسی را بدید گفت هذا الذی کان غدا فصار بعد یعنی اینست
که فردا خواست بود فردای او پس فردا شد گویند محبت مهدی در دل منصور در
غایت کمال بود و از جمله یکی آنکه اغنیا و اوساط الناس را مصادره کرد و نام آنکس بر آن
نوشت باز آخر بحج رفت بیمار شد و همانجا وفات کرد در مرض الموت مهدی را بخواند
و با او گفت من بسیار خلق را مصادره کرده ام و از هر کس مالی گرفته و آن اموال

بك را جدا كانه در كیسها محفوظ داشتم ونام خداوندان بران نوشته چون
من درگذرم آن اموال را بخداوندان آن بازده تا دولت تو را مبارك دانند
ودر دل خاص وعام محبوب شوی واگر مرا ازان وزری وسوء ذكری باشد
وچون متضمن نفع تو است من بدان راضی شدم مهدی هم چنان كرد ومحبت او
در دلها راسخ گشت و وفات مهدی بماسبذان بود ودر سبب او خلافست
بعضی گویند بشكار در پی آهو میرفت وآهو در خرابه رفت اسب مهدی
در عقب برفت ودر كوتاه بود پشت مهدی بشكست ودر ساعت بمرد وبعضی
گویند كنیزكی او را زهر داد وبعضی گویند زهر در طعامی تعبیه كرده بود مهدی
نادانسته از آن طعام بخورد وبمرد رحمه الله تعالی در سنه تسع وستین ومائة
وابو العتاهیه صفت كنیزكان او كه پلاس پوشیده ودر عزای مهدی از
خانه بیرون آمدند میگفت

رُحْنَ فِي الوَشْيِ وَأَقْبَلْنَ عَلَيْهِنَّ المُسُوحُ ... كُلُّ نَطَّاحٍ مِنَ الدَّهْرِ لَهُ يَوْمٌ نَطُوحُ
لَسْتَ بِالبَاقِي وَلَوْ عُمِّرْتَ مَا عُمِّرَ نُوحُ ... فَعَلَى نَفْسِكَ نُحْ إِنْ كُنْتَ فِي الدُّنْيَا تَنُوحُ

وزراء مهدی ودر ایام مهدی وزارت رونق گرفت بسبب وزیر او
ابو عبید الله كه یگانه جهان بود وفضل وورع وادب وعقل وفصاحت وحسن
كتابت وخبرت در امور ملك حاصل داشت **ابو عبید الله معاویة بن یسار**
او از موالی اشعریانست وپیش از خلافت كاتب مهدی بود ومنصور میخواست كه او

وزارت

وزارت دهد بسبب آنكه در او آثار عقل وكفایت وكیاست میدید وچون
با مهدی بود او را از او باز زند وابو عبید الله بر مهدی غالب بود ومنصور
او را میگفت زینهار كه از فرمان ابو عبید الله بیرون نیایی كه او مردی عاقل وحاذق
حازم است چون خلافت بمهدی رسید ابو عبید الله آثار كفایت باظهار رسانید
ومنصب وزارت را رونق تمام داد وچیزها اختراع كرد كه از پیش نبود واز آنجمله
یكی آنكه در غله خراج مقاسمه مبدل كردانید وپیش از او سلطان از غلها خراج
مقرر میبستد ومقاسمه میكرد وخراج بر نخل ودرختان میوه دار نهاد ودر
بلاد عرب تا اكنون همین قاعده مانده است كتابی در علم خراج تصنیف كرد
واحكام شرعی وقواعد ودقایق تصرفیرا در آنجا مثبت داشت واول كسی
كه در خراج ساخت تصنیف او است وآن كتاب را قبولی عظیم باز دید آمد ودر
عادت آن نسبت میكردند اما ابو عبید الله تكبر وتجبر داشت وهمین از این
جهت كار او خلل گرفت وسبب آن بود كه بعد از وفات منصور چون ربیع
از مكه بیامد وبیعت از بهر مهدی گرفته بود وخلافت بر او مقرر كرده اتفاق
قدوم او شب افتاد پیش از آنكه مهدی را بدیدی هم در ساعت بوصول پیش
ابو عبید الله رفت پسرش فضل گفت پیش از آنكه امیر المؤمنین را ببینی ربیع گفت
روا باشد زیرا كه ابو عبید الله بر مهدی مسلط است وپیش او مقبول القول دیدن
او زیان ندارد چون بدر خانه او رفت زمانی بنك او را بدر بداشتند بعد از آن حاجب

تصنیف الخراج

بیرون آمد و ربیع را بدید و در سرای رفت و ابو عبید الله را خبر دادند باز
معاودت کرد و ربیع را در سرای برد ابو عبید الله از بهر او قیام نکرد و چنانکه
رسم مردم است مرحبائی نگفت و احوال راه از او نپرسید ربیع آغاز کرد تا
کیفیت بیعت ستدن او از برای مهدی بگوید ابو عبید الله او را خاموش
کرد و گفت یکبار شنیده ام بتکرار احتیاج نیفتد ربیع بغایت برنجید و بر
خواست تا برود ابو عبید الله با حاجب خویش گفت عقد هاء در و بستر
باشد موضعی خالی کن تا ابو الفضل و پسرش آنجا بخوابند ربیع گفت پیش من
درها و عقود بستر باشد و بیرون آمد و با پسر گفت خدا را بر من چنین و چنین
باشد اگر جاه و مال خویش را در ازاله نعمت این احمق بذل نکنم بعد از آن ربیع
پیش مهدی قربت یافت و منصب حجابت بر او مقرر شد و خواست در حق ابو عبید الله
خبثی کند هیچ نوع بر او دستی نمی یافت تا آنکه یکی از یاران ربیع که دشمن ابو عبید الله
بود در خلوت با ربیع گفت که ابو عبد الله مردی امین و متدین است و بر
عفاف و کفایت و زیرکی و ادب او مزیدی تصور نتوان کرد و هیچ مکر و حیله
بر او مؤثر نباشد اما پسر او بر ردائت طریقت و قبح سیرت موصوف در او هر
تصرف که کنی ناجح آید ربیع را این سخن خوش آمد و روی آن شخص را ببوسید و در
حق پسر عبید الله با مهدی خبث آغاز نهاد و تقبیح صورت حال او بهر نوع که توانست
پیش گرفت گاه او را با کنیزکان حرم نسبت میکرد و گاه زندقه و الحاد بر او می بست

وگفتم

وگفتم مهدی این طایفه را بغایت دشمن داشتی و البته بر ایشان ابقا کردی چون
بطول زمان زندقه پسر ابو عبید الله در دماغ مهدی بنشست روزی بر
حضور پدرش مهدی او را بخواند و گفت آیتی از آیات قرآن یاد دارد گفت بلی یا امیر
المؤمنین اما مدتی است تا از من مفارقت کرده است فراموش کرده است مهدی
گفت برخیز و بریختن خون او بحضرت حق تعالی تقرب نمای ابو عبید الله چون
برخواست پایش بلغزید و در بر در آمد و لرزه در وی افتاد عباس بن محمد بن
علی بن عبد الله بن عباس گفت یا امیر المؤمنین او را از کشتن پسر عفو کن و این
سیاست بر دست دیگری فرمای مهدی یکی از حاضران را بفرمود تا او را
بکشت بی هیچ بینه شرعی و عرفی و الحق هیچ پادشاهی با وزیر خود مثل این
حرکتی نکرد و بر عاقلان واجب است که بدین سبب از خدمت ملوک و ملازمت
ایشان احتراز نمایند تا امثال چنین وقایع در عزیزان خویش مشاهده نکنند
بعد از آن ابو عبید الله بر حال خویش وزیر بود و متمکن در کار اما شکسته
شد و دل او با مهدی متغیر گشت و دل مهدی هم با او متغیر شد روزی
از جائی نامه ها چند آورده بودند مهدی گفت مجلس خالی کنید تا این نامها
مطالعه کنم مجلس خالی کردند اما ربیع بیرون نرفت ابو عبید الله خواست که
ربیع بیرون رود مهدی گفت دور شو ربیع گفت یا امیر المؤمنین با تو هیچ
سلاح نیست تو را با کسی که معاویه نام دارد و از اهل شام و تو پدر او را کشته و پسر

او از تو برکشیده است در خانه تنها چگونه رها کنیدم مهدی متنبه شد و گفت بر ابو عبیدالله در همه حالات اعتماد دارم و فرمود که نامه‌ها عرض کن که از ربیع چیزی محجوب نیست و بعد از این تاریخ باندک زمانی مهدی با ربیع گفت من از ابو عبیدالله بسبب کشتن پسر او شرم دارم او را بگو تا بخانه خود بنشیند ابو عبیدالله ملازم خانه خود شد و ربیع بمقصودی که داشت رسید و عا قلان گفته‌اند

ولیس کثیر الف خل و صاحب ٭ وان عدوا واحدا لکثیر ٭

عبدالله یعقوب بن ایوب او از موالی زادگان است و صولی گفته است که داود پدر عبدالله و برادران او نویسندگان امیر خراسان نصر سیار بودند و یعقوب مذهب تشیع و رزیدی و در زمینه کارها هوای پسران عبدالله بن حسن داشت و او را در آن باب زحمتها رسید و مهدی پیوسته خایف بود از آنکه مبادا که از بنی الحسن چیزی صادر شود که سبب مشغولی دل باشد و کسی میطلبید که او را با اولاد حسن آشنایی باشد تا باستعانت او بر ایشان ظفر یابد و میان ربیع و یعقوب دوستی بود پیش مهدی او را تربیت کرد گفت این کار را او بحسن کفایت تدبیر کند مهدی یعقوب را بخواند و با او در محاوره آمد عقلی کامل و فضلی وافر یافت او را بعنایت خود مخصوص گردانید و وزارت و همه مهمات بوی تفویض کرد و بعضی در سبب وزارت او گویند که صد هزار دینار از ربیع قبول کرده بود تا منصب وزارت از برای او حاصل کند

ربیع با این طمع پیوسته در خلوات ذکر او کردی و او را بستودی مهدی آرزوی دیدن او آمد او را احضار فرمود چون شرف دست بوس یافت و مهدی با او بسخن آمد آثار کمال و فضایل بر او لایح دید یعقوب گفت یا امیر المؤمنین بنده را از دقایق احوال چیزی چند معلوم شده است که اگر شرف استماع یابد حقیقت آن برای اعلی منکشف گرداند مهدی او را بخود نزدیک کرد و در اکرام او افزود و او در اوقات فرصت مهمات عرض میداشت که آثار کفایت و کاردانی او از آن واضح و لایح بود و بیشتر از آن هیچکس بخدمت مهدی امثال آن کارها نگفته بود و ننموده مهدی بخط خویش نامه نوشت که یعقوب برادر من است فی الله تعالی و کارها در دست او نهاد و در تدبیر او بر همه خلایق مفوض و بشار بن برد در این معنی دو بیت گفته است

بَنِي أُمَيَّةَ هُبُّوا طَالَ نَوْمُكُمُ	إِنَّ الْخَلِيفَةَ يَعْقُوبُ بْنُ دَاوُدِ
ضَاعَتْ خِلَافَتُكُمْ يَا قَوْمِ فَالْتَمِسُوا	خِلَافَةَ اللهِ بَيْنَ النَّايِ وَالْعُودِ

بشار در این ابیات اشاره کرده است باشتغال مهدی بلهو و لعب و سماع و عشرت خوبان و مجالست ندیمان و مطربان و تفویض کارها بیعقوب بن داود و گویند بار آنکه مهدی پیش او شراب میخوردند اگرچه او نمیخورد و با مهدی میگفت که بعد از اقامت صلوات خمس در مسجد در چنین محال نشستن نشاید مهدی نمی‌شنید و شاعری در اینمعنی گفته است

وَدَعْ عَنْكَ یعقوبَ بنَ داوُدَ جانباً   وَأَقْبِلْ علی صَهْباءَ طَیِّبَةِ النَّشْرِ

اما اعادی و حساد در اوقات فرصت بد گفتن یعقوب آغاز کردند و بتدریج مسامع خلیفه را از قباحت افعال او مملو گردانیدند تا مهدی بر او متغیر شد و او را در چاه بزندان کرد تا باقی ایام مهدی و تمامت ایام هادی در چاه بود هرون الرشید در نوبت خلافت خویش آزا بیرون آورد گویند بشار بن برد شاعر ببغداد رفت تا قصیده که در مدح مهدی گفته بود عرضه دارد بعد از انشاد قصیده مدتی توقف کرده و انتظار جایزه میکشید مهدی را از او فراموش شد و یعقوب که وزیر او بود یاد او نداد و چون دیر کشید بشار پیش یعقوب رفت و این ابیات را انشا کرد

بنی اُمَیَّةَ هُبُّوا طالَ نَوْمُکُمُ ...

یعقوبُ قد صَدَّ العُفاةَ وکُلُّهُمْ   مِنْ عَلْیِکَ بِبِرِّکَ المُنْتابِ

حِبَّتُنی وجَفَتْنی وحَبِتْنی کَوُنَّة   نَبَتَتْ لزارِعِها بِغَیْرِ تُرابِ

مَهْلاً فَدَیْتُكَ اِنَّنی رَیْحانَةٌ   فاشْمُمْ شَذاها واسْقِها بِذَنابِ

تُعْطِی الغَزیرَةَ دَرَّها فَاِذا اَبَتْ   کانَتْ مَلامَتُها علی الحَلّابِ

یعقوب گفت ای ابا معاذ این ابیات بهجو چه ازان ماند که بمدح بشار گفت آری خداوند مغزهای این نوع را از سخن استبطا و استعطاف خواند بعد از آن یعقوب خود را از کار غافل بشار ساخت چون از حد بگذشت بشار او را هجوی گفت و آن هجو بیعقوب رسید یعقوب پیش مهدی در حق بشار سعی میکرد تا آنکه

بشار را بکشت و وزارت یعقوب نیز بعد از آن دراز نکشید که مهدی او را معزول و منکوب کرد و از یعقوب روایت کنند که او گفت روزی در ایام وزارت من مهدی مرا بخواند بخدمت مجلسی دیدم در میان باغی و درختان باغ تمامی شکوفه کرده بود و فرشهای نیکو انداخته و کنیزکی در غایت جمال و نهایت حسن حاضر بود مهدی با من گفت این مجلس را چگونه می بینی گفتم در غایت کمال حضرت امیر المؤمنین را تمتع بدان مهنا باد مهدی گفت این باغ با این فرش و طرح و کنیزک و صد هزار درم بتو بخشیدم من دعا کردم آنگاه گفت مرا با تو حاجتیست میخواهم که فلان علوی را از سر من کفایت کنی چه هراسانم از آنکه مبادا که روزی خروج کند و بسیار مسلمانان را خون باید ریخت تا فتنه او تسکین یابد گفتم سمعا و طاعة گفت سوگند خور سوگند خوردم که آنچه امیر المؤمنین فرمود بجای آورم آنگاه بفرمود تا الات آن مجلس را از فرش و طرح و اوانی و غیر آن با کنیزک بخانه من بردند و مرا از غایت شعفی که با کنیزک بدید آمد کنیزک را نزدیک خود بخواندم چنانکه میان من و او پرده تنک بود پس آن علوی را بخواندم و با او در سخن آمدم شخصی دیدم بعقل از همه جهان تمامتر با من گفت ای یعقوب خون من که فرزند علی بن ابیطالبم بگردن میگیری و میدانم که نسبت بتو هیچ گناهی که موجب خون ریختن باشد نکرده ام یعقوب میگوید مرا بر او رحمت آمد مالی با او دادم و او را گفتم سر خود گیر و پنهان باش و کنیزک

در پس پرده میشنید در حال صورت بخلیفه رسانید مهدی در اضطراب افتاد در
همان لحظه بفرمود تا عمود دو در وب او بکرفتند و علوی را بدست آوردند و در
خانه نزدیک بمجلس مهدی بنشاندند آنکاه مهدی مرا طلب کرد و کفت علوی را
حال چیست کفتم خدای تعالی امیر المؤمنین را از زحمت وجود او فراغت بخشید
کفت بمرد کفتم آری کفت بالله العظیم کفتم والله العظیم کفت دست بر سر من نه
و سوکند خور دست بر سر مهدی نهادم و سوکند خوردم مهدی بکیرا کفت
آنکس را در فلان خانه است بیاور دیدم علوی را از آنخانه بیرون آوردند
چون چشم من بر او افتاد نزدیک بود که جوة بکلی منقطع شود مهدی کفت ای
یعقوب با من خیانت کردی و سوکند بدروغ خوردی و خون تو مرا حلال
شد او را بطبق برید پس مرا بچاهی دور فرو کذاشتند که در آنجا روز از شب
و شب از روز باز نمیدانستم و هر روز قوتی میدادند مدتی در آنجا بماندم
و ندانستم که چند است روزی رسنی فرو کذاشتند و مرا کشیدند بر آبی از چاه
بر آمدم و نور چشم بکلی رفته بود و موی سر و لب و ناخنها دراز شده بود
در غایت زشتی مرا در حمامی بردند و چون بر آمدم شرط قلم و تعطیر بجای آوردند
و جامهای نیکو در من پوشانیدند و مرا بمجلس حاضر کردند که در آنجا قومی
بودند و انبوه عظیم بود آنکه کفتند بر امیر المؤمنین سلام کن سلام کردم بعد از آن
پرسیدند که بر کدام امیر المؤمنین سلام کردی کفتم بر امیر المؤمنین کردی کفتم بر

تقصیر ندر

امیر المؤمنین

امیر المؤمنین مهدی یکی از صدر مجلس کفت رحم الله ابا باز کفتند بر امیر المؤمنین
سلام کن سلام کردم کفتند بر کدام امیر المؤمنین سلام کردی کفتم بر امیر المؤمنین
هادی همان قائل کفت رحم الله الهادی باز کفتند بر امیر المؤمنین سلام
کن سلام کردم همان سؤال اعاده کردند من کفتم بر امیر المؤمنین رشید کفت وعلیک
السلام یا یعقوب و رحمة الله و برکاته بعد از آن فرمود که ای یعقوب من از
این زحمت که بتو رسید نکران خاطر شدم من همانساعت مهدی را از انجر با من کرد
بحل کردم و هارون را دعا و ثنا نیکو کفتم فرمود که ای یعقوب چه میخواهی
کفتم یا امیر المؤمنین در من صلاحیت کاری نمانده مجاورت حرم کعبه میخواهم
مرا مالی عطا فرمود و اجازه داد و کفت بدان اندازه و منت نداری که سبب خلاصی
تو او نبوده است و اشاره بیحیی خالد کرد آنکه کفت که دخترکی کوچک داردم
دیم و زآن ابر کتف خود کرفته بودم یادم آمد که تو مرا در کتف جبکر فتی بفرمودم
تا خلاصت دهند بعد از آن یعقوب بمکه رفت و مجاور شد و پس از اندک
مدتی درکذشت در سنه ست و ثمانین و مائة فیض بن صالح او از نیشابور
است و پدران او نصاری بوده اند بعراق آمدند و مسلمان شدند و خدمت
خلفا اختیار کردند و فیض در دولت عباسیان تربیت یافت و از کتاب دیوان
استیفا و حساب بیاموخت و در فضیلتی بر اقران فایق آمد و چون مهدی
یعقوب بن داود را منکوب کرد احوال فیض با او کفتند او را بطلبید و چون او ا ختیار

کردمردی تمام بود موصوف بصفات قرب ملوك از علم وادب وکیاست وغرا[ئ]
حالی وزارت خود باو تفویض فرمود وفیض بیری کریم مفضال بود وما[ل]
درابواب مکارم صرف کردی واز قلت وکثرت نیندیشیدی وکویند چون
یکی بریحیی خالد ثنا کفتی ومکرمات او را شمردی کفتی اکر فیض را دیده بودی
معلوم شدی که درجهان جز او کریم نیست وحمانی شاعر کفته ٥

وَلَائِمَةٍ لَامَتْكَ يَا فَيْضُ فِي الذُّرَى … فَقُلْتُ لَهَا هَلْ يَقْدَحُ اللَّوْمُ فِي الْبَحْرِ
أَرَادَتْ لِتَثْنِي الْفَيْضَ عَنْ سُنَنِ النَّدَى … وَمَنْ ذَا الَّذِي يَثْنِي السَّحَابَ عَلَى الْقَطْرِ
مَوَاقِعُ جُودِ الْفَيْضِ فِي كُلِّ بَلْدَةٍ … مَوَاقِعُ مَاءِ الْمُزْنِ فِي الْبَلَدِ الْقَفْرِ
كَأَنَّ وُفُودَ الْفَيْضِ لَمَّا تَحَمَّلُوا … إِلَى الْفَيْضِ وَافَوْا عِنْدَهُ لَيْلَةَ الْقَدْرِ

کویند فیض روزی با جماعتی سواران انبوه میرفت بکنار آبی رسیدند همه پیش
از فیض در رفتند واو بعد از همه میرفت وترشاش آب وکل بر دیکران میزد وهیچ
نکاهداشت نمیکرد یکی از آن جماعت کفت نمیدانم که فیض بر ما بچه سبقت کرفته است
تا چنین بی التفات میرود ومبالات نمیکند فیض آن کلمه از آن قائل شنید ویاکر نکفت
وچون بخانه رفت صد تخت جامهاء نفیس بخانهٔ آن مرد فرستاد با رسول کفت بکوی
بابن وامثال این مستحق چنین مرتبه شدم کویند فیض روزی بمهمی میرفت در راه
دوستی را دید از او پرسید بکجا میروی کفت سیدهٔ ام جعفر زبیده فلان کس را بصد
هزار دینار که از مال ضمان بر او باقیست محبوس کرده است ومن پیش وکیل او میروم

تا شفاعت کنم واین محبوس هم دوست تو است وهم دوست من اکر قدمی رنجه
فرمائی تا در حق او سخنی باتفاق کوئیم از مکارم تو عجب نباشد فیض کفت بغایت
نیکو فرمودی ودر حال عنان برتافت وبخانهٔ وکیل سیده رفتند وشفاعت
کردند وکیل کفت اکر کار با من تنها بودی مضایقه نرفتی اما فرمان از آن سیده
است بی اشارهٔ او کاری از پیش نرود واکر فرمائید بحضور شما در باب او مطالعه
عرضه دارم تا چه جواب آید ایشان پسندیدند وکیل مطالعه بنوشت وبفرستاد
در جواب نوشته بود که اطلاق این محبوس جز بمال صورت نبندد وشفاعت را
بهیچ وجه مدخل نخواهد بود وکیل از ایشان عذر خواست وخط سیده بدیشان
بنمود وایشان را از تدبیر نومید کرد آن مرد فیض را کفت چون آنچه بر ما بود کردیم باید
رفت فیض کفت والله آنچه با ما بود نکردیم آمدن ما همین فایده داد که حبس او
مؤکد شد واز معاونت یاران نومید کشت او کفت دیکر چه کنیم کفت چون خلاص
او از این جهت متعذر شد بمجلس دیکر تمسك نمائیم که او رهائی یابد واز این صد
هزار دینار یك نیم من ادا کنم ویك نیم تو تا کار بمجلس رسد آن مرد قبول کرد وبا
وکیل بکفتند وکیل کفت این معنی هم بی اجازهٔ سیده نتوانم کرد مطالعه بنوشت وحال
بنمود وجواب آمد که کرم ما کمتر از کرم فیض نیست این صد هزار دینار بابن محبوس
بخشیدیم او را بیاران او سپارند وکویند فیض اکرچه کریم وافر داشت اما متکبر بود
ویکی از شعرا در حق او کفته

ابا جعفرٍ جئناكَ نسألُ نائلاً فأعوزنا من قبلِ نائلِكَ البِشْرُ
فما زَعَمْتَ بالوعدِ منك غمامةٌ يُرَجّا بها من سيبِ نائلِكَ القَطْرُ
فلو كنتَ تعطينا المُنا بزيادةٍ لنفظها منك التجبر والكبر

ومهدی وفات یافت وفیض هم چنان وزیر بود وچون نوبت خلافت بهادی
رسید وزارت بر بکری رسید وفیض تا اوایل هارون بماند ودر سنهٔ ثلث
وسبعین ومائه وفات یافت **هادی بن مهدی** در سنهٔ تسع وستین ومائه
با هادی بیعت کردند ومادر هادی وهارون خیزران است هادی مردی بیدار دل
وکریم وزیرک وغیور وشدید البطش ودلیر وصاحب عزم وحزم بود عبد الله
مالک خزاعی صاحب شرطهٔ هادی گفت مهدی دایم مرا میفرمود که ندیمان ومغنیان
هادی را برنجان وبزن وحبس کن من خلاف نتوانستم وهادی پیش من شفاعت
فرستادی وتخفیف طلبیدی ومن البته شفاعت او نشنیدمی وقبول التماسات
نمودمی چون خلافت بهادی رسید من هلاک خود متیقن شدم روزی مرا
بخواند چون بمجلسش رفتم او را دیدم بر کرسی نشسته ونطع انداخته وشمشیر پیش
نهاده من سلام کردم گفت لا اهلا ولا سهلا یاد داری که فلان روز جهت کار فلان
فرستادم والتفات نکردی وروز دیگر از برای کار فلان وهم التفات ننمودی
وهم چنین چند گناه بر شمرد من گفتم آیا امیر المؤمنین اجازه خواهد فرمود در اقامت
حجت وعذر گفت بلی گفتم یا امیر المؤمنین ترا بخدای سوگند میدهم که اگر آن شغل

ذکر هادی

کار امیر

که امیر المؤمنین ببنده فرموده بودی وبعضی از فرزندان امیر المؤمنین شفاعت
کردی ومن قبول کردمی امیر المؤمنین آنرا بپسندیدی گفت نه گفتم با خدمت
پدرت هم چنین بودم واگر تو نیز قبول بندگی فرمائی با تو نیز هم چنان باشم
وصدق واخلاص بیش از آن ورزم هادی را سخن من خوش آمد وشرف دست
بوس یافتم وهمان عمل بر من مقرر فرمود ومرا بخلعت وتشریف مخصوص گردانید
ومن شادان وکامران بخانهٔ خود باز گشتم وشب با خویشتن در تفکر افتادم
وگفتم خلیفه جوان است ونبیذ میخورد واین جماعت را که من آزرده ام همه ندیم
ومغنی وکاتب ویاران اویند شاید که ناگاه فرصتی یابند ودر خون من سعی
کنند گفت من در این اندیشه نشسته بودم وکانون آتش پیش من نهاده ودختر ک
کوچک پیش من نشسته وقدری نان رقاق وکامخ میخوردم ودختر ک را در
دهان مینهادم ناگاه آواز اسبان میشنیدم وغلبهٔ عظیم وروی برای من
داشتند ودر خانه رهیبت بکوفتند با خود گفتم این است آن حالتیکه از آن
می اندیشیدم بتعجیل در بگشادند هادی بنفس خویش در خانهٔ من آمده بود
وبر خر مصری نشسته چون او را بدیدم روی بر زمین نهادم ودستش به
بوسیدم مرا گفت یا ابا عبد الله من اندیشیدم که تو شاید با خویشتن گوئی که
خلیفه جوانست واعدای من مقربان اویند وممکن است که در مستی فرصتی یابند
ورای او را با من بگردانند من عمدا بخانهٔ تو آمدم تا ترا از این فکر ایمن گردانم

آتش دان

ومقرر کنم که در دل من هیچ کینه با تو نمانده است و سخن دشمنان تو بهیچ حال
و حیلت نخواهم شنید و تو باید که بر این قول اعتماد کنی و فارغ باشی انگه فرمود
آنچه میخوردی پیش آر زنانق و کاسه پیش بردم بزهر چند لقمه بخورد و چون
فارغ شد با خادم گفت چیزی که جهت ابو عبدالله آورده ایم بیاور بیاورد چهارصد
اشتر بار کرده بزر و جامه بر در من بداشتند و هادی فرمود که زر و جامه
همه از آن تست اما اشتران را محافظت کن تا اگر ناگاه سفری افتد و بدان محتاج
شوم معد باشد گویند مادر هادی خیزران بر ملک مسلط شده بود بسبب
آنکه زن خلیفه بود و مادر دو خلیفه در ایام مهدی هم تسلط داشت اما نه چنانکه
در ایام هادی پسرش تمامت امرا و بزرگان و سرداران لشکر بامداد و شبانگاه
بر در سرای او حاضر شدندی و او حکم مطلق میکرد پسرش هادی از آن غیرت آورد
پیش مادر رفت و گفت این چه مشغله و آشوبست که بامداد و شب بخانه خود را
میدهی تو باید که بخواندن مصحف مشغول باشی یا رشتن دوک **مصرع** تو از کجا حکم
ستر ملکت از کجا پس بفرمود تا در خانه مادرش ببستند و بیرون آمد و
بمجلس بنشست چون ارکان ملک حاضر آمدند با ایشان گفت از شما کرا خوش آید
که مردم گویند مادر فلان چنین کرد و چنین گفت ایشان گفتند ما هرگز نخواهیم که
بهیچ جهه نام مادر ما بگویند گفت پس چرا هر بامداد و شبانگاه بر در سرای این زن
میروید و ملازمت مینمائید اگر بعد از این کسی از شما بر آن در رود در سر او بریم مردم

از در سرای مادرش منقطع شدند و عقلا این معنی را پسندیده داشتند

خروج صاحب فخ و کشته شدن او فخ موضعیست بحجاز صاحب فخ حسین بن علی
بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب ع را گویند حسین از بزرگان بنی هاشم
بود و از تحمل جور و حیف ملول شد در مدینه خروج کرد و بسیار خلق متابعت
او کردند و اتفاق افتاد که از عامل مدینه بر بعضی طالبیان ظلمی رفت و علویان
بهم بر آمدند و حسین با خلق انبوه بدر سرای امارت رفتند و عامل بگریخت
زندانها بشکستند و زندانیان را خلاص دادند و با حسین بیعت کردند و مدینه
مسخر شد چون خبر بهادی رسید محمد بن سلیمان را بجنگ او فرستاد با لشکری کثیف
و بعضی گویند سلیمان منصور را فرستاد فی الجمله هر دو لشکر در فخ که میان مکه
و مدینه است بهم رسیدند و جنگی عظیم کردند و در آخر کار عباسیان غالب
آمدند و سید حسین کشته شد و سر او را پیش هادی بردند چون سر را بنهادند
آنجا حاضران را دشنام داد و گفت گوئی سر یکی از فراعنه آورده اند جزای شما حرمانست
و ایشان را هیچ نداد و حسین صاحب فخ مردی کریم و مفضال بود وقتی پیش مهدی
آمد مهدی رحمه الله او را چهل هزار دینار ببخشید او بر در سرای مهدی تمامت را
خرج کرد و بحجاز آمد و بر تن او پوستینی بود و در زیر پوستین پیراهن نداشت
و خلافت هادی ممتد نشد در سنه سبعین و مائه وفات یافت و در سبب وفات
او خلافست بعضی گویند مادرش خیزران او را زهر داد بسبب آنکه او مردم را

از رای او منع کرد و جاه او عظیم شکست کنیزکان را فرموده بود که او را زهر
دادند و بعضی گویند که کنیزکان را فرموده بود که هادی را بکشند ایشان در
حالت مستی بالش بر دهان او نهادند و بر آن بالش نشستند چنانکه او جان
بداد و بعضی میگویند که هادی میخواست که هرون را خلع کند و بیعت مردم جهت
پسر خویش جعفر بستاند خیزران هارون را دوستر از هادی داشت بترسید
از آنکه ضرری بهارون رساند او را بکشت راوی دیگر گفته است که یکی از
برامکه بر در سرای هادی بود هادی او را بخواند و گفت میخواهم همین دم
بروی و سر برادرم هارون را پیش من آری گفت یا امیر المؤمنین او برادر
پدر و مادری تست و ولیعهد و در غایت عقل و کیاست کشتن او دریغ
باشد گفت اگر او را نکشی همین ساعت ترا بکشم آن شخص از پیش او بیرون
آمد متحیر و متفکر و بر در سرای بنشست چون اندک زمانی بگذشت خادمی بیرون
دوید و گفت مادر امیر المؤمنین ترا میخواند و او را بتعجیل در سرای برد چون در
سرای برفت هادی را دید مرده افتاده سبب پرسید گفتند چون تو رفتی آب
خواست کوزه پیش بردیم آب در حلق او گره بست و هرچند که کوشید دفع نتوانست
کرد میسر نشد تا آنگاه که جان بداد

اب جوان چه شد که در حلق　　زهر گشت ار چه بود نوش گوار
مَن غَصَّ داوی بشُربِ الماءِ غُصَّتَهُ　　فکیفَ یصنعُ مَن قد غَصَّ بالماءِ

وازعجایب

واز عجایب اتفاق در این روز خلیفه بمرد و خلیفه بخلافت نشست اعنی
هرون الرشید و خلیفه از مادر در وجود آمد و آن مامون بود **حال**
وزارت در ایام هادی چون هادی خلیفه شد وزارت بربیع داد و حال
او بشرح گفته ایم و بعد از او وزارت بحرانی داد **ابراهیم بن ذکوان**
الحرانی الوزیر هادی را معلم بود و ابراهیم حرانی با معلم بخدمت او رفتی
هادی را با ابراهیم انس افتاد و او را مقرب گردانید و هرچند مهدی
منع میفرمود هادی قبول نمیکرد تا روزی مهدی پیش هادی فرستاد که اگر
ابراهیم را نفرستی ترا از ولایت عهد محروم کنم هادی ناچار اگر خواست
و اگرنه ابراهیم را فرستاد چون بخدمت مهدی رسید مهدی بشکار میرفت
او را گفتند ابراهیم حرانی را آورده اند او گفت کدام صید خوشتر از این باشد
که حرانی را بکشم بعد از آن گفت ای ابراهیم خدای مرا بکشاد اگر ترا نکشم
و فرمود که او را نگاه دارند تا من از صید باز گردم ابراهیم گفت چون مهدی
برنشست من بنماز مشغول شدم و دعا و تضرع نمودم از اتفاقات عجب مهدی
طعام مسمومی خورد و در ساعت هلاک شد و من خلاصی یافتم و بوزارت
هادی رسیدم **هرون الرشید** او پسر محمد مهدیست پسر ابو جعفر منصور
و ذکر مادرش گفته شد در سنه سبعین و مائة با او بیعت کردند و او از بزرگان
و افاضل خلفا بود و عقل و ادب و کرم و فصاحت داشت در مدت خلافت

بیکسال حج کردی و بیکسال غزا و هر روز صد رکعت نماز کردی و بیکنوبت پیاده
بحج رفت و هیچ خلیفه هرگز پیاده بحج نرفت و چون بحج رفتی صد فقیر را با فرزندان
ایشان با خود ببردی و و قتیکه بحج نرفتی سیصد کس را با نفقه و کسوه تمام نیکو
بحج فرستادی و در بیشتر احوال اقتدا بجد خویش منصور کردی مگر در بذل مال
که هرون کریم بود و منصور شحیح و هرون شعر دوست بود و با شعرا فضل و لطف
کردی و فقه و ادب بغایت دوست داشتی و از مجادله و مرا محترز بودی
و گویند فقهاء و ادبا و فضلا و شعرا بر در هیچ خلیفه چندان جمع نیامدندی
که بر در هرون گویند هارون بنائی عظیم میساخت و چون تمام شد بفرمود تا
فرش و اوانی بیاوردند و آنخانه بیاراستند و طعامی مناسب ترتیب کردند
آنگاه بار عام بفرمود و ابو العتاهیه شاعر را بطلبید او با جمعی در آمدند رشید را
چون چشم بروی افتاد گفت ای ابا العتاهیه شعری انشا کن که مشتمل باشد
بر وصف حال ما گفت

عِشْ مَا بَدَا لَكَ سَالِمًا　　فِي ظِلِّ شَاهِقَةِ الْقُصُورِ

رشید گفت احسنت دوم　　این بیت چیست ابو العتاهیه گفت

يُسْعَى عَلَيْكَ بِمَا اشْتَهَيْتَ　　مِنَ الرَّوَاحِ إِلَى الْبُكُورِ

رشید گفت نیکوست دیگر چه

فَإِذَا النُّفُوسُ تَقَعْقَعَتْ　　فِي ظِلِّ حَشْرَجَةِ الصُّدُورِ

فَهُنَاكَ تَعْلَمُ مُوقِنًا　　مَا كُنْتَ إِلَّا فِي غُرُورِ

رشید بگریست فضل ربیع با ابو العتاهیه گفت امیر المؤمنین تو را خوانده
است تا سخنی گوئی که از آن خرم شود تو چیزی میگوئی که امیر المومنین
غمناک میگردد هرون گفت بر او اعتراض مکن که دید بصیرت ما را در
نابینائی می بیند نمی خواهد که عمی بیفزاید ابو معاویه ضریر که از فضلا
و علماء بود گفت یکروز پیش رشید طعام خوردم چون فارغ شدیم
شخصی آب بر دست من ریخت و دست بشستم بعد از آن رشید گفت یا ابا معاویه
میدانی که آب بر دست تو که ریخت گفتم نه یا امیر المؤمنین گفت از برای علم کردی نه
از برای من گویند اصمعی گفت چون در تحصیل علوم مشقت بسیار کشیدم
و نصیبی حاصل شد ببغداد رفتم تا بخدمت هرون الرشید توصل نمایم و او را
ببینم مدتی بر درگاه او ملازمت نمودم میسر نشد که هرون را ببینم یکی از ما را
بخادمی دوستی افتاد شب پیش او بودمی و از برای او امامت کردمی و سمر گفتمی
اتفاقا شبی رشید را خواب نمیگرفت مونسی بطلبید خادمی بیرون آمد
تا ببیند که بر درگاه از شعرا و ادبا کیست که او را بخدمت رشید برد کسی حاضر
نبود بجز از من و من سابقهٔ عرفان با رشید نداشتم خادم برفت و عرض داشت
که فاضلی عزیز بر در است رشید فرمود که او را بیاور خادم بطلب من بیرون
آمد و گفت بشارت ده که امشب آن شب است که اگر سخنان تو بر مذاق امیر المؤمنین

کفت من کفتم

افتد بامداد تو آنکرباشی انکه مراد در سرای برد چون بحضرت رسیدم خدمت کردم
وسلام کفتم و در خدمت او فضل یحیی بود با جعفر یحیی جواب سلام باز داد و کفت
تو کیستی کفتم بندهٔ امیر المؤمنین عبد الملک ابن قریب الاصمعی کفت از کدام شهری
کفتم از بصره کفت اندکی دور شو تا روع و دهشت بنشیند آنکاه پیش آی با وجود
کفتم اکر دور روم مبادا حالی پیش آید که مانع محاورت باشد یا امیر المؤمنین برخیز
اندکی دور رفتم و باز آمدم و بایستادم و کفتم یا امیر المؤمنین روشنی مجد و
بزرکواری و علو قدر تو نمیکذارد که واقفان حضرت تو را دوعی باشد این سخن
او را خوش آمد کفت شعر میکویی یا روایت میکنی کفتم روایت میکنم کفت شعر کدام
شاعر روایت میکنی کفتم هر کس که نیکو کفته است خواه جد وخواه هزل هرون
با جعفر کفت دعوی عظیم کرد کفتم یا امیر المؤمنین صدق دعوی من ظاهر کردد
کفت قصیدهٔ عدی بن رقاع یاد داری که اولش این است عرف الدیار توهما فاعتادها
کفتم آری کفت برخوان برخواندم کفت از اشعار ابن هرمه یاد داری کفتم جمیع شعر او را
یاد دارم کفت فلان قصیدهٔ او برخوان برخواندم تا آنکه بمدح رسیدم و آن قصیده
در مدح بنی امیه بود از آن قصیده بقصیدهٔ دیکر رفتم جعفر کفت بسهو رفتی یا بعمد
کفتم بعمد زیرا که باقی قصیده مدح اعدای امیر المؤمنین بود از آن عدول کردم
و قصیدهٔ آغاز نهادم که مدح امیر المؤمنین منصور جد امیر المؤمنین بود جعفر
کفت بارک الله علیک تو لایق این مجلسی بعد از آن رشید با جعفر کفت اندک

ملالی میابم برخواست تا در سرای رود خادم مرا کفت که فردا سی هزار درم
با صمعی ده و در سرای رفت جعفر با صمعی کفت من امشب از سرای امیر المؤمنین
بیرون نخواهم رفت تو نیز هم اینجا باش تا با هم مسامره کنیم اصمعی کفت آن شب
پیش جعفر بودم و تا صبح مسامره کردیم چون خواستم که بیرون روم جعفر کفت
یا اصمعی اکر روا بودی که من با امیر المؤمنین برابر بودمی تو را سی هزار درم
دادمی اما بیست و نه هزار درم از خادم من بستان اصمعی کفت در آن روز
پنجاه و نه هزار درم بمن رسید و بعد از آن درویش نشدم و کار من روی در ترقی
نهاد خروج یحیی بن عبدالله بن حسن نسبا و چنین است یحیی بن عبدالله
بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب ع چون برادران یحیی محمد زکی و ابراهیم
قتیل باخری کشته شدند سید یحیی بتر رسید و بدیار طبرستان و دیلم کریخت
وایشان چون صلاحیت او مشاهده کردند معتقد شدند و دانستند که لایق
امامت است مردم بر او جمع شدند و او را شوکتی و عدتی حاصل شد و رشید
از این قضیه متفکر کشت فضل بن یحیی بن خالد برمک را با پنجاه هزار مرد بطبرستان
فرستاد و کرکان و طبرستان با و داد چون آنجا رسید با یحیی بن ~~خالد برمک~~
عبدالله لطف کرد و کار بجائی رسانید که یحیی امان نامه خواست بخط رشید و قضات
و فقها و بزرکان بنی هاشم کواه باشند رشید را این معنی مناسب آمد و امان نامه
بجهت او نوشت و قضات و علما و اکابر بنی هاشم را کواه کرفت و آنرا با تحف و هدایا

[illegible]

بیحیی فرستاد و یحیی با فضل بخدمت رشید رفت رشید در اول مجلس او را اکرام
کرد و بعد از آن بحبس فرستاد و در نقض امان از فقها فتوی خواست بعضی
جایز داشتند و بعضی نه فی الجمله رشید یحیی بن عبدالله را بکشت کویند شخصی
از فرزندان زبیر بن العوام پیش رشید در حق یحیی بن عبدالله سعایت
کرد و کفت بعد از انکه امیر المؤمنین او را امان داده جهان مردم را دعوت کرد
و میکند رشید یحیی را از حبس بطلبید و ایشان را در مقابل یکدیکر بنشاند
یحیی منکر شد و زبیری مجادله میکرد سپس یحیی کفت تو اکر در این قول صادقی
سوکند خور زبیری سوکند خوردن آغاز کرد و کفت والله الطالب الغالب و خواست
که سوکند تمام کند یحیی کفت این سوکند را بکذار جهت انکه بنده چون حق تعالی را
تقدیس و تمجید و تسبیح کند خدا از او شرم دارد و عقوبت او را در تاخیر اندازد
واما چنین سوکند خور که من املا میکنم پس کفت بکوی که من از حول و قوه خدا
بیزارم و در حول و قوه خویش باشم اکر نه چنین است که من میکویم زبیری چون
سوکند بدین صورت بشنید بترسید و کفت سوکند نخورم رشید کفت اکر راست
میکوئی سوکند خور و هیچ اندیشه مکن زبیری بر آن صورت سوکند خورد چون
از مجلس بیرون آمد پای او بلغزید و بیفتاد و در زمان بمرد و او را بکورستان
بردند و هر چند که خاک بر او میپاشیدند بخاک پوشیده نمیشد و بر بالای خاک میآمد
تا هیچ چاره نماند جز انکه کور او را مسقف کردند و ابو فراس همدان در قصیده

باین معنی اشاره میکند ٥

ذاق الزبیری غب الحنث وانکشفت عن ابن فاطمة الاقوال والتهم
باجاهدانی ما وبهم نکثتها عذر الرشید بیحیی کیف بکتم

کرفتن موسی بن جعفر و وفات او بعضی از حساد موسی بن جعفر از خویشان او
با رشید کفتند که موسی را قبول عظیم است و مردم خمس اموال پیش او میبرند
و او را امام میدانند و او نیت خروج دارد و حکایت ملک خریدن بسی هزار
درم و دینار و طلبیدن بایع نقد دیکر را چنانکه پیش از این در اوایل کتاب
ذکر کردیم بکفت رشید از این سخن متغیر شد و ساعی را مال بداد و بر ولایات
نوشتند اتفاقا آن ساعی از آن مال بناسود زیرا که بیمار شد و چون مال برسید
او بمرد و رشید در آن سال حج کرد و بمدینه رفت و موسی بن جعفر را بکرفت و
پوشیده ببصره فرستاد و سندی بن شاهک را که حاکم بصره بود بفرمود تا او را
ببغداد فرستد و کویند چون موسی را بکرفتند دو کس را پوشیده بیرون آوردند
یکی را ببغداد فرستاد و یکی را ببصره بردند آنرا که ببصره فرستاد موسی بن جعفر بود
و صورت موسی را پوشیده داشتند تا مقام او بر مردم مشتبه شود که اکر بدانند
مبادا که از غوغا او را مستخلص کنند کویند رشید چون خواست که موسی بن جعفر را
بکیرد بمدینه آمد پیش روضه مصطفی علیه الصلوة والسلام بایستاد و کفت
یا رسول الله موسی بن جعفر میخواهد که مسلمانان را مشوش کرداند و خونهای ناحق

بریزد و من از حضرت تو اجازه میخواهم تا موسی را حبس کنم و مواد فتنه منقطع گردد
آنگاه بیرون آمد و او را بگرفت و گویند چون موسی بن جعفر در سرای سندی بن
شاهك رشید بر قرار بود موسی را همانجا محبوس کردند و هرون یحیی خالد را
فرمود تا پنهان موسی را بکشد یحیی ببغداد آمد و چنان نمود که بمصالح بغداد
آمده است اتفاقا همان شب که یحیی ببغداد رسید موسی بن جعفر وفات یافت
و بعضی گفتند او را زهر دادند و بعضی گفتند بمرگ خود مرد بعد از آن عدول را
از کرخ ببردند تا موسی را مرده دیدند یعنی تا گمان نبفتد که او را کشته اند و شعبه
گویند چون امام موسی را مرده از خانه بیرون آوردند ندا میکردند که امام رافضه
بمرگ خود بمرد امام احمد حنبل حاضر بود و پنهان میگریست و چون گفتندی
امام روافض نماند او گفتی لا والله العظیم بلکه امام مغرب و مشرق نماند **باقی**
احوال رشید گویند روزی رشید نشسته بود شعرا درآمدند و مدایح انشا
کردند حاجب گفت بر درگاه جوانیست بدوی و او شعر نیز نیکو میگوید
و شعر را با او نسبت کرده که رشید را خوش آمد فرمود او را درآرید چون
درآوردند و اشعار انشا کرد رشید گفت که من در شك افتادم که این شعر
تست یا شعر دیگری اگر شعر تست باید که حالی در حق این دو کودك و اشاره بر
امین و مامون کرد شعری بگوی آن جوان گفت شعر بدیهه با صعوبت ارتجال و
هیبت خلافت و دهشت قدوم مشکل توان گفت رشید گفت گفت تو بر فضل

تو دلالت میکند و ما را با تو احسان میباید کرد جوان گفت بدولت
امیرالمؤمنین دو بیت دست داد

بُنِیَتْ بِعَبْدِاللهِ بَعْدَ مُحَمَّدٍ ذُرَیٰ قُبَّةِ الاِسْلامِ فَاخْضَرَّ عُودُها
هُما طُنُباها بارَكَ اللهُ فِیهِما وَاَنْتَ اَمیرُ المُؤْمِنینَ عَمُودُها

رشید از استماع این دو بیت منبسط شد و او را صلتی عظیم فرمود اصمعی حکایت
کرد که روزی یکی از خدم رشید بطلب من آمد چون بخدمتش رسید هم
بغایت در خشم بود من بترسیدم و سلام کردم جواب سلام باز داد خوف من
اندکی ساکن شد بعد از آن مرا بخواند و گفت این سك مروان بن ابی حفصه را
می بینی که ابن سعد برا گفته است یعنی معن زایده را که بنده از بندگان است

اَقَمْنا فِی الیَمامَةِ بَعْدَ مَعْنٍ مَقاماً ما نُرِیدُ بِهِ زِیالا
وَقُلْنا اَیْنَ نَذْهَبُ بَعْدَ مَعْنٍ وَقَدْ فَقَدَ النَّوالُ فَلا نَوالا

چگونه شاید که با وجود من گوید وقد فقد النوال فلا نوالا بعد از آن -
فرمود که مروان حفصه را بخوانید چون حاضر شد گفت ابن سعد را چنین
و چنین مدح گوئی با حضور ما و آن خواست که سخن بگوید رشید فرمود
که بزنند چندان تا زبانه بر او زدند که نزدیك بود هلاك شود بعد از آن
فریاد برآورد و گفت یا امیرالمؤمنین سخن من بشنو و بعد از آن حاکم مطلق
هرچه خواهی میکن گفت من در آنچه در معن بن زائده گفتم بسبب آن بود که از

ظبیتاها

او اندکی دیناوری بمن رسید اما در مرثیه پدر امیر المؤمنین گفته ام

واکرم قبر بعد قبر محمد — نبي الهدی قبر بماسیدات

عجبت لکفٍ هالتِ الترب فوقه — ضحی کیف لم ترجع بغیر بنانِ

رشید چون این دو بیت استماع کرد غضب او ساکن شد و با طبع آمد و فرمود

که ببینید که اثر تازیانه بر تن مروان حفصه چند حاست چون بشمردند از چهار

صد مقام زیاده بود فرمود که بعوض هر تازیانه از جامهای من بدو دهید

مروان از پیش رشید با ملک ز زمره جامه مانند رزمه کازران بیرون آمد

و رشید از افاضل خلفاء بود و دولت او بهترین دولتهای معظم ممالک عالم

خراج بدیوان او میگذاردند و شکوه خلافت در ایام او ظاهر شد و بعد از زمان

برامکه رحمهم الله رافع بن نصر بن سیار عاصی شده بود و سمرقند فرو گرفته

رشید از برای محاربه او بخراسان رفت و چون بطوس رسید وفات یافت

و همانجاش دفن کردند در سنه ثلاث و تسعین و مائه و چون علی بن موسی

الرضا بطوس وفات یافت در پهلوی رشید مدفون و دعبل خزاعی میگوید

قبران في طوسٍ خیر الناس کلهم — وقبر شرهم هذا من العبر

ما ینفع الرجس من قرب الزکی وما — علی الزکی بقرب الرجس من ضرر

وزارت در ایام هرون الرشید بسبب کفایت برمکیان رونق گرفت و چون

هرون خلیفه شد یحیی بن خالد برمک را وزارت داد و از آنگاه باز دولت

برمکیان

برمکیان قوي شد و جهان از آوازه ایشان مملو شد شرح کیفیت و بنیاد و

مبلغ و مآل ایشان برمکیان در قدیم گبر بودند بعد از آن مسلمان شدند و اسلام را

چنانکه شرط بود بورزیدند و پیش از وزارت خانه برمک گفته ایم در ایام

منصور و اکنون احوال اولاد و اسباط او بیان کنیم دولت برمکی دولتی بود

آراسته بمکارم و فضایل و احسان و تدین و محبت علوم و ترتیب افاضل و

اغاثت مظلومان و عمارت عالم و ترتیب کارها بر قانون واجب و تعظیم

ارباب صلاح و توقیر ایشان و تجمل امور شرع و قهر ظلمه و بدکرداران و در همه

فضایل خاصه کرم مثل بایشان زدندي و ابونواس با آنکه میل با آل ربیع

داشت در حق — برامکه میگوید

سلام الله علی الدنیا اذا ما فقدتم بني برمک من رائحین وغاد

و گویند هرون یکسال حج کرد و امین و مامون و یحیی بن خالد و هر دو

پسر او فضل و جعفر در خدمتش بودند چون بمدینه رسول رسیدند

هرون بموضعی نشست و یحیی در خدمت او و مامون موضعی دیگر و

جعفر با او و امین مقام دیگر و فضل با او و هر سه دست بعطا بگشادند بر

و جهیکه سالها درازاهل مدینه بآن مثل زدند و ساکنان آن خطه تمامت

توانگر شدند و — قائلی گفته

اتانا بنوا الاملاک من آل برمک — فیا طیب اخبار و یا حسن منظر

در ایام منصور بود

لَهُم رِحلَةٌ فی كُلِّ عامٍ إلَی العِدَی ‌‌‌‌‌‌‌‌ وَاُخرَی إلَی البَیتِ العَتیقِ المُستَرِ
إذا نَزَلُوا بَطحاءَ مَكَّةَ اَشرَقَت ‌‌‌‌‌‌‌‌ بِیَحیی وَبِالفَضلِ بنِ یَحیی وَجَعفَرِ
فَتُظلِمُ بَغدادُ وَیَجلُو لَنا الدُّجَی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بِمَكَّةَ ما حَجُّوا ثَلاثَةُ اَقمُرِ
فَما خُلِقَت اِلّا لِجُودٍ اَكُفُّهُم ‌‌‌‌‌‌‌‌ وَاَقدامُهُم اِلّا لِاَعوادِ مِنبَرِ

سیرت یحیی بن خالد برمك یحیی پیش از خلافت کاتب رشید بود نوبت
مهدي وچون هادی خلیفه شد وخواست که بیعت ولیعهدی بجهة پسرخویش جعفر
ستاند وبرادرش هرون الرشید که بعد از هادي ولی عهد بود وخلق مغرب
ومشرق کواه آن حال باشند که خلع کند با هرون این معنی بگفت ودر ولایت
رقه دو عمل بزرك که یکی را هنی کوبند ویکی را مری بهرون میداد بلکه نزدیك
بود که هرون راضی شود یحیی بن خالد بخلوت پیش او رفت واورا از اجابت
خلع باز داشت وعظمت خلافت را وصف کرد وهرون کفت ای پدر رقه تنکی
راهنی ومری حاصل باشد ودختر عم زبیده با من باشد خلافت را چکنم یحیی
کفت اکر خلیفه نباشی هنی ومری بر تو منغص دارند دلیر باید بود ومنصبی
که بتو داده است از دست نباید داد هرون بر عدم خلع مقر شد وهادی بدانست
که آن بتعلیم یحیی بن خالد است یحیی را بخواند وکفت من عزم کرده ام که هرون را
خلع کنم ومبایعت امامت جهة جعفر بستانم وهرچه از هرون صادر شود از
اجابت وامتناع از تو خواهم دید یحیی کفت امیر المؤمنین اکر بیعت مردم جهة

جعفر

جعفر بستاند واو کودکست وهنوز بالغ نیست وپیش از بلوغ جعفر امیر المؤمنین
که باقی باد وفات رسد وهرون مخلوع باشد بنی هاشم بر امامت جعفر نابالغ
صبر کنند یا نه هادي کفت نه یحیی کفت والله العظیم که اکر مهدی هارون را
ولیعهد نکردي واجب بودی که امیر المؤمنین ولایت عهد بهرون دهد
تا خلافت از فرزندان مهدي با بنای عم نیفتد وضرری دیکر آنکه خلق
مشرق ومغرب بر ولایت عهد هرون الرشید کواهند وبا او بعد از امیر المؤمنین
بیعت کرده اند وسوکند خورده ابطال ایشان چکونه توان کرد هادي را این جواب
مناسب آمد ومستحسن داشت وهم بزرکان این سخن را پسندیدند بر عقل وکفایت
یحیی استدلال کردند وچون خلافت بهرون رسید وزارت بیحیی خالد داد
وکارها یکبار با وتفویض فرمود واو آن مصالح بارونقی تمام میساخت و
خللها را تدارك میکرد واعمال را معمور میداشت ویحیی کاتب وبلیغ وادیب
وصاحب راي وکریم وحلیم وباعفت ووقار وهیبت با بقیه کمالات جمع
آمده وشاعری در این ‌‌‌‌‌‌‌‌ باب کفته است

لا تَرانی مُصافِحاً كَفَّ یَحیَی ‌‌‌‌‌‌‌‌ اِنَّنی اِن فَعَلتُ اَتلَفتُ مالی
لَو یَمَسُّ البَخیلُ راحَةَ یَحیَی ‌‌‌‌‌‌‌‌ لَسَخَت نَفسُهُ بِبَذلِ النَّوالِ

او کفته است هیچکس با من سخن نکفت الا که از او بیرسیدم چون سخن کفت یا
هیبت من در دل او زیاده شد یا بکلی زایل کشت وهم او کفته است المواعید

شباک الاحرار لان الکرام یصیدون بها محامد الرجال یعنی وعده دام آزادگان
است که کرام جمیل ذکر محامد را بان واسطه صید کنند و عادت یحیی آن
بود که چون عزم رکوب داشتی چند کیسهٔ زر با خود بر گرفتی و در هر کیسه
دویست درهم بودی تا در راه بسایلان دادی گویند شخصی بر در خانهٔ
یحیی بایستاد چون یحیی بیرون آمد پیش دوید و سلام کرد یحیی گفت تو
کیستی گفت من آنکسم که پارسال در حق من انعام فرمودی یحیی گفت مرحبا
بمن توسل الینا بنا و او را صلتی نیکو فرمود و یکی از کتاب یحیی گفت چون
رشید برامکه را بر انداخت بفرمود تا هیچ آفریده ایشان را مرثیه نگوید و اگر
کسی گفته باشد او را باز خواست بلیغ کند و بسبب آنکه ایشان را در حق من
احسان عظیم بود من مرثیه گفتم و روزی فرصتی یافتم و بر سر خانهای ایشان
خالی بود آن شعر میخواندم و میگریستم در این حالت سرهنگان مرا بگرفتند و
پیش رشید بردند چون در آمدم سلام کردم گفت لا سلام علیک منادات
نشنیدی که برامکه را مرثیه نگویند همین ساعت عقوبتی بینی که کس ندیده
باشد گفتم اگر امیر المؤمنین مهلت فرماید که حکایت حال خویش بگویم ایضاح
عذر کنم گفت بگوی گفتم من کمترین نویسنده بودم از نویسندگان یحیی و مختل
الحال و باز مانده روزی با من گفت میخواهم ترا برای خود مهمان بری
گفتم ایخداوند مرا این مرتبه نباشد و خانهٔ من شایسته آنکه باقدام مبارک تو

مزین

مشرف شود نیست گفت از این ضیافت چاره نباشد گفتم اگر چنین است مرا
مهلتی فرمای تا تدبیر آن کنم گفت چند زمانت مهلت دهم گفتم یکسال گفت
این بسیار باشد اما دو ماهت مهلت دهم من ناچار بدین مهلت راضی شدم
و بعمارت خانه و ترتیبهای دیگر مشغول شدم چون آنچه مطلوب بود با ختم
یحیی را خبر کردم گفت فردا بخانهٔ تو میایم من زود باز گشتم ترتیبی که جهة
طبخ بایست بساختم روز دیگر او و هر دو پسر او جعفر و فضل و اندکی نفری
از خواص خویش بیامدند چون فرود آمد و در سرای من بنشست گفت
من گرسنه‌ام چیزی که بتعجیل در رسان فضل گفت او فروجهای بریان کرده دوست
میدارد بتعجیل بیار من فروجهای بریان کرده بیاوردم بتلذذ تمام بخورد
آنگاه برخاست و در سرای میگشت و مرا گفت میخواهم که سرای ترا تفرج
کنم گفتم ایخداوند سرای همین قدر است که در نظر میاید جز این سرای ندارم
گفت بعد از این سوگند خوردم که جز این سرای بر روی زمین سرائی ندارم
آنگاه بفرمود تا بنائی را بیاوردند با او گفت درین دیوار یکبابی بنا در کار شد دری
و دیوار سوراخ کرد من گفتم ای خداوند در سرای همسایه چگونه توان گشود
او گفت روا باشد چون بنا فارغ شد اندرون در باغی افتاد بغایت حسن و نیکوئی
هم در آن بستان رفتیم موضعی یافتیم چون بهشت و درختان بسیار و آب
روان و سبزیها و در آن بستان سرای خوش ساخته و فرش و خدم و کنیزکان

والات نفیس در غایت نیکوئی و زیبائی چنانکه من متحیر شدم در اینحالت یحیی روی بمن کرد و گفت باغ و آلات و خدم و جواری همه ملک تست و بتو بخشیدم من دست او بوسیدم و بدعا و ثنا مشغول شدم و در جنب سرای من عرصه بود آنرا پنهان بخرید و بفرمود تا عمارت میکردند من عمارت کردن میدیدم می پنداشتم که همسایه میکند چون تمام شد آن موضع را بمن بخشید و با جعفر گفت او را اسباب و عیال حاصل شد اما ماده معیشتی باید که بدان زندگانی کند جعفر گفت فلان ضیعه که بمن منسوبست ملک اوست یحیی با فضل گفت تا رسیدن دخل ضیعه او را چیزی باید داد که بدان روزگار گذراند فضل گفت من حالی ده هزار دینار بدهم یحیی گفت اکنون تعجیل کنید بعد از زمانی قباله ضیعه از پیش جعفر بیاوردند و مال از پیش فضل و من توانگر شدم و چون ملازم خدمت او بودم مال بسیار حاصل شد و من تا امروز از برکت ایشان در آسایش و فراغتم و هرگاه که فرصتی یابم که ایشانرا دعا و ثنا توان گفت دعا و ثنای ایشان فرو نگذارم اکرام امیر المؤمنین مرا باین سبب خواهد گشت فرمان او راست رشید را دل بر او بسوخت و او را بگذاشت و فرمود که هر که خواهد برامکه را مرثیه گوید اجازت دادیم و یحیی بن خالد برقی بماند در زندان رشید بمقام خود ذکر آن بیاید ان شاء الله تعالی

سیرت جعفر بن یحیی

جعفر مردی فصیح و بلیغ و زیرک و کریم و حلیم بود

و ماهر در

و ماهر در کتابت و رشید را انس با جعفر بیش از آن بود که با فضل بسبب آنکه جعفر خوش خوی بود و فضل درشت خوی بود روزی رشید با یحیی گفت مردم فضل را وزیر کوچک میگویند و جعفر را نمیگویند یحیی گفت جهت آنکه فضل نیابت من میکند رشید گفت جعفر را نیز عملی چند بده تا مساوی فضل شود یحیی گفت چون بخدمت و منادمت امیر المؤمنین مشغولست با کارها چنانکه باید نتواند رسید بعد از آن از برای تعظیم و انفاذ فرمان خویش کار سرای خاص را بجعفر حواله فرمود و از آن گاه باز مردم جعفر را نیز وزیر کوچک میگفتند روزی رشید با یحیی گفت میخواهم که دیوان خاتم را بجعفر دهم و چون با فضل است از او باز ستدن شرم دارم یحیی بفضل نوشت که امیر المؤمنین میفرماید که انگشتری از دست راست بر دست چپ نه فضل گفت فرمان مطاع را منقاد شدم و آن کار را ببرادرم باز گذاشتم و نعمتی که ببرادرم رسد از من منتقل شده باشد و آفتابی که بر او تابد از من غروب نکرده باشد و جعفر چون این سخن بشنید گفت خدای برادرم را نگاه دارد که در کتابت و فضل و بلاغت نظیر ندارد

مقتل جعفر بن یحیی

رشید که در آن سال که برامکه را بر انداخت عزم حج کرد و چون مراجعت فرمود از حیره در کشتی نشست و بانبار رفت و بشرب مشغول شد و بختیشوع طبیب و ابو زکار اعمی مغنی پیش جعفر بودند چون شب بیگاه شد رشید مسرور خادم را بخواند

واو با جعفر بد بودی گفت برو و سر جعفر را بیار مسرور بی دستوری در
پیش جعفر رفت و ابو زکار معنی این بیت میگفت

فلا تبعد فکل فتیً سیأتی   علیه الموت یطرق او یغادی

جعفر چون مسرور را دید بترسید گفت بر آمدن خود مرا شاد کردی اما بدخول
بی اذن غمگین شدم مسرور گفت آن کار که من بدان آمده ام بزرگتر ازین است
جعفر بدانست که بکشتن او آمده است در پای مسرور افتاد و گفت یکبار
با امیر المؤمنین معاودت کن باشد که از سر شراب حکمی فرموده باشد مسرور
گفت امیر المؤمنین امروز شراب نخورد جعفر بیچارگی نمود و تضرع بسیار کرد
جعفر را بموکلان سپرد خویشتن پیش رشید رفت چون درآمد گفت تمام
کردی گفت یا امیر المؤمنین زاری بسیار کرد که یکبار باز کرد باشد که شفقتی
فرماید رشید بر مسرور تیره شد و گفت باز گرد و سر او را بیار والا همین
ساعت سرت بردارم مسرور بازگشت و سر جعفر برداشت و بر سپری نهاد
پیش رشید آورد آنگاه رشید کس فرستاد تا پدر و برادران و همه اهل
او را بگرفت محبوس کردند و خاندان برامکه را قلع و استیصال کردند عرابی
مورخ از مردی حکایت کند که او گفت در دیوان رفتم در یکی از تذکرها ء
کتاب دیدم چهار صد هزار دینار بهای خلعت نوشته بعد از چند روز
دیگر در همان دفتر دیدم ده قراط بهاء نفط و بوریا جهت سوختن جثه جعفر

نوشته از این حال متعجب شدم و نکبت ان بعد از این بگوییم سبب قصه فضل بن یحیی
فضل از کریمان جهان بفصاحت و بلاغت برسر آمد اقران مادر هرون
الرشید او را شیر داد و مادر او هرون را شیر داد مروان بن ابی حفصه در این معنی
گفته است

کفی لك فخراً ان اکرم حرّة   غذتك بثدیٍ والخلیفة واحدُ
لقد زنت یحیی فی المشاهد کلها   کما زان یحیی خالداً فی المشاهدِ

رشید خراسان را باو داد و ابو الهول شاعر وقتی او را هجوی گفته بود بر سبیل
اعتذار این ابیات گفته

سری نحوه من غضبة الفضل عارضٌ   له لجة فیها البوارق والرعد
وکیف ینام اللیل ملقی فراشه   علی مدرج یعتاده الاسد الورد
ومالی الی الفضل بن یحیی بن خالد   من الجرم ما یخشی علی مثله الحقد
فجد بالرضا لا ابتغی منك غیره   ورأیك فیما کنت عودتنی بعد

فضل با او احسان کرد و از او راضی شد اسحق بن ابراهیم موصلی گفت کنیزك
نیکو روی داشتم او را پرورده و موسیقی در آموختم در این فن برسر آمد بعد
از آن او را بهدیه بفضل بن یحیی دادم مرا گفت ملك مصر آمده است و با من
حاجتی دارد من کنیزك تو را از او بخواهم و او از تو خریداری کند باید که او را
پنجاه هزار دینار نفروشی او را پیش خود دار تا آمدن مشتری اسحق گفت کنیزك را

بخانه بردم روز دیگر رسول ملک مصر بیامد و کنیزک را خواستگاری کرد
کنیزک را بوی نمودم چون ببهاء رسیدیم گفت ده هزار دینار بدهم من
امتناع نموده ده هزار دینار دیگر زیاد کرد راضی نشدم بسی هزار دینار
رسانید من چون نام سی هزار دینار شنیدم اختیارم نماند فروختم مال
بستدم و کنیزک را بوی تسلیم کردم و روز دیگر بخدمت فضل رفتم گفت
کنیزک را چند فروختی گفتم بسی هزار دینار گفت بتو نگفتم که کم از پنجاه هزار
دینار نفروشی کنیزک را بستدم و بخانه آمدم رسول ملک مصر بیامد و
کنیزک را خریداری کرد گفتم کم از پنجاه هزار دینار نفروشم گفت این بسیار
است اما از من سی هزار دینار بستان باز چون نام سی هزار دینار شنیدم
اختیارم نماند بیع کردم و زر بستدم و کنیزک را باو سپردم روز دیگر بخدمت
فضل رفتم گفت کنیزک را بچند فروختی باز گفتم بسی هزار دینار باز گفت نه
با تو گفتم کم از پنجاه هزار دینار مفروش گفتم ایخداوند چون ذکر سی هزار
دینار شنیدم تمامت اعضای من سست شد فضل بخندید و گفت ملک خراسان را
با من مهمی هست و همان کنیزک را خواهد خواست باید که نفس را قوی کردانی
و کم از پنجاه هزار دینار نفروشی کنیزک را بستدم و در خانه بردم رسول
ملک خراسان بیامد و کنیزک را خواستگاری کرد پنجاه هزار دینار طلبیدم
گفت این بسیار است ولیکن سی هزار بدهم من امتناع نمودم بچهل هزار رسید

زر بداد

زر بداد و کنیزک را ببرد روز دیگر بخدمت رفتم و حال بنمودم گفت تعجیل
کردی و پنجاه هزار دینار با پست فروخت گفتم ایخداوند نام چهل هزار
دینار شنیدم عقل من نزدیک بود بکلی زایل شود و بدولت تو صد
هزار دینار حاصل شد بعد از آن بفرمود که کنیزک را بیاوردند و بمن
تسلیم کردند گفت این ملک تو است او را بخانه بر کنیزک را بخانه بردم با خود
گفتم که این کنیزک بغایت مبارک قدم است و بسبب او توانگر شدم در حال
او را آزاد کردم و در نکاح در آوردم و از او فرزندان آمدند کرم و
بزرگی فضل در این مرتبه بود   سلم خاسر در حق او گفته است

لا یَضِلُّ السّاری بِغَیرِ دَلیلٍ   وَبَنو بَرمَكٍ نُجومُ السَّماءِ
اَصبَحَ الفَضلُ وَالخَلیفَةُ هرونُ   رَضیعی لِبانِ خَیرِ النِّساءِ   رضیعی

وهم در حق او ابو الاسد گفته است

لَجَأتُ مِنَ الدُّهورِ اِلَى الاَمیرِ   فَاَمَّنَنِی الاَمیرُ مِنَ الدُّهورِ
كَذلِكَ آلُ بَرمَكَ لَم یَزالوا   مَلاذًا لِلطَّریدِ المُستَجیرِ
وَلكِن لَیسَ لِلفَضلِ بنِ یَحیی   نَظیرٌ مِنهُمُ غَیرُ الوَزیرِ
عَلى اَنَّ الوَزیرَ اَبو الاَمیرِ   فَاَكرِم بِالوَزیرِ وَبِالاَمیرِ
هُما مَلِكانِ لَم یَصلُح لِهذا   سِوى ذانِ فی البَرِیَّةِ مِن نَظیرِ

وان مناقب فضل یکی آنست که اسحق موصلی این ابیات که نصیب در حق

فضل کفتر بود   برخواند که

عِندَ المُلوكِ مَضَرَّةٌ وَمَنافِعٌ ... وَاَرَى البَرامِكَ لا تَضُرُّ وَتَنفَعُ

اِنَّ العُروقَ اِذا اسْتَسَرَّ بِها الثَّرى ... طابَ النَّباتُ بِها وَطابَ المَزرَعُ

فَاِذا جَهِلتَ مِنِ امْرِءٍ اَعراقَهُ ... وَقَديمَهُ فَانظُر اِلى ما يَصنَعُ

وفضل بنصیب جایزهٔ این قصیدهٔ سی هزار درم داده بود چون این ابیات از اسحق بشنید کفت کو ئی که هرکز من این شعر نشنیده بودم و پنداری که انشاء تو آنرا آراسته تر میکرداند اما این شعر را نزد من عیبی است اسحق کفت چه عیب دارد کفت آنکه نصیب را سی هزار درم دادم بایستی که سی هزار دینار دادمی رحمه الله تعالی کویند فضل بسوی مرفت کنزکان وداعش میکردند و بر فراق او جزعها مینمودند کفت قاتل الله الجمیل آنجا که میکوید

لَمّا دَنا البَينُ بَينَ الحَيِّ وَاقتَسَموا ... حَبلَ النَّوى فَهوَ في اَيديهِمُ قِطَعُ

جادَت بِاَدمُعِها سَلمى وَاَزعَجَني ... قُربُ الفِراقِ فَما اَبكي وَلا اَدَعُ

يا قَلبُ وَيحَكَ لا سَلمى بِذي سَلَمٍ ... وَلا الزَّمانُ الَّذي قَد فاتَ مُرتَجِعُ

اَكُلَّما مَرَّ رَكبٌ لا تُلائِمُهُم ... وَلا يُبالونَ اَن يَشتاقَ مَن فَجَعوا

عَلِقتَني بِهَوىً مِنهُم فَقَد جُعِلَت ... مِنَ الفِراقِ حَصاةُ القَلبِ تَنصَدِعُ

کویند فضل این سطر بفضل بن ربیع نوشت که نقل آن بپارسی چندان لذتی ندارد بهمان عبارت عربی نوشته آمد لَيسَ العَفوُ مِنَ المُقِرِّ بَل عَنِ المُصِرِّ

فقد جبرتني ذنوبي لك عبدٌ مَلَكٌ لا عبداً شبهةٌ فاستصلحني معتبا ولا تستفسدني مذنبا   وقد قلت في ذلك

اِن كانَ ذَنبي قَد اَحاطَ بِحُرمَتي ... فَاحِط بِذَنبي عَفوَكَ المَأمولا

هَبني اَسَأتُ وَما اَسَأتُ اُقِرُّ كَي ... تَرضى وَكَي يَزدادَ طَولُكَ طولا

وفضل این کلمات بر پشت آن بنوشت و بهمان عبارت نوشته آمد که بس لطیف است قد عرفتُ قدرَكَ وقبلتُ شكرَكَ وسئتُ عذرَكَ ورضيتُ بِرِّكَ وانت في ذلك كما قال كثير

اَسيئي بِنا اَو اَحسِني لا مَلومَةً ... لَدَينا وَلا مَقلِيَّةً اِن تَقَلَّتِ

سبب [illegible] رشید از برامکه ارباب تاریخ در این باب خلاف کرده اند بعضی کویند رشید عباسه خواهر خود را و جعفر یحیی را بغایت دوست داشتی و بی این هر دو صبر نتوانستی کرد و جمع ایشان در یکمجلس بی مجوز شرعی از غیرت دور بود خواهر را بزنی بجعفر داد بشرط آنکه در میان ایشان نظر و سخن کفتنی نباشد و بسیار بودی که رشید از مجلس برخواستی و ایشان هر دو خالی بودندی و هر دو جوان و بغایت پاکیزه صورت و متناسب اطراف هم در دار الخلافه فرصتی طلبیدند و باهم جمع آمدند پسری در وجود آمد آن پسر را در مکه فرستادند تا رشید ندانند و نوبتی دیگر مواقعه کردند پسری دیگر حاصل شد او را پیش برادرش فرستادند و کویند عباسه را دختری

با کنیزکی خلوت افتاد واو را بزد کنیزک از آن غصه حال با هرون بگفت هرون
کینه عظیم در دل گرفت وعزم حج کرد وچون بمکه رسید حال تفحص نمود وهر
دو کودک را حاضر کردند وبدید پس بفرمود تا هر دو را در چاهی انداختند
وچاه را بپوشانیدند وچون از حج باز گشت برامکه را بر انداخت وبعضی گویند
سبب تغیر هارون با برامکه آن بود که علوی را رشید بجعفر داده بود که بکشد وچون
علوی نواده مصطفی صلعم بود وگناهی که شرعا واجب قتل باشد نداشت ومسلمانی
جعفر در نهایت صدق بود کشتن علوی بیگناه نه پسندیده واو را بگذاشت
خبر بهرون رسید با وگفت حال علوی چیست گفت محبوس است گفت بر من
گفت بر تو سوگند دروغ نخورده ام او را گذاشتم زیرا که دانستم از او مکروهی
صادر نشود رشید گفت نیکو کردی من نیز از کشتن او پشیمان شده بودم
وچون جعفر برخواست که برود رشید با خود گفت خدای رشید را بکشد
اگر تو را نکشد بعد از آن سیاست کرد وبعضی گویند فضل ربیع ودیگر اعادی
برامکه پیوسته با رشید در حق ایشان جفا میکردند ومیگفتند برامکه در
مملکت مستقل ومستبد اند واموال ممالک جهت خود جمع میکنند وبعضی گفتند
جعفر وفضل بمال وجاه مغرور شدند ودر ملک تبسط میکردند وگستاخ
میزیستند ونفس ملوک اینمعنی را تحمل نکند وچنین مینماید که روز زوال کار
برامکه این همه اسباب که گفته اند جمع شد وایشان بر افتادند وقائلی گفته است

مَلكُ بني برمكٍ تولّى … وكان فوقَ السماء سمكُه
تأمّلوا حالَهم وقولوا … سبحان من لا يزول ملكُه

فضل الربیع کنیه او ابو العباس است بعد از یحیی بن خالد رشید
وزارت بفضل داد وپیش از آن حاجب منصور ومهدی وهادی و
هارون بود وفضل شهامت وکفایت داشت واحوال ملوک وزندگانی
با ایشان نیکو دانستی وچون بوزارت رسید وتحصیل زیاده نکرده بود
افاضل را بجمع خود راه داده ودر اندک زمانی طرفی نیک از علوم که آرزو
داشت ضبط کرد وابو نواس از مداحان او بود ودر مدح او وخاندان او
گفته است

عبّاسُ عبّاسٌ اذا احتدم الوغى … والفضلُ فضلٌ والربيعُ ربيعُ

وتا رشید زنده بود فضل وزارت داشت وچون رشید بخراسان متوفی
شد فضل خزاین او را با لشکر ببغداد برد ودیانت مانع نیامد چه گواه بود
ومیدانست که آنجمله را رشید جهت مامون اقرار شرعی کرده است امین هم در
دو روز بفضل ربیع داد وباقی احوال فضل بعد از این بگوییم ان شاء الله تعالی
الامین محمد بن الرشید مادر او ام جعفر است زبیده بنت جعفر بن منصور
وجعفر عم هرون است واز خلفاء عباس هیچکس نیست که او را مادر وپدر
هر دو هاشمی باشد مگر محمد امین وسبب تقدم امین بر مامون همین بود که

نخست و اورا دی بوده است که مایل بلهو و لعب و از ملک و لشکر و رعیت فارغ
بوده ابن اثیر جوزی مورخ در کامل التواریخ آنجا که ذکر امین کند میگوید
او را سیرهٔ مستحسن نیافتم تا ذکر کنم و بر همین اقتصار کرده اما مورخان دیگر گفته اند
که امین فصاحت و بلاغت و کرم داشت و یکی از شعرا در مدح او گفته است
و بتعریض تقریع مامون کرده

لم تلد امة تعرف فی السوق التجارا   لا و لا حد و لا خان و لا فی الجزی جارا

در بیت آخر تعریض کرده است بحال مامون که وقتی پدر او را در منکری
شرعی موجب حد دیده است و برا و اقامهٔ حد کرده رشید ولایت عهد
بامین داد و بعد از او بمامون و بر این ترتیب حجتها نوشتند و گواهان
معتبر شهادت خویش بر آن ثبت کردند و نسخها باطراف ممالک فرستادند و یکی
از آن نسخها بر در کعبه بیاویختند گویند در آنحالت که در کعبه می آویختند بر
زمین افتاد مردم فال بد گرفتند و گفتند این قسمت و ترتیب تمام نشود و چون
رشید فرمان یافت مامون بخراسان بود و در مرو می نشست و جمعی انبوه
از بزرگان لشکر در خدمتش بودند و وزیرش فضل بن سهل بود و امین بر
بغداد می نشست و وزیرش فضل بن ربیع بود و امین چنانکه گفتیم بملاهی
و مناهی و صحبت ظرفا مانند ابونواس و غیره مشغول بود و مامون در خراسان
بعلم و فقه و حسن سیرت و معدلت و طاعت حق و استمالت خلق اشتغال

داشت و هرگاه که از امین حرکتی دنی نا مطبوع صادر شدی از مامون حرکتی
شریف مطبوع در وجود آمدی و بدین سبب و اسباب دیگر عداوت میان برادران
قائم شد و امین او را از ولایت خلع کرد و بیعت مردم جهة پسر خویش بستد و او را
الناطق بالحق لقب داد و فتنه متزاید میشد تا آنگاه که امین کشته شد

مقتل امین بن محمد فضل بن ربیع چنانکه گفتیم وزیر امین و وزیر رشید
بود و با رشید بخراسان رفت و چون دانست که خلاصی از مرض نخواهد یافت
فضل بن ربیع را گفت بعد از من لشکر و خزائن انچه هست بمامون ده چون
رشید بطوس وفات یافت فضل بن ربیع لشکر و خزاین برداشت و ببغداد
رفت و بدین سبب از مامون بترسید و امین را بر خلع او از ولایت تحریض
میکرد تا چندانکه امین سوگندی را که بحضور پدر خورده بود نقض کرد و خویشتن را
پیش اهل شرق و مغرب ناقض عهد نام نهاد و تمامت عقلا و ارباب الباب
نپسندیدند و نقض ایمان از هیچ آفریده رخصت نداد و بنقض یمین خود قناعت
نمیکرد هم مردم را نیز بر آن میداشت زیرا که رشید اکابر ممالک خویش را سوگند
داده بود که بعد از این در بیعت مامون باشند و خلاف او نکنند بعضی مشفقان
گفتند مردم را بر خلع دلیر مکن مبادا که با تو این عمل کنند نشنید و بر اعمال ذمیمهٔ
دنیه همچنان مصر بود و هرچه میکرد و میخواست که مامون را بفریب ببغداد آورد
و خلع او ظاهر کند مامون منخدع نمیشد چون مراسلات متواتر گشت و مامون

دانست که غرض او از خواندن بغداد خلع است و از کثرت مطالبت ملال
یافت راضی شد که خود را خلع کند و زیرا و فضل بن سهل که مردی عاقل بود
گفت حق خویش را باطل نباید کرد با امکان محافظت و من از این طریقه
که تو سلوک مینمائی یقین میدانم که خلافت بتو خواهد رسید و من ضامن
آنم مامون دلیر شد و فضل بن سهل بتدبیر مشغول شد و بزرگان لشکر را
که حاضر بودند اموال عظیم داد و جهت محافظت سرحدها مردان جلد فرستاد و هم کارها
مامون را مرتب و مضبوط کرد و عداوت بین الاخوان عظیم شد و راهها از
بغداد بخراسان منقطع شد و جهان بیکبار فتنه و آشوب گرفت و در بغداد
نام مامون را از خطبه بینداختند و مامون نیز در خراسان و ما وراء النهر نام
امین را از خطبه بینداخت و چندانکه در مامون ضبط و حزم و احتیاط و
تیقظ بود در امین اضداد این امور استقرار و استمرار بود تا از غفلت و تفریط
او حکایت کنند که علی بن موسی ماهان را با پنجاه هزار سوار مقاتل که هر کس عیسی
کس بدان آراسته تر لشکر ندیده بود از بغداد بخراسان روانه کرد و خویشتن
با ایشان قدری راه برفت و بعد از آن بازگشت و علی بن عیسی مردی عاقل
مهیب بود چون خبر رفتن او بمامون رسید مامون طاهر بن الحسین را با لشکری
عظیم پیش فرستاد و در ری بهم رسیدند و جنگی عظیم کردند و در آخر کار علی
بن عیسی کشته شد و سر او را پیش طاهر آوردند و او هم در ساعت بمامون نوشت

کربنده

که بنده که در عرضه افتاده در و فتیکه سر علی بن عیسی پیش بنده نهاده بود و انگشتر
او در انگشت بنده و لشکر او در حکم و السلام و نامه بر در روز از ری بمرو
بردند که مسافت آن دویست و پنجاه فرسنگ باشد و بعد از آن خبر کشته شدن
علی بن عیسی بمحمد امین آوردند ببغداد و او در آنحالت ماهی میگرفت
آنکس را گفت که این سخن بگذار که کوثر خادم من دو ماهی گرفته است و من
هیچ نگرفتم اکنون حزم و تیقظ محمد امین را از اینجا قیاس باید کرد فی الجمله میان
برادران عداوت قوت گرفت تا آنگاه که کار بجائی رسید که مامون طاهر بن
الحسین و هرثمة بن اعین را با لشکری عظیم ببغداد فرستاد و ایشان بغداد را
دو سال و چند ماه حصار دادند امین بمدینة المنصور گریخت و از آنجا بکشتی
بیست و پنجم محرم سنه ثمان و تسعین و مائة بیرون آمد تا بجائی دیگر رود
در دست کسان طاهر افتاد و چون پیش طاهر آمد طاهر او را بکشت و سر
او بمامون فرستاد و اهل بغداد را امان داد و فتنه تسکین یافت و امین
در سنه احدی و سبعین در وجود آمد و سنه ثلث و تسعین و مائة با او
بیعت کردند و سنه ثمان و تسعین و مائة کشته شد حال وزرای امین
امین را بغیر از فضل بن ربیع وزیری دیگر نبود چون کار امین ضعیف شد
و امارات غلبه در لشکر هرثمة بن اعین و طاهر ظاهر گشت فضل بن ربیع بگریخت
و در ایام تغلب ابراهیم بن مهدی ببغداد پدید آمد و باز بگریخت و صورت

حال چنان بود که فضل بن ربیع چون اضطرار کار امین واستقامت امور مامون
بدید در رجب سنه ست وتسعین ومائة بگریخت ودر بغداد پنهان گشت
وچون امین را بکشتند ودر بغداد فتنه وحرب خواست باز ظاهر شد وخلاف هم
میبود تا ابراهیم مهدی بر بغداد غالب گشت پیش او رفت وبراه مجابت موسوم
شد اما خویشان او انکار میکردند واو خود را از ان بزرگتر میدانست وچون
کار ابراهیم بن مهدی اختلال یافت واخبار متواتر گشت که مامون از خراسان
روی بعراق نهاده است فضل دیگر باره محتجب شد وچون مامون ببغداد
آمد بعد از آن بزمان دراز ظاهر گشت ودر تواری او حالهای عجب پیش
آمد چادر زنان برسر گرفتی واز مکانی بمکانی انتقال کردی ودایما این بیت
خواندی

لبستُ لباسَ الغانیاتِ وتحتَهُ عزیمةُ رایٍ اشبهتْ سلّةَ النصلِ

گویند اسحق بن ابراهیم پیش فضل بن ربیع آمد واو ریش شانه میکرد وسرتا
موی سفید در شانه دید غمناک شد واین بیت برخواند

وَشیبٌ کَاَنْ یظهرْ فانّ وراءَهُ غرافٌ وراهُ منفسُ

ولم یتنقّصْ منی المشیبُ قلامةً الا جبنَ بدا الکَ واکیسُ

ودر سبب ظهور فضل بن ربیع در ایام مامون هرگونه خلاف کرده اند
بعضی گویند امان خواست واو را مامون امان داد وبعضی گویند در زمان
استتار

استتار در کوچه میگذشت او را بشناختند وبگرفتند فی الجمله چون نظر مامون
بر فضل بن ربیع افتاد درحال دو رکعت نماز بگذارد وبعد از آن با فضل
گفت این دو رکعت گذاردم شکرانه آن که حق تعالی مرا عفو کردن گناه تو
الهام داد بعد از ان گفت ای فضل حق من وحق برادران من بر تو این بود که
مرا دشنام دهی وبرادرم را در حق من تحریص کنی وعالم را مدتی پر فتنه وآشوب
داری وچندین هزار خون ناحق بسبب غرضی که مطلوب تو باشد از مسلمانان
ریخته شود فضل گفت یا امیر المومنین اگر عذر من واضح باشد درین قضیه
نزدیک حقد امیر المومنین شود فکیف که عذر من نسبت بگناه من وجودی ندارد
ودر این مقام جز عفو امیر المومنین ملجاء دیگر نیست واین ابیات انشا کرد

صفوحٌ عن الاجرامِ حتی کانّهُ من العفوِ لم یعرفْ من الناسِ مجرما

ولیس یبالی ان یکونَ به الاذی اذا ما الاذی لم یغشَ بالکرهِ مسلما

ومولد فضل بن ربیع سنه اربعین ومائة بود ووفات او در سنه ثمان
ومائتین عبد الله المامون الرشید مادر او کنیزکی بود مراجل نام
با مامون سنه ثمان وتسعین ومائة بیعت کردند واو از افاضل خلفاء بود
وحلم وحکمت وذکاء وفطنت وکرم وفصاحت داشت گویند بوقت انکه بدمشق
بود اندکی تنگدست بود با برادر خویش شکایت کرد در دست معتصم عمال
بسیار بود ومعتصم گفت همانا بعد از یک هفته اموال برسد درهمان نزدیکی اث

از اعمالی که داشت سی هزار هزار هزار بکرار هزار سه بار برسید مامون
یحیی بن اکثم قاضی را گفت که بیرون رویم و تفرج این مال کنیم که میاورند
معتمدان بارها را آراسته بودند و جامهاء رنگین و اکسیه منقشه بر آنها
انداخته و آن اموال در نظر مردم بسیار نمود و بدان شادی کردند مامون
گفت ما این مال بخانه باز کردیم و نظاره کنان نومید باز کردند مروت
نباشد کاتب را بفرمود تا جهت یکی هزار درم مینوشت و جهت دیگری مثل آن
تا آنکه از آن مال بیست و چهار هزار هزار بکرار سربار هزار خرج کرد
و پای در رکاب داشت باقی مال را بفرمود که بعارض لشکر دهند تا در مصالح
ایشان صرف کند و خویشتن بی آنکه یکدرم از آن مال بخزانه او آورد ندی فرآ
سلطنت باز کردید و مامون در خلافت خویش چیزها باختراع رسانید مکی پیش
از او نبود یکی آنکه تتبع علوم حکمت نمود و بفرمود تا تمامت انواع از از زبان یونانی
بزبان عربی نقل کردند و اقلیدس را حل کرد چنانکه شکل هفتم را باو نسبت کنند
و مامونی خوانند دیگر مقاسمه اهل سواد بخمس او نهاد و پیش از مامون
بنصف بود دیگر آنکه در عهد او این قول شایع شد که قران مخلوقست و مردم را
الزام کردند باین مذهب و با احمد حنبل مناظره رفت در ایام معتصم امام احمد را چوب
بزدند بسبب آنکه نمیگفت قران مخلوقست دیگر تغیر لباس سیاه بلباس سبز و از جمله
چیزها که مامون اختراع کرد یکی آن بود که خواست که خلافت از آل عباس با آل علی
نقل

نقل کند و صورت حال چنان بود که مامون اندیشه بر گماشت بر آنکه کار خلافت
بعد از او چگونه باشد و خواست که ولایت عهدی بمردی سپارد که از عهده
تا ذمه او بری شود بعد از آن اعیان خاندان عباس و علی را اختیار کرد هیچ
کس را صالح تر و فاضلتر و متدین تر از علی بن موسی الرضا ندید ولایت عهد
باو داد و بخط شریف در این باب مکتوب نوشت و رضا را الزام نمود تا قبول
کرد و رضا بخط خویش نامه بنوشت مشتمل بر آنکه این کار تمام نشود و هر دو نامه
مامون و رضا الان موجود است در طوس در مشهد رضا و فضل بن
سهل که وزیر مامون بود مامون را بر بیعت رضا تحریص میکرد فی الجمله مردم بولایت
عهد با رضا بیعت کردند و چون این خبر بعباسیان رسید بهم بر آمدند و بر خلع
مامون کلهم متفق شدند و با ابراهیم بن مهدی که عم مامون بود بیعت کردند
و از بیم فضل بن سهل هیچکس این حال را با مامون نمیتوانست بگوید رضا پیش
مامون رفت و گفت یا امیر المؤمنین مردم بغداد بهم بر آمده اند بجهت تفویض
ولایت عهد بمن و ترا خلع کردند و با ابراهیم بن مهدی عم تو تمام شد مامون
گفت جز تو کسی را از این حال خبر هست رضا گفت از اینحال امیر المؤمنین را علم نیست
باقی همه خلق میدانند مامون از هر که میپرسید همین جواب میدادند مامون گفت
چرا این نگفتید گفتند از فضل بن سهل میترسیدیم که نمیگذاشت مامون این سخن
با فضل بگفت فضل گفت من نخواستم که یا امیر المؤمنین سخنی گویم که از آن منزعج

شود و بنده بتدبیر آن مشغولست خواستم که تدارک کنم و چون فارغ شوم بسمع امیر
المؤمنین رسانم و رضا بمامون گفت مردم با امیر المؤمنین بسبب من و فضل بن
سهل متغیرند رای آنست که امیر المؤمنین ما هر دو را از خود دور کند تا جهان
بیارامد و فتنها ساکن شود بعد از زمانی اندک فضل بن سهل در گرمابه کشته شد
و رضا وفات یافت و آنچنان بود که فضل سهل نجوم نیکو میدانست و در طالع
خود دیده بود که فلان روز خون او میان آب و آتش ریخته شود آن روز بحمام
رفت و آنجا فصد کرد و گفت خون میان آب و آتش ریخته شد و بیچاره ندانست
که اذا جاء القضاء عمی البصر چون از گرمابه بیرون آمد چهار کس کاردها کشیده
روی باو نهادند و او را بکشتند مامون ایشانرا بگرفت و بکشت ایشان
میگفتند که تو ما را فرمودی که او را بکشیم و اکنون از ما قصاص میخواهی گفت
شما را باقرار شما که او را کشته اید بکشم و بدین دعوی که من شما را فرموده ام از
شما بینه خواهم پس بفرمود تا همه را بکشتند و گویند علی بن موسی الرضا انگور
بغایت دوست داشتی بر سوزن زهر در انگور تعبیه کردند چون پیش
رضا بردند و از آن بخورد بعد از زمانی وفات یافت و مامون ببغداد
نوشت که شما جهت موسی و فضل بن سهل با من متغیر شده بودید و از قضا هر دو
در گذشتند خصومت از بهر چیست ایشان جوابهای سخت نوشتند و مامون
بتعجیل روی ببغداد نهاد و ابراهیم مهدی و فضل ربیع بگریختند و عباسیان

مامون را

مامون را استقبال کردند و زینب دختر سلیمان بن علی بن عبدالله بن العباس
زنی بزرگ بود و فصیح و بلیغه و پیش عباسیان قدری و منزلتی تمام داشت
پیش مامون آمد و گفت یا امیر المؤمنین ترا چه بر آن داشت که خلافت
از خانه خویش بخانه علی نقل کنی مامون گفت ای عمه علی چون خلیفه شد
با آل عباس نیکوئی کرد عبدالله را ببصره فرستاد و عبیدالله را بیمن و قثم را بر
سمرقند و از آل عباس هیچ با فرزندان علی مکافات نیکوئی بجای نیاوردند
من خواستم که ایشانرا مکافات کنم زینب گفت و شاید که کار با تو باشد با ایشان نیکوئی
به از آن توانی کرد که کار با ایشان باشد بعد از آن گفت میخواهم لباس سبز را
بلباس سیاه که شعار خاندان تست بدل کنی مامون همچنان کرد **خروج محمد
بن جعفر الصادق** در اوایل ایام مامون فتن و فتور بسیار اتفاق میافتاد
و خوارج از هر جانب خروج میکردند یکی از ایشان محمد بن جعفر صادق ع
و او از بزرگان اهل بیت بود و احادیث بسیار روایت کرد و او در ایام مامون
مقام در مکه داشت چون آوازه فتنه و تشویش در جهان افتاد خروج کرد
و مردم بسیار متابعت نمودند و خویشتن را مامون نام نهاد و بیشتر این
کارها بتحریض پسر میکرد و بعضی از ابناء عجم و ابن هرد و براو غالب بودند
و سیرت نیکو داشتند چون خبر بمامون رسید لشکری بفرستاد تا محمد بن
جعفر را بگرفتند و پیش مامون بردند و مامون بخراسان بود چون او را بدید

عفو کرد و محمد بعد از اندک زمانی وفات یافت و در سرخس مدفون شد
واکنون تربت او آنجا مشهد عظیم است **خروج ابو السرایا** ابو السرایا مولی
زاده و در اوایل ایام مامون برون آمد و مردم را بمحمد بن ابراهیم بن اسمعیل بن
ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب ع دعوت کرد و حسن بن
سهل برادر فضل نایب مامون بود در عراق با ابو السرایا مصاف داد و غالب شد
و ابو السرایا [illegible] **بعض از فضایل مامون** مامون ادیب و زکی بود از شعراء
الحصر گفت من شعر شناسی چون مامون ندیدم وقتی قصیده بر او عرض کردم
واین بیت از آنجمله شعرها بود

اضحی امام الهدی المامون مشتغلا   بالدین والناس بالدنیا مشاغیل

گفت مدح درین بیت بیش از آن نیست که مرا تشبیه کردی بعجوزی که در دست او
سبحه باشد وهمه روز روی در محراب دارد و آنچه میکر داند زیرا که چون من
بکار دین برین صفت مشغول شوم دنیا از مشرق تا مغرب که سازد ترا چنان
میبایست گفت که جریر در حق عمر عبد العزیز گفته است ۵ ۵ ۵ ۵

فلا هو فی الدنیا مضیع نصیبه   ولا عرض الدنیا علی الدین شاغله

همگنان بحسن این نقد اقرار دادند یحیی بن اکثم قاضی گفت شبی در خدمت مامون
بودم چون بخفت بیدار گشت ومرا گفت زیر پای من چیست من نظر کردم چیزی
ندیدم بفرمود تا شمع بیاوردند زیر نهالی او ماری بود بکشتند من گفتم که امیر المومنین

با کمال فضایل علم غیب نیز میداند گفت معاذ الله اما در این دم هاتفی مرا آواز داد
واین ابیات بر من خواند ومن خفته بودم

یا نائم اللیل انتبه ان الخطوب لها سری   ثقة الفتی بزمانه ثقة محللة العری

من بیدار شدم و دانستم که چیزی حادث شده است نزدیک من و آن حادثه
این مار بود که کشته شد و در ایام مامون ابراهیم بن موسی بن جعفر یمن خروج
کرد سنه مائتین و مامون ظفر یافت و از او عفو فرمود و ممالک عالم مامون را
صافی شد و برعم خویش ابراهیم بن مهدی هم ظفر یافت و او را نیز عفو کرد
و در حلم بمرتبه بود که گفت اگر مردم بدانستندی که من عفو را چگونه دوست
میدارم بمن بگناه تقرب کردندی واتفاق افتاد که مامون بغزوه روم رفت
ومدتی آنجا بماند و بعد از آن خرما از آذ آوردند از آن بسیار بخورد مزاج
[illegible]
مبارکش متغیر شد وحرارت باز دید آمد و بیست روز بیمار بود بعد از آن برحمت
حق تعالی پیوست در سنه ثمان عشر و مائتین و معتصم با او بود او را بطرطوس دفن
کرد و یکی از شعرا گفته است

ما رایت النجوم اغنت عن المامون فی ظل ملکه المحروس
غادروه بعرصة طرطوس   مثل ما غادروا اباه بطوس

حال وزرا در ایام مامون اول وزرا مامون بنو سهل بودند مردی عاقل
دانا و دولت ایشان و رونق کار آنجا ملک داری نزدیک بود بنظر بعقل بر اکم

فضل بن

وایشانرا برمکیان پرورده بودند اول وزیری از بنو سهل فضل بود **فضل**
بن سهل مامون او را ذو الریاستین لقب داد از بهر آنکه منصب سیف و قلم داشت
و از اولاد ملوک فرس است و پدرش سهل مجوسی بود و پیش یحیی خالد قرب
عظیم یافت و یحیی کارهاء خود بدو باز گذاشت و سهل در ایام رشید مسلمان
شد و پدر و پسر علم نجوم میدانستند فضل طالع مامون را بدید و دلایل سلطنت
و خلافت واضح بود و از آنگاه باز ملازم مامون شد و بخدمتگاری او و تدبیر
کارها اشتغال نمود و چون خلافت بمامون رسید و فضل را هم کفایت و هم
سوابق خدمات پسندیده وزارت خود بوی تفویض کرد و فضل فضل
و کرم و حلم و بلاغت داشت و حدسی صائب و در مکرمت نزدیک بود
ببرامکه و آداب خدمت ملوک و جبل نکو دانستی و باغلب ملک احلم عقوبت عظیم
کردی و او را وزیر و امیر گفتندی گویند مسلم بن ولید شاعر پیش از وزارت
ندیم فضل بود و در آنوقت این شعر را او خواندی

وَقائلٍ لَیسَتْ لَهُ هِمَّةٌ — کَلّا وَلکِنْ لَیسَ لِی مالُ

لا جِدَةٌ یَنهَضُ عَزمِی بِها — وَالنّاسُ سُؤّالٌ وَبُخّالُ

فَاصبِرْ عَلَی الدَّهرِ اِلی دَولَةٍ — تَرفَعُ مِنها حالَکَ الحالُ

چون فضل وزیر شد و کار او ترقی گرفت مسلم ولید پیش او رفت چون او را
بدید شاد شد و بگفت این است آنکه وقتی گفتی ترفع منها حالک الحال و سی هزار

درم

درم بمسلم داد و او را بجرجان عملی فرمود که از آنجا مالی عظیم حاصل کرد

اِنَّ الکِرامَ اِذا ما اَسهَلُوا ذَکَرُوا — مَنْ کانَ یَألَفُهُمْ فِی المَنزِلِ الخَشِنِ

گویند نویسندگان در ایام متوکل در دیوان نشسته بودند و ابراهیم بن
عباس صولی در میان ایشان بود و از هر نوع سخن میرفت تا بذکر فضل
سهل رسیدند ابراهیم صولی بمذمت فضل و تصغیر و تحقیر او مشغول شد
و کس جواب او نگفت ناگاه پیری از میان جماعت بآواز آمد و گفت ای ابراهیم
در این مجلس هیچکس نیست که با تو در مجلس فضل حاضر آمده باشد بغیر از من
نشاید که تو در حق فضل چنین سخنان گوئی یاد داری که پیش فضل آمدی
و او در مسند وزارت نشسته و آستینی داشت که فراخ آن چهل گز بود تو
پیش رفتی و طرف آستین او بوسیدی و اجازه شعر خواندن خواستی
و بایستادی و این ابیات برخواندی

لِفَضلِ بنِ سَهلٍ یَدٌ یَقصُرُ عَنها المَثَلُ — فَباطِنُها لِلنَّدی وَظاهِرُها لِلقُبَلِ

وَبَسطَتُها لِلغِنی وَسَطوَتُها لِلاَجَلِ

آن روز این ابیات برخواندی بر آنصورت که من مشاهده کردم و امروز چنین
میگوئی صولی خجل شد و هیچ جواب نداد و فضل بن سهل را بر صورت مذکور
کشتند در سنه ثلاث ومائتین بخراسان **حسن بن سهل برادر فضل** چون
فضل کشته شد مامون وزارت خویش ببرادر او داد حسن بن سهل و دختر

او بود از اجهت خویش بخواست و عمش او را در خراسان بمامون داد و عقد
نکاح در غرهٔ محرم سنه اثنین ومائتین اتفاق افتاد و گویند در همین شب
مامون دختر خویش ام الفضل را بحضرت علی بن موسی تزویج داد و حسن
سهل در مقامیکه آنرا فم الصلح گویند از اعمال واسط شهری ساخته بود
چون مامون ببغداد رسید با همه اهل و لشکر بفم الصلح رفت و آنجا نزول
فرمود و حسن بن سهل دعوتی کرد که هرگز هیچ آفریده مثل آن ندیده بود
و نشنیده چنانکه با تمامت لشکر چندانکه بودند بر آن دعوت نشستند و همه
سیر بخوردند و چندان انواع مآکل و مطاعم شریفه زیاده آمد که مردم از حمل
آن عاجز آمدند و گویند متوکل دعوتی عظیم ساخت و خلایق بسیار را جمع
کرد و چون بر سماط نشست گفت ببینید که بر این سماط هیچکس هست که دعوت فم
الصلح را دیده باشد پیری طاعن در سن حاضر بود و گفت من آنرا دیده ام او را
پیش خواند و گفت دعوت ما را با آن چه نسبت است مرد خاموش شد متوکل گفت
هر سخن که داری بگوی و هیچ اندیشه مکن گفت مختصر گویم یا مطول گفت مختصر بگو
گفت یا امیر المومنین آن روز چون از دعوت فارغ شدند و مردم بمقامهای خود
رفتند تلی عظیم از دل و جگر و الآت اندرونی مرغان بماند و متعفن شد و مدتها
آنرا بلشکر میکشیدند و در شط میانداختند و بیشتر پیش مردم صحنها بنهادند
همه الات مرغ متوکل از آن سوال پشیمان شد و دم درکشید فی الجمله مامون از بغداد

چون بفم

چون بفم الصلح رفت چهار هزار مرد کشتی گیر با او بودند که کشتیها در دجله
میراندند از اینجا باید قیاس کرد که خواص و خدم چند بوده باشند این جماعت
با این همه انبوهی مدتی مهمان حسن بن سهل بودند او همه کار از حد متها سندیده
بجا آورد و چندان دُر نثار کرد که از حد کثرت بیرون رفت و بفرمود تا از
عنبر گویها ساختند و در میان هر یکی رقعه نهاد نام ضیعه از ضیاع او بر آن
رقعه نوشته و آن گویها را نثار اقدام مامون کرد هر که از آن گویها یکی
بیافت پیش وکلاء حسن بن سهل برد ایشان حجت تملیک آن ضیعه بدان شخص
تسلیم کردند مثل این نثار از هیچکس حکایت نکردند و شب زفاف حصیری
در خانه مامون فرش کرد از زر بافته و دُرهای بزرگ در آنجا ریخت مامون
چون آن بدید گفت پنداری ابو نواس مجلس ما را بدید بعد از آن وصف کرد

كَأَنَّ صُغْرَى وَكُبْرَى مِنْ فَوَاقِعِهَا   حَصْبَاءُ دُرٍّ عَلَى أَرْضٍ مِنَ الذَّهَبِ

گویند بوران دختر حسن بن سهل زیرک و عاقله بود و اتفاقا در شب زفاف
حایض شد چون مامون خواست که دست بوی نهد گفت یا امیر المومنین
اتی امر الله فلا تستعجلوه مامون مراد او بدانست و آن کنایه را مستحسن داشت
گویند مامون را کنیزکی بود عریب نام مغنیه و شاعره و نیکو روی و مامون را با او خوش
بود و او را بفم الصلح با خود برد روزی مامون پیش بوران نشسته بود رقعه
از آن عریب بیاوردند این بیتها بر آن نوشته

أَنعِم تُخطِئكَ عُيونُ الرَّدى   بِرِقِّ بوُرانَ معَ الدَّهرِ
بِفِضَّةٍ حَذِرٍ لَم تَزَل نَجمُها   بِنَجمِ مامونِ الوَرى يَجري
حَتّى استَقَرَّ المُلكُ فى حِجرِها   بورِكَ فى ذلكَ مِن حِجرِ
يا سَيِّدى لا تَنسَ عَهدى فَما   أَطلُبُ شَيئاً غَيرَ ما تَدري

مامون بخندید و رقعه را ببوران داد بوران کفت یا امیر المؤمنین چون میدانی که او چه میخواهد مرادش باید داد و کویند بوراني که از بادنجان وکشك میسازند اختراع این بورانست مردی پیش حسن آمد بانتجاع و حسن باو نپرداخت مدتی بماند این ابیات بحسن نوشت

اَلمالُ وَالعَقلُ مِمّا يُستَعانُ بِهِ   عَلَى المُقامِ بِأَبوابِ السَّلاطينِ
وَأَنتَ تَعلَمُ أَنّى مِنهُما عُطُلٌ   إِذا تَأَمَّلتَنى يا بنَ الدَّهاقينِ
أَما بَدا لَكَ أَثوابى عَلى عَدَمى   وَالوَجهُ أَنّى رَئيسٌ فى المَجانينِ
وَاللهُ يَعلَمُ ما لِلمُلكِ مِن رَجُلٍ   سِواكَ يَصلُحُ لِلدُّنيا وَلِلدّينِ

حسن او را ده هزار درهم عطا فرمود و در جواب او این دو بیت نوشت

أَعجَلتَنا فَأَتاكَ عاجِلُ بِرِّنا   قُلّاً وَلَو أَنظَرتَنا لَم نُقلِلِ
فَخُذِ القَليلَ وَكُن كَأَنَّكَ لَم تَسَل   وَنَكونُ نَحنُ كَأَنَّنا لَم نُسأَلِ

واین ضعیف در نقلی یافته است که یکی از فصحاء عرب بخدمت جواد رفت وقصیده در مدح او انشا کرد واتفاقا در جایزهٔ او توقفی افتاد این ابیات بخدمت

جواد نوشت

ماذا اقولُ اذا رجعتُ وقيل لي   ماذا اصبتَ من الجواد المفضِلِ
ان قلتُ أعطاني كذبتُ وان اقل   بَخِلَ الجوادُ بمالهِ لم يُجمِلِ
فاختَر لنفسك ما اقولُ فانّني   لابدّ مُخبِرُهم وان لم اُسئَلِ

جواد رحمه الله ده هزار درم باو فرستاد با این دو بیت که بحسن بن سهل نسبت کردیم اعنی اعجلتنا فاتاك عاجل برّنا الی آخر و مخدوم مولانا المعظم سلطان المحققین صدر الحق والملة والدین شیخ الورى علم الهدى عبد اللطیف القصری مدّ الله ظلاله على الاسلام والمسلمین در بعضی روایات چنین یافت که دعبل بن علی الخزاعی قصد عبد الله طاهر والی خراسان کرد چون بدر سرای او رسید که مکاهی بود وامیر در حرم بود این دو بیت بوی نوشت وبخادمی داد

جِئتُكَ مُستَشفِعاً بِلا سَبَبٍ   إِلَيكَ إِلّا بِحُرمَةِ الأَدَبِ
فَاقضِ ذِمامى فَإِنَّنى رَجُلٌ   غَيرُ مُلِحٍّ عَلَيكَ فى الطَّلَبِ

دوازده هزار درم در حال بوی فرستاد واین دو بیت مذکور بنوشت اعجلتنا فاتاك عاجل برّنا وممکن است که هر سه را اتفاق استعمال این بیتها افتاده باشد و روایات راست بوده والله اعلم ویوسف جوهری در حق حسن کفته

لو أنّ عينَ زهيرٍ شاهدتْ حَسَناً   وكيفَ يصنعُ فى امواله الكرم
اذاً لقالَ زهيرٌ حين يُبصِرُه   هذا الجواد على العلّات هرم

کویند عمر بن مکین پیش منتصر بود واو در ایام متوکل امارت داشت واحمد بن
الخصیب کاتب نشستر بود حاجب درآمد وکفت حسن بن سهل بر در راست
وان ایام آخر عمر حسن بود وکار او در تراجع افتاد واحمد خصیب کفت رسوم
دار سر را بکذار عمر بن مکین برخواست وکفت یا امیر المؤمنین حسن بن سهل
در ذمهٔ من حقوق نعمت ودر کردن من منت بسیار دارد واکنون بدولت
امیر المؤمنین قدرت مکافات دارم ووقت آنست که اکر امیر المؤمنین اذن دهد
بر وانثر دخول او در مجلس امیر المؤمنین من باشم منتصر کفت یا ابا حفص بارک الله
علیک بنکوئی با مثل توئی باید کرد تا قدر آن بدانی بعد از این هرکاه که حسن
آید شب با بر وزا و را پیش من آور وهیچکس از حجاب منع نکند عمر زمین به
بوسید وبیرون رفت وحسن سهل را درآورد بردست عمر تکیه کرده چون
سلام کرد منتصر فرمود که بنشین وبا او کفت اجازه دخول تو با عمر مکین است
هرکاه که خواهی او تو را پیش ما آرد حسن کفت بخدا که بر درکاه امیر المؤمنین بجهة
طلب دنیا نمی آیم ولکن من بنده ام که هر وقت مشتاق دیدار خدا وندان خویش
میشوم که بدیدار ایشان پشتم قوی میشود واملم منبسط میشود ونعمتهای الهی
تجدد میبابد وبعد از آن برخواست ودعا کرد وبیرون آمد واحمد حصیب را
از خشم وکینه نزدیک بود که اتش در افتاد وچون حسن بیرون رفت عمر هم با او
روان شد انکه چندانکه از نظر خلیفه دور شد ند حسن سهل با عمر کفت هکذا فلیکن

الشاکرون وعلی مثل عمر فلینعم المنعمون آنکاه کفت که بکدام زبان ثنای تو کویم
عمر کفت ثنا کفتن بر من واجب تراست زیرا که با من در زمانیکه صعب ترین
زمانها من بوده است انعام واحسان کرده جزاک الله جزا آنکاه عمر پسری داشت
محمد نام جوانی اهل او را با حسن بخانه فرستاد در راه باهم محادثه میکردند سخن
باشعار زرق شاعر عروضی کشید وزرق از بهر حسن قصیده کفته بود
وپیش از انکه عرض کند وفات یافته وآنقصیده در لشکر فاش شد اما حسن نمیدانست
ومحمد بکفت ای خداوند زرق از بهر خدمت تو قصیدهٔ کفته است که در جهان
مشهور شد وپیش از انکه انشاد کردی درکذشت کفت از ان هیچ یاد داری
کفت دارم وآغاز کرد وبخواندم

قربوا جمالك للرحيل ؛ غداة الحبس الأقربوك
خلفوك ثم مضوا مدلجين مفردا بهمك ما ودعوك
من مبلغ الامير اخي المكرمات مدحة محبرة في الوك
تزدهي كواسطة النظام فوق نحر جارية تصطفيك
يابن سادة زهر كالنجوم انلح الذين هم انجوك
ذو الرياستين اخوك النجيب فيه كل مكرمة وفيك
انتما اذا قحط العالمون منتهى الغياث وماوى الصعلوك
يابن سهل الحسن المستعان في الوغا اذا اصطدمت بالنزيك

مالِمَن الحّ علی الزمانُ مطمعٌ — بغیرک یا ابن الملوک

لولا المضطرب الراغبین — مطلبا سوال خاشا اخیک

لم یجب علی حدثان الزمان — الملوک اذ وردوا فاصلت

محمد بن عمر و گفت این قصیده شصت بیت است و وزنیست خارج از کتاب خلیل
گفت بر حسن میخواندم و اشک از چشم او میرفت بعد از آن گفت چرا مرا اندک گفتم
بیمار شد و در آن علت برفت حسن سهل برا او ترحم فرستاد بعد از آن گفت بخدا
که از ابن علقمه عاجزتر نباشم و نمیدانستم که این سخن چه معنی دارد گفتم جعلت فداک
ابن علقمه کیست گفت علقمة بن علاثه یکی است از اکابر خطیرا و را مدح گفت و بیش
از انشاد شعر علقمه نماند خطیه گفت

لعمری لنعم المرء من آل جعفر — بحوران امسی علقته الحبایل

فان یحیی لا املک حیاتی وان تمت — فما فی حیوة بعد موتک طائل

وما کان بینی لو لقیتک سالما — وبین الغنی الا لیال قلائل

ابن علقمه چون این ابیات بشنید آن مال بد رخطیه را نصیب یکی از اولاد بداد
و من از او کمتر نخواهم بود بعد از آن پرسید که زرق را هیچ وارث هست گفتم
دخترکی کوچک دارد گفت مقام او میدانی گفتم میدانم گفت دستگاه من بمرادت
وفا نمیکند اندکی مال باعث رسیدن هم پیش تو و هم پیش وارثان زرق همانا بموقع
افتاد بعد از آن خادمی را گفت آنچه با تو مانده است از بقیه نفقه این ماه بیار

خادم

خادم ده هزار درم بیاورد در زر بستد و بمن داد و گفت یک نیمه تو بستان و یک
نیمه بدخترک زرق ده من زر بستدم و همچنان کردم که او فرمود گویند مامون
حسن بن سهل را تعظیم تمام کردی و چون حسن بمجلس مامون آمدی سخن با او دراز
گفتی و چون خواستی که برود نگذاشتی و بر حسن بسبب ضعف مزاج ملازمت
مجلس مامون مشکل بود در خانه منقطع شد و با مامون احمد بن ابی خالد احول را
تربیت کرد و وزارت بجهت او بستد و خویشتن در خانه نشستی و بمعالجه مزاج
که ماده سوداء غالب شده بود مشغول گشت اما وقتیکه بمجلس مامون آمدی
از همه مردم بزرگتر بودی بعد از آن بسبب علاج مزاج بکلی از مامون منقطع شد
و در آنحال یکی از بنونجت حسن را هجو گفت

تولت دولة الحسن بن سهل — ولم ابلل لهاتی من نداها

فلا تجزع على ما فات منها — وابكى الله عيني من بكاها

وحسن بن سهل در سنه ست و ثلاثین و مائتین وفات یافت احمد بن ابی
خالد الاحول او از مولی زادگان است مردی داهی و عاقل و فطن و ادیب
و کاتب و فصیح بود و در امور مملکت سداد و بصارت داشت مامون با او
گفت که حسن بن سهل بسبب تغیر مزاج از ما منقطع شد میخواهم که وزارت بتو
دهم احمد گفت یا امیر المؤمنین مرا از نام وزارت عفو کن و آنچه بر صاحبان نام
واجب باشد از من بطلب و چنان من و میان غایت من منزلتی که دوست بدان

امیدوار باشد و دشمن بترسد بگذار که بعد از غایات آفات مامون از
او پسندیده وزارت باو تفویض کرد گویند چون مامون طاهر بن الحسین را
امارت خراسان داد با احمد ابو خالد مشورت کرد احمد گفت این رای نیکو است
مامون گفت از آن میترسم که مرا خلع کند و قدری اندیشید احمد گفت اگر
چنین کند ضمان آن بر من مامون باین اعتماد خراسان را بطاهر بن الحسین داد
بعد از مدتی از طاهر حرکات نامرضی صادر شد مامون نامه با تهدید تمام
باو نوشت و او را از بی راهی منع کرد طاهر آن نامه را جوابی نوشت
و در عقب آن عاصی شد و نام مامون را از خطبه بینداخت و خبر بمامون رسید
احمد بن خالد را بخواند و باو گفت بمشاورت تو خراسان را بطاهر دادم
و تو ضامن عثرات او شده اکنون میشنوم که سر از طاعت من کشیده است
و دم خلاف میزند اگر تدبیر نکنی باز خواست بلیغ خواهی یافت احمد گفت
یا امیر المؤمنین هم در این نزدیکی خبر هلاک او بشنوی بعد از آن احمد جهت
طاهر هدایا ترتیب کرد و طاهر کامخ دوست داشتی قدری کامخ مسموم از
جمله هدایا بطاهر فرستاد طاهر بخورد و در حال هلاک شد و بعضی گویند
احمد چون در فرستادن طاهر بخراسان رضا داد و خوی طاهر میدانست و ضامن
عثرات او شده بود با خود اندیشه کرد که اگر طاهر روزی سر از اطاعت امیر المؤمنین
بکشد چاره من چه باشد پس خادمی عاقل را که بر او اعتماد داشت بطاهر بخشید

و قدری زهر بدو داد و گفت هرگاه طاهر خلاف طاعت کند و نام مامون
از خطبه بیندازد ببین که از طعامها چه دوست دارد از این زهر قدری
در آن طعام کن خادم دید که طاهر مخالفت ظاهر کرد قدری زهر بدو داد
و طاهر همان شب هلاک شد و بشارت هلاک او بمامون آوردند احمد ابو خالد را
در دل مامون منزلت زیاده گشت و کار او ترقی کرد و احمد در سنه اثنی
عشر و مائتین وفات یافت احمد بن یوسف آن نیز موالی زاده است
و فضل و کتابت و ادب و شعر و ذکاء و فطنت و بصارت او در امور
دیوانی در غایت توفر و نیکوئی چون احمد ابو خالد وفات یافت مامون
با حسن بن سهل در باب وزارت مشورت کرد او گفت مستعد این کار احمد بن
یوسف است و ابو عباد ثابت بن یحیی که در خراج اخلاف امیر المؤمنین میداند مامون
گفت از این هر دو یکی را اختیار کن حسن بن سهل احمد یوسف را برگزید گویند
مامون با احمد مشورت کرد در حق کسی که میدانست احمد را با او عداوت
احمد گفت او لایق این کار است مامون گفت او را مدح گفتی با آنکه با او خوش
نیستی احمد گفت زیرا که من با خدمت امیر المؤمنین هم چنانم که شاعر گفته است

كَفَى ثَمَناً لِمَا أَسْدَيْتُ أَنِّي صَدَقْتُكَ فِي الصَّدِيقِ وَفِي عِدَائِي
وَإِنِّي حِينَ تَنْدُبُنِي لِأَمْرٍ يَكُونُ هَوَاكَ أَغْلَبَ مِنْ هَوَائِي

مامون را خوش آمد و اشعار احمد بن یوسف شعری روان است دبیرانه و این اشعار

از اوست

قلبي بحبك يا منى قلبي ويبغض من يحبك — لاكون فردا في هواك فليت شعري كيف ظنك

وابن معنی غریب ولطیف است ونزدیک بنثری که یکی از ندیمان خلفاء گفته است
در وقتیکه محبوبی از آنِ خلیفه حاضر بود خلیفه از ندیم پرسید که تو او را
دوست میداری گفت من آنکس را که امیر المؤمنین دوست دارد دوست ندارم
بلکه آنکس را دوست دارم که امیر المؤمنین را دوست دارد گویند احمد بن یوسف
روز نوروزی هدیه فرستاد بخدمت مامون که هزار هزار درم قیمت داشت
واین دو بیت را هم فرستاد

على العبد حق فهو لابد فاعله — وان عظم المولى وجلت فواضله
الم ترنا نهدى الى الله ماله — وان كان عنه ذا غنى فهو قابله

مامون هم هدیه وهم شعر بپسندید وگفت عاقلٌ اهدی حسنا گویند مامون
با احمد بن یوسف بغایت خوش بود و او را عزیز میداشت بار وزی احمد
بخدمت مامون رفت و مامون بخور زیر دامن گرفته بود چون احمد را دید
از برای تعظیم او بخور پیش او فرستاد تا او نیز زیر دامن گرفت و دشمنان احمد
یوسف بمامون گفتند که احمد گفت این چه بخل است که امیر المؤمنین کرد بایستی
که جهت من بخور دیگر خواستی مامون از این سخن بغایت برنجید وگفت او مرا
بر بخل نسبت میکند با آنکه میداند که خرج هر روزه من شش هزار دینار است

مرا غرض از فرستادن مجمره تعظیم او بود و بعد از چند روز دیگر احمد بخدمت
مامون آمد و مامون هم بخور داشت بفرمود تا مجمره را عنبر بسیار ریختند و
زیر دامن احمد بداشتند و منافذ را بگرفتند احمد ساعتی صبر کرد و چون از
حد بگذشت فریاد برآورد دست از او بداشتند و از خود برفت او را بخانه
بردند دو ماه رنجوری کشید بعلت ضیق النفس وفات یافت وگویند که این
از او صادر شد که مامون او را از مرتبه وزارت بینداخت از اندوه بمرد

ابو عباد ثابت بن یحیی الرازی ابو عباد کاتبی جلد بود و حساب بغایت نیکو
میدانست الا آنکه سریع الحرکات و ابله و تندخوی بود وقتیکه پیش مامون
آمدی مامون گفتی

وكانه من دير هرقل مفلت — حرد يجر سلاسل الاقياد

مامون را گفتند که دعبل تو را هجو گفته است مامون گفت آنکس که ابو عباد را
با وجود جنون وحدت واحمق هجو گوید اگر مرا با وجود حلم وسکون وشهرت
من بجنب عفو هجو گوید عجب نباشد و ابو عباد چنان تیز و سریع الغضب بود
که اگر یکی از خدمتکاران برنجیدی دوات بر او زدی و دشنامهای فحش
دادی گویند غالبی شاعر قصیده پیش ابو عباد برد بر این سیاقت ه

لما اتخنا بالوزير ركابنا — متعرضين لبره اغنانا
ثبتت رحا ملك الامام بثابت — وافاض فينا العدل والاحسانا

يعتري الوفود طلاقة وسماحة　　والناكثين مهنداً وسنانا

من لم يزل للناس غيثاً ممرعاً　　مغزراً في جوده معوانا

غالبی چون باین لفظ رسید که فی جوده سخن بر او ببست معوانا فراموش کرد بی
جوده را مکرر میکرد ابو عباد ملول شد و سوداش غالب گشت و گفت ایشیخ بگو قربانا
یا ضعفانا و مارا خلاص ده و همه اهل مجلس بخندیدند و ابو عباد نیز بخندید
و غالبی را معوانا یاد آمد و بعطائی نیکو از ابو عباد فایز شد گویند ابو عباد
روزی پیش مامون نشسته بود و چیزی مینوشت قدری موی در شق قلم
آمد ابو عباد از دندان از قلم جدا کرد و بنوشتن مشغول شد هم بقیتی مانده بود
و کتابت نمیتوانست کرد بانگشت موی از سر قلم بیرون کشید رقعه بانگشت او آلوده
شد و از موی هنوز چیزی در شق قلم بماند قلم انگشت آنگاه روی بقلم کرد و گفت
لعنت بر تو باد و بر آنکس که ترا آورده و بر آنکس که ترا تراشیده و بر آنکس که ملك او بی
مامون بخندید و باز
بیت دعبل برخواند

وكأنه من دير هرقل مفلت　　حرد يجر سلاسل الاقياد

ابو عبد الله محمد بن یزداد بن سوید اصل او از مروست پدرش مرد و او
کوچك بود مادر او را بکتاب عجم سپرد کتابت و ادب بیاموخت و ملازمت
دیوان مرو کرد روزی صاحب دیوان بدیوان آمد باران عظیم میبارید
و از کتاب هیچکس دیگر نیامد صاحب دیوان محتاج شد بحسابی و چون هیچکس

از نویسندگان

از نویسندگان حاضر نبود خویشتن بعمل آن حساب مشغول گشت خواب
بروی غالب شد محمد یزداد را گفت این حساب را نگاه میدار چندانکه من بیدار
شوم و او بخفت محمد آن حساب را در مطالعه آورد و عقد که دو سر با لا بنهاد و بر
بهتر صورتی با تمام رسانید و مطابق اندیشه صاحب دیوان آمد بعد از آن
صاحب دیوان بیدار شد و آن ورق را بطلبید محمد یزداد ورق را تمام کرده
پیش برد گفت این ورق را که تمام کرد گفت من تمام کردم گفت تو کتابت میدانی
گفت آری گفت بعد از این ملازم من باش و او را مشاهره معین کردانید
و چندانکه در کارها او را می آزمود اعتقاد او زیاده میگشت و در تقریب
و اکرام او میافزود تا بجائی رسید که محمد یزداد شهرتی تمام یافت و در کارها
خلل میشد تا آنگاه دیوان خراج در مرو باو سپرد و چون مردی کافی بود
از آنجا اموال بسیار کسب کرد و در فنون ادب تفوق یافت و بخدمت مامون
پیوست و بوزارت رسید و با فضایلی که داشت شعر هم گفتی و این ابیات

شعر اوست

لقد فتنت بمقلتها فتون　　وخانت في الهوى من لا يخون

وتزعم انني اهوى سواها　　نكهت وما تخطتها العيون

ايا من حبها في القلب مني　　مكان الروح مستتر دفين

ويا من تدعي اني خئون　　وهذا في هواك لا يكون

خذی عهدی علی عینی وطرفی   وحسبک ضامناً انی امین

و مامون وفات یافت و محمد بزداد و زیرا و بود **المعتصم بن الرشید**
کنیز او ابو اسحق است و نامش محمد و باقی نسب معلوم است مادر او کنیزکی
بوده است مادر نام معتصم بطوس با مامون بود و در روز وفات مامون
با او بیعت کردند و او مردی درست رای و شجاع صاحب قوت بود چنانکه
گویند هزار من بار برگرفتی و چند گام ببردی و او را خلیفه مثمن خوانند
زیرا که هشتم خلفاء عباسیه است و هشتم اولاد عباس است و خلیفه شد در
هشت ثمالکی و هشت سال و هشت ماه خلافت کرد و چون بمرد بیست
و شش سال و هشت ماه داشت و در شعبان از مادر در وجود آمد که ماه هشتم است
و هشت پسر گذاشت و هشت دختر و هشت غزو کرد و هشت هزار هزار
درم از او باز ماند و عموریه از بلاد روم بر دست او گشاده شد **فتح عموریه**
سبب فتح عموریه آنست که سلطان روم ببلاد اسلام آمد حصنی را که زبطره گویند
غارت کرد و مردان را بکشت و عورات و اطفال را اسیر کرد اتفاقا در جمله عورات
زنی هاشمیه بود و آنحالت که او را بغارت میبردند گفت وامعتصماه این خبر
بمعتصم رسید از دلیری ملک روم بغایت برنجید و چون حکایت زن شنید
که او گفت وامعتصماه در آن مجلس گفت لبیک لبیک و در حال برخواست و به آواز
بلند میگفت الرحیل الرحیل و برنشست و بفرمود تا شکال اسب و میخ آهنین

و توشه دان

و توشه دان و مطهره آب بر فتراک اسبش بستند و هم از ساعت از بغداد
بیرون آمد و لشکری مرتب کرد که هرگز هیچ چشم مثل آن ندیده بود و چون
از ترتیب سفر فارغ گشت و روانه میشد قضاة و ائمه را بخواند و املاک را
بحضور ایشان سه قسمت متساوی کرد یک قسم در راه خدای تعالی و یک قسمت
از برای فرزندان و یک قسم از برای بندگان و هر قسم را بجای مصرف وقف
کرد و عدول را گواه گرفت و روی بروم نهاد در راه رومی را دید از او
پرسید که بزرگترین و عزیزترین حصنهای روم کدام است رومی گفت عموریه
دار الملک روم است و از آن آبادان تر شهری نیست معتصم عنان بر آنجانب
تافت و عموریه را حصار داد و بگشاد و در شهر رفت و قتلی عظیم کرد و بسیار
خلق را اسیر و برده گرفت و عموریه را خراب کرد چنانکه آثار آن ناپدید شد
و در آهنین از درهای عموریه ببغداد آورد و بر دری از درهای دار
الخلافه که آنرا باب العامه گویند در آویخت و باسیاری از بلاد روم همین
کرد و اثقالی پادشاهانه کشید و گویند که چون آن عورت وامعتصماه میگفت
یکی از رومیان بر سبیل استهزا باوی گفت معتصم را بگوی تا بر اسبان ابلق
سوار شده بمدد تو آید و داد تو از ما بستاند چون این خبر بمعتصم رسید سوگند
خورد که تمامت لشکر جز بر اسب ابلق سوار نشوند و باندک زمانی صد و پنجاه
هزار اسب ابلق جمع کرد و آن لشکر کشید و آن فتح تمام کرد و در این سفر ابو تمام

جامع حماسه در خدمت معتصم بود قصیده بائی که اولش این است انشا کرد ه

السَّيفُ أصدَقُ أنباءً مِنَ الكُتُبِ   فی حدّهِ الحدُّ بینَ الجِدِّ واللَّعِبِ

و در خطاب با معتصم میگوید

خليفةَ الله جازَى اللهُ سعيَكَ عن   جُرثومةِ الدينِ والإسلامِ والحسبِ

بَصُرتَ بالراحةِ الكُبرى فلم ترَها   تُنالُ إلّا على جسرٍ من التَّعَبِ

و در خطاب با عموریه میگوید

ما رَبعُ ميّةَ معموراً يُطيفُ به   غيلانُ أبهى رُبًى من رَبعِكِ الخَرِبِ

ولا الخدودُ وإن أُدمينَ من خجلٍ   أشهى إلى ناظري من خدِّكِ التَّرِبِ

و گویند ابو تمام را معتصم باین قصیده سی هزار درم بخشید و چون

این بیت بر خواند   که میگوید

رَمى بكَ [illegible] بُرجَيها فهدّمها   ولو رمى بكَ غيرُ اللهِ لم يُصِبِ

معتصم گفت دُرَرت دراهمك یعنی درهمها تو دینار شد سی هزار دینار

جایزه این قصیده با بو تمام داد و فتح عموریه در سنه ثلث وعشرین ومائتین

بود و بناء سرّ من رای که بکثرت استعمال سامرا گویند معتصم کرد و از بغداد

رفت و آنرا دار الملک خود ساخت سبب بناء سرّ من رای بغداد تختگاه

و دار الملک خلفاء بود الا آنکه هرون الرشید را رقه بزمین شام خوش آمد

مقام آنجا کرد و با آنکه آنجا مقام ساخت خزاین و حرمها و اولاد او ببغداد در خانهٔ خود

بود میبودند

بود میبودند و بعد از هرون هر که خلیفه میبود تختگاه ببغداد کرد و چون

نوبت بمعتصم رسید بر لشکر اعتماد نکرد سرّ من رای را عمارت میفرمود و آنجا

مینشست تا اگر از لشکریان خلافی در وجود آید او را مقامی حصین باشد

و گویند سبب آن بود که معتصم غلامان ترک بسیار داشت چنانکه بغداد بر

ایشان تنگ شد و مردم را زحمت میرسید زیرا که ایشان در خانهای مردم

فرود میآمدند و عورات را تعرض میرسانیدند و بی رسمیها میکردند روزی

معتصم نشسته بود پیری بغدادی پیش آمد و گفت یا ابا اسحق لشکر خواستند

که او را بزنند معتصم نگذاشت و گفت ای شیخ چه کار داری پیر گفت خدای ترا

جزای نیکی دهد بنده هاد مدتی با ما همسایگی کردی و عاقبت ما را از ترکان تو

رنج رسید و میرسد خانهای ما را فرو گرفته اند و کودکان ما را یتیم کرده و زنان

ما را بیوه گردانیده والله العظیم که ما با تو بر تیر سحرگاهی حرب کنیم معتصم در خانه

رفت تا یک هفته از خانه بیرون نیامد و چون هفته بگذشت بیرون آمد و تا

سرّ من رای برفت آنجا شهری بنا نهاد و انتقال در سنه احدی وعشرین ومائتین بود

و گویند چون معتصم در مرض الموت افتاد در کشتی نشست و زمام بانی با او بود

پس بفرمود تا کشتی را برابر سرایها و قصور و بساتین او بر کنار دجله میراندند

و مطربان را گفت تا این ابیات را میخواندند

یا منزلاً لم تَبلَ أطلالُهُ   حاشا لأطلالِكَ أن تَبلى

لم اَبْكِ اَلملاّ لكَ لكِنّنی ۔۔۔ مَكْسَبُ عيشی فيكَ اِذْ وَلّی
وَالعَيشُ احلی مابَكاهُ الفتیٰ ۔۔۔ لابُدَّ للمحزونِ اَن يَبْلی

وچون معتصم را وفات رسید میگفت حیله رفت وهیچ تدبیر نماند و در سنه سبع وعشرین ومایتین وفات نمود بیت المال **احوال وزراء معتصم فضل بن مروان** اول وزراء او فضل بن مروان که پیش از خلافت کتابت خاصه او داشت ومولد فضل وبرادران است واو تحصیل علوم نکرد ومع هذا سیرت بد داشت وبیرون شدن کارها میدانست واو را گفته‌اند

تفرعنتَ یا فضلَ بن مروانَ فاعتبر ۔۔۔ فقبلكَ كان الفضلُ والفضلُ والفضلُ
ثلاثة املاك مضوا لسبیلهم ۔۔۔ اَبادهمُ التقیید والاَسرُ والقتلُ

سه فضل که ذکر کرده است یکی فضل بن یحیی بن خالد بن برمك است ودوم فضل بن سهل وسیم فضل بن ربیع گویند چون [مأمون] بمانْد معتصم بیغداد رفت وغره رمضان سنه ثمان وعشره ومایتین بشهر درآمد وفضل بن مروان را وزارت داد وهمه کارها را با او تفویض کرد وفضل در منصب ممکن شد اما مردم حسد بردند وپیوسته با معتصم [تقبیح] صورت حال او میکردند تا بجائی رسانیدند که معتصم فضل بن مروان را منکوب کرد وهزار هزار دینار از او بستد واز جامها واثاث خانه بهمین قدر وقیمت وفضل بعد از وزارت معتصم هم خدمت کرد ودر ایام مستعین درگذشت واو مردی توانگر بود بجیره رفت وآنجا املاك

سهل ذد

احمد بن عمار

عزید

خرید ودستگاه او بسیار شد واول آسیابان بود وبعد از آن بیغداد آمد وحال او استقامت گرفت گویند هر روز صد دینار صدقه دادی وفضل مروان ذکر او پیش معتصم بتدین وامانت ونیکو سیرتی کرده چون معتصم فضل را منکوب کرد احمد عمار را وزارت داد واو آداب وزارت هیچ نمیدانست یکی از شعرا در حق عمار گفته است

سبحانَ ربّی الخالقِ الباری ۔۔۔ صِرتَ وزیراً یا ابنَ عمّار
وکنتَ طحّاناً علی بغلةٍ ۔۔۔ بغیرِ دُکّانٍ ولا دار
کَرَرتَ بالمقدارِ اِن لم تکن ۔۔۔ قد جُزتَ فی ذا کلَّ مقدار

مدتی ابو عمار وزیر بود روزی نامه‌ای ولایتی بیاوردند مشتمل بر احوال خصب ناحیت وکثرت کلا معتصم از ابن عمار پرسید که کلا چه باشد ندانست محمد بن عبد الملك زیات را که از خواص بود بخواند واز او پرسید که کلا چه باشد او گفت اول نبات که از زمین بروید آنرا بقل گویند وچون دراز شود آنرا کلا گویند بعد از آن چون خشك شود حشیش گویند معتصم احمد عمار را گفت که تو در دواوین نظر میکن ومحمد بن عبد الملك مکتوبات اطراف بر من عرض میکند بعد از آن بطریق احسن ووجه اجمل احمد عمار را معزول کرد ووزارت بمحمد بن عبد الملك زیات داد **محمد بن عبد الملك زیات** عبد الملك پدر محمد بازرگانی توانگر بود در ایام مامون ومحمد پیش ادب

بیاموخت و قرآن بخواند وعلوم را تتبع کرد و ذهن وفهم نیکو داشت لاجرم
ان همه چیزی بر سر آمد ووی فضل وادب وشعر وکتابت نادره زمان شد
وچون معتصم وزارت باو داد وکار چنان کرد که پیش از او وآن اجتهاد از
هیچ آفریده ندیده بودند اما مردی جبار بود ومتکبر وزشت خوی وسخت
دل ومبغوض خلق ومعتصم وفات یافت واو وزیر بود معتصم جهت پسر خویش
واثق مالی بر ابن زیات حواله کرده بود واو مطل میداد ومیرسانید وبا
معتصم گفت او را هیچ مده ومعتصم را خوش آمد وواثق بدانست که ابن زیات
پدرش را از آن عطا منع کرده است از او کینه در دل گرفت وبخط خویش
نامه نوشت ودر آنجا بحج وعتاق وصدقه سوگند خورد که اگر خلافت باو
رسد ابن زیات را ببدترین صورتی بکشد وچون معتصم برد وواثق خلافت
یافت حکایت ابن زیات یاد آورد وخواست که او را بکشد بعد از آن گمان
کرد که اگر ابن زیات را بکشد مبادا که دیگری که قائم مقام او باشد نیابد پس بیرون
نادهٔ کس از نویسندگان را بخواندند وهمه را اعتبار کرد ومیازمود ومیان ایشان
هیچکس که قایم مقام ابن زیات بودی نیافت حاجب را گفت برو وانکس را در آ
که پادشاهی بی او نمیتوان کرد یعنی محمد بن عبدالملك زیات حاجب او را در آورد
واو خایف ومستشعر بایستاد واثق خادمی را گفت برو وفلان مکتوب بیار
خادم آن نامه را بیاورد که واثق بخط خویش نوشته بود درباب کشتن محمد بن

عبدالملك

عبدالملك وبایمان مؤکد کرده واثق نامه بستد وبمحمد داد چون محمد بن عبد
الملك نامه بخواند گفت یا امیر المؤمنین من بنده ام اگر عقوبت فرمائی حاکمی
واگر کفاره سوگند بدهی وبندهٔ خود را باقی بگذاری بتو آن مناسب تر باشد
واثق گفت بخدای که من ترا اینکشم که مترسم که دولت از مثل تو فردی خالی ماند
هر آینه کفارهٔ سوگند بدهم که مال را عوض هست اما ترا عوض نیست وکفارهٔ
یمین بداد ووزارت بمحمد بن عبدالملك تفویض کرد وهمه کارها را او بازگذاشت

وابن زیات شاعری نیکو بود این دو بیت از او است

قد قُلْتُ اِذْ غَیَّبُوكَ وَاصْطَفَقَتْ … عَلَیْكَ اَیْدِیْنَا بِالْمَاءِ وَالطِّیْنِ
لَا یُجْبِرُ اللهُ اُمَّةً فَقَدَتْ … مِثْلَكَ اِلَّا بِمِثْلِ هٰرُوْنِ

وتا واثق خلیفه بود محمد بن عبدالملك را معزول نکرد وچون واثق
بمرد وخلافت ببرادرش متوکل رسید ابن زیات را بکشت گویند ابن زیات تنوری
از آهن ساخته بود ومسمارها در اندرون تنور کرده تا مردم را بآن عذاب کند
اول کسی را که در آن تنور عذاب کردند او بود وبا او گفتند انچه بندگان خدا را
خواستی که بچشانی ترا باید چشید **الواثق بن المعتصم** مادر او کنیزکی بود
که او را قراطیس گفتندی با واثق در سنه سبع وعشرین ومائتین بیعت کردند
ونام او هرونست واو از افاضل خلفاء بود وعاقل وزیرك وفصیح وشاعر ودر
حرکات وسکنات تشبه بمامون کردی وچون خلافت یافت بآل علی نیکوئی کرد

مدح ومرثیه معتصم

و در روزگار او فتوح بزرگ و حوادث عظیم اتفاق افتاد و در سنه اثنین وثلثین
ومائتین وفات یافت و وزیر او محمد بن عبد الملك زیات بود چنانکه گفتیم ٥
المتوكل بن المعتصم نام او جعفر بود و کنیه اش ابو الفضل و مادر او زنی ترك
بود سجاع نام با متوکل در سنه اثنین وثلثین ومائتین بیعت کردند و او فضل
و علمی نداشت و اوقات بمعاشرات و استیفاء لذات گذرانیدی و شعر دوست
داشتی و بحتری و علی بن جهم و علی بن المنجم شعراء او بودند گویند روزی
کاتبان دیوان انجوانند تا با ابراهیم بن العباس الصولی مناظره کنند ایشان مناظره
آغاز کردند نزدیك بود که آنرا ملزم کردانند گفت یا امیر المؤمنین دو بیتم
در خواطر آمده است اگر شرف استماع ارزانی فرمائی عین مرحمت باشد متوکل
گفت بخوان این
دو بیت انشاد کرد

صَدَّ عَنِّي وَصَدَّقَ الأَقْوَالا ... وَأَطَاعَ الوُشَاةَ وَالعُذَّالا
أَتَرَاهُ يَكُونُ شَهْرَ صُدُودٍ ... وَعَلَى وَجْهِهِ رَأَيْتُ الهِلالا

و متوکل ازین ابیات در طرب آمد و نویسندگان را باز گردانید و ابراهیم را بگذاشت
شراب خوردن مشغول شدند و ابراهیم را خلعت عطا فرمود **کشته شدن
متوکل** میان متوکل و پسرش منتصر پیوسته منافات و منافرت بودی و یکدیگر را
کراهت داشتندی و متوکل او را گفتی تو منتظری نه منتصر تا کار بدانجا رسید
که با ترکان اتفاق کرد و در شبی که متوکل و فتح خاقان که بزرگترین امرا بود شراب

بخوردند

بخوردند ترکان در آمدند و هر دو را بکشتند و آوازه در انداختند که فتح خاقان
متوکل را بکشت ما فتح را بقصاص بکشتیم و این حادثه در سنه سبع وثلثین ومائتین
بود **حال وزراء در ایام متوکل** چون خلافت بمتوکل رسید روزی چند وزارت
بر محمد بن عبد الملك زیات مقرر داشت بعد از آن او را بگرفت و بکشت و یحیی را
که ابو الوزیر گفتندی کتابت فرمود و نام وزارت بر او نهاد ابو الوزیر مدتی اندك
بوزارت متوکل مشغول بود بعد از آن او را مصادره کرده و عمل باز گرفت و وزارت
بجرجانی باز داد **الجرجانی** کنیه او ابو جعفر است و نام و نسب محمد بن الفضل
او مردی فاضل و ادیب و ظریف بود و گویند در موسیقی دستی داشت و بر آن
حریص بودی متوکل با او انس گرفت و کارها با وی باز گذاشت اما ارباب
سعایت قصد میکردند تا آنگاه که متوکل او را معزول کرد و گفت از پیران
ملول شدم جوانی فاضل بطلبند تا وزارت بدو دهم عبد الله بن یحیی بن خاقان را
تعیین کردند **عبد الله بن یحیی بن خاقان** خطی خوب نوشتی و حساب و استیفا
بغایت نیکو دانستی اما تدبیر او خطا واقع شدی و چون مردی مسعود و کریم
بود سعادت و کرم او عیوب او را بپوشانیدی و از اموال سلطان و غیر آن متعفف
بودی گویند ملك مصر جهت او دویست هزار دینار و سی سبد جامهای مصر
فرستاد چون این اموال را حاضر کردند با رسول ملك مصر گفت والله العظیم
که این مال را قبول نکنم و بر ملك مصر بار گران ننهم بعد از آن سبدها را بگشاد

و دستاری نیکو برداشت وباقی را بخزانه متوکل فرستاد و یافته ببستد و بملک
مصر داد و عبدالله مردی نیکو سیرت بود و لشکر او را دوست داشتندی
چون فتنهٔ قتل متوکل برخاست او بترسید لشکر بر در خانه او آمدند
وگفتند تو در ایام وزارت با ما نیکوئی کردی کینه مکافات که امروز با تو
کنیم آن باشد که تو را نگاه داریم در آن ایام ملازمت او نمودند و از کشتن
متوکل ضرری باو نرسید **محمد بن المتوکل جعفر بن المعتصم** در بامداد آن شب
که متوکل را بکشتند با پسرش منتصر بیعت کردند و او مردی زیرک بود اما بغایت
سفاک و بی باک چون پدر را بکشت مردم بگفتند عمر او دراز نباشد هم چنانکه
شیرویه پدر خود پرویز را بکشت و بعد از او از ملک برخورداری نیافت
گویند چون منتصر پدر را بکشت و با او بیعت کردند و در بارگاه بساطی بغایت
خوب بینداختند و صورت نقوش بسیار بران ساخته و بپارسی چیزی بر آن
نوشته منتصر نظر بران کتابت انداخت و مستحسن داشت و پارسی خوانی را
بطلبید و بفرمود تا مکتوب بساط برخواند مرد از خواندن باز ایستاد منتصر
گفت بخوان و هیچ باک مدار که تو را نیست مرد گفت بر این بساط نوشته است
که من شیرویه بن کسری پرویزم پدر را بکشتم و بعد از او از پادشاهی بیش از
شش ماه تمتع نگرفتم منتصر از این سخن فال بد گرفت و از مجلس بملالت واندوه
برخواست و هنوز شش ماه تمام نشد که بمرد در سنه ثمان و اربعین و مائتین **وزیر**

او احمد بن الخصیب بود

او **احمد بن الخصیب** و احمد در صناعت خویش مقصر بود و در عقل مطعون
وطیش عظیم داشت اما مردی با مروت بود هر که طیش و حدت او را تحمل
کردی مراد خود از او بیافتی گویند مردی در مضیقی پیش او آمد و حاجتی
خواست و الحاح کرد احمد در خشم شد و پای از رکاب بدر آورد و لگدی
بر سینه آن مرد زد و آن خبر فاش شد و اینچنین حالات وزرا را عیبی عظیم باشد
و یکی از شعرا در این معنی گفت

قل للخلیفة یا ابن عم محمد — اَشکِل وزیرک انه رکّال
قد نال من اعراضنا بلسانه — ولرجله عند الصدور مجال

و منتصر بجز احمد دیگر وزیری نداشت **المستعین** نام و نسب او احمد بن
محمد بن المعتصم است چون منتصر وفات یافت ترکان گفتند که اگر یکی را از
فرزندان متوکل خلافت دهیم خون پدر را از ما باز خواهد و ما را بکشد
اتفاق کردند بر آنکه با احمد بن معتصم بیعت کنند زیرا که نوادهٔ خداوند
ایشان بود تا خلافت از فرزندان معتصم بیرون نرود و مستعین
ضعیف و مختلف رای بود و در روزگار او فتن و حروب و خروج خوارج
بسیار اتفاق افتاد **خروج ابو الحسین یحیی بن عمر بن یحیی بن الحسین بن زید بن**
علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب ع یحیی بن عمر معروفست بقتیل شاهی از بزرگان
طالبیان بود مردی متدین و نیکو سیرت و در ایام متوکل از خراسان بیامد

بغایت تنکدست و وام دار وحال خویش بیکی از بزرکان متوکل بکفت انکس
جواب درشت داد واو را در ساره حبس کرد یکی از خویشان او خرابت
لساره رفت واو را کفیل شد واز حبس بیرون آورد یحیی ببغداد رفت
ومدتی آنجابنامرادی وفقر روزکار کذرانید وچون افلاس بنهایت رسید
بضرورت بکوبت دیکر بساره آمد وبایکی از امراء متوکل حال خود بنمود او
نیز بااو درشتی کرد کفت امثال تو را چیزی چرا دهند یحیی باز ببغداد آمد
واز آنجا بکوفه رفت واز این عصر دعوت مردم آغاز کرد وخلقی عظیم بااو بیعت
کردند از اعراب واهل کوفه وبعد از آن کوفه را بکرفت وبیت المال برداشت
وبایاران خویش قسمت کرد وزندانیان از اخلاص داد وعامل کوفه را براند
امیر بغداد محمد بن عبد الله بن طاهر چون از این حال آکاه شد لشکری بجهت دفع
او فرستاد وبدهی که او را شاهی قریه خوانند نزدیک کوفه بهم رسیدند لشکر
محمد بن طاهر غالب آمدند ویحیی بن عمر کشته شد وسر او ببغداد بردند پیش محمد
بن عبد الله طاهر وآن روز بار عام داد ومردم درآمدند وتهنیت کفتند شخصی
از فرزندان جعفر بن ابیطالب درآمد وبا محمد طاهر کفت تو را تهنیت میکویند
بقتل شخصی که اکر پیغمبر زنده بودی او را تعزیت دادندی محمد زمانی سر در پیش
افکند وبعد از آن برخواست ومردم باز کشتند وشعرا یحیی بن عمر را مرثیه کفتند
وابن رومی قصیده جیمی کفت واولش این است

اَمَامَكَ فَانظُر اَیَّ نَهجَیكَ تَنهَجُ   طَرِیقَانِ شَتَّی مُستَقِیمٌ واَعوَجُ

وهم از این قصیده در ذکر یحیی میکوید

سلامٌ وریحانٌ وروحٌ ورحمةٌ   علیك وممدودٌ من الظلّ سَجسَجُ

ولا برِحَ الوادِ الّذی انتَ جارُه   یرُقّ علیهِ الاُقحُوانُ المُفَلَّجُ

ووقعه شاهی مذکور در سنه خمسین ومائتین بود ودر مستعین چند کس
از خوارج خروج کردند ودر همه حروب مستعین غالب شد ومستعین هیچ
خصلتی محمود نداشت الا آنکه در نفس او سماحتی وبذلی بود ودر سنه اثنین
وخمسین ومائتین او را خلع کردند حال وزراء احمد بن الخصیب احمد بن
خصیب را دو ماه وزارت داد بعد از آن او را معزول کرد ووزارت با صالح
بن عبد الله بن محمد بن یزداد تفویض کرد عبد الله بن محمد بن یزداد او
مردی ادیب وفاضل بود واجوبه وتوقیعات او از آنجمله است که بنویسند
ونقل کنند روزی در جواب قصه نوشت لیس علیك بأسٌ ما لم یکن منك
بأسٌ چون وزارت یافت اموال را ضبط کرد وبر امرا تنک کرفت وایشان همه دشمن
او شدند واو را بقتل تهدید کردند او بکریخت وبعد از آن کارها نامضبوط
شد ومستعین کاه جرجانی را کتابت میفرمود وکاه شجاع بن القسم را اما هیچکدام
باسم وزارت موسوم نشدند زیرا که زمان فتن وحوادث بود ونه خلافت
شکوهی داشت ونه وزارت رونقی بسبب آنکه ترکان مستولی شده بودند وجهان

هم برآمد **المعتز** کنیه و نسب او ابو عبدالله محمد بن المتوکل است با او بیعت کردند
در سنه اثنین وخمسین ومائتین و او نیکو صورت و پسندیده سیرت بود اما
بعد از قتل متوکل ترکان استیلا یافتند وخلافت را حرمتی نماند وخلفا در
دست ترکان اسیر بودند اگر خواستندی خلیفه بودی واگر خواستندی معزول
شدی واگر خواستندی بکشتندی گویند معتز بخلافت نشست خواص او منجم را
بیاوردند و از او مدت خلافت سؤال کرد منجم بفکر مشغول شد تا جواب گوید
یکی از ایشان گفت من جواب این سؤال بدهم که بهتر از این منجم میدانم گفتند اکنون
بگوی که امیر المؤمنین چند مدت خلافت خواهد کرد گفت چندانکه ترکان
خواهند همه بخندیدند و در ایام المعتز یعقوب لیث صفار خروج کرد و بر پارس
مستولی گشت و لشکر را جمع آورد چنانکه معتز از مقاومت او عاجز شد و ترکان
از معتز مال طلبیدند او گفت خزاین تهی است ایشان بر خلع یا بر قتل او اتفاق
کردند و بر درگاه حاضر شدند وکس بخلیفه فرستادند که بیرون آی معتز گفت
امروز مسهلی خورده ام بیرون نیایم ایشان بدستوری در سرای او رفتند
معتز را بزدند و پیراهن او بدریدند و در آفتابش بداشتند و آن بیچاره یکپای
بر زمین مینهاد و دیگری برمیداشت از شدت گرما بعد از آن جماعتی را بر او گواه
گرفتند که خود را خلع کرد آنگاه او را در خانه کردند و در آنخانه را برآوردند و او
در آنجا وفات یافت و این واقعه در سنه خمس وخمسین ومائتین اتفاق افتاد **اولین**

وزرای

وزرای او اسکافی بود کنیه او ابو الفضل است نام و نسبش جعفر بن محمود علم و ادب
نداشت اما مردی کریم بود و دلها را بکرم صید میکرد و کرم معایب او را میپوشانید
اما معتز او را کاره شد و ترکان بعضی او را میخواستند و بعضی نه و بسبب او فتنه
برخواست معتز او را معزول کرد و یکی از شعرا گفت

یا نفس لا تولعی بتقنید ... وعلل القلب بالمواعید
وانظری قد رأیت ما ... ساقه الدهر الی جعفر بن محمود

ابن فرخان شاه کنیه او ابو موسی و نامش عیسی است مردی کریم و با مروت
بود گویند پیش از وزارت عملی داشت و هزار دینار مشاهره او در آن عمل بماند
با عاملی که بعد از او بود تلطف نمود تا عامل آن موضع آن زر حاصل کرد و اعلام داد
که زر حاصل کردم او در جواب نوشت که فلان شاعر مرا مدتی ملازمت کرد
و چیزی بدو نرسید آن زر بدو ده عامل بشاعر داد و گویند بسبب او فتنه
برخواست معتز او را معزول کرد **ابو جعفر احمد بن اسرائیل** چون پسر
فرخانشاه معزول شد معتز وزارت با بو جعفر احمد بن اسرائیل داد
و احمد کاتبی حاذق بود چنانکه تمامت دخل و خرج دیوان بر خاطر داشت
تا حدی که گویند دفتری از محاسبات دیوان ضایع شد او تمامت آن را از ذهن
خویش ایراد کرد بعد از آن دفتر یافتند هم چنان بود که املا کرده بی زیاده
و نقصان و احمد اسرائیل را زمان وزارت اندک بود و سبب آنکه ترکان او را

بکرفتند وضربی عنیف بزدند وازاو مال طلبیدند ومعتز ومادرش با صالح
بن وصیف که مقدم ترکان بود درباب وزیر شفاعت کردند صالح شفاعت
ایشان قبول نکرد واحمد اسرائیل را دیکر باره چندان بزد که وفات یافت
مهتدی کنیتش ابوعبدالله است ونام ونسب محمد بن الواثق مادر او زنی
بود رومیه قرب نام وبا مهتدی بیست ونهم رجب سنه خمس وخمسین ومائتین
بیعت کردند واو از افاضل خلفا بود مردی عابد وپرهیزکار ونیکوسیرت
ودر طریقه خویش تشبه بعمر عبدالعزیز کردی وکفتی که من شرم میدارم که در
بنی امیه مثل عمر عبدالعزیز باشد ودر بنی العباس نباشد ومهتدی بمظالم نشستی
وحکمها نیکو کردی ودر ماکول وملبوس متوسط بودی بلکه مقلل شخصی از اصحاب
او کفت روزی در ماه رمضان پیش مهتدی بودم چون شب نزدیک شد
برخواستم تا بخانه روم مرا باز بکرفت من بنشستم واو امامت کرد ونماز شام بکذارد
بعد از آن طعام خواست طبقی چوبین بیاوردند بر آن چند کرده نان نهاده
واندکی تره ونمک واندکی سرکه مرا پیش خواند وبخوردن مشغول شدیم ومن
بتقصیر میخوردم کفت امروز روزه دار نبودی کفتم بلی کفت اکنون چرا نمیخوری
مکر فردا روزه نخواهی بود کفتم یا امیر المؤمنین در رمضان چرا روزه نباشم
کفت اکنون چیز بخور وبدانکه بغیر از آنچه پیش ماست چیزی دیکر نیست من کفتم یا امیر
المؤمنین خدای تعالی نعمت خویش بر تو بغایت فراخ کردانیده است تو چرا اینک میکردانی

کفت همچنین است که تو میکوئی اما میخواهم که در خلفاء بنی العباس یکی باشد که سیرت
او بسیرت عمر عبدالعزیز ماند ودر ایام مهتدی زنکیان در بصره خروج کردند
واحوال ایشان در خلافت معتمد بیان کنم انشاء الله کویند مهتدی یکی را از بندکان
کشته بود ترکان او را بکرفتند وبانواع عقوبت میکردند تا خود را خلع کند
بمکر ایشان باتفاق او را خلع کردند در سنه ست وخمسین ومائتین **حال
وزراء او** چون مهتدی خلافت یافت جعفر اسکافی را وزارت داد وباز
بزودی او را معزول کردانید ووزارت بسلیمان بن وهب تفویض کرد **سلیمان
بن وهب** ابناء وهب همه کتّاب وفضلاء وحذّاق بوده اند ودر روزکار ایشان
نیکوترین روزکارها بود مکارم ایشان بهمه کس برسید وابوتمام حبیب بن
اوس الطائی با ایشان دوستی تمام داشت خاصه با حسن وهب ودر مدایح
ایشان کفته

لِآلِ وَهَبٍ اَكُفٌّ كُلَّمَا اجْتُدِبَتْ ... نَعَلَّنَ فِى الْمَحْلِ مَا لَا تَفْعَلُ الدِّيَمُ
قَوْمٌ تَرَاهُمْ غَيَارَى عِنْدَ مَجْدِهِمِ ... حَتَّى كَانَ الْمَعَالِى عِنْدَهُمْ حُرَمٌ

کویند ابوایوب سلیمان بن وهب ابوتمام را کفت وقتیکه تو مدح کسی را میکوئی
نزد در محل خویش را عزت میابد ابوتمام کفت اکر شما خواهید مدح من جز شما را
نباشد سلیمان کفت چکونه کسی مدح تو نخواهد پس بفرمود تا جهة ابوتمام
هزار دینار بیاوردند وبعد از آن کفت با یاران کفت دانید که زر با بوتمام چرا دادم

کفشد نه کفت خواستم کرا او را مصدق دارم در این شعر که در حق ما کفته است

قومٌ تَراهُم غَيارى عند مجدهم و این دو بیت سابق را انشا کرد بنو وهب

از دهی آمدند که میان صلح و واسط است ایشان را انجا نبات و زراعت بود

و ملت نصاری داشتند مسلمان شدند و اسلام را نیکو ورزیدند و در

دواوین خدمت کردند تا مرتبه ایشان بلند شد و سلیمان در فضل و ادب

و حسن کتابت در امثله و دساتیر بر اهل عالم تفوق یافت پسر سلیمان عبدالله

کفت که پدرم حکایت کرد که ابتداء سعادت من از آنجا خواست که من کودک بودم

و ملازمت محمد بن داد کردمی وزیر مامون و ما جماعتی جوانان بودیم در

خدمت او که چون او بخانه خود رفتی هر شب یکی از ما بنوبت در سرای خلافت

بخفتی تا اگر بکاتبی احتیاج افتادی حاضر بودی شبی نوبت من بود خادمی

بیرون آمد و کفت از معتمدان وزیر کسی اینجا هست حاجبان مرا نموده ند

و کفتند او اینجاست خادم مرا پیش مامون برد چون خدمت کردم فرمود

که در فلان معنی مکتوبی نویس و میان سطرها فراخ بکذار و پیش من آر تا مطالعه

کنم من زود بیرون آمدم و مکتوب بی آنکه سوادی کنم بنوشتم و عرض داشتم کفت

با بیاض بودی کفتم آری در من نظر متعجبانه میکرد آنکاه مکتوب بستد و بخواند

و من در روی آثار استحسان میدیدم بعد از آن سر بر آورد و کفت ای کودک سخت

نیکو نوشتی آنکاه دو سطری از آن مکتوب بمن نمود و کفت میخواهم که این دو سطر را

تاخر کنی و این را تقدیم بستدم و بیرون آمدم و هر دو سطر را محو کردم و عوض

بنوشتم و عرضه داشتم کویا او را اندیشه بود که من آن مثال را باطل کنم و دیکری

نویسم چون مطالعه کرد مقام حک باز یافت و کفت ای پسر نمیدانم که تعجب

در حال تو از چه نمایم از جودت حک یا از سرعت فهم یا از حسن خط یا از سرعت

عمل و کفت بارک الله لک فیک دست او بوسیدم و بیرون آمدم و آن اولین

مرتبه درجه و رفعت من بود و بعد از آن هرکاه که مهمی پیش آمدی کفتی سلیمان

بن وهب را بیاورید و یکی از شعرا بسلیمان بن وهب نوشت

اَبُوكَ كلّفكَ اِنشاءُ البعيد كما ... قد ما تكلّفه وهبٌ ابو حسن

فلستَ تحمدُ اِن ادركتَ غايتَه ... ولستَ تُعذرُ مسبوقاً فلا تهن

و سلیمان شعر را نیکو کفتی و این اشعار او راست

نوائبُ الدهرِ اَدّبتني ... وانما يوعظ الاديبُ

قد ذقتُ حلواً وذقتُ مُرّاً ... كذاك عيشُ الفتى ضروبُ

ما مرّ بؤسٌ ولا نعيمٌ ... اِلّا ولي منهما نصيبُ

كذاك مَن خالطَ الليالي ... فكلّ اوقاته خطوبُ

و مهتدی را خلع کردند و سلیمان وزیر بود المعتمد کنیه و نام و نسبش ابو العباس

احمد بن المتوکل است مادر او کنیزکی بود نامش فتیان با معتمد بیعت کردند

در چهاردهم رجب سنه ست و خمسین و مائتین و او ضعیف رای بود و برادرش

الموفق طلحه برا و بر دولت او غالب و دولت معتمد وضعی غریب داشت خطبه
و سکه و نام امارت مؤمنان بنام او بود اما امر و نهی و ترتیب و عزل و حل
و عقد برادرش طلحه میکرد و وقایع زنکیان در این ایام اتفاق افتاد **حال
صاحب زنج و اخبار او** مردی در آن ایام ظاهر شد که او را علی بن محمد بن
احمد بن عیسی بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب ع گفتندی و در
نسب او بیشتر نسابان طعن کرده اند و بعضی اثبات کرده اند و او مردی عاقل
و فاضل و فصیح و بلیغ و شاعر فایق بود و در روزکار او ببصره زنکیان
بسیار بودند چنانکه هیچ سرای از سراهای اکابر و اوساط الناس از زنکی یا دو
یا بسیار زیادت خالی نبود و در بعضی از تواریخ بصره چنان آورده امد
والعهدة علی المورخ که در شب نیمه شعبان که موسم جمعیت و شیلان بوده آن
اکابر و اعیان شهر تمامت جمع شدندی از جمله در شبی از شبها از احوال حاضران
تتبع نموده بودند هزار خاجه حاضر بود که هر یك از ایشان هزار غلام زنکی
داشت از اینجا باید قیاس کرد که چند بوده باشد و علی بن محمد مذکور زنکیان
در بصره و نواحی آن دعوت کرد و همه را بدست آورد و ایشان را وعدهای
نیکو داد و با همه مقرر کردانید که در وقتیکه او کوید خواجهٔ خود را بکشند
و هر که چنین کند زن و مال و سرا و املاك خواجه او تمامت از آن او باشد
خلقی بسیار از آن زنکیان و غیر ایشان بر او جمع آمدند و این اندیشه با تمام رسید

کذا فی نسخه
شعلان

و کار او قوت کرفت و بر بصره حاکم شد و توانکر کشت بعد از آنکه در غایت
درویشی بود و کویند در ابتداء کار از تربیتها که لشکر کشان را میباشد سر شمشیر
پیش نداشت شخصی جهة او اسبی هدیه آورد و لکامی نداشت که بر سر اسب کند
رسنی بجای لکام بر سر اسب کرد و سوار شد و چند حرب او را اتفاق افتاد که در
همه رات ظفر با او بود چون خبر بدار الخلافه رسید موفق طلحه مذکور با لشکر
کران روی بصاحب زنج نهاد و صاحب هم با لشکر کران از بصره بیرون آمد
میان واسط و بصره هر دو لشکر بهم رسیدند و چندین سال میان این دو طایفه
جنك بود و آنجا حصارها ساختند و صاحب زنج هم آنجا شهری ساخت و نام آن
مختاره نهاد و عاقبت لشکر عباسی غالب آمدند و زنکیان را بکشتند و بعضی را
اسیر بکرفتند و صاحب زنج کشته شد و مختاره را غارت کردند و سر او را ببغداد
بردند و کویند عدد کشتکان در این جنك از جانبین دو هزار هزار و پانصد
هزار مرد بودند و صاحب شعر نیکو توانستی کفت این دو بیت بخلیفه نوشت؛

لیکن أُقسِمُ بالقَتْلِ وَبِالذَّبْحِ	وَالعَفْوِ بَعْدَ الذَّنْبِ وَالصَّفْحِ
له لا نَظَرَتْ عَيْنِي أَعْلَامَكُمْ	إِلَّا أَمِيرًا أَوْ عَلَى الرُّمْحِ

وفات معتمد در سنه تسع و سبعین و مائتین بود **حال وزارت در ایام
معتمد ابو الحسن عبید الله یحیی بن خاقان** چون معتمد خلیفه شد کسی را میجست که
وزارت باو دهد همه بر عبید الله مذکور اتفاق کردند معتمد او را اینجا نبرد

وبکراهیت وزارت در کردن او کنار رو حال او در خلافت متوکل کفته ایم
بتکرار حاجت نباشد **حسن بن مخلد** چون عبید الله بن یحیی بن خالد
بمرد معتمد حسن مخلد را وزارت داد واو کاتب موفق طلحه بود وموفق معتمد را
براستن او داشت چون وزیر شد هم چنان کتابت طلحه میکرد وبا وجود وزارت
از کتابت مستنکف نمیشد مولد حسن مخلد دیر قنی است وکویند پدر ش معرانی
بود واو کتابت واجزاء آن سخت نیکو دانستی ودفتری داشت که اصول اموال
ومحمولات آن در تواریخ مختلف در آن دفتر ثبت کردی وبنو العباس در مدت
امرا بیشتر ممالك عالم خراج میکرفتند فی الجمله حسن هیچ شب نخفتی تا آن دفتر را
مطالعه نکردی ومستحضر نشدی چنانکه هرچه پرسیدندی بی انکه توقف نماید
بکفتی باید دفتر رجوع کند ومدت وزارت او بسیار در نداشت ومعتمد او را
معزول کرد وسلیمان وهب را که طرفی از احوال او شرح داده ایم وزارت بعد او
ابو الصقر اسمعیل بن ابو الصقر مردی کریم ومطعام ومتحمل ودر دولت
بمرتبه عظمی رسید وصاحب سیف وقلم شد ودر کار لشکرها نظر داشت و او را
وزیر شکور کفتندی واو نسب خود را بشیبان رسانیدی وبخط بعضی از
نسابان نسبت او را بشیبان دیده اند وبعضی دیکر در نسبت او طعن کنند و او را
دعی خواهند وکویند ابو الصقر در ایام کودکی سیرتی نیکو نداشت اما بحسب طالع
مرتبتی ومنزلتی رفیع یافت وابن رومی وبحتری وغیر ایشان او را مدح کفتندی

واین دو بیت از قصیده ایست نونی دراز که ابن رومی در مدح

أجْنَتْ لكَ الوصلَ أغصانٌ وكُثْبانٌ ... فيهنّ نوعانِ تفّاحٌ ورُمّانُ
غُصونُ بانٍ عليها الدّهرَ فاكهةٌ ... وما الفواكهُ مِمّا يحملُ البانُ

وظرفا این قصیده را دار البطیخ نام کردند بسبب انکه ذکر فواکه بسیار کرده است
ودار البطیخ موضعی را کویند که آنجا میوها فروشند وهم در این قصیده کفته است

قالوا أبو الصقرِ من شيبانَ قلتُ لهم ... كلّا لعمري ولكن منه شيبانُ
كم من أبٍ قد علا بابنٍ له شرفًا ... كما علا برسولِ اللهِ عدنانُ

چون ابو الصقر بیت قالوا ابو الصقر بشنید پنداشت که ابن رومی او را در باطن
این معنی هجو کفته است وتعریض کرده که او دعی است واین ظن در ذهن او مستحکم
شد وابن رومی را جزای نداد وابن رومی جهد بسیار نمود تا معنی بیت بفهم او
رساند ومردم کفتند که مدحی مبالغه تر از این نکفته اند ابو الصقر قبول نکرد کار
از حد بکذشت ابن رومی آغاز کرد وابو الصقر را هجو عظیم کفت وحق با جانب
او بود واین قطعه شعر ابن رومی است در هجو ابو الصقر وزیر ٥

عجب الناسُ من أبي الصقرِ إذ وُلّي بعد الإجارةِ الديوانا
إنّ للحظِّ كيمياءَ إذا ما ... مسّ كلبًا أحاله إنسانا

اخری

ما بال فرخٍ أبوه بلبل دبح ... بكنى أبا الصقر يا أهل الدواوين

مَن كَبتهُ لبثت تلبق بِهِ — يُدعى ابا الصقر من كان بن شاهين

چون معتضد خلافت یافت ابا الصقر را بگرفت و محبوس کرد و عقوبت فرمود و اموال او بستد و در زندانش بکشت احمد بن صالح بن شیرزاد القطربلی مردی کاتب و بلیغ و فاضل بود و نظم و نثری بکمال داشت و در صنعت خویش ماهر وقتی زنی نویسنده را وصف کرد و گفت

كَانَّ خَطَّهَا اَحْسَنُ صُورَتِهَا — وَكَانَّ مِدَادَهَا سَوَادُ شَعْرِهَا

وَكَانَّ قِرطَاسَهَا اَدِيمُ وَجْهِهَا — وَكَانَّ قَلَمَهَا بَعْضُ اَنَامِلِهَا

وَكَانَّ بَيَانَهَا سِحْرُ مُقْلَتِهَا — وَكَانَّ سِكِّينَهَا غَنْجُ طَرْفِهَا

وَكَانَّ مَقَطَّهَا قَلْبُ عَاشِقِهَا

معنی این کلمات ظاهر است جهت آن ترجمه ننوشتیم موفق طلحه جهت وزارت او را تربیت کرد اما مدت او در وزارت بسیار نبود و قریب بیکماه بوده آنگاه بیمار شد و بمرد در سنه ست و ستین و مائتین عبید الله بن سلیمان بن وهب عبید الله از اکابر وزراء و کتاب بود و در صناعت خویش حاذق و عقل و رای و بزرگی بکمال و در مدح او گفته شده

اِذَا اَبُو القَاسِمِ جَادَتْ لَنَا يَدُهُ — لَمْ يُحْمَدِ الاَجْوَدَانِ البَحْرُ وَالمَطَرُ

فَاِنْ مَضَى رَأْيُهُ اَوْ حَدَّ عَزْمَتُهُ — تَاَخَّرَ المَاضِيَانِ السَّيْفُ وَالقَدَرُ

فَاِنْ اَضَاءَتْ لَنَا اَنْوَارُ غُرَّتِهِ — تَضَاءَلَ النَّيِّرَانِ الشَّمْسُ وَالقَمَرُ

من لم يتب

مَنْ لَمْ يَتُبْ حَذَرًا مِنْ حَدِّ صَوْلَتِهِ — لَمْ يَدْرِ مَا المُزْعِجَانِ الخَوْفُ وَالحَذَرُ

يَنَالُ بِالظَّنِّ مَا يَعْيَى العِيَانُ بِهِ — وَالشَّاهِدَانِ عَلَيْهِ العَيْنُ وَالاَثَرُ

و یکی از شعرا در هجو بنی وهب گفته است

اِذَا رَاَيْتَ بَنِي وَهْبٍ بِمَنْزِلَةٍ — لَمْ تَدْرِ اَيُّهُمُ الاُنْثَى مِنَ الذَّكَرِ

قُمُصُ اُنَاثِهِمُ تُقَدُّ مِنْ قُبُلٍ — وَقُمُصُ ذُكْرَانِهِمْ تُقَدُّ مِنْ دُبُرِ

و وفات عبید الله بن سلیمان بن وهب در سنه ثمان و ثمانین و مائتین بود

کنیه او ابو العباس است و نام و نسب احمد بن الموفق طلحة بن المتوکل مادرش کنیزکی بود و با معتضد بیعت کردند در سنه تسع و سبعین و مائتین و او مردی زیرک و عاقل و فاضل و پسندیده سیرت و گزیده طریقت بود چون خلافت بدو رسید جهان روی در خرابی داشت و ثغور مهمل و لشکر بینوا و خزاین خالی سعیهای بسیار مردانه نمود تا خرابها آبادان شد و ثغور را برکار محکم کردانید و اطماع لشکر از رعیت منقطع کردانید و اهل فساد را سیاستهای عظیم میفرمود و با اهل آل علی نیکوییها کرد و در ایام او فتن بسیار اتفاق نیفتاد و او بحسن کفایت و سداد فاسد را باصلاح می آورد و پراکندگان را جمع میکردانید در عدل گستری و رعیت پروری هیچ دقیقه مهمل نگذاشت لاجرم ممالک در عهد او مضبوط شد و خرابها معمور گشت و چون بمرد در بیت المال اموال بسیار باز ماند گویند بعد از معتضد پانزده هزار هزار دینار با بیشتر در خزانه

بود و در سنه تسع وثمانین ومائتین وفات یافت گویند در رمضان شبی
معتضد از خواب درآمد در وقت نیم شب وبانگ نماز شنید پرسید که چه
وقت است گفتند که هنوز نیمه شب است بفرمود تا آن مؤذن را بیاوردند
با او گفت ای نادان در چنین وقت بانگ نماز گفتی نیندیشیدی که مردم بآواز
تو فریفته شوند وپندارند که صبح است از خانها بیرون آیند وشاید که زحمتی
یابند ونیز چون رمضانست مردم از سحور خوردن باز ایستند هرآینه تو را
باید ادب کرد مؤذن گفت بانگ نماز بیوقت گفتن مرا سببی هست اگر فرمان
امیر المؤمنین باشد عرضه دارم گفت بگوی مؤذن گفت من در فلان مسجد بودم
امشب نماز خفتن گذاردم وچندان در مسجد بودم که پارهٔ از شب بگذشته
بیرون آمدم تا بخانه روم عورتی در راه میگذشت ناگاه ترکی از بندگان
امیر المؤمنین برسید وآن عورت را بکشید تا ببرد آن عورت گاه فریاد وگاه بگریه
واستغاثه وگاه ببوکند میبود البته دل او نرم نشد وآن عورت را بخانه خود میکشید
من چون آنحالت دیدم صبر نتوانستم کرد پیش او رفتم وشفاعت کردم نشنید
گفتم از خدا بترس واز سیاست امیر المؤمنین اندیشه کن مرا دشنام داد والتفات
ننمود وزن را بکشید ودرخانه برد ومرا هیچ حیلتی نبود که بدان واسطه در چنین
وقتی این حکایت بامیر المؤمنین رسد جز بانگ بی هنگام گفتن معتضد در
حال بفرمود تا آن عورت را از آن ترک باز ستدند وبمعتمدی بخانه شوهر فرستاد

وگفت کسان او را بگوی که این عورت را هیچ گناه نیست پس آن غلام را حاضر کرد واز
او پرسید که اجرت تو در هر ماهی چنداست گفت چندین گفت بهای جامه
چنداست گفت چندین وهم چنین وظایف او را میشمرد واو معترف میشد تا مبلغی
وافر برآمد بعد از آن گفت ای بدبخت از این همه وظایف آن قدر نبود که بتوانی
کرد که حلال بدست آری واز حرام دور باشی پس بفرمود تا او را در غراره کردند
وسر غراره بدوختند وبمیخ کوب فراشان چندانش بکوفتند که بمرد ومؤذن را گفت
که هر گاه منکری بینی همچنان اذان بیوقت بگوی تا مرا معلوم شود وآن منکر را
دفع گردانم واین حکایت در بغداد فاش شد وآن مؤذن مشهور گشت بعد از آن
هیچکس بر امثال این حرکات اقدام ننمود اما این حکایت را وزیر نظام الملک
طوسی در کتاب سیر الملوک از معتصم روایت میکند نه از معتضد والله اعلم

حال وزارت در ایام او معتضد چون خلیفه شد عبید الله بن سلیمان
بن وهب را بر قرار وزارت داد وپیش از این احوال او را طرفی گفته ایم وچون
عبید الله بمرد ازو مال بسیار بماند معتضد خواست که اموال بستاند و وزارت
بدیگری دهد قاسم بن عبید الله دریافت پیش بدر معتضدی رفت وگفت
امیر المؤمنین را بهزار هزار دینار خدمت میکنم که حلال بخزانه رسد که مردم
نگویند بندهٔ از بندگان خویش مستاصل گردانید بدر چون این سخن عرضه
داشت معتضد را موافق آمد از قاسم خطی باین مقدار بستد و وزارت بدو داد

قاسم بن عبيدالله بن سليمان بن وهب قاسم را فضايل بسيار بود از عقل و بزرگی
و ادب و فضل و دها اما با وجود این فضایل جبار بود و در دین مطعون
و عبدالله بن المعتز شاعر با او دوستی داشت و در مدایح ال وهب ابن اشعار

گفته است

لِالِ سليمانَ بنِ وَهبٍ صَنايعُ ... اِلَيَّ و معروفٌ لدىَّ تَقَدّمَا
هُمُ ذَلّلوا لِیَ الدهرَ بعدَ شِماسِهِ ... وَهم غَسلوا مِن ثوبِ مالِیَ اَلدَّما

وهم معتز در مرثیه قاسم مذکور گوید

هٰذا ابو القاسمِ فی نَعشِهِ قوموا ... انظُروا كيفَ تَزولُ الجِبالُ
يا حارِسَ الملكِ بِاَرآئِهِ ... بَعدَكَ لِلمُلكِ لَيالٍ طِوالُ

و معتضد برد و قاسم وزیر بود **المكتفی** کنیه مکتفی ابو محمد است نام
و نسبش علی بن المعتضد مادرش کنیزک بود با او بیعت کردند در سنه تسع
و ثمانین و مائتین مکتفی از افاضل خلفاء بود و مسجد جامع بغداد در حیز
و تاج و دارالشاطئ که سرای خلفاء است در بغداد در شرقی دجله او
ساخت و در ایام او قرامطه که قومی اند از خوارج و بدروغ دعوی میکنند
که از فرزندان علی اند ظاهر شدند و در جهان خرابیها کردند و راه بر قوافل
حج ببریدند و خلقی بسیار بکشتند مکتفی لشکر ابفرستاد تا با ایشان جنگ
کردند و خلقی عظیم را بتیغ بگذرانیدند و آن فتنه مندفع شد و عبدالعزیز

بن معتز در این معنی گفته

رَأيتُ الحجيجَ فقالَ الغُواة ... سَبَّ عليًّا و بنتَ النبی
و اكلُ لحمی و احسو دمی ... فيا قومِ لِلعَجَبِ الاعجب
یلی قرمطیٌّ هتوا الیه ... بالنبِ الا فجرُ الا كذب
سَبَيتُ فمن لا منی فیهم ... فلستُ بِرُحضٍ ولا مُعتبِ

و مکتفی سنه خمس و تسعین و مائتین وفات یافت **حال وزارت در ایام**
مکتفی چون معتضد نماند وزیر قاسم بن عبیدالله بیعت مردم جهت مکتفی
بستد و او بر رقه بود مکتوبی باو نوشت و احوال اعلام کرد و بر رسم قضیب
که با خلفاء بودی پیش مکتفی بتعجیل ببغداد آمد و وزارت بر قاسم مقرر داشت
و او را لقبها نیکو فرمود و در تعظیم و اکرام او مبالغها کرد و او امر او را در شرق
و غرب و بحر و بر روان کردانید و چون قاسم در مرض الموت افتاد با مکتفی گفت
که وزارت بعباس داد صولی حکایت میکند که از انقلاب دنیا و تبدل حالات
حالتی عجیب مشاهده کردم در اول روز چهارشنبه پیش از وفات قاسم وزیر
عباس بود بن حسن بخانه قاسم آمد دست پدر قاسم ببوسید و در آخر این روز قاسم
نماند و مکتفی عباس بن حسن را خلعت وزارت داد و مردم بیامدند و دست

عباس ببوسیدند

فَيَومٌ علينا و يومٌ لنا ... و يومٌ نُساءُ و يومٌ نُسَرّ

وعباس مردی داهی ومکار وادیب وفاضل بود امادر حساب ضعفی داشت وسیرت
اونیکو نبود وغالب اوقات بلذات میکذرانید وکارها مهمل میماند ومقتدر اورا در
اعمال میکفت من توقیع احکام بشما فرستم وشما آن کنید که متضمن مصلحت باشد ودر روزی
کار او کارها مضطرب بود ومصالح مختل ناکاه حسین بن حمدان با جماعتی دیگر عباس را
فرو کرفتند وبکشتند واین حال در ایام مقتدر اتفاق افتاد کنیه
اش ابو الفضل است ونام ونسب جعفر بن المعتضد ومادرش کنیزکی بود که اورا
سیده شغب کفتندی مقتدر در سنه اثنین وثمانین ومائتین ازمادر در وجود
آمد ودر سنه خمس وتسعین ومائتین با او بیعت کردند وچون بر سریر خلافت
نشست سیزده ساله بود وبیست وچهار سال ویکماه خلافت کرد وکویند
هشتاد وهشت سال ویکماه بزیست اما این درست نیست کرم وسماح بغایت
داشت ودر رسوم خلافت از تجمل وحشمت ووسعت ارزاق متعلقان وکثرت
عطاها ومواهب تازه کردانید کویند در سرای مقتدر یازده هزار خادم خصی
بودند از رومی وسودان وخزاین جواهر در ایام او از جواهر نفیس واحجار قیمتی
مملو بود از آنجمله یاقوت پاره داشت که هرون الرشید آنرا بسیصد هزار دینار
بخرید ودر یتیم بود سر مثقال وزن مقتدر این همه نفایس را در اندک روزی
برانداخت ودر روزکار او حلاج کشته شد مقتل حسین بن منصور حلاج
اصل او از زمین پارس است واو در واسط وشوشتر عمرها الله تعالی نشو ونما یافت

وبا صوفیان

وبا صوفیان در آمیخت وشاکرد سهل شوشتری شد بعد از آن ببغداد رفت
وبخدمت ابو القاسم جنید قدس الله روحه رسید کویند حلاج در بعضی
اوقات صوف وپلاس پوشیدی ودر بعضی دیگر دستار وجبه فاخر وکاه
بودی که قبا ودراعه پوشیدی وبزی لشکریان بر آمدی وغالب در شهرها
طواف کردی ودر آخر کار دیگر باره ببغداد آمد وآنجا مقام کرد واو مردی
فصیح وشاعر بود ورسایل واشعار دارد این ابیات از او است ٥

حبیبی غیر منسوب الی شیء من الحیف   سقانی ما یشرب فعل المرء بالضیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف   کذا من یشرب الراح مع التنین فی الصیف

در احوال حلاج اقوال مختلف است قومی کفتند حلاج از اولیا بود ودر
دوستی وحسن اعتقاد مبالغه نمودند تا حدیکه بآب وضو وبول استشفا
میکنند واز او کرامات بسیار خارق عادت نقل کردند یکی از آنجمله آنستکه
کفت با حلاج بمکه بودیم وکرد اکرد کوه ابو قبیس طواف میکردیم وآن در ذکر
عظیم بود ودر اینحالت سخن بذکر حلوائی کشید که در زمین مکه میسازند
وآنرا وصف تمام کردیم واو با ما بود ومیشنید که ما چه میکوییم ومیدانیم که با او
هیچ چیز پنهان داشتن نیست برابر ما کاسی چند بنهاد واز آستین از آن حلوا که
وصفش میکردیم تازه بیرون آورد وبر ما قسمت کرد ودر هیچ شهر وبقعه
غیر از یمن از آن حلوا نمیسازند تا کمان نیفتد که از جای دیگر خریده است

وگویند وقتی محبوس بود وموکلان او بارها نمیکشادند و درخانه نمیرفتند
واو را نمیدیدند باز نظر میکردند او را میدیدند نشسته وقومی دیگر گفتند
حلاج مزور بود وانچه از خوارق عادت میدیدند بسحر و نیرنجات حمل میکردند
وچون مقتدر را از احوال میل عوام بحلاج معلوم شد وبعضی از رسایل وسخنان
او مطالعه کرد وزیر خود حامد عباس وعلی بن عیسی جراح کاتب را فرمود
که علما و فقها را بخوانند وحلاج را حاضر کنند وباهم بحث کنند وانچه حکم
وفتوی شرع باشد ما را اعلام دهند تا با او آن کنیم وزیر مجمعی ساخت وحلاج را
با همه علما جمع کرد ومناظره آغاز نهادند علی عیسی گفت این سخن که از تو نقل میکنند
ومیگویی که قران چه چیز است حلاج گفت این رسایلی است که من در بعضی
از اوقات نوشته‌ام سؤالی دیگر کرد او جواب گفت ومتعاقب میپرسید تا انکه
حلاج معترف شد بامور دیگر فقها فتوی دادند که او را بدان سبب میباید
کشتن مقتدر بفرمود تا حلاج را هزار تازیانه بزدند تا باشد که بمیرد نمرد بعد
از آن مثله کردند و در آخر سرش ببریدند ونعش را بسوختند گویند حلاج پیش
از قتل با یاران گفت از کشتن من مترسید که من بعد از یکماه باز آیم وگویند
این ابیات پیش از قتل میخواند

طَلَبْتُ المُستَقَرَّ بکلِّ ارضٍ ‖ فلم ادری بِارضٍ مُستَقَرّا
اَطَعتُ مطامعی فاستعبدتنی ‖ وَلو انّی قَنَعتُ لکُنتُ حرّا

وانتقال در سنه تسع وثلثمائة بود وگور او ببغداد است بر جانب غربی نزدیک
معروف کرخی رحمهما الله ومولانا السعید افضل المتاخرین شمس الحق والملة والدین
محمد بن الحکیم الکیشی قدس الله روحه که از سرآمدان روزگار واز استادان
این ضعیف است رسالتی بپارسی ساخته است در شرح دعاء
اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی ‖ فمماتی فی حیاتی وحیاتی فی مماتی
وبسبب انکه مقتدر در صغر سن بخلافت نشست زنان ومادر وخادمان
بر او مستولی بودند وکارهای دولت او بر تدبیر این جماعت میرفت واو
بلذات مشغول وممالک خراب میشد وخزاین تهی میگشت واصحاب اطراف را
بطمع تضاعف میافتاد تا بسبب این حالات مقتدر را خلع کردند اما باز خلیفه
شد ودر ایام مقتدر دولت فاطمیان در مغرب ظهور یافت واگر ابتداء
وانتهاء آن دولت را بر سبیل اختصار ذکر کنیم مناسب باشد **شرح دولت علویان**
بمصر و دیار مغرب دولت فاطمیان بمصر دولتی عظیم بود و مملکت مغرب
در حکم ایشان آمد ومدت او دراز کشید وآغاز آن ظهور مهدی بود بمغرب
در سنه ست وتسعین ومائتین وانجام در سنه سبع وستین وخمس مائه ودنیا
نماند که تمامت بلاد اسلام را مسخر کنند وچون دیار مغرب بگرفتند قصد مصر
کردند ویکی از بندگان ایشان که نام او جوهر بود با لشکری عظیم بمصر فرستادند
ومصر نیز مسخر شد بی رنجی و زحمتی ومحمد هانی مغربی در حق این لشکر گفته است

فلا عسكر من قبل عسكر جوهر تخب المطايا فيه عشرا وتوضع

وهم ابن هانی در فتح مصر گفته

يقول بنوا العباس قد فتحت مصر فقل لبني العباس قد قضي الامر

وقد جاوز الاسكندرية جوهر تطالعه البشرى ويقدمه النصر

وسید رضی موسوی باین دولت اشارتی کرده انجا که میگوید

ما مقامی على الهوان وعندي مقول قاطع وانف حمي

وابا محلق بي عن الضيم كما زاغ طائر وحشي

احمل الضيم في بلاد الاعادي وبمصر الخليفة العلوي

من ابوه ابي ومولاه مولاي اذا ضامني البعيد القصي

لف عرقي بعرقه سيدا الناس جميعا محمد وعلي

ان ذلي بذلك الجو عز واوامي بذلك الربع ري

شرح ابتدای این دولت اول خلفاء این دولت مهدی ابو محمد عبید الله بن احمد عاملین بن اسمعیل الثالث بن احمد بن اسمعیل الثانی محمد بن اسمعیل الاول بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم و در نسب ایشان اختلاف بسیار است و بر صورت دیگر روایت کرده اند اما احق آنست که ایشان علویان اسمعیلی اند و صورت این نسب که ذکر کرده ام آنست که علماء علم انساب بر این اعتماد دارند و مهدی مذکور از بزرگان بنی هاشم است

در بغداد از مادر بوجود آمد سنه ستین ومایتین و بعضی گفته اند مولد مهدی سلمیه بوده است آنگاه روی بمصر نهاد در زی بازرگانان و تا بلاد مغرب برفت و آنجا اظهار دعوت کرد و خلقی بسیار با او بیعت کردند و کار او قوت گرفت بعد از آن بزمین قیروان رفت و آنجا شهری بنا کرد و نامش مهدیه نهاد و در آن شهر ساکن شد و بلاد مغرب را تمامت در تصرف آورد و بر آن کلیه حاکم گشت و خراج آنرا استیفاء کرد و بعضی از خراج صعید مصر را در قبض آورد و در سنه اثنین وعشرین وثلث مائة بعد از او فاطمیان بنوبت بخلافت می نشستند تا نوبت باخرین خلفا رسید که لقبش عاضد بود و کنیتش ابو محمد و نسبش عبد الله بن یوسف بن الحافظ لدین الله شرح انتهای دولت فاطمیان بمصر و دیار مغرب عاضد مذکور بسبب صغر سن تجارب روزگار نیافته بود اما و امرا و وزراء او کار ملک میساختند تا وقتیکه اسد الدین شیرکوه عم صلاح الدین یوسف بن ایوب بمصر آمد بسبب آنکه امرا و وزراء عاضد با یکدیگر مخالف بودند بر مصر غالب گشت اما زمان شیرکوه دراز نکشید و زود بمرد و صلاح الدین در ملک مستولی شد و عاضد او را وزارت داد سنه اربعین وخمسمائة صلاح الدین در ملک تمکنی تمام یافت و اهل او از شام بمصر رفتند و او ایشان را اقطاعات نیکو تعیین کرد و دست نواب عاضد از مملکت کوتاه گردانید و باستقلال و استبداد حکم میراند درین میانه عاضد بیمار شد

و مرض او دراز کشید و در سنه سبع و ستین و خمسمائه منبر از خلیفه هاشمی
خالی ماند و مردم متحیر شدند و ندانستند که چه باید کرد و بر منبر نام که گویند
چون روز جمعه در آمد عجمی بر منبر رفت و خطبه کرد و در آخر القاب مستضیء خلیفه
بخواند و بر او دعا و درود و ثنا گفت و هیچ بر ذکر خلفاء عباسیه انکار ننمود
و دولت عباسیان در مصر و دیار مغرب باز آمد و صلاح الدین یوسف
باستقلال ملک مصر شد بی منازع و مخاصم و جماعتی از اقرباء عاضد
که مانده بودند همه را بگرفتند و بر خزائن مستولی گشت و از آنجمله نفایس
که در خزانه بود یاقوت پاره بود که آنرا جبل یاقوت گفتندی بیست و چهار
مثقال یا بیست و شش مثقال و ابن اثیر جوزی در تاریخ گفته است که من
آن یاقوت پاره را دیدم و وزن کردم بیست و شش مثقال بود و از جمله نفایس
دستکاردی از زمرد طولش چهار انگشت و عرض یکعقد از عقود مفاصل
انگشت و هم طبلی بود نزدیک مجلس عاضد نهاده ندی کسان صلاح الدین
یوسف پنداشتند که آنرا از برای لعب ساخته اند شخصی دستی بر آن طبل
زد بادی از او جدا شد دیگری بزد هم چنان بود هر که دست بر آنطبل زد
بادی رها میکرد ایشان خشمناک شدند و طبل را بدریدند و بشکستند
بعد از آن معلوم شد که آن طبل جهة اصحاب قولنج ساخته اند بود دریدن
آن پشیمان شدند و چون دعوت عباسیه بمصر تمام شد صلاح الدین کس بغداد

فرستاد

فرستاد و مستضیء خلیفه را بشارت داد مستضیء شادیها کرد و مردم تهنیت گفتند
و شعرا قصاید انشا کردند سلطنت مصر بجهة صلاح الدین بنوشت و عمامت
دیار مصر را بآن ضم کرد فسبحان الذی یؤتی الملک من یشاء و ینزع الملک
ممن یشاء و باز بر سر سخن رویم و احوال مقتدر خلیفه را تمام کنیم و گوئیم چون
امور ملک بسبب صغر سن مقتدر مختل و مضطرب بود او را خلع کردند
و عبد الله بن المعتز را بخلافت نشاندند و خلافت او یکروز بیش بر نداشت
و باز مقتدر قوت گرفت و پسر معتز را بکشتند و مقتدر ابو الحسن علی بن محمد
بن الفرات را وزارت داد و او بتدبیر ملک و تقریر امور و استمالت دلها مشغول
شد و همان روز جهان ضبط شد و شاعری در این معنی گفته است ٥

وَدَبَّرتَ فی ساعةٍ دولةً   تَمیدُ بِغَیرِکَ فی اَشهُرِ ٥

و چون مقتدر مخلوع شد همه امرا و فقها و اکابر و کتاب و اعیان و ارکان
دولت با عبد الله معتز بیعت کردند و در آخر روز چنانکه گفتیم کارها
منقلب شد و عوام بمقتدر میل نمودند و ندا کردند که خلیفه همچنان مقتدر است
ابن معتز چون بشنید بگریخت او را بیافتند و بکشتند و مقتدر متمکن شد
و علی بن فرات در خدمتش بنشست و در این حال تفصیلی پیش مقتدر آوردند
مشتمل بر اسامی جماعتی که با ابن معتز بیعت کرده بودند مقتدر خواست که مطالعه
آن تفصیل نماید ابن فرات آن کاغذ را از دست مقتدر بستد و گفت یا امیر المؤمنین

این تفصیل مشتمل است بر اسامی ارکان دولت تو و هرگاه که مطالعه فرمائی و بدانی که
با او بیعت کرده ارکان دولت را اینها متغیر شود پس بفرمود تا منقل آتش بیاوردند
و آن کاغذ را همچنان سر بسته در آتش انداخت و مردم ایمن شدند و عقلا رای
ابن فرات را در این حرکت بسیار پسندیده داشتند و بر عقل و کفایت او از
اینجا استدلال کردند و باز مملکت مقتدر را صافی شد و عالم آرام گرفت
و از همه جوانب روی بدار الخلافه نهادند تا آنگاه که میان مقتدر
و میان یکی از بندگان او که نامش مونس مظفر بود آزاری پدید آمد و بحرب
کشید و مقتدر کشته شد و سر او برداشتند و پیش مونس بردند و تن
او را بر راه بینداختند گویند عورتش مکشوف بود حشیش فروشی بگذشت
و یك حزمه خار بر او انداخت تا عورتش پوشیده باشد و این حال در
سنه عشرین و ثلثمائة بود **حال وزارت در ایام مقتدر** چون او بخلافت
نشست وزارت بر عباس بن حسن که وزیر برادرش مکتفی بود مقرر داشت
بوقت خلع مقتدر و خلافت یکروزه ابن معتز عباس حسن کشته شد
و مقتدر وزارت بعلی بن محمد بن فرات داد **ابو الحسن علی بن محمد بن
فرات** صولی میگوید که فرات و نُبَناء او از صریفین اند از عمال دجیل و بنای
فرات همه در فضل و ادب و کتابت و ریاست و مروت و فتوت و وجود و کرم
سرآمد جهان بود خاصه ابو الحسن بن علی بن محمد که از کرام زمانه بود از او حکایت
که

کند که گفت هیچکس را از ارباب حوائج بدر خانه خویش ندیدم که اهتمام من بکار
او بیش از او نبود و گویند ابو الحسن علی پیش از وزارت در مجلس خویش
جهت ندیمان و اهل مجلس بالشها پهلو نهادی تا بر آن تکیه کردندی و چون
بوزارت رسید فراشان او بالشها را نمی آوردند او منکر شد و گفت چون
کار من بالا گرفت نشاید که منزلت یاران من منحط شود بفرمود تا بر قرار
جهت اهل مجلس بالشها می نهادند و سه نوبت ابو الحسن فرات وزیر مقتدر
شد و او کریم و کثیر الانفاق بود گویند در ایام گل هر روز پانصد دینار
گل خریدی و در هر نوبت که وزیر شدی شمع و برف و کاغذ گران گشتی
زیرا که هر که در فصول ثلثه در خانه او آب خوردی همه با برف ممزوج بودی
و در سرای او حجره بود که او را حجره کاغذ خواندندی هر که در سرای او آمدی
بکاغذ محتاج شدی از آنخانه بستدی و در نوبت سیم که وزیر شد او را
بگرفتند و بکشتند و آن در سنه ثلث عشر و ثلثمائة **مقتدر** کنیه او ابو علی
و نام و نسبش محمد بن عبد الله بن یحیی بن خاقان در نوبت اول چون مقتدر
ابن فرات را بگرفت خاقانی را بخواند و وزارت داد و خاقانی از ابن فرات
ترسان بودی مقتدر او را ایمن گردانید و خاقانی را سیرت و تدبیر نیکو
نبود عزل و تولیت بسیار کردی تا حدی که گویند تا یکروز نظارت کوفه بنوزده
کس تفویض کرد و از هر کس رشوتی بستد و هر که کارش تمام میشد در حال دیگری

بکوفر ما ورد ده راه اینجاعت بهر رسید ند کفتند چکونه کنیم یکی کفت اصناف تقضا
آن میکند که آنکس بکوهر رود که وزیر را بعد از ما هر دیده باشد و مثال نطات
کرفتند براین اتفاق کردند و هجده کس بر کشتند و آنیک کس بکو فر شد خاقانی
خاقانی چون آنجاعت را بدید از ایشان خجل شد و هر یک را کاری فرمود و شعرا
اورا هجو کردند و این ابیات از آنجمله است

لِلدَّواوينِ مُذْ وَلِيتَ عَوِيلُ — وَلِمالِ الخَراجِ سُقْمٌ طَويلُ
يَلْتَقي الخُطُوبَ حِينَ المَيتِ — مِلْكَ رَأيٍ غَثٌّ وَعَقْلٌ ظَلِيلُ
ان سُئِمْتُمْ مِنَ الخِيانَةِ وَالجَوْدِ — فَلَا دِرْهَمٌ جِسْمٌ نَحيلُ

وهم اورا کفته اند

وَزيرٌ لا يَمَلُّ مِنَ الرَّقاعَةِ — يُوَلّي ثُمَّ يَعْزِلُ بَعْدَ ساعَة
إذا أهْلُ الرُّشا اجْتَمَعوا لَدَيهِ — فَأحْظَى القَومِ أوْفَرُهُمْ بِضاعَة
يُقَرِّبُ مَنْ تَعَجَّلَ مِنهُ مالٌ — ويُبْعِدُ مَنْ تَوَسَّلَ بالشَّفاعَة

وچون سوء تدبیر و تخلیط خاقانی بسیار شد مقتدر او را معزول کرد و وزارت
بعلی بن عیسی داد علی بن عیسی بن الجراح او از افاضل و مشایخ کتّاب بود
و دین و ورع و زهد و کمال داشت صولی کوید هیچکس را از وزراء بنی العباس
آن زهد و معرفت و حفظ قران و کتابت و حساب و صدقات و مبرات نبود که
الجراح را هر سال از املاک او هشتاد هزار دینار در آمدی ثلث نیمه او بر فقها و فقرا

وارباب صلاح خرج کردی و یک نیمه دیکر بر عیال و نفس خویش و چون وزیر شد
در وزارت سعیهاء مشکور کرد و دواوین و اعمال را مضبوط کردانید و هر کاری را
بر قاعدهٔ مناسب آن اساس نهاد و روزکار او از روزکار همهٔ وزراء بنی عباس
خوشتر و نیکوتر بود کویند او را هیچ عیب نتوانستند کفت جز آنکه کفتندی که
در کارهای جزوی بسیار تامل میکند تا حدیکه از امور کلی باز میماند و در ایام
وزارت او صدقات و مبرات اضعاف زمان سابق شد و از ضیاع سلطان املاک
بسیار وقف کرد و جهت آن دیوانی جدا کانه معین کردانید و این دیوان را دیوان
البرنام نهاد و حاصل آنرا بعضی بحرمین شریفین فرستادی و بعضی بر ثغور خرج
میکرد و از بامداد تا نماز دیکر جهة رد مظالم می نشست و از اطعمه و ملبوسات
بآسان تر چیزی قانع بود و چند نوبت از وزارت مقتدر معزول شد و باز
وزیر شد حامد بن العباس حامد پیوسته در اعمال سواد متولی شغلی
بود اما در اعمال حضرت خبرتی نداشت و مردی کریم و مفضال و کثیر الحاشیه
بود اما در استخراج اموال سخت دل بودی و اندک ثبات سریع الطیش لکن کرم او
عیبها را میپوشانید کویند روزی سرای مقتدر رفت یکی از خواص مقتدر از
او جهت دواب قدری جو خواست برات آن برای او بصد کر جو نوشت و یکی دیکر
کفت که چهار پایان من هم محتاج جو اند او هم صد کر بنوشت و همچنین متعاقب می
خواستند و او برات مینوشت تا در یکساعت هزار کر ببخشید و چون مقتدر

دوم صدقات

بابن فرات متغیر شد و عزم کرد که او را بگیرد حامد ملک واسط بود او را بخواند
و وزارت بوی تفویض فرمود و خلعتش داد در روز سه شنبه دویم جمادی الآخر
سنه ست و ثلثمائه و چون حامد در وزارت شروع کرد مردم بدانستند که
او قوانین آن منصب نمیداند و مقتدر معلوم کرد و از تولیت او پشیمان شد
و نخواست که بزودی نقض رای کند علی بن عیسی الجراح را از حبس در آورد
و با او منضم گردانید بطریق نیابت تا نقص حامد بکمال او متدارک شود و چون
علی بن عیسی در کار تجربتی تمام داشت حل و عقد مصالح او میکرد و ایما نام وزارت
بر حامد بود و یکی از شعرا در این معنی گفته

قُل لابن عیسی قولهً یرضی بابن مجاهدِ — انت الوزیر وانما سخر والجبة حامدِ
جعلوه عندک ستره لصلاح امر فاسدِ — مهما شککت فقل له کم واحدٍ فی واحدِ

گویند حامد جامه سیاه پوشیدی و در دست وزارت نشستی و علی ابن عیسی
در پیش او نشستی مانند نواب و علی را از علامات ظاهر وزارت هیچ نبود
اما در حقیقت وزیر او بود و در این معنی گفته اند

اعجب من کل ما رایناکون وزیرین فی بلاد — هذا سواد بلا وزیر وذا وزیر بلا سواد

بعد از آن مقتدر حامد را معزول کرد و ابن فرات را وزارت داد باز بسببی حادث
شد که او را معزول کرد و بابو القاسم خاقان وزارت تفویض فرمود اما ابو القاسم
زمان وزارت بس کوتاه بود تدبیری نداشت و در عهد او کارها اختلال یافت

و با مقتدر عجز و قصور او بگفت مقتدر او را مصادره کرد و وزارت از او
بشد و ابو القاسم در عقب عزل بمرد و در سنه اثنی عشر و ثلثمائه ابو العباس
احمد بن عبد الله بن الخصیب او مردی ادیب و عالی همت بود و ریاست دوست
داشتی و سبب وزارت او آن بود که پیوسته با خواص و حواشی مقتدر ملاطفت
کردی و ایشان را هدیها دادی و ایشان دائما ذکر خیر او کردندی تا در بعضی
اطراف ممالک خللی اتفاق افتاد مقتدر را و را لشکری بغداد و بدان جهت فرستادم
و عادت مقتدر آن بود که پیوسته خواستی که بر حالها واقف باشد و کیفیت
مجاری امور بداند ابن خصیب کبوتری چند بمتعهدی از آن خویش داد
و گفت باید که هر روز از حالها که حادث شود رقعه نویسی و بر اجنحه کبوتران
بندی و پیش من فرستی آنروز هر چیز که در بغداد بودی با ابن خصیب نوشتی
و ابن خصیب از آنجا که بود خلیفه را از حالات اعلام دادی مقتدر از او تعجب
کرد و گفت او اینحالها چگونه میداند خواص او از صورت حال فرستادن کبوتر
مقتدر را آگاه کردند و گفتند چون او در کاری که با و تعلق ندارد چنین میکوشد
اگر وزارت با و فرمائی جد عظیم نماید مقتدر وزارت با و داد و احمد مردی
عفیف و پرهیزکار بود در مال سلطان و رعیت تصرف بوجه نکردی
اما کار او بشکست و سیده مادر مقتدر با او بد شد با آنکه پیش از وزارت
کاتب سیده بود و خدمتکار او و فی الجمله مقتدر او را معزول کرد و اموال او بستد

بیش مقتدر

در سنه اربع عشر وثلثمائه **ابن مقله** کنیه او ابو علی است ونام ونسبش محمد بن
علی بن مقله و او کاتبی فایق بود چنانکه در حسن خط باو مثل زدندی ونام
او در صناعت کتابت بس مشهور است و کسیکه این خط را از خطوط اول
استخراج کرد او بود آنگاه ابن البواب بیامد و از خط ابن مقله طریقه خویش
بیرون آورد مدتها سعی کرد تا مثل ابن مقله بنویسد نتوانست ومصنف
اصل مرتضی سعید صفی الدین ره گفت وقتی کتابی کوچک بدست من افتاد
من گمان بردم که این کتاب بخط ابن مقله است تا روزی جمال الدین یاقوت
مستعصمی کاتب ره پیش من آمد آن کتاب را باو نمودم چون نیک تفحص کرد و تامل نمود
گفت شاید که ظن تو چنان باشد که این خط ابن مقله است من گفتم در این شک
نیست جمال الدین یاقوت گفت این خط بواب بر طریقه ابن مقله زیرا که ابن بواب
در مبدء امر سالها بر خط ابن مقله مشق میکرد چون از مشابهت خط او عاجز شد
طریقه خود را اختراع کرد و بعد از آن طریقه ابن مقله را ترک گرفت و ابن
مقله در آغاز کار متعلق وزیر ابو الحسن علی بن الفرات بود که در جود وغنا
تشبیه ببحر مواج کردندی و ابن فرات ابن مقله را بر کشید و بفرمود تا قصه‌های
ارباب حاجات باو عرض کنند ابن مقله مدتی باین کار مشغول بود و از این جهت
مائده عظیم یافت زیرا که قصه را که ابن مقله عرض کردی جواب چنان نوشتی که
او خواستی لاجرم کار ابن مقله روی بترقی نهاد و توانگر شد و دختری از خاندان

بزرگ بخواست وجاه او عریض گشت و مدتی بر اینحال بود تا اتفاق افتاد
که ابن فرات را خصمان پدید آمدند و پیش مقتدر در حق او سعایتها کردند
ابن مقله کافر نعمتی کرد و با خصمان منعم خویش متفق شد و کار بجائی رسانیدند
که ابن فرات را بگرفتند و زحمتها دادند و باز چون ابن فرات وزارت یافت
ابن مقله را بگرفت و صد هزار دینار از او بمصادره بستد وتمامت این مال
زن ابن مقله ادا کرد که بغایت توانگر بود و ابن مقله ترسل نیکو نوشتی
وشعر پاکیزه گفتی و توقیعات او را فضلا پسندیده داشتندی و این دو بیت

از شعر او است ٥

جَرَّبَنِی الدَّهرُ علی صَرفِه ... فلم اَجُر عِندَ التَّصارِیفِ ٥
اَلِفتُ بُومَه وَبِار بَما ... یُؤلَفُ شَیءٌ غیرَ مَألُوفِ

از ابو عبدالله احمد بن اسمعیل المعروف برجی کاتب ابن الفرات حکایت
کنند که او گفت چون ابن مقله منکوب و محبوس شد اگر چه میان ما دوستی
و یگانگی بود اما من از بیم ابن فرات پیش او نمیتوانستم رفت چون ایام محنت
او دراز گشت از زندان این ابیات بمن نوشت

تُرَی حُرِّمَت کُتُبُ الاَخِلّاءِ بَینَهُم ... اَبِن لِی اَمِ القِرطاسُ اَصبَحَ غالِیا ٥
فَما کانَ لَو ساءَلتَنا کَیفَ حالُنا ... وَقَد دَهَمَتنا نَکبَةٌ هِیَ ما هِیا
صَدیقُکَ مَن راعاکَ فی کُلِّ شِدَّةٍ ... وَکُلّا تَراهُ فی الرَّخاءِ مُواسِیا

نَهَبكَ عدوّي لا صديقي فانّني ... رأيتُ الاعادي يرحمون الاعاديا

وابن شعر بر پر خويش بنوشت درآنحال که پرش بیمار بود

لقاكَ ربّكَ صحّةً وسلامةً ... ووقاكَ بي من سائرِ الاسواءِ

ذكرتُ شكاكَ وكاسي في يدي ... فمزجتُها دمعي مكانَ الماءِ

مقتدر ابن مقله را وزارت با خلع و تشریفات که رسم وزراء باشد در سنه ست عشرة وثلثمائة داد و او بمهمات وزارت قیام نمود پانصد هزار دینار خرج کرد و مدتی وزیر بود بعد از آن معزول شد و او را بگرفتند و زحمت بسیار کشید و بعد از مقاسات شداید دیگر باره وزارت یافت و تا روزگار راضی بماند و راضی هم وزارت باو داد و بعد از آن دشمنان شکایت کردند و راضی باو متغیر شد و او را در سرای حبس کرد و اصحاب اغراض بکوشیدند و راضی را باو تخویف میکردند تا دست راست او ببرید و مدتی در حبس بود و در آن ایام بر دست بریده گریستی و نوحه کردی گفتی دستی را بریده اند که چندین مصحف نوشته است و چندین حدیث نبوی تصحیح کرده گویی دست دزدان بریده اند و این ابیات در آنحالت بگفت

مللتُ الحيوةَ لكن ... توثّقتُ بايمانهم فبانت يميني

ثمّ احسنتُ ما استطعتُ بجهدي ... حفظَ ارواحهم فما حفظوني

ليس بعد اليمين لذّةُ عيشٍ ... يا حياتي بانت يميني فبيني

ویکی از

ویکی از شعرا در این معنی گفته

لئن قطعوا احدى يديه مخافةً ... لاقلامه لا للسيوف الصوارمِ

لما قطعوا دابا اذا ما اجلته ... رأيتَ الردى بين اللحى والغلاصمِ

وابن مقله بعد از قطع دست راست بدست چپ همچنان مینوشت که بدست راست و بر دست مقطوع قلمی می بست و چنان مینوشت که میان خط اول و این خط فرقی نتوانستی کرد دشمنان او چون این حالت بدانستند براضی گفتند که ابن مقله هنوز خط نیکو مینویسد از غائله او ایمن نتوان بود و اگرچه دستش بریده است راضی گفت نه همانا که بعد از قطع یمین در بقیه او شر باشد یا امید بصلاح کار دنیوی دارد گفتند یا امیر المؤمنین اینحال وقتی تحقیق توان کرد که امیر المؤمنین دیگر باره او را پیغام فرستد و در طمع وزارت اندازد راضی باو پیغام داد که من از آنچه با تو رفت پشیمانم و اگر تدارک آن توانستمی کرد توقف نرفتی و اگر بدانم تو را میلی بوزارت هست باز آن شغل را بر تو مقرر دارم اما چون یکدست نداری این منصب را چگونه پیش توان برد ابن مقله پنداشت که این پیغام حقیقتی دارد گفت آنچه از من مفقود شده است در کار من خللی نیارد زیرا که دل و دماغ و عقل و رای همه بسلامت اند و آنچه بر دست راست من رفته است مرا از آن مضرتی نیست زیرا که من کاتبان دارم که باملاء من مکتوبات و دساتیر بنویسند و نیز بدست

چه هم چنان می‌نویسم که بدست راست و بر دست راست قلم می‌بندم و هم چنان
می‌نویسم که اول می‌نوشتم راضی چون این جواب شنید دانست که در نفس
او هنوز خبثی باقیست بفرمود تا او را بکشتند و هم در دار الخلافه
در آن موضع که محبوس بود دفن کردند و چون کسان او خبر شدند از راضی
درخواستند تا کالبد او را بایشان داد و ابن مقله را اتفاقی عجیب افتاد
سه نوبت وزارت افتاد و در مدت عمر سه بار سفر کرد و سه بارش
دفن کردند یکبار در دار الخلافه دوم بار در گورستان و سیم نوبت
زن او شخص او را از خویشان او درخواست و در سرای خود دفنش کرد
پس اگر بر قیاس معتصم خلیفه ابن مقله را مثلث خوانند روا باشد
ابو القاسم بن سلیمان بن حسن بن مخلد این مرد را کفایت و عقل نبوده است و
هیچ سیرتی که از آن باز توان گفت اما بختی موافق و طالعی مساعد داشته است
گویند روزی پیش قاسم بن عبد الله بن سلیمان بن وهب رفت قاسم با آنکه
در منصب وزارت بود او را تعظیم کرد و اعزازی و اکرامی نمود که نه حد امثال
او بودی چون او بازگشت از او پرسیدند که خواجه درین تواضع که فرمود
چه حکمت دید گفت من بخواب دیدم که بر سر من کلاهی بود آن کلاه را از سر
من بر بود و بر سر خود نهاد میدانم که البته او بوزارت رسد و هم چنان بود
که بر لفظ آن بزرگوار رفت زیرا که مقتدر چون ابن مقله را معزول کرد با علی

بن عیسی

بن عیسی الجراح مشاورت فرمود که وزارت بکه دهد او گفت با بو القاسم
بن سلیمان بن حسن بن مخلد مقتدر وزارت باو داد در سنهٔ ثمان عشر
و ثلثمائه و چون سیرت نیکو نداشت او را بگرفت و وزارت بکلوذانی داد
ابو القاسم عبد الله الکلوذانی ایام او در وزارت امتدادی نیافت و در
کاری متمکن نشد زیرا که در عهد او مصادرات بسیار بود و لشکریان
او ارزاق خواستند دشنامش دادند و سفاهت کردند کلوذانی سوگند
خورد که بعد از آن در وزارت شروع نکند و در خانه بر خود در ببست
و وزارت دو ماه بیش نکرد حسن بن قاسم بن عبید الله بن سلیمان بن وهب
کنیه او ابو الجمال گویند او عریق ترین خلق است در وزارت بجهت آنکه
او وزیر مقتدر بود و پدرش وزیر معتضد و مکتفی و جدش عبید الله
وزیر معتضد و جد پدرش وزیر مهتدی و شاعر در این معنی شعری
انشا کرده

یا وزیر بن وزیر بن وزیر بن وزیر   نسقاً کالدر اذ نظم فی عقد النحور

او را در صناعت خویش مهارتی نبود و سیرتی محمود نداشت و مدت او نیز
دراز نکشید و عجز او ظاهر شد و کارها اخلال یافت و عبید الله بن عبد الله
بن طاهر او را مدح کرده است

ان اکن مهدیا لک الشعر انی   لابن بیت تهدی له الاشعار

غيرانّي اراك من اهل بيتٍ　　ما على المرء ان يسوده عارُ

اذا كان الوزير ابا الجمال　　ومحتسب البلاد الدانيال

فقد عن البلاد فعن قليلٍ　　ترى الايام في الصور الليالي

نقضت بهجة الدنيا ولكن　　واذن كلّشيء بارتحال

وچون مقتدر عجز او بديد او را بگرفت و مصادره كرد واو تا روزگار
راضي بماند واز عراقش براندند وچون ابن مقله وزير راضي شد كس فرستاد
واو را بكشت وسر او را بدار الخلافه آوردند ودر خزانه رؤس نهادند
وخلفا را عادت بود كه هر گاه كه مردي معروف رابكشتندي سر او را در خزانه
نهادندي كه جهة اين كار معين شده بود در دار الخلافه پس او حكايت
كرد كه وقتي بريدي بر بغداد مستولي شد ومتقي خليفه از بغداد بيرون
آمد وبريدي دار الخلافه را بدست فرو گرفت من روزي پيش او رفتم
گفت چه حاجت داري گفتم ايخداوند مرا در دار الخلافه وديعتي است
وميخواهم كه آن بمن برسد بريدي در يافت وكيلي را با من بخانه فرستاد سبدي
بيرون آوردم بر آن نوشته كه سر حسين بن قاسم است ودست ابن مقله كه
ببريدن آن توقيع كرد سبد را پيش بريدي آوردم گفت سر را نميدانم اما
دست بديد رقعه بدان دست بسته بود وبدان نوشته كه اين دست بقطع
اين سر توقيع كرد بريدي گفت لعنت بر اين دست باد كه عالم را خراب كرده است

آنگاه

آنگاه سر پدرم بمن داد ومردم از اين حال تعجب نمودند **ابو الفضل جعفر بن فرات**
مقتدر وزارت باو داد اما روزگار بسيار برنداشت واو را سيرتي
نبود كه از آن باز بگويند ومقتدر را بكشتند وباز وزير بود **القاهر**
كنية او ابو منصور است ونام ونسب محمد بن المعتضد ومادرش كنيزكي
قبول نام در بيست هشت شوال سنه عشرين وثلثمائة با او بيعت كردند
واو مردي مهيب بود وقتال ومال دوست جمعي را از كنيزكان مقتدر
كه ام اولاد او بودند ومادر مقتدر را مصادره كرد با آنكه زن پدرش
نبود وبفرمود تا آنعورتر آنكو نسا ربيا و بجنبد وبزدند وبانواع عذاب
دادند تا صد وسي هزار دينار از او بستد وآن زن بعد از اين تعذيب
باندك زماني بمرد ومدت قاهر دراز نكشيد واو را خلع كردند وسبب آن
بود كه وزير او مقله از بيم او پنهان شده وامراء لشكر ولشكر با زاباو متغير كرد
وايشان از آن داشت كه ناگاه در دار الخلافه رفتند واو را بگرفتند وميل
كشيدند ودر دار السلطنه حبس كردند مدتي در حبس بماند بعد از آن بيرون
آوردند روزي ديدند كه در جامع منصور صدقه ميخواست مراد از دروغي
بلكه مرادش تشنيع بود بر مستكفي خليفه يكي از هاشميان او را بديد در حال
پانصد درم بدو داد واو را منع كرد وزير او ابن مقله بود واحوال او گفته شد
وبعد از ابن مقله وزارت بمحمد بن قاسم بن عبيد الله بن سليمان بن وهب داد

واو در وزارت ممکن نشد و مدت او دیر برنداشت ومع هذا تا هر او را
بگرفت ومنکوب کرد و بعد از آن باندك زمانی بمرد ودر این ایام دولت
بویه بضم با و فتح واو و سکون یا ظاهر شد **شرح دولت بنی بویه و ابتداء
وانتهاء آن** نسب ایشان ابو بویه که جد ایشان است بملوك فرس میرسد ومتصل
میشود بیهودا بن یعقوب پیغمبر ابن اسحق بن ابراهیم الخلیل و بویهیان دیلمی
نیستند اما چون مقام ایشان در بلاد دیلم بود ایشانرا دیلمی خواندند **ابتداء
دولت بویهی** این دولت ناگاه پدید آمد وممالك را فرو گرفت تا حدیکه
بر بغداد مستولی شد خلفاء و وزراء معزول میکردند و ولایت میدادند
واین مرتبه بعد از ان یافتند که فقر ومذلت بسیار کشیدند جد ایشان ابو شجاع
بویه و پدرش وجدش از احاد دعایا درویش حال بودند ودر دیار دیلم
وبویه ماهی گرفتی وفروختی ومعز الدوله بعد از انکه شهرها در تصرف
آورده بود و بپادشاهی رسیده گفت یاد دارم که هیمه میچیدم و بر سر راه
ببازار وخانه میاوردم شهریار بن رستم دیلمی گفت ابو شجاع بویه دیلمی
در مبدء حال دوست من بود وقتی بخانه او رفتم مادر وفرزندانش مرده
بود وبویه زاری عظیم میکرد او را تعزیت دادم تا هر سه پسر عماد الدوله
ابو الحسن علی ورکن الدوله ابو علی حسن ومعز الدوله ابو الحسین را بخانه برد که
طعامیکه ساخته بودند پیش آوردم شخصی بر در خانه من بگذشت و میگفت منجم

معزم معبر ابو شجاع او را بخواند گفت من دوش بخواب دیدم که بول میکردم
واتشی عظیم از قضیب من بیرون آمد ودراز وبلند شد تا حدیکه نزدیك
بود باسمان رسد بعد از آن سه شاخ شد وهر شاخی چندین شاخ دیگر
پیدا شد وجهان بان آتش روشن گشت منجم گفت این خوابی بغایت نیکو است
اما تعبیر وقتی کنم که بمن خلعتی دهی بویه گفت بیش ازین جامه که پوشیده ام
ندارم واگر بتو دهم برهنه مانم منجم گفت ده دینارم ده بویه سوگند خورد
که ده دینار در ملك خود بیش ندارم منجم گفت ترا سه پسر خواهد بود که
ایشان پادشاهان روی زمین شوند ونام ایشان بلند گردد وهم چنانکه
این آتش بلند شده ایشانرا فرزندان آیند که ایشانرا نیز پادشاه باشند
بعد از آن تعجب کردیدی بویه گفت که شرم نداری که بر من استهزا میکنی
من مردی درویش وبیچاره ام وفرزندان من هم درویش ومسکین اند ایشانرا
آنجا وسلطنت انکجا منجم گفت از مولد فرزندان مرا خبر ده بویه بگفت منجم
اسطرلاب ودفاتر خویش نظری بالغ کرد آنگاه برخاست ودست عماد الدوله
ببوسید وگفت بخدای که او پادشاه خواهد شد وبعد از او برادرش ودست
رکن الدوله بگرفت بویه در خشم شد وپسرانرا گفت او را سیلی زنید که با ما
تمسخر از حد برد ایشان او را سیلی زدند و جماعت بخندیدند منجم گفت از انچه
میگوئید باکی ندارم چه صدق سخن من شمارا معلوم شود واز من یاد آرید بویه

ده درم باو داد واو برفت وباندك زمانی سخن منجم هرچه کفته بود راست شد
وکیفیت ترقی پران بویه چنان بود که هر سه برادر زی لشکریان کرفتند
وبخدمت ملوك بلاد خویش مشغول شدند حال ایشان روی بصلاح
نهاد ومرد واویچ عراق عجم راکرفته بود کرخ رابعماد الدوله داد وعماد الدوله ترقی م
مرتبه بمرتبه میکرد از شهرهای پارس راچند بکرفت ومملکت او عریض کشت وکار
بجائی رسید که نامه نوشت پیش راضی خلیفه والتماس کرد که ولایت فارس را بعد
از اخراجات مقرر بهشت هزار هزار دینار با ومقاطعه دهد با خلعت سلطنت
راضی ملتمس او را مبذول داشت وخلعت ومنشور بردست معتمدی از آن
خویش بعماد الدوله فرستاد وبا او شرط کرد که خلعت ومنشور وقتی دهد
که مال مقرر بستاند چون رسول برسید واحوال بکفت عماد الدوله رسول را
بفریفت وخلعت بستد وبپوشید ومنشور خلیفه را در مجمع عام بخواندند
ورسول را مدتی وعده میداد که مال میدهم ورسول پیش از او وفات یافت
وکار خلافت منقلب شد ومال بشکست وعماد الدوله باستقلال در مملکت
پارس تصرف کرد واو اول پادشاهی بود از ملوك بویه وانتهاء دولت بویهیه
وقتی بود که ملك بعز الدوله پسر جلال الدوله ابو طاهر رسید ومیان وی
وابو کالیجار حربها رفت وعز الدوله مغلوب شد وبکریخت وبشیراز آمد
ودر سنه احدی واربعین واربعمائه بماند ومملکت بویهی انقراض یافت

الراضی بالله ابو العباس محمد بن المعتضد با او در سنه اثنین وعشرین
وثلثمائه بیعت کردند وشاعر وفصیح وزکی وعاقل ومتفرد شد بچیزها که بعد
از او هیچ خلیفه آن نداشت یکی آنکه اشعار او را مدون کردند وپیش از او
هیچ خلیفهٔ عباسی را دیوان شعر نیست دیگر آنکه تدبیر ملك خویش میکرد
وباستشارت وزرا محتاج نمیشد دیگر آنکه روز آدینه بر منبر خطبه کرد
وهیچ خلیفه را بعد از آن اتفاق نیفتاد ودر ایام او کار مرداویج در اصفهان
قوت کرفت واو مردی بود که در عراق عجم خروج کرد ولشکری جمع کرد
وآوازه در افتاد که او میخواهد که ملك را از عرب بستاند وبفرس دهد درین
میان ناکاه غلامان او را بکشتند وآن فتنه ساکن شد وهم در ایام راضی کار بنی
بویه بالا کرفت چنانکه شرح داده آمد اما کار خلافت ضعیف شد واصحاب اطراف
غالب کشتند پارس را علی بن بویه داشت وری واصفهان ودیگر بلاد برادرش
حسن بن بویه موصل ودیار بکر وربیعه وبنی حمدان داشتند ومصر وشام دیگر
محمد بن طغج وبعد از او بغا طمیان افتاد واندلس عبد الرحمن بن محمد اموی
داشت وخراسان ودیگر بلاد شرقی نصر بن احمد بن سامانی ووفات راضی
در سنه تسع وعشرین وثلثمائه بود **شرح حال وزارت در ایام راضی**
وزیر نخستین ابو علی مقله بود وابن سیوم وزارت ابن مقله بود پانصد هزار
دینار خرج کرد تا راضی وزارت بد وداد بعد از آن لشکر ارزاق طلبیدند

وفتنه برخواست که موجب عزل ابن مقله بود راضی او را معزول کرد و وزارت
بعبد الرحمن بن عیسی بن الجراح داد عبد الرحمن بن عیسی بن الجراح چون
راضی ابن مقله را معزول کرد خواست که وزارت بعلی بن عیسی بن الجراح
دهد او گفت من عاجزم و از عهدهٔ این کار بیرون نتوانم آمد راضی گفت
تو یکی را اختیار کن تا متقلد وزارت شود او برادرش عبد الرحمن اشاره
کرد راضی او را بخواند و وزارت باو داد با خلعت و تربیت تمام اما ایام او
دراز نکشید و کارها مختل گشت و از وزارت استعفا خواست راضی او را
معزول کرد و در روزگار او حادثی که از آن باز گویند واقع نشد ابو جعفر
محمد بن قاسم الکرخی راضی او را وزارت داد و او مردی بود کوتاه و چون
پیش تخت می ایستاد با خلیفه مشاورت نمیتوانست کرد از پایهای تخت چهار
انگشت ببریدند تا او با راضی سخن تواند گفت اما مردم از بریدن پایهای تخت
بفال بد گرفتند و گفتند این فعل موذن است بنقصان و هم چنان بود و کارها
در وزارت کرخی خلل یافت و چنانکه بایست متمشی نشد کرخی روی در
کشید و گویند در خم آب نشست و آن خم را از سرای او بیرون آوردند و در
آنجا بود و کس ندانست و بموضعی بردند کرد رانجا پنهان میبود تا آنگاه که مال
برسم مصادره براو مقرر کردند آن مال را ادا کرد و خلاصی یافت سلیمان بن
حسن بن مخلد چون کرخی پنهان شد راضی سلیمان را وزارت داد و خلعتی

کرسم

کرسم وزراء است بپوشانید و او نیز از وزارت عاجز شد بسبب آنکه اصحاب
سیف بر ارباب قلم و بر خلافت مستولی بودند لاجرم کارها چنان میرفت که
ایشان را میبایست نه چنانکه متضمن مصلحت ملک بود و چون خلیفه عجز وزراء
بدید پسر رایق را که امیر الامراء بود استمالت داد و کارها باو سپرد و تدبیر
ملک باو حواله کرد و امراء لشکر با پسر رایق متفق شدند و پیش خلیفه آمدند
ایشان را بالای سلیمان نشاندند که وزیر بود پسر رایق در کارها مستبد شد و نظار
و عمال ترتیب میکرد و معزول میگردانید و مطالعات همه پیش او میبردند
و وزیر را نامی بیش نبود باقی کار آن بود که پسر رایق میکرد و از ابتداء آن وقت
باز کارها از دست خلفاء بیرون رفت و بیگانگان در امور ملک شروع نمودند
خلیفه را تمکن آنکه حکمی کند نمیدادند و جهت اخراجات او اندک چیزی مقرر
گردانیدند که بدان روزگار گذراند و کار ایشان از آن نبود که خطبا و قضات را
ترتیب میکرد و گاه میبود که متغلبان درین قدر معارضه میکردند ابو الفتح
فضل بن جعفر بن فرات پسر رایق چون در ملک مستولی شد راضی باشارت
او وزارت بابو الفتح داد گویند چون ابن فرات وزیر شد ابن مقله را گفتند
[illegible] روی تواضع درکشید و وزیر را باید دید و تهنیت وزارت باید گفت
ابن مقله گفت من از او ایمن نیستم و با او حاجتی ندارم گفتند رقعه باو نویس و عذر
باقی مانده تمهید کن ابن مقله گفت میترسم که جوابی نویسد که مستدعی حضور

من باشد و من آنرا بغایت کارهم و این سه بیت از اشعار خویش بخواند

وقائلة قد ترکت الصوابا   بترکك هذا الوزیر الجدیدا

فقلت لها لا عدائك السرور   ولا كان قولك قولا سدیدا

امثلی تطاوعه نفسه   علی ان یری خاضعا متزیدا

ابو عبدالله احمد بن محمد بن یعقوب البریدی مردی مشهور بود و شریف نفس و بلند همت در خدمات متنقل میشد و احوال تغیر و تبدیل و عزل و تولیت منقلب میگشت تا آخر قوت نفس و علو همت او را بر آن داشت که لشکر جمع کرد و بصره و بلاد خوزستان را بگرفت و بعد از آن خواست که وزارت خلیفه کند راضی وزارت باو داد و بعد از اندك مدتی معزول شد و وزارت بسلیمان بن حسن بن مخلد افتاد و ذکر او یاد کرده ایم **المتقی** ابو اسحق بن ابراهیم بن مقتدر راست با او بیعت کردند در سنه تسع و عشرین و ثلاثمائه و او را سیرتی نبود که مورخ کرده اند و کارها در عهد او مضطرب شد و توزون از امراء دیلم برآ و استیلا یافت متقی چون آن حال بدید با لشکر و خواص از بغداد بیرون آمد و بموصل رفت و بعد از آن در بغداد فتنها خاست و دار الخلافه را غارت کردند و توزون کس بمتقی فرستاد و سوگندها غلاظ و شداد خورد که از او هیچ مکروه بمتقی نرسد و او را ببغداد خواند متقی بسخن توزون فریفته شد و از موصل ببغداد آمد و چون بسندیه رسید

از نهر عیسی

از نهر عیسی توزون با اهل بغداد باستقبال او بیرون آمد و چون متقی را بدید زمین ببوسید و در سر با جمعی از کسان خویش مقرر کرده بود که متقی را بگیرند هم آن ساعت گرد او درآمدند و او را در خیمه بردند و میل کشیدند و با مستکفی بیعت کرد و متقی سنه خمس و ثلثین و ثلثمائه وفات یافت **حال وزارت در روزگار متقی** چون متقی خلیفه شد سلیمان بن حسن بن مخلد را برقرار در وزارت بداشت و بعد از چهار ماه معزول کرد و وزارت با بو الحسین احمد بن محمد بن میمون داد و او را از وزارت جز اسم نبود و او نیز بزودی معزول شد **ابو عبدالله البریدی** پیش از این گفته ایم که بریدی لشکر جمع آورد و سودای تغلب و استعلاء داشت و در ایام متقی ببغداد رسید با خلق انبوه متقی بآمدن او اظهار شادمانی کرد و باکراه وزارت باو داد و میان او و متقی مراسلات رفت و تخویف و تهدید کنند و متقی پانصد هزار دینار ببریدی فرستاد بعد از آن میان بریدی و ترکان چند نوبت حرب رفت و ترکان خانه او را غارت کردند و بواسطه کثبخت و نام وزارت کم از یکماه بود **القراریطی** ابو اسحق محمد بن ابراهیم قراریطی بعد از بریدی وزیر شد اما چهل روز بیش وزارت نکرد و سبب وزارت او آن بود که روزی بخانه امیر الامرا رفت و مشاهده کرد که جمعی کتاب را گرفته بود خواست که ایشان را مصادره کند و ایشان هیچ نمیدادند قراریطی با یکی از خواص

امیر الامرا گفت اگر مرا وزارت دهد من اضعاف آنچه میطلبد حاصل کنم و بابن
همه صداع حاجت نیفتد توزون چون این سخن بشنید وزارت بقراریطی
داد و بعد از مدتی او را بگرفت و معزول کرد و وزارت بکرخی داد و روزگار
او نیز بسیار برنداشت و قرب پنجاه روز وزیر بود و متقی دیگر باره بریدی را
بطلبید و او ببغداد آمد و باز وزیر شد اما ایام او نیز امتداد نیافت و میان
او و متقی حربها رفت و چون وزیر شد ابو الفرج اصفهانی که مصنف کتاب
اغانیست او را هجو کرد باین ابیات و این ابیات از او است ۵۰۵

یا سماء اسقطی ویا ارض میدی　　قد تولی الوزارة ابن البریدی
یا القومی لحر صدری وعولی　　وغلیلی وقلبی المعمود
حین صار الخبیس یوم خمیس　　بالبریدی فی ثیاب سود
قد حباه الامام اصطفاراً　　واعتماداً منه لغیر عمید
خلع تخلع العلی ولواء　　عقده حل عقده المعقود

ابو العباس احمد بن عبد الله الاصفهانی او پنجاه روز وزارت کرد و حکمی
نداشت و مکتفی نیافت و کار و زارا در آن ایام ضعفی فاحش گرفت ابو الحسین
علی بن محمد بن مقلد متقی او را وزارت داد و ایام او هم دراز نکشید
و متقی را خلع کردند و ابو الحسین وزیر بود المکتفی ابو القاسم عبد الله
بن المکتفی بن المعتضد در سنه ثلاث وثلاثین وثلثمائه با او بیعت کردند

ومعز

و هنوز بر تخت خلافت جای نگرفته بود که خبر آمد که معز الدوله ابن بویه
بیاورد ند اهل بغداد مضطرب گشتند و مستکفی خائف شد هدیه بجهت
معز الدوله بفرستاد و او چون بحضرت مستکفی رسید تواضع کرد و
مستکفی تمامت کارها با او باز گذاشت و امارت امراء با طوق و سوار
و آلت سلطنت باو داد و اول پادشاهست از بنی بویه که بحضرت خلافت
آمد و مستکفی او را معز الدوله لقب فرمود و برادرش را رکن الدوله
و برادر دیگر را عماد الدوله و بفرمود تا القاب ایشان بر درم و دینار
بنوشتند گرفتن مستکفی معز الدوله روزی بدار الخلافه آمد و چون
مستکفی را بدید زمین را ببوسید و مستکفی بفرمود تا کرسی بجهت او بنهادند
معز الدوله بران نشست آنگاه دو کس از اکابر دیلم بمواطاة معز الدوله
پیش مستکفی آمدند و دست دراز کردند او پنداشت که میخواهند دستش
ببوسند او نیز دست سوی ایشان کشید دستش بگرفتند و از تختش فرو
کشیدند و دستارش در گردن انداختند و کشان کشان میبردند معز الدوله
برخواست و طبل و نای بزدند و مردم بهم برآمدند و دیلمان در حرم خلیفه
بریختند و سراها را غارت کردند و مستکفی را بخانه معز الدوله بند برنهاده
میل کشیدند و در سرای معز الدوله در بند میبود تا وفات یافت در سنه
ثمان وثمانین وثلثمائه حال وزارت در ایام او ابو الفرج محمد بن علی بن

ساری وزیر مستکفی بود اما حکمی نداشت و وزارت او زود منقضی و یکی
از شعرا او را هجو کرد

الآن ان کفر المفتر رزقه ... فالوا کفرت مخفف عذاب النار
أکون رجلی ومرکبی ... وجبنی خفی علی ذل بذاک وعار
والشر من رای فی اصطبله ... ما انا عتیق فاره مختار
کلب حمار بالجبول وکاتب ... فطن یضیق به کراء حمار
انا قد دهشت فعرفونی انتم ... هذا من الانصاف فی الاقدار

بعد از آن احوال خلافت مضطرب شد و رونق نماند و بویهیان
استیلاء کلی یافتند و وزیر از جانب خود مرتب میکردند و اعمال در تصرف
ایشان بود و وجهه اخراجات خلفاء چیزی مقرر کرده بودند **المطیع**
ابو القاسم الفضل بن المقتدر الملقب بالمطیع در سنه اربع وثلثین وثلثمایه
بیعت کردند و در ایام او قرامطه حجر الاسود را بمقام معهود باز آوردند
و پیشتر از آن بهدی برده بودند و پیش خود نگاه میداشتند چون باز آوردند
گفتند اخذنا بامر ورددنا بامر و مطیع را مرض فالج پیش آمد و زبانش گران شد
سبکتکین حاجب معز الدوله پیش مطیع رفت و با او گفت تا خود را خلع کند
و ولایت عهد بر پسرش طایع دهد مطیع نخست ابا نمود و باز قبول کرده پسر را
ولایت عهد داد و در سنه اربع وستین وثلثمایه وفات یافت **الطایع**

ابوبکر عبد الکریم بن المطیع الملقب بالطایع در سنه ثلث وستین وثلثمایه
بیعت کردند و او مردی صاحب قوة بود گویند کبش کوهی در باغ از آن طایع
فربه شده بود و کرگز او نمیتوانست کشت طایع در آن باغ رفت کبش بر او
حمله کرد طایع هر دو سر او را بدست بگرفت و نجاری را بخواند تا هر دو سر او
بمنشار ببرید و در ایام او شوکت بویهیان قوی گشت و عضد الدوله به
بغداد آمد و بنو بویه طایع را بگرفتند در سنه احد وثمانین وثلثمایه و با
قادر بیعت کردند **حال وزارت در آن ایام** چون خلافت را در آن ایام
رونقی نبود وزارت را بی رونقی بطریق اولی باشد زیرا که کار در دست آل
بویه بود و ما طرفی از احوال وزراء بویهیان ذکر کنیم و آنگاه بذکر قادر
خلیفه مشغول شویم دولت سلجوقیان که در ایام قادر بود حال وزراء ایشان
هم بگوییم بعد از آن بخلفاء و وزراء ایشان پردازیم انشاء الله تعالی **ذکر احوال
وزراء در ایام دولت بویهیان** اول وزراء بویهیان ابو سعید اسرائیل
بن موسی نصرانی بود و او وزارت عماد الدوله بن بویه میکرد از ادب
و کتابت نصیبی زیاده نداشت اما بر عماد الدوله غالب بود و در خدمت او
تمکنی تمام یافته و محل امانت و اعتماد شده و عماد الدوله را نایبی بود او را ابو
العباس بن احمد خیاط گفتندی و کارهای خاصه عماد الدوله در دست او بود
اتفاقا میان او و ابو سعد وزیر عداوتی بنشست و ابو العباس بآن سبب دایم

دایم با عماد الدوله خبث کردی و در تقبیح صورت حال او کوشیدی و عماد الدوله
کفتی من سخن تو در حق وزیر نخواهم شنید و او از آن باز نه ایستادی و عماد
الدوله را حاجبی بود قتلغ نام میان او و ابو سعید وزیر وحشتی پیدا شد
ابو سعید دعوتی نیکو ساخت و بسیار اکابر را بخواند و قتلغ را نیز بطلبید
او اجابت نکرد زیرا که در خواب دیده بود که کسی او را کفتی ابو سعید وزیر
ترا خواهد کشت عزم کرد بر آنکه ~~وزیر را بکشد~~ او دفع صایل کند و وزیر
بکشد خواص او کفتند باین خواب التفات مکن که این را اصلی نباشد و با وزیر
مصالحت موافق تر از مخالفت است سخن یاران خویش التفات نکرد و کاردی
دراز در ساق موزه نهاد بعد از آنکه از دعوت ابا کرده بود بخانه وزیر رفت
و وزیر چون او را بدید برخواست و تعظیم و اکرام نمود و طعام پیش آوردند
وزیر با غلامان خویش کفته بود که قتلغ را نکاه دارید مبادا قصدی کند فی
الجمله قتلغ بالطاف وزیر ملتفت نشد و هر چند که او سخن نرم میکفت قتلغ سخن
درشت میکفت در این میان کارد برکشید میخواست که بر وزیر زند غلامان منع کردند
او ممتنع نشد و کار از حد بکذشت و ایشان دانستند که با او رفق و اغماز
مفید نخواهد بود قتلغ را بکرفتند و بسیار بزدند ناکاه چماقی بر سر او آمد
و کشته شد او را کشته بخانه بردند ابو العباس در حال پیش عماد الدوله
رفت و او در خواب بود نعره زد چنانکه عماد الدوله از خواب برجست

و کفت چه حالت است ابو العباس کفت وزیر قتلغ حاجب را بکشت عماد الدوله
کفت دروغ میکوئی ابو العباس کفت معتمدی را بفرست تا بچشم خود ببیند
و حال باز نماید عماد الدوله معتمدی را فرستاد تا صورت حال بدید و باز
آمد و کفت ابو العباس راست میکوید عماد الدوله برنجید در این حال وزیر
بدر آمد و صورت ماجرا چنانکه رفته بود عرض داشت عماد الدوله کفت
نیکو کردی حق با جانب تست ابو العباس از عنایت عماد الدوله در چنین
حال که یکی از خواص او را بکشت و او را عفو و مسامحه کرد منفعل شد و مشمراً
عن ساق الجد در حق وزیر شروع کرد و حیلتی انکیخت تمام شدن سعی ابو
العباس نائب بواسطهٔ حیلتی بر ابو سعید وزیر ابو العباس با عماد الدوله کفت که
وزیر از پادشاه مستوحش و خائف است و با بزرکان لشکر مواطات میکند
که هر کز تمام مشواد و پیش از آنکه این سخن کفتی ترکان را برانکیخت تا بغلبه و فریاد
و اتفاق خون قتلغ بطلبیدند ترکان اتفاق کردند و وزیر را معلوم شد ابو سعید
و اندیشه بران مقرر کرد اینکه خزانه خود را بموضعی فرستد که ایمن باشد و
بغز مود تا صند و قها را از خزانه در میان سرای جمع آوردند تا نقل کنند و
خویشتن با ابو عمران موسی که امیری بود بزرک از امراء لشکر و با ابو سعید
دوستی صادق داشت بخلوت بنشست و از عداوت ابو العباس با او شکایت
میکرد و این صورت بعینها ابو العباس را معلوم شد بخدمت عماد الدوله رفت

وکفت ابو سعید وزیر با هر یك از امراء لشکر بخلوت مینشیند و اسرار میکوید و با یکدیکر سوکند میخورند در اینساعت با ابو عمران موسی بخلوت نشسته است وصندوقهای خزاین بمیان سرای آورده و میخواهد تا امشب خزانه بصحرا فرستد که بسبب موافقت لشکر و اعتمادی که بر مخالفت دارد صحرا را از خانه ایمن تر میداند و با یکدیکر یك روز معین کرده اند که اظهار مخالفت کند عماد الدوله در حال معتمدی را در خانهٔ وزیر فرستاد همان صورت که ابو العباس کفته بود مشاهده کرد بیامد و کفت وزیر صندوقهای خزانه در میان سرا آورده است با ابو عمران موسی بخلوت و بنیت مخالطت بمخالفت مشغول است عماد الدوله را بسبب کشته شدن قتلغ درد دل آزاری بود اکرچه ظاهر نمیکرد چون اینحال بدانست مجال تحمل نماند بفرمود تا وزیر را بکشتند و وزارت با بن العباس داد و از اینجاست که عاقلان کفته اند مرد را هزار دوست اندك باشد و یکدشمن بسیار بود ابو الفضل بن العمید نام و نسب او محمد بن حسین بن محمد است او از کفاة جهان و سرآمد روزکار بود و در علم و حکمت و فهم و ادب و شعر و کتابت و فصاحت و بلاغت و ریاست و سیادت و ذکاء و فطنت یکانهٔ آفاق و متنبی مدایح او بسیار کفته است و در قصیده میکوید

من مبلغ الاعراب انّی بعدهم ‖ شاهدتُ رسطالیس والاسکندرا

ولقیتُ کلّ الفاضلین کانّما ‖ ردّ الاله نفوسهم والاعصرا

نُسقوا لنا نسق الحساب مقدّما ‖ فاتی فذلك اذ اتیتَ مؤخّرا

و جای دیکر کفته است

خلق الله افصح الناس طرّا ‖ فی مکانٍ اعرابه اکراده

عربیٌ لسانه فلسفیٌ ‖ رایه فارسیة اعیاده

و کویند در هیچ مقامی متنبی تضاعر نکرده است الا در مدح ابن العمید در این ابیات از این قصیده

ما کفانی تقصیر ما قلتُ فیه ‖ عن علاه حتی ثناه انتقاده

ما تعوّدتُ ان اری کابی الفضل ‖ و هذا الذی اتاه اعتیاده

رکن الدوله ابو علی حسن وزارت خویش با ابو الفضل بن العمید داد و محبت او در دل رکن الدوله راسخ شد و او را اکرام و تعظیم تمام فرمود و کویند سبب قرب ابن العمید پیش رکن الدوله آن بود که رکن الدوله میخواست که در ری عمارتی سازد موضعی اختیار کرد که آنجا درختی عظیم باشد ارتفاع تمام و ستبر بود و آنرا عروق و اصول بسیار در تخوم زمین محکم شده و میخواستند که آن درخت را قلع کنند تا عمارت توانکرد جهت قلع آن مبلغی معین کردند ابن العمید کفت من این زحمت از خواطر مبارك پادشاه بردارم و این درخت را با این عظمت و استداره بی سعی قلع کنم و رکن الدوله را بعید نمود و درد

نشست که چنین درختی را بر آن صورت که ابن العمید میگوید چگونه قلع توان
کرد از راه استهزا و استحقار گفت این دعوی را از قوة بفعل باید آورد
تا بنگریم چگونه میکنی ابن العمید بفرمود تا رسنها و میخها بسیار بیاوردند
و بطریق جر اثقال رسنها در درخت محکم بستند و میخها بکوفتند و چند
کس را بفرمود تا رسنها بر صورتی که میدانست میکشیدند و نگذاشت که کسی نزدیک
آن بایستد و رکن الدوله با توابع و حواشی نظاره میکردند ناگاه زمین در
حرکت آمد و از هم شکافته شد و درخت با آن عظمت با اصول و عروق منقطع
منقلع شد و بر زمین افتاد رکن الدوله از آن تعجب نمود و ابن العمید را در دل
رکن الدوله منزلتی تمام بدید آمد و گویند وقتی رکن الدوله تنگدست شد و لشکر
زیاد برآوردند و ارزاق میطلبیدند و متحیر بماند که وجهی معین نبود ابن
العمید گفت که من ملک بیست هزار دینارم که از پدر میراث یافته ام پادشاه بفرماید
تا آنرا در مصارف لشکر صرف کند و در حال زر حاضر کرد این معنی در دل
رکن الدوله جای گرفت گویند که متنبی بوقت آنکه بفارس میرفت عضد
الدوله بر ارجان افتاد ابن العمید آنجا بود متنبی را بخانه خود فرود آورد و
اکرام و توجیب کرد و مدتی آنجا باز گرفت و کتاب عین در لغت که خلیل احمد
ساخته است بر متنبی خواند و هرگاه که متنبی در مجلس او آمدی در پهلوی او
نشستی و چون چیزی خواندی از مسند خویش منحرف شدی و در پیش متنبی

برانو

بزانو درآمدی و درس خواندی و حاضران را گفتی که علم بر علما چنین باید
خواند و متنبی او را بچند قصیده بستود و او سی هزار درم جایزه آن
قصاید بمتنبی فرستاد کافی الکفاة صاحب اسمعیل بن عباد گفت روزی
در خدمت ابو الفضل بن العمید قصیده دالی ابو تمام که اولش این است
تَشَهَّدْتُ لقد أقوت مغانیکم   بعدی ومُحَّت کما مُحَّت وشایع من برد
میخواندم گفت در مطلع این قصیده هیچ عیب میدانی گفتم گفت تکریر محت
مستثقل است آنگاه گفت دیگر بخوان میخواندم تا در مدح باین بیت رسیدم
کَریمٌ متی أمدحه امدحه والوری   معی ومتی ما لمته لمته وحدی
باز گفت درین بیت هیچ عیب میبینی گفتم بلی مدح را با کرم مقابل کرده است
و تطبیق نه چنین است زیرا که مقابل مدح هجو است یا ذم یا آنکه این بیت را
بتر روایت کرده اند ومتی ما ذممته ذممته وحدی گفت جز این عیب
دیگر گفتم نمیدانم گفت بلی از رایق شعر و سلامت او آنست که حروف و الفاظ
آن از ثقل خالی باشد و تکرار امدحه با جمع میان دو حرف حلق حا و ها
از حد اعتدال خارج است گفتم این دقیقه جز کسی که بواسطه استقامت طبع
سلیم باقتضای غوامض علوم رسیده باشد فهم نکند و هم صاحب کافی الکفاة
گفت که وقتی در مجلس استاد ابن العمید مذاکره میکردیم سخن باین بیت رسید
أعاتبکم یا أهلَ ودّی لحبکم   الا انما المقلی من لا یعاتب

خاطر از او خوش آمد تحسین کردند استاد گفت یکی از نقد شعر آنست که حرکت
وحروف قافیه را اعتبار کنند من همانا تغیر حرکت اشباع را مستکره می
دارم که مفتوح آمده است و در ابیات مکسور است گفتم چنین است
وگویند ابن العمید نامهٔ نوشت بقاضی ابو محمد عبد الرحمن بن خلاد و او را
با و را طلبید براینصورت مَنْ اَسَرَّ دانَهُ وَسَتَرَ ظَمَاهُ نَعُدَ عَلَيْهِ اَنْ
يُبَلَّ مِن غَلَلِهِ قَدْ هاجَ لِي شَوْقٌ اِلَيْكَ اسْتَخَفَّ جَوانِحِي وَاسْتَهَزَّهَا
وَهَدَّ جَوارِحِي وَهَزَّا وَلا شِفَاءَ اِلَّا قُرْبَكَ وَمُجالَسَتَكَ وَلا دَوَاءَ
اِلَّا دُنُوُّكَ وَمُؤانَسَتُكَ وَلا وُصُولَ اِلَى ذَلِكَ اِلَّا بِزِيارَتِكَ اَوْ
اسْتِزارَتِكَ فَاِنْ رَأَيْتَ اَنْ تُؤثِرَ اَخَفَّهُمَا عَلَيْكَ وَتُعْلِمَنِي اَثَرَهُمَا
عِنْدَكَ فَعَلْتَ اِنْشَاءَ اللهُ تَعَ ترجمه این نامه بپارسی چنین باشد که هر که درد
خود را پنهان دارد و تشنگی خود را بپوشاند در باشد که تشنگی او
باید و از بیماریها بهتر شود آرزومندیی که مرا بتو انگیخته شد پهلو در
مرا سبک کرداند و در حرکت آورد و اعضای مرا بشکست و حرکت داد هیچ
شفا نیست مگر نزدیکی تو و نشستن با تو و هیچ دارو نیست جز نزدیک
شدن و آرام گرفتن با تو و باین مقصود نتوان رسید مگر بزیارت آمدن
یا آن تو درخواست زیارت کردن اگر چنانکه ازین هردو سبکتر را اختیار کنی
و مرا آگاه کردانی که کدام ازین هردو پیش تو چیست آنرا اختیار کنی انشاء الله تع

قاضی

قاضی در جواب بنوشت وَصَلَ تَوقِيعُ سَيِّدِنا الاُسْتاذِ الرَّئِيسِ اَطالَ اللهُ
تَعَ وَاَقُولُ كَما قالَ رُؤْبَةُ لَمّا اسْتَزارَهُ اَبُو مُسْلِمٍ صاحِبُ الدَّعْوَةِ لَبَّيْكَ
اِذْ دَعَوْتَنِي لَبَّيْكا اَحْمَدُ رَبّاً ساقَنِي اِلَيْكا گویند چون وشمگیر بن
زیاد بری آمد تا با رکن الدوله حرب کند روزی سوار شد تا بشکار
رود در راه خوکی پیش آمد اسب وشمگیر از او برمید و او را بر زمین
انداخت و در حال برد و لشکرها از او بازگشتند وَكَفَى اللهُ الْمُؤْمِنِينَ
الْقِتالَ ابن عمید فتحنامه نوشت که مطلع آن چنین بود اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذِي
كَفَى بِالْوُحُوشِ عَنِ الْجُيُوشِ فضلاء این افتتاح را بدین خوبی تحسینها
کردند و اینحکایت نزدیک است بانکه گویند جوانی نو خواستر پیش عمر بن
مسعده آمد و التماس کرد که او را در دیوان کتابتی فرماید عمر خواست که
او را بیازماید نامهٔ باو داد که از بعض نواحی آورده بودند مشتمل بر آنکه
آدمی از گاوی متولد شده است گفت در اینمعنی چیزی بنویس چون آن جوان
کاغذ و قلم برداشت و عمر بن مسعده نظر میکرد بنوشت اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذِي
خَلَقَ الْاَنامَ فِي بُطُونِ الْاَنْعامِ عمر چون افتتاح بدید بر آنجوان حسد برد
و بترسید و گفت مبادا که فضل او مشهور شود و بواسطهٔ او از عمر مستغنی
شوند کاغذ از او بستد و او را چیزی بخشید و روانه کرد و ابن العمید شعر
خوب گفتی و این فضیلت او بود و قتی این ابیات بیکی از کابر نوشت ۵

قد ذبت عن حشاشة وذماء   ما بين حر هوى وحر هواء ٥
وجفاء خلت احسب انه   عون على الباساء والضراء
ابكي ويضحكه بكى ولا ارى   عجبا لحاضر ضحكه وبكاء
ثبت العزيمة في العقوق وقد   متنقل كتنقل الافياء
اقر السلام على الربيع وقل له   قد دل اشداو بيت في العلوا
انت الذي شتت شمل مرتي   وقدحت نار الشوق في احشاء
ونبذت حقي عزتي وتحرمي   وهرقت ماء خلتي واحاء
وترنت بين مرتبي ومساتي   وجمعت بين مبرتي وجفاء
وشنت آمالي على ادراجها   وصرفت خائبة وفود رجاء
وزجرت عنك بما نوب بمثله   راجي الراب بقفرة بيداء
وعرضت ودي بالحقير ولم اكن   ممن يباع وداده بلقاء
ورضيت بالثمن البسير معوضا   مني فهلا بعتني بغلاء
وزعمت انك لست تفكر بعد ما   علقت يداك بذمة الامراء
هيهات لم تصدقك فكرتك التي   قد اوهمتك غنى عن الوزراء
وسلكت العتبى فلم ترتض لها   اهلا وجئت بعذرة شوهاء
ووددت موهة فلم يرفع لها   طرف ولم يرزق من الاصغاء
واعار منطقها الندم سكتة   فتراجعت تمشي على استحياء

لم تف

لم تشف من كمد ولم تبرد على   كبد ولم تمح جوانب ماء ٥
من يشف من داء باخر مثله   اثرت جوانحه من الادواء
لا تغتنم اغضائي فلعلها   كالعين تغضبها عن الاقذاء
واستبق بعض حشاشتي فلعلني   يوما اقيلك بها من الاسواء
فلوان ما ابقيت من جسدي قذى   في العين لم يمنع من الاغضاء
فلا عضلن مودتي من بعدها   حتى ازوجها من الاكفاء

وهم او ميگويد

رايت في الراس شعرة بقيت   سوداء تلبي بحب رويتها
فقلت للشيب وهو يرمقها   بالله الا رحمت وحدتها
فقل لبث السواد في وطن   تكون فيه البيضاء ضرتها

وفات ابن العميد در سنه تسع وخمسين وثلثمائة بود پسر او ابو الفتح علي بن الفضل او در سنه سبع وثلثين وثلثمائة در وجود آمد ودر سایه پدر پرورده شد وبعلوم وآداب اشتغال کرد وبغایت زیرک بود ودر ادب متوسط شعر مطبوع گفتی ونیکو اخلاق بود اما اندك مایه تکبر وخیلاء داشت چون پدرش نماند رکن الدوله وزارت با او داد ممالک را ضبط کرد وکفایت وتدبیر تمام بنمود وهنوز بیست ودو ساله بود گویند عضد الدوله بجید وجد از او بر نجید یکی آنکه عضد الدوله عز الدوله

بختیار بن معز الدوله را بکرفت او را متهم کردند و سعی بختیار و مساعدت
او دیکر انکه چون عضد الدوله از بغداد بیرون آمد ابو الفتح بن العمید
تخلف نمود و پیش بختیار رفت و خلعت او بپوشید و از او اقطاع
کرفت و بختیار او را ذو الکفایتین لقب داد و عضد الدوله چون بشنید
برنجید و کفت از بغداد بیرون آمدیم من زریق شارب بودم و ابن عمید
ذو الکفایتین و چند حالت دیکر با این منضم شد که همه سبب تغیر خاطر
عضد الدوله بود و چون رکن الدوله بدر عضد الدوله نماند و مؤید
الدوله بری رفت ابو القاسم صاحب اسمعیل بن عباد را با خود برد و ابو الفتح
برقرار وزیر بود اما ابو الحسن ابن عباد را از پیش خود و رکن مؤید
الدوله او را باصفهان باز کردانید و ابو الفتح هم چنان بر عادت خویش تکبر
و تجبر میکرد و وقتی که سوار شدی و پیش مؤید الدوله رفتی دیلمان در رکاب
او رفتندی و امراء ایشان برسم خدمت در پیش راندندی و چون از سرای
مؤید الدوله بیرون آمدی همه با او بیرون رفتندی و اکر روزی بدرکاه
رفتی همه پیش او جمع آمدندی مؤید الدوله از این معنی کینه در دل کرفتی
و صورت حال ببرادر خود عضد الدوله بنوشت و باصفهان فرستاد
و کفتم عضد الدوله از او رنجیده بود در جواب برادر بنوشت که شر او را
دفع کن مؤید الدوله روز یکشنبه دوم ربیع الاخر سنه ست و ستین و ثلثمائه

ابو الفتح

ابو الفتح بن العمید را بکرفت و بکشت ابو عبد الله بن الحجاج شاعر بغدادی
کفت که ابو الفتح بن العمید چون ببغداد آمد در ایام بختیار مقدم او را
هم از دار الخلافه و هم از دار السلطنه عزیز داشتند و اکرام و اجلال بسیار فرمودند
و همه کس پیش او رفتند و من نرفتم ابو الفتح از عز الدوله بختیار درخواست بختیار
مرا بطلبید و کفت استاد ابو الفتح میخواهد تو را ببیند پیش او رو و من کفتم
سمعا و طاعة و بخدمت ابو الفتح رفتم و چون فضایل او را مشاهده کردم
میان ما از طرفین محبتی عظیم منعقد شد و باندک زمانی تاکیدی یافت
که بنیادهای بسیار چنان میسر نشود روزی در خلوتی بودیم و از هر در سخن
میرفت کفت از تو چیزی میپرسم باید که جواب او براستی بکوئی کفتم که بنده کی
کیم کفت چکونه روا داشتی که من ببغداد آمدم همه بزرکان و افاضل بدیدن من
آمدند و تو نیامدی این تخلف را سبب چیست کفتم چون شنیدم که ببغداد آمدم
دعندی با خود اندیشه کردم که اکر پیش او روم شاید که بجد متش میل کنم
و او نکند و شاید که او مرا دوست دارد و من او را دوست ندارم و کمان بردم
که اخلاق تو با خلاق اهل جبال ماند و معاشرت تو خوش نباشد و بدان
زندکانی بر من منغص کردد کفت اکنون مرا چون یافتی کفتم تو را در خوی
خوش و ادب و حسن معاشرت و محاورت و فضایل دیکران همه تمامتر یافتم
سوکندم داد که هم چنین است که میکوئی سوکند خوردم که همچنین است کفت تو

با من راست کفتی من نیز با تو راست بکویم کفتم بفرمای کفت پیش از انکه ببغداد
آیم شعر تو میدیدم مشتمل بر هزل و فحش و دشنام و تمسخر و استهزا کفتم
قائل این شعر در سقوط نفس و قلت مروت و جفا بر همه خلق جهان رایج آید
کفتم اکنون چون استاد مرا دید چکونه یافت کفت ترا دیدم که در مروت
وجفا و حسن عشرت از همه خلق تمامتری و برا یمعنی سوکند خورد کفتم اکنون
حق آنستکه من ترا از آن ظن که در حق من بردی بحل کنم و تو نیز مرا بحل کن
بکدیکر را بحل کردیم و دوستی متزاید شد کویند روزی بوقت شبانکاه
ابو الفتح بن العمید در نشاط شراب بود ندما و جلساء خویش را احضار کرد
وبفرمود تا مجلسی را بیاراستند با آلات زر و نقره و بلور و جامات چینی و غیره
ومطربان حاضر آمدند و اقداح کردانشد و او این سه بیت شعر انشا کرد و
بمطربان داد تا بر آنصورت ساختند

دعوتُ الصبیّ دعوتَ المُنیٰ فلمّا اجابا دعوتُ القدح
وقلتُ لایّام شَرخ الشباب هلمّی فهذا اوانُ الفرح
اذا بلغ المرءُ آمالَـهُ فلیس لهُ بعدَها مقتَرح

چون مطربان این شعر را با الحان خوش بخواندند و در طرب آمد و شراب بسیار
بخورد چندانکه مست شد و غلامانرا کفت بجان من که اینمجلس را هم چنین بکذارید
تا صبوحی کنم بامداد رسول مؤید الدوله بطلب او آمد چون پیش او رفت بفرمود

تا او را بکرفتند و بکشتند ابو جعفر محمد بن معلی الضمیری معز الدوله ابو الحسین
احمد بن بویه او را وزارت داد و او مردی بود صاحب رای و خوش سخن
وطالب ذکر خیر و واقف بر امور دیوانی و استخراج اموال و معز الدوله
خواست که خلافت از اولاد عباس باولاد علی نقل کند و در حق سید ابو
الحسن محمد بن یحیی زیدی اعتقادی عظیم داشت و او از بزرکان سادات
بود و در فضل و ادب و دین داری و فقه و شجاعت و کرم بی نظیر معز
الدوله خواست که با او بیعت کند ابو جعفر الضمیری وزیر کفت ایخداوند چون
خلیفه علوی بنشانی و او موصوف باشد بصفاتی که موجب امامت باشد
بمذهب تو و او مذهب زیدی داشت و او را طاعت نمائی با مخالفت معز
الدوله کفت مطاوعت نمایم وزیر کفت اکر ترا کوید که ممالک را بمن کذار
تا من تدبیر کنم و تو یکی از امراء لشکر باش چنین کنی یا نه کفت او با من چنین نکوید
وزیر کفت انچه پادشاه میفرماید بمغالطه نفس انجا دهواست اکر چنین کوید
چه کنی کفت یا مطیع او شوم یا پادشاهی از دست بدهم یا عصیان آورم و در
دوزخ روم وزیر کفت چرا نکذاری که کار در دست کسی باشد که تو بطاعت
یا بی و از خدای پاداش بطلبی و بر جهان مستولی باشی و در کارها چنانکه
خواهی تصرف کنی و ظاهر کار تو با او طاعت باشد و او از تو فرمان برداری
توقع نکند و اکر خلاف او کنی در دین تو خلل نیاید و با اینهمه ایمن نتوان بود

معز الدوله م

انانکه از خراسان و دیکر ولایات هواداران عباسیه مجتمع شوند و چندان مشغولی دهند که صفت نتوان کرد معز الدوله چون این سخن بشنید از آن اندیشه پشیمان شد و بدانست که رای راست آنست که و زیر کفت و ضمیری در جمادی آخر سنه تسع وثلثین وثلثمائه وفات یافت **ابو محمد المهلبی** نام و نسب او چنین است حسین بن محمد بن هرون بن ابراهیم بن عبد الملك بن یزید بن حاتم بن قبیصة بن الامیر المهلب ابی صفرة بن ظالم بن سراق بن صبیح بن کندی بن عمرو بن عدی بن وایل بن الحرب بن العتل بن الاسد بن عمران بن عامر بن عامر ماء السماء حارث بن العطریف بن امرء القیس بن النطریق ثعلبة بن البهلول بن مازن بن الازد بن الغوث مالك بن شیث بن مالك بن زید کهلان بن سبا بن عبد الشمس بن یشحب بن یعرب بن قحطان ابو محمد مهلبی ببصره در وجود آمد شب سه شنبه بیست وششم محرم سنه احدی وتسعین ومأتین چون ابو جعفر ضمیری نماند جماعتی مستعد منصب او بودند اما معز الدوله ابو محمد مهلبی را اختیار کرد و وزارت باو داد و او مردی بود ادیب و فاضل و محتشم جهدها کرده و در سفرها بود و تلخ و شیرین و مضرت و منفعت روزکار داشته کویند در ابتداء کار بغایت درویش و بینوا بود و ابو عبد الله الصوفی با او صحبت داشت و ابو محمد شعر نیکو کفتی روزی از غایت بی برکی این دو بیت کفت

الا موتٌ یباعُ فاشتریه ... فهذا العیشُ ما لا خیرَ فیه

الا رحمُ المهیمن نفسَ حرٍّ ... تصدّقَ بالوفاةِ علی اخیه

ابو عبد الله الصوفی این بیتها یاد کرفت و از هم جدا شدند بعد از مدتی ابو عبد الله ببصره آمد ابو محمد مهلبی بوزارت رسیده بود و اموال بهم رسانیده این دو بیت بنوشت و پیش وی فرستاد

قصدتُ الی الوزیرِ بلا احتشامٍ ... لاذکرَه زماناً قد نسیه

زماناً کان ینشدُ بی فقیراً ... الا موتٌ یباعُ فاشتریه

مهلبی بر ظهر رقعه نوشت

رقّ الزمانُ لفاقتی ورثی لطولِ تحرّقی ... وانالنی ما اشتهی وازال مما اتّقی

فلاغفرنّ له الکثیرَ من الذنوبِ السبّقِ ... حتی جنایته بما فعل المشیبُ بمفرقی

آنکاه ابو عبد الله را طلبید و با او لطفها نمود و از زر و جامه چندان باو داد که غنی شد ابو اسحق صابی کوید ابو مهلبی دواتی و مرفعی از نقره بساخت و بفرمود تا آنرا زراندود کردند و نقشهای لطیف برانکیخت و از آلات کتابت هر چه نفیس و ثمین بود با او منضم کردند و چون تمام شد پیش مهلبی آوردند و بنهادند و ابو احمد فضل بن عبد الرحمن پیش او نشسته بود و من در پهلوی او هر دو با یکدیکر پنهان صفت آن دوات میکردیم ابو احمد کفت اکر این دوات از آن من باشد بفروشم و ببهاء آن متمتع شوم صابی کفت چون دوات ببری و زبر چکند کفت مر فلان ما در رود و وزیر سخن ما وا میشنید

وما دانستیم روز دیکر ابو احمد مفضل را دیدیم کفت خبر دوات شنیدی کفتم
نه کفت دوش رسول وزیر بیامد و دوات با او بود کفت وزیر سلام
میرساند ومیکوید من میدانم که روزکار مساعد تو نیست ومواد معیشت
تو اندکست واخراجات بسیار وتو میدانی که من بکاری مشغولم که هیچ چیز
بر بنمی‌آرم اکنون این دوات فرستادم چه دانستم که ترا خوش آمد ودیناری
چند بآن ضم کردم تا در وجه جامه وبعضی از مصالح صرف کنی من دعا کردم
ودوات وزر بستدم ورسول بازکشت من متعجب شدم که دی با هم در می
کفتیم وبر اثر آن اینحالت حادث شد وبعد از آن وزیر بفرمود تا جهت او
دوات دیکر بساختند بهمان شکل در اندک زمانی روزی اتفاقا صابی
وابو احمد پیش وزیر رفتند دوات دیکر بهمان شکل دیدند نهاده وزیر
چون ایشانرا بدید بخندید وکفت از شما هر دو این دوات که میبایستاند
بشرط آنکه مرا از دخول در آنموضع عفو کند ما خجل شدیم وبدانستیم که وزیر
آن روز محاورت ما شنیده است او را دعا کفتیم واز مکارم اخلاق او تعجب
نمودیم کویند ابو الفرج اصفهانی که مصنف کتاب اغانیست ندیم محمد مهلبی
بود ودر دل او جای داشت واصفهانی خود را پاک نداشتی وجامهای او غالبا
وسخ وچرکین بودی روزی با وزیر از یک کاسه چیزی میخوردند ناکاه بر خندید
واز آب دهان او قطره در کاسه افتاد ووزیر هیچ انکار واستکراه ننمود اما

بفرمود

اما بفرمود تا آن کاسه را برداشتند ودیکری آوردند وکویند روزی
اصفهانی با وزیر شراب میخورد چون مجلس خالی شد وهمه ندما وجلسا
برفتند واصفهانی توقف کرد وزیر با او کفت من میدانم که تو پنهان مرا
هجو میکویی میخواهم که از آن هجوها چیزی بر من خوانی ابو الفرج اصفهانی
کفت همانا که وزیر از من ملول شده است واین سخن بر اینمعنی دلیل
روشن است ومن بفرمان او بعد از این از حضرت او منقطع شوم وتخفیف
زحمت کنم مهلبی کفت این سخنها بکذار که من از تو ملول نشدم وهرکز از صحبت
تو ملول نشوم اما مرا چاره است از آنکه بعضی از هجوهاء تو بر من خوانی والحاح
عظیم نمود اصفهانی کفت اَبُزْ بَغْلٍ مَلُوكٍ مُهَلّبي فِی حِرِامِ الْمُهَلَّبِی اصفهانی کفت
اکر این بیت بجز وزیر هیچ آفریده از من نشنیده است یا بشنود با این بیت را
دعوی هست یا باشد زن من از من بطلاق باشد از این حکایت بر مکارم اخلاق
مهلبی استدلال میتوان کرد کویند مهلبی را سلس البول بود ونتوانستی
که بول نکاه دارد روزی سوار در کوکبه عظیم میرفت بار اقربول محتاج
شد ودر آنحال بدر سرائی رسید پرسید که این سرای از آن کیست کفتند
از آن فلانکس وزیر او را بشناخت واز اسب فرود آمد ودر آن سرای رفت
وقضای حاجت کرد وسرا را خراب دید با خداوند آن سرای کفت چرا خانه تو
همچنین است وجوابی ظاهر الفهم نتوانست کفت وزیر چون بسرای خویش

بازکشت پنج هزار دینار بآنرد داد وکفت رای خود در اعمارت کن وکویند
معز الدوله بطرفی لشکر میفرستاد وامارت لشکر بغلامی داد خوب صورت
که مهلبی را با او نظری باعفت بود مهلبی این ابیات نظم کرد

ظبی یرق الماء فی وجناته ویرق عوده ویکاد من شبه العذاری فیه ان یبدو نهوده
ناطوا بمعقد سیفا ومنطقة نو دة جعلوه قائد عسکر ضاع الرعیل ومن یقوده

وهم چنان بود که آن کفت لشکر شکسته وغلام منهزم بازکشت ومهلبی در بصره
رنجور شد وعزم بغداد کرد بدهی رسید از دهات واسط که آنرا زاوطا
کویند وآنجا برحمت خدای پیوست **ابو الفضل عباس بن الحسین الشیرازی**
مولد او در شیراز بود در سنه ثلاث وثلثمائه واو در وزارت بنایب
مهلبی کردی ومهلبی دختر خویش باو داد ودر آخر میان ایشان بهم بر آمد
وچون مهلبی نماند ابو الفضل وابو الفرج محمد بن عباس بن فسانجس وزارت
باشتراک میکردند معز الدوله هیچکدام را وزیر نمیخواند بعد از آن [illegible]
شد که ابو الفضل بانفراده وزارت یافت واو مردی متجمل ومنعم دوست
وغلامان ترک بسیار داشت وایشانرا اقطاعات نیکو ودیههای آبادان
داده بود واز قبل هر یک کاتب ونایب در متصرفات ایشان معین کرد
کویند ابو الفضل در بغداد دعوت عظیم کرد وتکلفات بسیار نمود ومعز
الدوله را با همه ارکان دولت وامراء بخواند وهزار هزار وپانصد درم بر

آنکوشت

آن دعوت خرج کرد ودر میان سماط چند کوشک از شکر بساخت ودر
میان همه کوشکی از همه بلندتر بنا کرد ودر آن کوشک مطربان وطبالان
نشاند تا در آن میان سرود میکفتند وطبل میزدند وایشانرا کس نمیدید
واین دعوت در سرائی ساخت هم از آن روبرد جله وفرات مشرف بود و
فرمود تا بر روی دجله رسنها وشبکها ببستند وکل وشکوفه بسیار بر
روی آب ریختند چنانکه دجله در زیر کل پوشیده شد وهرکز کس مانند آن نکرده
بود بعد از مدتی معز الدوله باو کفت آن دعوت تو بغایت خوش بود
آن ترتیبها سخت نیکو کرده بودی ابو الفضل کفت بدولت پادشاه دعوتی دیکر
سازم که از آن عجیبتر ونیکوتر باشد پس نوابرا بفرمود تا بترتیب مشغول
شدند ودعوتی کردند از اول آراسته تر ونیکوتر چنانکه کویند دویست
هزار دینار بر آن دعوت خرج کرد زیراکه بسیار تماثیل بر صورت مراکب ساختند
بودند وبعضی از زر وبعضی از نقره وخلعتها از جامهای نفیس دوخته
واسب واستر بسیار کران بها وباز وچرخ ویوز وغلامان وکنیزکان
ترک وجامهای فاخر وفرشهای نیکو جهت پیشکش پادشاه مرتب کرده بود
وابو الفضل این هر دو دعوت پیش از وزارت کرد وتوقع میداشت که در
احدی الدعوتین وزارت باستقلال باو دهد واتفاق نیفتاد اما بعد
از آن معز الدوله وزارت بانفراد باو داد وخلعتش پوشانید وامروینی در

ممالك باو باز كذاشت كويند در عراق بعد از دعوت حسن بن سهل كه
جهت مامون كرد وشرح آن كفته ايم هيچ كس دعوتی نكوتر و بهتر ازاين
دو دعوت ابو الفضل نكرد يكی در سنه اربع وستين وثلثمائه ودوم
در سنه خمس وشخصی در دعوت دوم حاضر بود كفت در بعضی مواضع
كه جهت بريان تنورها ساخته بودند هزار بره ديدم كه بريان كرده بودند
مجموع را ازاينجا بايد قياس كرد كويند ابو الحسن بن سكره كفت دعوت دوم
برای ابو الفضل شيرازی رفتم از كثرت مردم عرب وعجم وترك وديكر
خلايق كه جمع آمده بودند مجال نيافتم كه ابو الفضل را ببينم زيراكه مردم
مزاحمت ميكردند وجامهٔ من دريده شد از دوستی جامهٔ بعادت پوشيده
وصبر كردم تا وزير از دعوت فارغ شد وبيرون آمد تا در طياره نشيند
پيش آمدم چون چشمش بر من افتاد سلام كردم واو مردی خوشخوی بود
از مزاح ومطايبه ننك نداشتی من اين ابيات برخواندم ٥ ٥ ٥
قَدْ حَسِبْنَا وَحَسِبْنَا وَغَلِطْنَا فِي الحِسَابِ   مَا رَبِحْنَا مِنْكَ شَيْئًا غَيْرَ تَخْرِيقِ الثِّيَابْ
وكذی بحضور الاحرار ورا اين افتضاح كردم وزير كفت بكو عن باب الكلاب
غلامانش خواستند كه مرا منع كنند نكذاشت وبخنديد ومرا پيش خود خواند
وكفت كه برای من رو كه من در عقب ميايم من آنجا رفتم وبعد از زمانی بيامد
ومرا خلعتی فاخر وعطائی نيكو بداد ويكی از شعرا او را بدين ابيات هجو كرد

[illegible]

طَوَّلْتَ عُثْنُونَكَ تَبْغِي العُلَى   اِنَّ عُلَى فِي ذَنَبِ البَغْلِ
مَا كُلُّ مَنْ طَوَّلَ عُثْنُونَهُ   يَنَالُ فَضْلًا يَا اَبَا الفَضْلِ
وَلَسْتُ اُحْصِي كَمْ رَاَيْتُ امْرَأً   اَلْحَى وَلَكِنْ كَوْسَجَ العَقْلِ
و در ذی الحجه سنه اثنين وستين وثلثمائه ابو الفضل را بكرفتند وبكوفه
بردند وبابو الحسن محمد عمر بن يحيی علوی تسليم كردند و پيش او وفات يافت
ابو الفرج محمد بن العباس بن فسانجس ولادت او بشيراز بود تاسع ذی الحجه
سنه ثمان وثلثمائه معز الدوله خواست كه عمان را بكشايد لشكری بابو الفرج
داد واو را بدان مهم بفرستاد ابو الفرج لشكر بكشيد وعمان را بكشود ومعز الدوله
وفات يافت ابو الفرج عمان را بكسان عضد الدوله سپرد وخويشتن بتعجيل
ببغداد رفت بطمع وزارت چه ميديد كه ابو الفضل مستولی شده است
ومنصب فرو كرفته وچون برسيد ميان او وابو الفضل منازعات رفت و
در آخر ابو الفضل غالب آمد واسم وزارت بر او مقرر شد وابو الفرج بتدبير
مشغول كشت وابو الفضل را بهفت هزار هزار درم ضمان كرفت وچون
عقد ضمان منعقد شد ابو الفضل را بكرفتند وبابو الفرج سپردند و
ابو الفرج را وزارت دادند وخلعت پوشانيدند ندامازود معزول شد وبرادر او را
وبرادر او را بكرفتند ومالی مقرر كردانيدند ايشان آن مال را بكذاردند وخلاص
شدند وابو الفضل از ابو الفرج كه بجته بود و بعز الدوله بختيار بن معز الدوله

پیوستر و بختیار بواسط بود و ابو الفضل با او و چون ابو الفرج و برادرش
بعد از آنکه که ببغداد رسیدیم ظاهر نشوند ایشان را نزد تو هیچ وجه امان
نباشد عز الدوله سوگندی معتبر بخورد و آن را بطلاق و عتاق و وقف
املاک و التزام ده حج متوالی مؤکد کردانید که اگر از آن روز که ببغداد رسیم
تا آنگاه ابو الفرج و برادرش ظاهر نشوند ایشان را پیش من امان نباشد حانث
نیست ابو الفضل است و صورت این سوگند یکورق بیشتر است در ایراد
آن بعینها فایده نبود اسقاط کردیم و زبدهٔ آن نوشتیم و ابو الفرج و برادرش
چون از انعقاد این واقف شدند هم چنان پنهان میبودند تا آنگاه که عز
الدوله بختیار و ابو الفضل از بغداد بواسط آمدند ایشان بسبکتکین حاجب
توسل جستند و او کار ایشان را با عز الدوله بختیار بساخت و هر دو برادر
بعد از آن ظاهر شدند اما در هیچ حکم و ولایت تصرف نکردند و ابو الفرج
ملازم خانهٔ خود شد تا بوقت وفات در سنهٔ ذی القعدهٔ سنه سبعین و
ثلثمائه **ابو طاهر محمد بن بقیه** مولد ابو طاهر او اناست و ایشان چهار برادر
بودند همه زراع و محمد و پدر را ایشان زارعی بود باوانا و ابو طاهر تصرف
داشتی چند موضع را ضمان کرد و مدتی در آن بسر برد و بعد از آن بمجدمت
عز الدوله آمد و ملازمت نمود و عز الدوله را بابر و کاسه‌ی بابر کسی مالی
بود و مستخلص نشد ابو طاهر را با استیفاء آن نامزد کرد او سعی نیکو نمود

و آن مال مستخلص کردانید عز الدوله را خوش آمد و او را بخود نزدیک کرد
و در اسرار و امور ملک مدخل داد و او چند عمل را از پادشاه بضمان گرفت
و از عهده بیرون آمد و واسط را با امانت بدو سپردند و متعاقب در
کارها شروع مینمود و همه را بوجه احسن میساخت تا مستعد وزارت شد
و بمعاونت سبکتکین حاجب عز الدوله بختیار با او متغیر شد در واسط
او را بگرفت و ببغداد فرستاد و میلش کشیدند و بعضد الدوله سپردند
و عضد الدوله با او بد بود بفرمود تا او را زیر پای پیلان انداختند تا
هلاک شد بعد از هلاک صلبش کردند در شوال سنه تسع و ستین و
ثلثمائه و تا عضد الدوله ببغداد بود آن را هم چنان مصلوب بگذاشتند

و محمد انباری او را مرثیه گفت سرود

علوٌّ فی الحیاتِ و فی المماتِ — لحقٌّ انت احدی المعجزاتِ
کانّ الناسَ حولکَ حین قاموا — وفودُ نوالکَ ایامَ الصِلاتِ
کانّکَ قائمٌ فیهم خطیبًا — وکلّهمُ قیامٌ للصلوٰتِ
مددتَ یدیکَ نحوهمُ احتفاءً — کمدّهما الیهم بالهباتِ
ولمّا ضاقَ بطنُ الارضِ عن ان — یضمّ علاکَ من بعدِ المماتِ
اصاروا الجوَّ قبرکَ واستنابوا — عن الاکفانِ ثوبَ السافیاتِ
لعظمکَ فی النفوسِ تبیتُ ترعی — بحجّابٍ و حرّاسٍ ثقاتِ

وتوقد حولك النيران ليلاً   كذلك كنت ايام الحيات
ولم ار مثل جذعك قط جذعاً   تمكن من عناق المكرمات
وكنت بحر من صرف الليالي   فعاد مطالباً لك في الترات
اسأت الى النوائب فاستثارت   فانت قتيل ثار النائبات
ركبت مطية من قبل زيد   علاها في السنين الذاهبات
ولو انى قدرت على قيامي   بفرضك والحقوق الواجبات
ملأت الارض من نظم القوافي   ونحت بها خلاف النائحات
ومالك تربة فاقول تسقى   لانك نصب هطل الهاطلات
ولكني اصبر عنك نفسي   مخافة ان اعد من الجناة
عليك تحية الرحمن تترى   برحمات غواد رائحات .

ابو القاسم مطهر بن عبد الله او از نویسندکان حاذق بود و نکو سیرت و پسندیده صورت و بلند همت و بزرک نفس و قوانین ریاست و اعمال نیک دانست بعضد الدوله پیوست و بخدمت او موسوم شد روزی عضد الدوله دید که او با یکی از عمال مناظره میکند بفراست بدانست که او شایسته کارهای بزرکست از آن و زبان او و کارهای بزرک میفرمود و از او آثار کفایت میدید و کار بجایی رسید که وزارت باو داد و او را با ابو منصور بن هرون نصرانی که در کتابت و حساب ید بیضا داشت شریک کردانید

و بعد از آن

و بعد از آن هر دو را استاد جلیل میخواندند و با عضد الدوله میبودند در سفر و اقامت و جنك و صلح تا آنکاه که عمرو بن شاهین صاحب بطیحه بمرد عضد الدوله لشکری بدو داد و او را ببطایح فرستاد تا او را از حسن بن عمران بازستد وزیر ببطایح روانه شد و چند ماه با حسن عمران جنك کرد تا آخر او را بشکست و بکشت و سبب آن بود که چون ببطایح برفت عضد الدوله سید ابو الحسن محمد بن عمر بن یحیی علوی و ابو العلا صاعد بن ثابت را با او بفرستاد چون آنجا برسید محتاج شد بانکه آبها را بربندد و در آن شروع کرد و اتفاقا هر بند که بربستی آب آنرا خراب کردی مدتی آنجا بماند و هیچ کاری پیش نرفت باو کفتند عضد الدوله هر روز میکوید وزیر در بر ماند و هیچ او درا جتهاد تقصیر میکند و سید ابو الحسن نیز در این باب مطالعه بعضد الدوله بوده و فی الجمله وزیر را بتقصیر منسوب کرده فی الجمله وهم بر او غالب شد روزی در حرب کاه بخفت و فراش را کفت در خرکاه ببند و فصاد را طلب چون فصاد بیامد بفرمود تا او را فصد کردند و خون بسیار برفت و مراد وزیر آن بود که در آن هلاک شود فصاد کفت تو بفصد احتیاج نداری بلکه برآورد و او را بیرون کرد و فراش را کفت هیچکس را پیش من راه مده و قلم تراش را بر داشت و شریانهاء هر دو بازو را ببرید و دستها در جامه خواب کشید و لحاف در خود پوشید و بخفت فراش در شك افتاد درآمد و جامه خواب را دید ملامال

خون شده بترسید وبیرون آمد ومردم را خبر کرد خواص او در آمدند
واو را بر آنحال دیدند وهنوز رمقی باقی بود گفتند این با تو که کرد
گفت من خود کردم از آنکه ترسیدم که سید ابو الحسن در حق من بعضد
الدوله چیزی نویسد وقصدی کند واو مرا مؤاخذه نماید ودر شماتت
اعدا افتم این سخن بگفت وبمرد در حال تجهیزش کردند وشخص او را بکازرون
بردند که مولد او بود وابو منصور بن هرون نصرانی شیرازی بانفرادم
وزیر شد ابو منصور نصر بن هرون نصرانی شیرازی او مردی کافی بود وا
تصرف ودقایق آن نیکو میدانست وعضد الدوله نماند پسرش شرف
الدوله او را بگرفت ومصادره کرد وبعد از آن نا شایستی حاجبش داد
تا او را بکشت گویند ابو منصور این حاجب را دشمن داشتی وبکارها فرستادی
تا او را نباید دید وبا خود گفتی میدانم که من ناشایستی حاجب را چرا دشمن
میدارم ومیخواهم که نظر او بر من افتد تا آخر کار بدست او کشته شد گویند
ابو منصور نیابت خویش بابو العلا ثابت بن صاعد داد وصاعد را خوط
گفتندی بشر بن هرون وزیر را باین سبب هجو کرد

قَدْ ذَاكَ رَايُكَ مِنْ بَعْدِ صِحَّةِ رَايِكَ   لَمَّا ابْطَتْ حُبُوطًا عَلِمْتُ انَّكَ حَائِكْ

الصاحب كافي الكفاة اسمعيل بن عباد بزرگواری صاحب فضایل وکمالات او
مشهورتر از آنست که بر آن بتفصیل بیان حاجت افتد اما چاره نباشد از آنکه اندکی

از اخبار

از اخبار او درین کتاب مذکور کرده آید اکنون گوییم در مبدا کار صاحب ابن عباد
کاتب مؤید الدوله پسر رکن الدوله ابن بویه بود وتدبیر مصالح او میکرد وچون
آن نماند پسری کوچک گذاشت صاحب او را قایم مقام پدرش گردانید ودر
نامه نوشت بفخر الدوله برادر مؤید الدوله واو را بطلبید تا مملکت را باو
سپارد زیرا که پسر مؤید الدوله کودک نوخاسته بود هرآینه تدبیر او نشاید
کسیکه در کارها بوده باشد وتجارب حاصل کرده نماید فخر الدوله چون
نامه صاحب بخواند باصفهان آمد وصاحب پسر مؤید الدوله را بر آن داشت
که باستقبال عم رود وشرایط اعظام واجلال تقدیم کند وچون فخر الدوله
برسید صاحب کارها باستقامت آورده بود وبزرگان وامراء لشکر را سوگند
داد بفخر الدوله چون حال بدانست محبت صاحب در دل گرفت ووزارت بر
قرار بر صاحب مقرر داشت وحکم او را در ممالک وخزاین خویش مطلق گردانید
وصاحب بتدبیر ملك مشغول شد ومملکت را معمور واعدا را مقهور کرد
وپنجاه قلعه را بحسن تدبیر وسیاست وکفایت بگشود وبتصرف فخر الدوله
داد وبپدرش ده از آنجمله نداشت وگویند که صاحب دو روز بدرگاه نرفت
فخر الدوله پنداشت که از چیزی رنجیده است یکی از خواص پیش او فرستاد
واشتیاق نمود وگفت سبب باز ماندن چیست اگر از ما چیزی صادر شده است
تا باعتذار مشغول شویم صاحب گفت معاذ الله که از خداوندگار چیزی در وجود

وجود آید که خاطر بنده بدان مکدر شود تا خبر بنده را سببی هست امید چنان
است که تا آخر روز مرتفع شود و بنده بدرگاه آید روز سیم بیامد فخر الدوله
سبب تاخیر پرسید گفت منهی ما بما وراء النهر انها کرد که صاحب بخارا با حاجب
خویش دبیر سخنی گفت و ندانستم که چه سخن بود خاطر بنده مکدر شد که چرا
باید که منهی ما از آن سخن آگاه نباشد دوش نامه دیگر برسید مشتمل بر آنکه معلوم
شد که آن سخن چه بود بنده خوشدل گشت و آنگه ورت برخواست و صاحب را
در فنون علوم از نحو و لغت و شعر و اصول تصانیف است و شهرت
رسائل و اشعار او بیش از آنست که در اظهار آن بسطی حاجت افتد و اما
شرف نفس و کرم او خود چه توان گفت بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
و ابو حیان توحیدی کتابی ساخته است در مذمت ابو الفضل بن عمید و صاحب
ابن عباد و اخلاق العمیدین و مثالب الوزیرین نام نهاده اما حق آنست که ابو الفضل
بن عمید را با صاحب بن عباد مناسبت بعید بود زیرا که اگر از ابو الفضل حاجت
خواستندی برنجیدی و اگر از صاحب چیزی نخواستندی برنجیدی و بینهما
بون بعید و گویند صاحب را در اهواز تبی پیدا شد هرگاه بر طشت نشستی
ده دینار در پهلوی طشت بنهادی تا فراشی که آن طشت را بر گرفتی از شادی
زر از مباشرت آن قاذورات دلتنگ نشدی و چون از مرض صحت یافت بفرمود
تا فقرا و مساکین در خانه او آمدند و هر چه یافتند ببردند گویند آن روز نزدیک

پنجاه هزار دینار از سرای او رخت و قماش بیرون رفت و هر سال پنجاه هزار
دینار ببغداد فرستادی تا بر علما و فقها و سادات و قراء و شعرا و صلحا قسمت
کردندی و در ایام معز الدوله و وزارت مهلبی صاحب ببغداد رفت و آنجا مدتی
توقف نمود و مهلبی وزیر را بدید و با علمای بغداد مناظره کرد و بمجلس ابو سعید
سیرافی رفت و با هم بحثی اتفاق افتاد و کتابی در بغداد بساخت و نامش
روزنامه نهاد و هر بحثی که او را در بغداد اتفاق افتاده بود در آن
کتاب بنوشت و چون از بغداد باز گشت آن کتاب را بتحفه پیش ابو الفضل بن
عمید فرستاد و میگویند صاحب کتابی تصنیف کرد مشتمل بر اسماء انواع طیب
و نام آن لطیمه نهاد و بر طلبه املا میکرد و ایشان مینوشتند ابو الندی عبد
جان ادیب از بادیه بیامد و در حال بمجلس صاحب رفت و اتفاقا صاحب
باملاء کتاب لطیمه مشغول بود و میگفت خضم لقب عنبر است ابو الندی
باواز بلند گفت لا فض الله فاک مردم باز نگریستند و از دلیری او تعجب
نمودند و با او گفتند ایشیخ تو را چه شد گفت خضم است بفتح خا و ضاد و تشدید
ضاد و لقب عنبر بن عمرو بن تمیم است نه لقب عنبر طیب و این بیت بخواند
شعر قد علمت اسید و خضم ان ابا حرزة شیخ مرجم
این مصراع را نیز انشاد کرد و بنو اسید اسلوك و خضم صاحب ساعتی
خاموش شد و باز بر سر املا رفت و مردم با بو الندی اشاره کردند که بیرون

که بیرون رود در حال بیرون شد و بر شتر نشست و از اصفهان برفت صاحب چون از املاء فارغ گشت او را طلبید تا از او فایده گیرد او رفته بود و صاحب را در مبدء تعلم معلمی بود که صاحب حرکات او را کاره بودی این شعر در اینمعنی گفت وخطاب با معلم کرد

عَلَّمْتَنِي العِلْمَ فَلَا تَجْهَلِ　　كَمْ مِقْوَلٍ يَجْنِي عَلَى مِقْتَلِ

انت وان علمتني سوقة　　والسيفُ لا يَنْبُو عَنِ الصَّيْقَلِ

واین ابیات در حق قابوس وشمکیر گفته است بر سبیل هجا

قَدْ قَبِلَ القَابِسَاتُ قَابُوسُ　　وَنَجْمُهُ فِي السَّمَاءِ مَنْحُوسُ

وكيفَ يُرجَى الصَّلاحُ فِي رَجُلٍ　　يَكُونُ فِي آخِرِ اسْمِهِ بُوسُ

وقابوس در جواب این هجا این ابیات گفته است و در غایت خوبی است

قُلْ لِلَّذِي بِصُرُوفِ الدَّهْرِ عَيَّرَنَا　　هَلْ عَانَدَ الدَّهْرُ إِلَّا مَنْ لَهُ خَطَرُ

أَمَا تَرَى البَحْرَ تَعْلُو فَوْقَهُ جِيَفٌ　　وَتَسْتَقِرُّ بِأَقْصَى قَعْرِهِ الدُّرَرُ

فَإِنْ تَكُنْ نَشِبَتْ أَيْدِي الزَّمَانِ بِنَا　　وَمَسَّنَا مِنْ عَوَادِي بُؤْسِهِ الضَّرَرُ

فَفِي السَّمَاءِ نُجُومٌ غَيْرُ ذِي عَدَدٍ　　وَلَيْسَ يُكْسَفُ إِلَّا الشَّمْسُ وَالقَمَرُ

و چون صاحب در مرض الموت افتاد هر وقت فخر الدوله بعیادت او رفتی و چون [illegible] مزاج خود نومید شد با فخر الدوله گفت من در بندگی تو مبالغه کردم و سیرتی سپردم که اکثر تو را از آنجا ذکر جمیل حاصل شد اگر بعد از

ح

من کارها بر همین رسم نگاهداری مردم بدانند که آن نیکوییها از تو بوده است و همه خیرات بر تو نسبت کنند و نام نیک بتو ماند و مرا مردم فراموش کنند و اگر این قواعد را که نهاده شده است تغییر فرمائی آنگاه مشکور من باشم و اندر دولت تو قدح کنند و ذکر تو بر اندازند فخر الدوله این نصیحت را مقبول کرد و اما بدان عمل ننمود و وفات صاحب در بیست و چهارم سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه بود و با تابوت هیچ مرده از توقیر و تعظیم و احترام آن نکرده اند که با تابوت آن کردند تا حدی که ترك و دیلم چون تابوت او را بدیدند زمین ببوسیدند و کرتیها بدریدند و بر روی و ران میزدند و زاری میکردند

ابو عبد الله حسین بن احمد بن سعدان او بشیراز در وجود آمد در سنه سبع و خمسین و ثلثمائه و کاتبی ماهر بود و در حساب حذقی تمام داشت و صمصام الدوله ابو کالیجار بن عضد الدوله او را وزارت داد و او تکبری در سر گرفت و ننك بار بود و در نوبت او غلها گران شد و خزانه تهی گشت و کارها از قاعده بیفتاد و متمم نحوست او آن بود که خارجی خروج کرد و مردم کهنه [illegible] با او مکاتبه و مراسله دارد صمصام الدوله او را بگرفت و بر وتن او را در دجله انداخت و این حال در ربیع الاول سنه خمس و سبعین و ثلثمائه بود و از عجایب اتفاقات حسین سعدان دشمن ابو الوفا طاهر بن محمد بود و مدبر [illegible] خویش گفت برو و طاهر بن محمد را بکش و مرا و را بیار مرد برفت و سر او بیاورد و چون

بدید شاد شد و بفرمود تا سر او و از زیر مسناة او که بر کنار دجله بود بیرون کردند و چون حسین را بکشتند سر و تن او در آب انداخته شد و سر او و از زیر مسناة طاهر دفن کردند و هم چنان که حسین طاهر را زیر مسناة خود دفن کرد

اگر بد کنی کیفرش خود کشی — نه چشم زمانه بخواب اندر است

این مرد هیچ فضیلت نداشت بلکه همه شر و بهتان و سوء خلق بود و بتوسل شر بوزارت رسید از جانب صمصام الدوله و ایام او بغایت اندک بود و صمصام الدوله او را بکشت در ربیع الاول سنه ... وسبعین وثلثمائة ابو الریان احمد بن محمد مولد و منشاء او اصفهانست و در کتابت توغلی نداشت اما مردی عاقل بود و عقل او جبر قلّة معرفت میکرد در اواخر ایام عضد الدوله وزیر شد و چون عضد الدوله وفات کرد و آن در روز دوشنبه نوزدهم شوال سنه اثنین وسبعین وثلثمائة بود ابو الریان را بگرفتند و بند کردند و مدتی دراز بماند بعد از آن صمصام الدوله او را از بند بیرون آورد و بنواخت و وزارت باو تفویض کرد اما مهلتی زیادت نیافت و دشمنان قصد کردند و صمصام الدوله او را بکشت و گویند قصد ابو الریان مذکور محمد بن ابی محمد بن ابی عبد الله بن سعدان کرد و چون ابو الریان را بگرفتند در آستین او رقعه بود این دو بیت نوشته

أبا وائقاً بالدهر عزّاً بجهده — رويدك إني بالزمان أخو خبر

وبائسا بالناس كرذي شماتة — يكون له العقبى بقاصمة الظهر

این شخص که رقعه را یافت پیش ابو سعدان برد او گفت این را پیش ابو الریان برو و بپرس که این دو بیت که نوشته است چون رقعه با ابو الریان رسید گفت این رقعه بخط ابو الوفا طاهر بن محمد است که من قصد او کردم او این ابیات بمن فرستاد در آن حال که او را بگرفتند همین رقعه را پیش تو که ابن سعدان میفرستاد ابن سعدان چون این سخن بشنید اندوهناک شد و خاموش گشت ابو عبید الله محمد بن ابراهیم و ابو الفتح محمد بن فارس این هر دو مرد را صمصام الدوله بر سبیل اشتراک وزارت داد اما مدت ایشان دراز نکشید و از ایشان چیزی نقل نکردند که لایق اثبات باشد و گویند رذایل بسیار داشتند والعلم عند الله ابو القاسم معمر بن حسین اصل او از اهواز است خط نکو نوشتی و راست سخن بود و در ادب متوسط و ایام وزارت او زود منقضی شد و در روزگار او حادثه قابل روایت واقع نگشت عبد الله بن حسین گوید ابو القاسم معمر بشیراز آمد و من نایب ابو القاسم علاء بن حسن بودم و ابو القاسم را سفری باتفاق افتاد رقعه بمن نوشت و از من استری زینی خواست و او را پیش من قدری نبود که اقتضاء مراعات کردی رقعه او را بیجواب باز گردانیدم غلام باز آمد و همان رقعه بیاورد و در کنار آن دو بیت نوشته

وَاِنَّكَ لَا تَدْرِي اِذَا جَاءَ سَائِلٌ ءَاَنْتَ بِمَا تُعْطِيهِ اَمْ هُوَ اَسْعَدُ
عَسَى سَائِلٌ ذُو حَاجَةٍ اِنْ مَنَعْتَهُ مِنَ الْيَوْمِ شَيْئًا اَوْ يَكُونُ لَهُ غَدُ

عبد الله کفت این دو بیت را برخواندم و غلام را هم چنانکه بار اول بیجواب باز کردانیدم بعد از آن روزکار بسیار بکذشت که ابو القاسم مصر و زیر شد و بعظمتی هر چه تمامتر در شیراز آمد و من در بعضی نواحی عامل بودم مرا بشیراز خواند و من شک نداشتم که مرا از بهر عزل و مصادره میخواند چون در سرای رفتم و سلام کردم مرا مرحبا کفت و اکرام فرمود و روزی چند تردد میکردم روزی بخلوت مرا بخواند و آن رقعه که بمن آن روز نوشته بود دبیتها بمن نمود و بیتها برخواند و کفت ای فلان هرکز هیچکس را خوار مدار و بعد از آن با من احسان کرد و عمل باز داد اسامی جماعتی از وزراء بویهیان که وزارت ایشان امتدادی نیافت و در ایام ایشان حادثی واقع نشد ابو الطیب الفرخان العلا ابن الحسن بن علی بن عباس بن فانجس محمد بن الحسین بن صالحان مؤید الملک الرخجی ابن ماکولا ابو القاسم الحسین بن علی المغربی مولدا و بمصر بود شب یکشنبه سیزدهم ذی الحجه سنه سبعین و ثلثمائه پدرش خدمت سیف الدوله بن حمدان میکرد و از بغداد بمصر آمد نشو و نما یافت و متقلد دیوان انشا او شد و بعد از آن پدرش و برادرش را قضیه افتاد که بآن ایشان را بکرفتند و ابو القاسم بکریخت و ببغداد آمد و شرف الدوله بن بویه او را وزارت

بلبیشرا ومه

داد و شرف الدوله سلطان حضرت بود و امیر الامراء بغداد و ابو القاسم مغربی مردی ادیب و فاضل و زیرک و مترسل و شاعر بود کتاب اصلاح المنطق را که یعقوب السکیت ساخته است در لغت مختصر کردانید و کویند ابو القاسم از برای انصار تعصب میکرد و مهاجران از ابذی میکفت و در وقت وزارت او خلیفه بغداد قادر بود و میان وزیر مغربی و خلیفه بهم برآمد و دشمنان او با قادر کفتند ابو القاسم جاسوس خلفاء مصر است و شرف الدوله را بر آن میدارد که ترا بکیرد و خلع کند قادر چون اینحال معلوم کرد زبان در عرض مغربی مطلق کردانید و او را برفض و معایب بسیار منسوب میکرد و بند آن بود که چکونه مکر و دهی بمغربی رساند و شرف الدوله بواسطه رفت و مغربی با او روانه شد و مجموعه از شعر مغربی بخط او یکی از دشمنان مغربی بر سبیل هدیه پیش قادر آورد در آنجا قصیده نوشته بود و آن مهر انصار نصبی تمام کرده و مهاجران ازایشان آن تا حدیکه بالحاد و زندقه میکشید بسبب افراط و مبالغه او در چیزی که تلفظ بامثال آن در پیش اهل اسلام جایز نباشد قادر بغایت شاد شد و آنمجموعه را بدیوان خلافت آورد و بحضور قضاة و فقها و اعیان بغداد بخواندند و بیشتر اهل مجلس کواهی دادند که این مجموعه خط مغربیست بعد از آن قادر بفرمود تا ببجای شرف الدوله و یکی از یاران مغربی پیش از آنکه شرف الدوله را از آنحال وقوف

عرضه دارنده

دهند مغربی را خبر کرد او همانساعت با کنیزکی که آنرا دوست میداشت
وغلامی چند بیطخر کریخت وازآنجا بموصل رفت و روی بشام نهاد و[...]
صد درراه بمرد و وصیت کرد که او را بمشهد علی ع برند و در آن نزدیکی
دفن کنند واین چند بیت از قصیدهٔ مغربی است

نَحْنُ الَّذِينَ اسْتَجَانَ فَلَمْ يَضَعْ — فِينَا وَاَصْبَحَ فِي اَعَزِّ جِوَارِ
وَلَنَحْنُ فِي اُحُدٍ سَبِيلنَا دُونَه — بِنُفُوسِنَا لِلْمَوْتِ خَوْفَ الْعَارِ
وَلَنَا بِيَوْمِ حُنَيْنٍ آثَارٌ مَتَى — تُذْكَرْ فَهُنَّ كَرَائِمُ الْآثَارِ

حق این قصیده آنستکه در طی نسیان نهند و ننویسند و نخوانند اما
چون مصنف اصل این ابیاترا آورده است از ایراد آن بحسب التزام
چارهٔ نباشد و مغربی‌را دیوان شعریست واین ابیات از آنجا است

اَللّٰهُ يَعْلَمُ مَا لَهَوْتُ بِهِ — اِلَّا وَنَغَّصَهُ خَوْفِي مِنَ النَّارِ
وَاِنَّ نَفْسِي مَا هَمَّتْ بِمَعْصِيَةٍ — اِلَّا وَقَلْبِي عَلَيْهَا عَاتِبٌ زَارِ
كُنْتُ فِي سَفْرَةِ الْغِوَايَةِ وَالْجَهْلِ — مُقِيمًا فَحَانَ مِنِّي قُدُومُ
تُبْتُ بَعْدَ خَمْسٍ وَاَرْبَعِينَ لَقَدْ — مَا طُلْتُ لَوْلَا اَنَّ الْغَرِيمَ كَرِيمُ
تُبْتُ مِنْ كُلِّ مَأْثَمٍ فَعَسَى — يُمْحَى بِهٰذَا الْحَدِيثِ ذَاكَ الْقَدِيمُ

ابوصالح کبوس بن برسان مردی کافی وکاردان بود وتنعم دوست
داشتی در مجلس او آنجاکه مسند او نهادندی دری کشاده بود هرکاه که در

مسند

روز ... شهر رمضان سنه ثمان عشرة واربعمائة

مسند نشستی غلامی ترك در پس آن در بایستادی چنانکه او را ندیدندی
ودر دست او مجمرهٔ عود وکافور بودی و بوی بخور به پیوسته مجلس را معطر
میداشتی وغلامی دیگر مکس ران در دست داشتی وعلی الدوام مکس میراندی
وغلامی دیگر دستاری دبیقی داشتی بکلاب ترکردی هرکاه که وزیر کاغذ
وقلم در دست کرفته بودی دست وایدان دستمال بمالیدی ودر طعام
تکلف کردی وآلات خوان ومجلس او همه زر ونقره وجلبی وچینی بود
ومال ذخیره نمینهاد وهرچه بدست او آمدی از زر ونقره آنرا اوانی ساختی
وچون بزر محتاج شدی آن اوانی را بشکستی ودر مصالح صرف کردی جلال
الدوله ابوطاهر او را وزارت داد بعد از مدتی لشکر بر او متغیر شدند وپیش
جلال الدوله آمدند و درخواست نمودند تا کبوس را بایشان دهد وبرین
قضیه سوکند خوردند والحاح عظیم نمودند کبوس چون صورت حال
مشاهده کرد با جلال الدوله کفت رای بنده آنستکه فرمائی تا بکیرندم وباز
دارند تا این جماعت حالیا ساکن شوند بعد از آن تدبیری اندیشیم که مفسدان
لشکریان مندفع شوند جلال الدوله بفرمود تا کبوس را بکرفتند ودر مقام
نزه بنشاندند بروجه تکریم واعزاز وجماعتی خادم او را موکل کرد که در ظاهر
موکلان بودند ودر باطن خدمت کبوس میکردند ودرین حال مدتی بکذشت
بعد از آن امراء لشکر بدانستند که کبوس را جلال الدوله عزیز میدارد ودر...

او بدکان نیست پیش جلال الدوله آمدند وگفتند تو کوس را عزیز می
داری واو ما را چندین نوبت بران داشته است که خلاف تو کنیم واموال
داده وتقبلها کرده ما از او قبول نکردیم وآن سر مدتی از تو پوشانیدیم
اما اکنون دانستیم که تو او را مکرم وعزیز میداری حقیقت حال اعلام
کردیم وبر صدق سخن خویش سوگند خوردند وجلال الدوله ایشانرا تصدیق
کرد وبر کوس متغیر شد مالی عظیم بر او بنوشت وموکلان کاشت تا مطالبه
میکردند کوس را قدرت ادا نبود پیش جلال الدوله فرستاد وگفت
ایشان در حق من بهتان میگویند ومن از تهمت مبرام جلال الدوله
بسخن او التفات نکرد وبفرمود تا مطالبه مال بجد کنند کار بزجر وتعذیب
رسید وتکریم بتحقیر واعانت باهانت مبدل گشت وآن بیچاره را عقوبت
میکردند تا وفات یافت رحمه الله رحمة واسعة ومنهم ابو سعد محمد بن الحسین
بن محمد عبد الرحیم الملقب بعمید الدوله این مرد نیکو اخلاق ومتادب وکاردان
وکافی بود واز خاندان مشهور بمراتب بلند وقواعد مستحسن پدرش
در عهد عضد الدوله اعمال بزرگ داشت وعمید الدوله در خدمات
منتقل میشد وکارها نیکو میکرد تا بوزارت شرف الدوله بن بویه رسید
وآن منصب را چنانکه حق آنست رعایت کرد وشعر نیکو گفتی واین ابیات از اوست

قُلْ لِلَّذِي لَامَ لَا تَلُمْنِي ؛ كُلُّ امْرِءٍ عَارِفٌ بِشَانِهِ

مِنْ كَرَمِ النَّفْسِ اَنْ تَرَاهَا   تَحَمَّلُ الذُّلَّ فِي اَوَانِهِ ؛
وَقَدْ رُوِّينَا بِاَنَّ كِسْرَى   قَالَ قَدِيمًا لِتَرْجُمَانِهِ
اِذَا زَمَانُ السِّبَاعِ وَلَّى   فَارْقُصْ مَعَ الْقِرْدِ فِي زَمَانِهِ

وابو علی طاهر خباز شاعر او را مدح گفت بیست دینار جهت او بر محتسب
حواله کرد در اداء آن تقصیر مینمود خباز این قطعه را نوشت ؛ ٥

يَا عَمِيدَ الدَّوْلَةِ الْاَدَبْ   مِنْ اَرْبَابِ الْعُلَى نَسَبْ
خُذْ حَدِيثِي اَنَّهُ عَجَبٌ   يَجْتَنِي مِنْ دُونِهِ الطَّرَبْ
مع محلا بالوقار له   خیلاء کلها لعب
اَنَا مِنْ اِحْدَى رَغِيبَتِهِ   اَتَوَارَى حِينَ تَحْتَجِبْ
وَاُرَاعِي وَقْتَ رَكْبَتِهِ   فَاِذَا مَا لَاحَ اَحْتَجِبْ
فَانْقُلُونِي عَنْ اِحَالَتِهِ   فَقَدْ اَوْدَى بِيَ التَّعَبْ
هَلْ تَصَافَى فِي وِدَادِهِمَا   قَطُّ خَبَّازٌ وَمُحْتَسِبٌ

چون عمید الدوله این ابیات بشنید آن زر را مضاعف کرد ونقد باو
رسانید وبهبا وشاعران خاندان اوبود عمید الدوله را وپدر او را قوم
او را مدایح گفت اسامی جمعی از وزراء متاخرین بویهیان که در عهد ایشان
چیزی حادث نشد که آنرا مدون شاید کرد ابو الفتح بن [illegible] شیراز بنی ماکولا
کال الملک بن عبد الملک بن ماقرا الصاف ابو منصور شخصی از غلامان جعفر

بنا ابو الفرج دور داز بنی عبد الرحیم **الخلیفة القادر** کنیه او ابو العباس
است ونام ونسبش احمد بن اسحاق المقتدر با او مبایعت کردند در سنه
احدی وثمانین وثلثمائة واو ببطیحه می نشست پیش مهذب الدوله ابو الحسن
علی بن نصر صاحب بطیحه واز طائع گریخته بود چون طائع را بگرفتند بهاء
الدوله پسر عضد الدوله بطلب قادر فرستاد وخلافت باو مقرر گردانید
وسوگند خورد وبیعت کرد واو را بر خلافت نشاند وطایع را باو سپرد
قادر مردی متدین متعبد عاقل دانا وفاضل وبسیار خیر بود طایع را
در حجره نیکو بنشاند وجمعی را بر او موکل کرده تا او را نگاه میداشتند و
خدمتش مینمودند وبا طایع احسان واکرام میکرد وسکینه دختر بهاء الدوله بن
عضد الدوله را بخواست ودر روزگار او دولت عباسیان رونق گرفت
وفات در سنه اثنین وعشرین واربعمائة نماند واحوال وزراء او معلوم نیست
القائم بن القادر روز پنجشنبه هشتم ذی القعده سنه اثنین وعشرین
واربعمائة از مادر بزاد ودر ذی الحجه سنه اثنین وعشرین واربعمائة با او
بیعت کردند وقائم از افاضل وصلحای خلفاء بود وبواسطه او وقائع
دولت عباسیان زیاده شد وقوت گرفتند ودولت بویهیان در روزگار
او انقراض یافت ودولت سلجوقی ظاهر گشت وفتنه بساسیری ببغداد در
ایام او بود **شرح فتنه بساسیری** ابو الحارث بساسیری ترک بود از امراء

بغداد

بغداد وشجاعت وجلادت وعلو همت وشرف ابوت داشت وقائم او را بزرگ
بود که او را رئیس الرؤسا کفتندی میان بساسیری ووزیر وحشتی قایم شد
وهر روز زیاده میگشت وکار بجائی کشید که بساسیری از دار الخلافه منقطع
شد وبسواد بیرون رفت وبسیار دیهها را بسوخت وبسیار کس را
دست برید وهمه افعالی کرد که نشان عاصیان وخارجیان باشد قائم
کس میفرستاد واو را استمالت میداد وتسکین میفرمود واو البته قبول
نمیفرمود تا کار او قوی شد ولشکر بسیار جمع آمدند وچند شهر بگرفت
ودر عراق وخوزستان او را بر منابر دعا میکردند قائم چون کار او را در ترقی
دید نامه بسلطان طغرلبیک سلجوقی بنوشت واز صورت حال اعلام داد
والتماس کرد که ببغداد آید طغرلبیک جوابها با تواضع نوشت وبر موجب
فرمان روی ببغداد نهاده وآوازه قدوم او در افتاد وکار بساسیری سستی گرفت
واعیان او بتدریج از او منقطع میشدند در بین میانه سلطان طغرلبیک واعوان
ببغداد رسید در سنه سبع واربعین واربعمائة بساسیری بتعجیل از فرات بگذشت
ویاران انچه مانده بودند در عقب او بگذشتند وبملک مصر المستنصر معد بن
طاهر نامه بنوشت واحوال بنمود ومستنصر او را بمال بسیار مدد کرد وحکومت
شام را باو داد وچون طغرلبیک ببغداد درآمد در خطبه بعد از ذکر خلیفه
او را بسلطنت ذکر کردند وبعد از ایام طغرلبیک نام ملک رحیم پسر صمصام الدوله

بودند که از ملوک بویه او مانده بود و قائم از سلطان درخواست نمود تا او را
نرنجاند و در حمایت خویش کرد طغرل بیک قبول کرد بعد از آن بیک دو
روز بفرمود تا ملک رحیم را بگرفتند و با او مدارا کردند و نام بویهیان
از خطبه بینداخت و از آنگاه باز دولت سلجوقیان قوت گرفت و بویهیان
بکلی منقطع شدند سبحانه لایزول ملکه و در سنه خمسین و اربعمائه سلطان
طغرل بیک را خبر دادند که برادر مادری او ابراهیم نیال عاصی شد سلطان
با لشکران بغداد بیرون آمد و روی بدفع برادر نهاد و باز در بغداد
اضطراب افتاد و اخبار متواصل که بساسیری با لشکری عظیم از ترک و عرب
میرسد جماعتی عقلا با قائم گفتند مصلحت آنست که امیر المؤمنین بعضی از
اطراف حصین بحصنی بماند تا از فتنه بساسیری ایمن شویم و قائم را نیز همین
مصلحت نمود اما مفارقت وطن بر او صعب بود و بر خدای توکل کرد و از
بغداد بیرون نرفت و خبر محقق شد که بساسیری با نبار رسید باز بسبب بغداد
پریشان شد و خطیب روز آدینه بجامع منصور نیامد و در این اضطراب
و تشویش بساسیری برسید برسید و قریش ابن بدران با جماعتی از عرب
و رایات سپید مستنصر بن طاهر با لشکر با او بودند لشکر خلیفه از بغداد
بیرون رفت و میان هردو لشکر حربهای عظیم رفت و رئیس الرؤساء مال
و سلاح بسیار بر لشکر قسمت کرد اما هیچ فایده نداد و بساسیری غالب شد و بسیار

خلق

خلق را بکشت و رئیس الرؤسا در دار الخلافه گریخت و لشکر بساسیری
همه بازارهای بغداد را بسوختند و دواوین غارت کردند و قائم برد پیغمبر
بپوشید و سوار شد و شمشیر بکشید و جماعتی از عباسیان با او بودند و همه
اتباع دار الخلافه بیرون آمدند با کنیزکان و سر پوشیدگان و مصحفها بر
سر نیزه کردند و قائم پیاده شد و با رئیس الرؤسا بر منظری رفتند اتفاقا
رئیس الرؤسا نظر بر قریش بن بدران افتاد و او را آواز داد و گفت یا علم
الدین امیر المؤمنین از تو بر نفس و مال و حرم و اصحاب و اتباع زینهار میخواهد
قریش گفت خدا او را زینهار داده است و من بر نفس خویش شرط کردم
که در مساعدت بکوشم و کلاه از زیر عمامه بیرون کشید و بر آن مهر امیر المؤمنین
از برای امان قائم و رئیس الرؤسا داد شد و گفت در دار الخلافه بگشادند
و خلیفه بیرون آمد قریش در پیش او چند نوبت زمین خدمت ببوسید
چون بساسیری از امان دادن قریش خلیفه را آگاه شد کس پیش او فرستاد که نه
قاهر دو با هم سوگند خورده ایم که هرچه کنیم باتفاق کنیم تو بی مشورت من
ایشان را امان دادی قریش گفت من از قراری که میان ما رفته است عدول
نکرده ام تو پیر مسلمه را یعنی رئیس الرؤسا را بگیر و من خلیفه را بگیرم بساسیری
با این معنی راضی شد و رئیس الرؤسا را بگرفتند و پیش بساسیری بردند و چون
بگد بکر را بدیدند بساسیری گفت مرحبا بمدمر الدوله مهلک الامم مخرب البلاد

مید العباد رئیس الرؤسا گفت ایها الامیر ملکت فاسجح بساسیری گفت تو صاحب
قلمی و از اهل دین و عدالت چون مالک شدی اسجاح نکردی خانهای مرا بسوختی
و اموال مرا غارت کردی و حریم مرا ببردی گرفتی من چگونه عفو کنم که مرد بی نام
لشکری و صاحب شمشیرم پس بفرمود تا رئیس الرؤسا را بانواع عذاب کردند و جامهای
خلق در او پوشانیدند و بر شتر نشاندند و پوست گاوی در او دوختند
چنانکه سروهای گاو بر او بود و بعد از این همه خلاف دو قلاب آهنین
در حلقش انداختند و صلب کردند تا بمرد و بساسیری در بغداد حکم کرد
و قائم بحمیه قریش بن بدران التجا آورد و مزاجش منحرف گشت و اسهال دموی
حادث شد و مردم بغداد بنام ملک مصر خطبه کردند و قریش قائم را بصاحب
حدیثه مهارش عقیلی سپردند تا او را در هودجی نشاندند و بحدیثه فرستاد — حدیثه
و بساسیری بیعت قضاة و نقباء و اکابر علویان و عباسیان از برای ملک مصر
بستد و سلطان طغرل بیک چون بلشکر برادر رسید بر ایشان ظفر یافت
و برادر را بگرفت و کس بقریش بن بدران فرستاد و با و در کار قائم خلیفه
عتاب کرد قائم دختر برادر سلطان را در نکاح درآورده بود سلطان درخواست
تا قریش آمد خبر را بفرستد قریش در جواب گفت آنچه واقع شد هم از تخلیط ابن
مسلمه بود یعنی رئیس الرؤسا و پیغام داد که اگر سلطان ببغداد آید بساسیری در
حال قائم خلیفه را بکشد و ما در برابر تو بیائیم آنگاه حرم خلیفه که برادرزاده

سلطان بود

سلطان بود با معتمدان خویش پیش سلطان فرستاد و سلطان بعراق آمد
و قریش بشام گریخت و بساسیری اهل و عیال و اثقال خویش را بواسط
فرستاد و خویشتن بگریخت سلطان طغرل بیک اسبان و استران با احمال
و اثقال بسیار بحدیثه فرستاد و خلیفه را ببغداد خواند و چون خلیفه
نزدیک بغداد رسید سلطان استقبال کرد و بوقت ملاقات پیاده شد
و خلیفه را بتعظیم در بغداد آورد و از تاخیر بسبب محاربت برادر از خلیفه
عذر خواست و آنگاه با لشکر بجانب واسط روان شد بجستن بساسیری
و در راه واسط با او رسید و میان ایشان حرب افتاد و عاقبت ظفر سلطان را
بود و بساسیری را بگرفتند و بکشت و سر او ببغداد فرستاد تا در بازارها
بگردانند و قائم در سنه ستین و اربعمائة وفات یافت **و اول وزیر قائم رئیس**
الرؤسا بود نام و نسبش چنین است علی بن حسین بن محمد بن عمر المعروف بابن
مسلمه مردی بود متدین و عفیف و عالم و با وقار و هیبت و چون وزارت
یافت تدبیرهای نیکو کرد اما عاقبتش چنان بود که گفته آمد **ابن جهیر** — ابن جهیر
و فخر الدوله ابو نصر محمد بن جهیر است از عقلا و دهاة روزگار در مبدا حال
بغایت درویش بود اما بتدریج کار او ترقی کرد تا روزی در خانه نشسته بود
خاک شوئی پیش آمد و نگینی چند داشت در خاک شستن یافته بود ابن جهیر
آن نگینها ببرد بها را از او بخرید چون بشست و جلا داد یکی از نگینها یاقوت سرخ

بود در غایت خوبی و دیگری فیروزهٔ خاص هر یکیرا در انگشتری نشاند
وبدان تفال کرد و بعد از آن اتفاق افتاد که برسالت پیش سلطان روم
رفت وآن هر دو انگشتری بهدیه بسلطان داد سلطان روم او را بیست هزار
دینار فرستاد واصل ثروت وتوانگری او ازانجا بود از رسالت باز گشت
هم چنان در خدمات تنقل میکرد تا بصاحب دیار بکر بن مروان پیوست و
مدتی خدمت او کرد واز خدمت او مواد دنیوی بسیار بدست آورد
وهمت بر وزارت خلفاء مقصور کردانید و در سر پیش قائم رسول فرستاد
ومالی بذل کرد قائم از ارکان دولت خویش پیش مروان فرستاد بدیار
بکر وغرض قائم آن بود که رسول در سر با ابن جهیر مجتمع شود وکار وزارت
با او مقرر کردانید چون رسول برسید وباهم بنشستند وسخنی که بود مابین
از طرفین بگفت ابن جهیر عزم را تصمیم داد وچون رسول خلیفه خواست
باز کردد فخر الدوله ابن جهیر را برسم وداع با او بیرون آمد وببغداد رفت
چون نزدیک بغداد رسید قائم جمعی را از ارکان دولت باستقبال او فرستاد
وچون درآمد وبدست بوس خلیفه مشرف شد همانساعت خلیفه خلعت
وزارت در او پوشانید ومهمات ممالک را با او تفویض کرد و او بدان مهم
قیام نمود وآن منصب را رونقی عظیم داد ومهمات اطراف عراق همه را از طاعت
دار الخلیفه کردانیده بودند وعصیان آورده واز اتفاقات حسنه یکی آنکه

جماعت

جماعت دوستان او بودند نامه نوشت وهمه را بطاعت خواند همه اجابت
کردند ودر طاعت آمدند وبعد از آن میان او ونظام الملک وزیر
سلطان طغرل بیگ کدورتی واقع شد وچون ماده آنکه وزارت منقطع
گشت قائم دیگر باره او را وزارت داد ودر این روز ابن الفضل شاعر
این ابیات در تهنیت اعادهٔ وزارت انشا کرد

قد رَجَعَ الحَقُّ الی نِصَابِهِ   وانتَ مِن دُونِ الوَرىٰ اَولىٰ بِهِ
مَاکُنتَ اِلّا السَّیفُ سَلَّتهُ یَدٌ   ثمّ اعادَتهُ اِلیٰ قِرابه

فخر الدوله ابن جهیر مردی نکو سیرت وپسندیده طریقت بود وخاص
وعام او را دوست میداشتند وچون بار دیگر وزارت خلیفه یافت
مردم بغایت شاد شدند تا حدیکه مردی سقایک رأس گاو داشت که آب
بر پشت آن گاو کشیدی از شادی وزارت فخر الدوله آن گاو را قربان
کرد وگوشت او را بصدقه داد وایخال با وزیر بگفتند آن سقا را بطلبید
وانعامی نیکو بخشید ومبلغی زر سرخ چنانکه سقا توانگر گشت وچون قائم
بمرد وابن جهیر وزیر بود بیعت مردم از برای جهة مقتدی پسر قائم بستد
وپانزده سال ویکماه وزارت قائم ومقتدی کرد در سنهٔ ثلاث وثمانین
واربعمائه وفات یافت وچون دولت سلجوقی را آغاز در روزگار قادر است
حق آن بود که حال این دولت در ضمن احوال قادر گفته شدی وچون ایجز

کمتر نشد در اینموضع ذکر میکنیم **دولت سلجوقیان** این دولت از دولتهای
بزرگست وچون ظاهر شد لشکرهای ایشان در ممالک منتشر شدند و بر ممالک
اسلام در شرق وغرب وبحر وبر وکوه وهامون خطبه بنام ملوک این دولت
کردند والقاب ایشان بر سکه درم و دینار بزدند واصول وشعب این دولت
عظیم شد وبر خلفا غالب آمدند بر وجهی که تغلب ایشان کم از تغلب بویهیان
نبود وفرمانهای ایشانرا در حضرت خلفاء بخواندند وبدان کار کردند
وسلطان سنجر از برای سیف الدوله اسدی مکتوبی نوشت بدیوان خلافت
مقتدی ودر اینمقام نسخه آن مکتوبرا اثبات کردیم تا خوانندگان بدانند
که عظمت دولت سلجوقیان تا چه حد بود نسخه نامه سلطان سنجر بن ملکشاه بخلیفه مقتدی
وسبب آن نعریف ورثه سید ان سیف الدولة نشأ فی ظلال الخدمة
ولم یفارق افنان النعمة وقصد الابواب العالیة الاسکندریة متمسکا باوکد
عصمة فعرض علیه رد بلاده الیه فامتنع من ذلك امتناع من غرضه ان لا یفارق
هذا الجناب والتمسك بالابواب فوقع الاقتصار علی اخراج اخیه من
بلاده لیصرف ریعها فی مصالح اهله وعشیرته فان اقر ذلك الدار العزیزة
کانت منقبة تملك بها رقاب الرجال واستغنینا من قصد العراق بالعساکر
الذی تضیق به الفضاء وان کان غیر ذلك فالجواب ما تراه لا ما تقرأه
والسلام وسلطان محمود سلجوقی هم در این معنی نامه نوشت که این نسخه آنست

رقاب لهم

کرده

نسخه کتاب السلطان محمود الی الخلیفة المقتدی بالله کان لبهاء
الدوله لم یؤخذ من حرب ولا مصاف وکنت خلدت البحن لما کان
اخوه متقمصا بقمیص العصیان مرة باکناف العراق ومرة باکناف الشام
والان قصد مع اخیه الابواب العالیة الاسکندریة فانا اشیر بان
یحمل الی تحت الاحترام مشمولا بالانعام والاقراسان قد رمتکم عن قوس
واحدة والسلام   از این دو نامه عظمت دولت سلجوقیان میتوان
دانست ویا این همه تجبر وتکبر که ایشانرا بوده است واستیلاء که بر خلافت
یافته اند ابو علی بن صدقه وزیر خلیفه جواب ایشان براینگونه نوشته است
نسخه کتاب السلطان محمود الی الخلیفة المقتدی
خلاف علی تبس وللحرب سورة بوادرها لا یطیق لها ردا وسورة جهل
یهلك الحلم عندها   وصولة حرب یجمع الحر والعبد امن سعی فی تشدید
خلال من اخل بموافقتنا فقد برئت منه الذمة ولئن لم ینته المنافقون
والذین فی قلوبهم مرض والمرجفون فی المدینة لنرجفن دمنا المشرق والمغرب
بکل غلام امجد وسلاح اجود وهذا کتابنا ینطق علیکم بالحق وفیه بعض مرتجلا
کفاء ولنا علو الرای والسلام **شرح ابتداء دولت سلجوقیان** اصل ایشان
از ترکان خزراست ودر قدیم خدمت ملوک ترك میکردند وجد ایشان
سلجوق میان ملوك برآمد وامارات نجابت وعلامات سعادت بر او لایح بود

ظلنغرقن

پادشاه ترکستان چون آن بدید او را بخود نزدیک کردانید و از خواص او شد
و شوباشی لقب داد یعنی لشکرکش و سلجوق عالی همت بود بکرم و عقل دلها
صید کردی و اکابر مطیع و منقاد شدند کویند زن پادشاه ترکستان با
شوهر کفت من در سلجوق کان میبرم که بر تو غالب شود و رای من آنست که
او را بکشی که مردم باو میل عظیم دارند شوهرش کفت درین باب اندیشه کنم
که چنین کارها بی اندیشه نتوان کرد سلجوق از این معنی چیزی احساس کرد و تغیر
پادشاه نیز با خود میدید خویشان و اتباع خود را جمع آورد و کروهی دیکر را
با خود یار کردانید و از ترکستان بیرون آمد و روی ببلاد اسلام نهاد
و از برای آنکه تا مسلمانان از او متنفر نشوند و اغراض او بحصول رسد و مسلمانانش
در ولایت خویش راه دهند مسلمان شد و در بلاد اسلام نزول کرد و جمعی
در آن نزدیکی ترکان بودند نبغزا ایشان میرفت و غارت می آورد و آنرا که
می یافت میکشت و پادشاه ترکستان بر شهرها که بولایت او نزدیک بود خراج
مقرر داشت که از ایشان در اوقات معین استیفا کردی سلجوق آن خراج را
منع کرد و نواب او را از آن شهرها براند و چون عمر او بصد سال رسید بمرد
و پسران او در عزت و نعمت و شوکت پرورده شدند و بر شهرها که با ایشان
نزدیک بود مستولی کشتند و روز بروز کار ایشان بالا میکرفت و رونق
و حشمت زیاد میشد و بلاد اسلام را بتدریج در تصرف می آوردند تا ما وراء

الحد

النهر و خراسان و عراق عجم مسلم کردند و قائم خلیفه در قصه بساسیری بطغرل بیک
استعانت نمود و او را ببغداد خواند و او خلیفه را مدد داد و اعدای او را
مقهور کرد و در عراق شروع نمود و تقدمات و امثله بعد از آن در خلیفه حضرت
نافذ شد و بعد از آن خطاب او سلطان بود و سکه درم و دینار بنام و لقب
او منقوش شد و این اول سلطنت است که ایشانرا در بغداد با حضور
خلیفه میسر کشت و چون حضرت خواست که روزکار ایشان آخر شود دولت
ضعیف میشد و خصمان غالب میکشتند تا در ایام ناصر ملک خلیفه و سلطنت
ایشان انقراض یافت در سنه   وبعد از این
وزراء ایشانرا ذکر کنیم همچنانکه وزراء دولت بویهی را کفتیم انشاء تعالی صفت
تفلدت ابو الفتح رازی او اولین وزیر اولین سلطان است از سلجوقیان
و هو ابو طالب محمد طغرل بیک بن میکائیل بن سلجوق و در مبدء کار در اصفهان
خدمت علاء الدوله بن کاکویه میکرد صاحب اصفهان و بعد از آن ملازمت
پسرش فرامرز نمود و فرامرز او را برسالت پیش سلطان طغرل بیک فرستاد
طغرل بیک چون او را بدید بپسندید و بفرمود تا ملازم درکاه باشد
و او نیز رغبت نمود طغرل بیک او را خلعت داد و وزارت باو تفویض کرد
چون فرامرز بشنید برنجید و بفرمود تا سرای ابو الفتح را غارت کردند و
املاک او بتصرف کرفت و بعد از مدتی طغرل بیک اصفهان را حصار داد

و خراج زیادت بود میان ایشان کار بصلح انجامید بآن قرار که خراج صد هزار
دینار بطغرل بیک دهد چون این مصالحه مقرر شد طغرل بیک بطبرستان
رفت و کیا ابو الفتح را باصفهان فرستاد تا آنجا مال از خراج قبض کرد و در
عقب طغرل بیک روانه شد چون بطغرل بیک رسید و مال بخزانه رسانید
طغرل بیک را بغایت خوش آمد گفت او مردی امین است زیرا که اگر این مال را
بستدی و ببعضی از قلاع تحصن کردی تدبیر حصول آن دشوار آمدی و
ابو الفتح چون مال تسلیم کرد و از خدمت استعفا خواست و سلطان او را
اجازت داد از اینجا پیش ابو کالیجار بن بویه رفت و بوزارت رسید بسیار
نگذشت که ابو کالیجار او را معزول کرد و بگرفت و این حال در شعبان سنه
تسع و ثلثین و اربعمائه بود **عمید الملک کندری** کنیه او ابو نصر است
و نام و نسب محمد بن محمد بن منصور کندری جراحی و جراحیان قومی اند از
شیبان که بهرات فرود آمدند و عمید الملک نیشابوری است و کندر دهیست
از دهات نیشابور که مولد عمید الملک بوده است در سنه خمس عشر و اربعمائه
در اول کار بعلم فقه مشغول بود بعد از آن بصحبت وائق ابو محمد شافعی بود
و او را مزارعت و اموال بسیار بود نیابت ضیاع خویش باو داد و چون مدتی
بر آمد نیابت خویش در درگاه سلطان طغرل بیک باو تفویض کرد سلطان
چون او را بدید بپسندید و اول کاری که سلطان او را فرمود انهاء اخبار بود

بعد از آن حکومت خوارزم را برو مقرر کرد چون بخوارزم رفت در آنجا سلطان عاصی
شد و سلطان برو ظفر یافت و بفرمود تا او را خصی کردند و ابو رودی دوست
او بود این ابیات در معنی خصاء نظم کرد

قالوا محی السلطان عنه بعزه ... سمة الفحول و کان قرماً صائلاً
قلت اسکتوا فالان زاد فحولة ... لما غدا عن انثییه عاطلاً
فالفحل یانف ان یسمی بعضه ... انثی کذلک جذها مستاصلاً

و گویند چون سلطان طغرل بیک عمید الملک را خصی کرد حجام او را گفت
اجرت من بده که تو را خصی کردم عمید الملک با آنکه در آنحال بود ظرافت و خوش
نگذاشت گفت در مملکت خویش ذکری و دو خصیه داشتم خصیها را قطع
کردی ذکر مانده است آن را بستان و جهت عیال خویش ببر که ایشان را بکار آید
حجام خواست که او را برنجاند ترکان مانع شدند و سخن بسلطان رسید بخندید
و برو رحمت آورد و بفرمود تا او را مداوا کردند تا درست شد و عمید الملک
ادیب و فاضل و زیرک و عاقل و کریم بود و نفسی بزرگ و همتی بلند داشت
سلطان وزارت خویش بدو داد و او بدان منصب قیامی تمام نمود و
سعیهای نیکو کرد و روزگار وزارت او خوشترین روزگارهای وزرا بود
و هشت سال و هشت ماه و هشت روز وزارت کرد و گویند سلطان
طغرل بیک عمید الملک را برسالت فرستاد پیش قائم خلیفه تا دختر او را جهت

سلطان خطبه کند و باو گفت که اگر خلیفه امتناع نماید تو باو بگوی از این پیوند
چاره نیست چون عمید الملک بخدمت خلیفه رفت از جانب طغرل بیک
زمین ببوسید و گفت سلطان عرض بندگی میرساند و میگوید که بیمن
دولت امیر المؤمنین و انعام سابق او بهمه امیدها رسیدم و تمنا و هیچ آرزو
ندارم جز آنکه باین حضرت متصل شوم و در سلک بطانه این خاندان مبارک
انخراط یابم قائم این سخن را کاره بود عمید الملک را گفت ما کل ما یتمنی المرء
یدرکه عمید الملک بتعجیل گفت تجری الریاح بما لا تشتهی السفن غرس
النعمه ابو الحسن بن هلال گفت که من بعد از وفات پدرم پیش عمید الملک
رفتم مرا اکرام فرمود و بر پدرم ترحم کرد و حال من پرسید و مرا اسپی داد با ساخت
زر و اقطاعی که پدرم داشت و از ما گرفته بودند بمن باز داد و عمید الملک را
بسبب فضیلت میلی عظیم بود من روزی بر در خانه نشسته بودم زنی بگذشت بکتاب
و سبدی پر از اوراق و کراریس و کاغذ کهنه ها با او بود و میفروخت آنرا
از او باندک چیزی خریدم و چون اوراق و اجزا تفتیش کردم در آن میان
دفتری یافتم چهل ورق بخط ابو علی مقله مشتمل بر اخبار و اشعار و لطایف
کلمات آن دفتر برداشتم و از جانب باب المراتب بکنار دجله آمدم تا در کشتی نشستم
و برابر سرای عمید الملک بگذشتم چشم او بر من افتاد و من از او غافل بودم غلامی
ترک را پیش من فرستاد و مرا طلبید پیش او رفتم و شرایط خدمت بجای آوردم

دفتر

و بنشستم گفت آن دفتر که در آن مینگرستی چه چیز است گفتم عروسی است نیکو
روی فرد الباسی مناسب در او بپوشانم و بنده کی آرم گفت اینچنین عروسی که تو
میگوئی بی لباس خوشتر باشد دفتر از آستین بیرون آوردم و ببوسیدم
و بخدمتش آوردم چون بدید و تامل کرد بغایت بپسندید دوات خواست
و مقاصد بکررا بود تمامت توقیع فرمود من گفتم ای خداوند چرا دایم دوات
در دستگاه تو نیست بر عادت دیگر وزرا گفت اگر دوات همیشه پیش من
نهاده باشد سلطان از اجداد ملک نماند که آن شیاندر عن را شاید و گویند عمید
الملک از قاضی القضاة دامغانی درخواست کرد تا ابو القاسم عبد الواحد بن
برهان که در علوم نحو و دیگر انواع ادب و علم کلام و فقه یگانه جهان بود
پیش او فرستد قاضی عبد الواحد را پیش عمید الملک فرستاد چون زمانی با
هم محاورت کردند عمید الملک را سخن او خوش آمد جهت او مالی حواله کرد
عبد الواحد قبول نکرد و برات باز داد عمید الملک بخواست که ابن برهان
تهی دست از پیش او برود مصحفی بخط ابن البواب کاتب و عصائی باو داد
ابن برهان این هر دو را بستد و بیرون آمد و از آنجا پیش ابن الولید متکلم
رفت و ابن الولید در آن روزگار مقتدای متکلمان بود ابن برهان گفت
پیش عمید الملک بودم و میان ما سخنها رفت و مصحف و عصا بدو نمود ابن
الولید گفت تو قرآن یاد داری و عصائی در دست تو هست چیزی که محل شبهه

باشد چرا قبول کردی ابن برهان در ساعت بیرون آمد و پیش قاضی القضاة ابو عبد الله
دامغانی رفت و گفت ایها القاضی نزدیک بود که هلاک شوم اگر ابن الولید تدبیر
نکردی بانکه بس از من کوچک تر است و مصحف و عصا را بقاضی سپرد و قاضی
بعمید الملک داد و گویند چون عمید الملک با سلطان طغرل بیک ببغداد در رسید
خواست که از اولاد کبیر کسی که او را فضل و ادب و حسن منادمتی باشد ملازم او
شود او را گفتند باب مراتب تاج الدین و شرف الدین بن ایوب وزیر جوانان
اهل و فاضل‌اند ایشان را بطلبید و بیاموزید و بپسندید و هر یک زر و جامه
و چهارپایان داد و فرمود که ملازم او باشند هر گاه که از اشغال دیوانی فارغ
شدندی ایشان را بخواندی و مجاورت و منادمت ایشان استیناسی یافتی مدتی
در خدمت او بودند و دستگاه نیکو حاصل کردند هم از خاصه عمید الملک
و هم از عرض حاجات و ایشان را برادری بود که او را سعد الامر گفتندی در   تصفحا اصحا
حسن خط و علم و ادب از برادران خود بیشتر بود و بغایت درویش و فرومانده
روزی پیش برادران آمد و گفت شما تنگدستی و نامرادی مرا میدانید و حق
تعالی شما هر دو را بدولت این وزیر نعمتی وافر داده است اگر مرا مددی کنید
ثواب باشد و من شاکر باشم ایشان گفتند ما را مجال این نیست گفت اگر توانید
که حال مرا بخدمت وزیر عرضه دارید محتمل است که در حق من انعامی فرماید حال
من بآن منجر شود ایشان گفتند ما شرم داریم که با وزیر گوییم که ما را برادر رست

درویش

درویش و تنگدست که آنگاه مرتبه ما پیش او نقصان گیرد سعد الامر از پیش برادران
نومید رفت و بخط خویش پیش وزیر قصه خود نوشت و حال عجز و نامرادی
خویش بنمود و بدر خانه وزیر آمد و انتظار آمدن او کشید چون عمید الملک
از دیوان بازگشت برخواست و سلام کرد و قصه بداد وزیر چون نامه
بگشاد و تامل کرد هم خط و هم عبارات را تحسین بسیار کرد چون نام پدر
دید گفت این نام پدر دوستان ماست تو خویش ایشانی یا اتفاقی نام پدر
تو و پدر ایشان یکیست او گفت ای خداوند من برادر پدری ایشانم عمید الملک
گفت همین اینجا باش تا تو را آگاه کنم و در سرای رفت و او را بخواند و گفت
تو برادر ایشانی با این فضل و هنر و در این مدت نه تو پیش من آمدی و نه
برادرانت ذکر تو کردند این حال چگونه است سعد الامر گفت من از هیبت
وزیر و سوء ثبات احوال خویش خود را این مرتبه ندیدم که گستاخی کردمی و از
برادران درخواست کردم تا مرا از نعمتی که خداوند در حق ایشان میفرماید
مساعدتی کنند یا در خدمت خداوند حال من عرضه دارند ایشان جواب
گفتند که من از آن التماس پشیمان شدم و خجل از خانه ایشان بیرون آمدم
و ناچار حال خود عرضه داشتم وزیر در حال او را زر و جامه و چهارپایی
عطا فرمود و گفت بعد از این ملازم ما باش و بوابان را فرمان داد تا سعد الامر
در هیچ حال بر صدر کلیم بار ندارند و برادران او را بعد از این راه ندهند

و او را گفت اگر خواهی مصاحب ما باش و اگر خواهی تدارک حال چنانکه مرفه
نوابی کرده شود و باز گردی او گفت مرا آرزوی آنستکه ملازم بندگی وزیر
باشم و بهیچ حال مفارقت نکنم عبد الملک را ملتمس او خوش آمد و انشاء
امثلهٔ عربی با او فرمود سعد الامر مدتی در سفر و حضر ملازم بود و با ندک
زمانی دستگاهی نیکو حاصل کرد و از توانگران معتبر شد شبی عبد الملک
او را بخواند و گفت تو بآن سبب ملازمت ما نمودی که از ما جذب منفعت
کنی و دفع مضرت و میبینم که سلطان را با ما متغیر کرده اند و شاید ناگاه
با من بطشی کند و ترا از آن زحمتی رسد و در اینحال مضرت بصحبت ما بیش
از منفعت باشد و من هرگز روا ندارم رای من آنستکه فردا از پیش من بروی
و با جماعتی تعلق سازی که در حق من قصد میکنند و مفارقت با ظهار رسانی
و شاید که گاه گاهی بد من گوئی هم بمقداری که از تو بآن سبب ضرری
مندفع شود و از خصمان من ایمن باشی و اگر خواهند که تو در لشکرگاه مقام
کنی عذری بگوئی و ببغداد روی آنگاه گفت حاجتی بتو دارم میخواهم که
در آن سعی نمائی و رقعهٔ مهر کرده بمن داد و گفت چون ببغداد برسی بعد از
روزی چند بحله مزیدی روی و ابو الاعز دبیس بن مزید را ببینی و دعای
من برسانی و این رقعه هم چنان مختوم بوی دهی سعد الامر هرچه عبد الملک
فرموده بود تمامت بجای آورد و هم در آن چند روز عبد الملک کشته شد

سعد الامر

سعد الامر گفت چون ببغداد رفتم بعد از دو سه روز عزم دبیس کردم و چون
برسیدم رقعه برسانیدم دبیس رقعه را بگشود و چون بر مضمون آن واقف
گردید بسیار بگریست و بر عبد الملک ترحم فرستاد و او را ابو الوفا داری و حسن
عهد بستود و با من گفت میدانی که درین رقعه چه نوشته است گفتم لا
والله العظیم و رقعه مهر کرده بمن داد و فرمود که بخدمت تو رسانم فرمود
درین رقعه نوشته که وفا و عهد دوست زنده همه کس نگاهدارد اما
مروت و حریت آنستکه عهد دوست مرده را در مخلفات او نگاهدارند
دبیس آنرا مضاعف گردانید و من پیش او مقام کردم تا آنگاه که وفات یافت
رحم الله الکرام و این دو بیت شعر عبد الملک است

المَوتُ مُرٌّ ولکِنّي اِذا ظَمِئتُ	نعَشی اِلی المَجدِ مُستَحلِ المَرارهِ
رِیاسةٌ باضَ فی رَأسی وَسادیها	تَدوُرُ فیهِ واَخشی اَن تَدوُرَهُ

ذکر کشتن عبد الملک چون خواجه عبد الملک طوسی رحمه الله در خدمت
سلطان عضد الدوله الب ارسلان ابو شجاع محمد بن داود بن میکائیل بن
سلجوق بیامد و الب ارسلان را با پسر عم او قتلمش بن اسرائیل حرب افتاد و قتلمش
کشته شد و سلطنت بر الب ارسلان مقرر گشت نظام الملک عبد الملک را با
چندان حشمت و مهابت و مال و عظمت بدید سلطان را بر آن داشت که عبد
الملک را از پیش برگیرد سلطان بفرمود تا عبد الملک بگرفتند و بمرو آوردند

از من پرسید که وزیر تو
رلجه سیاد گفتم احمد بن
چند بن ...

و بعد از مدتی دو غلام فرستاد تا او را بکشند غلامان پیش عمید الملک رفتند
و او در تب بود حکم سلطان برسانیدند و او از ایشان چندان مهلت خواست
که غسل کرد و نماز گذارد و وصیت بجای آورد و چون فارغ گشت او را
بکشتند و سر او را بکرمان بردند پیش سلطان و تنش را در کریاسی
بپیچیدند که و فایه بر دیغمبر هم بود و عمید الملک از خلیفه فاتم کرده بود و در کندر
دفن کردند و باخرزی در معنی قتل او قصیده گفته در مدایح الب ارسلان

و این ابیات از آنجا است

لَعَمرُكَ ما سلطانُ باخرِ مالكٍ ... اَذَلَّ رِقابَ العُجمِ واستَعبَدَ العُربا

نضوتَ عميدَ الملكِ من كبريائِهِ ... واَولَعتَ في اَوداجِهِ الصارمَ العضبا

وَعَمَّكَ اَدناهُ واَعلى مَحَلَّهُ ... وَبَوّاهُ مِن مُلكِهِ كَنَفاً رَحبا

قَضى كُلُّ مَولىً مِنكُما حَقَّ عَبدِهِ ... فَخَوَّلَهُ الدُنيا وَخَوَّلَهُ العُقبى

خواجه نظام الملک ابو علی حسین بن علی بن اسحق الطوسی عبارت از نام این وزیر محکم
خواهیم کرد ذکر خاجکی جهان باستحقاق داشت و تا جهان بود در دور
اسلام مثل او وزیر نیامده مولد او روز آدینه پانزدهم ذی القعده سنه
ثمان و اربعمایة بنوقان طوس پدرش خدمت کردی اما حاصل خدمت
بخرج او وفا نمودی و خواجه پیوسته صحبت با اهل علم و صلاح داشتی
در یازده سالگی قران یاد گرفت و بفقه امام اعظم رضی الله عنه مشغول شد بعد

ازان بغزنه رفت و با نویسندگان دیوان درآویخت و در فنون ادب
ماهر گشت و مدتی با ابن شاذان عمید بلخ میبود و کتابت میکرد و ابن
شاذان بهر چند نوبت مدت با خواجه گفتی ای حسن فربه شدی و هر چه
داشتی از او بستدی و او را گفتی تو کاتبی تو را قلمی بس باشد چون این حرکت
خسیسانه عمید بلخ مکرر شد از خدمت او ملول شد و بمرو رفت و جغری بیک
پدر سلطان الب ارسلان آنجا بود خواجه پیش او رفت و حال خود با او
گفت جغری بیک را سخن گفتن او خوش آمد و بنور فراستی که ملوک پاک
اعتقاد را باشد امارت نجابت و اقبال در ناصیه او مشاهده کرد او را پیش
پسر خود الب ارسلان فرستاد و مکتوبی بنوشت که باید او کاتب و مشیر و ملک
باشد بجای پدر و عمید بلخ کس فرستاد بمرو بطلب خواجه بسلطان نامه نوشت
که کاتب بلخ گریخته است و بخدمت آمده اگر فرمان باشد تا او را باز گردانند
که کارهای بلخ میماند رای عالی برتر باشد سلطان التفات نکرد و گفت پیش
الب ارسلان میباشد تو را چه با او میباید گفت رسول بی مقصود باز گشت و چون
سلطان الب ارسلان در ملک متمکن شد بخواجه وزارت داد و در سنه ست
و خمسین و اربعمایة خواجه در ظاهر و باطن محب خیر و مؤثر عدل و کریم نفس
و هوادار علما و سادات بود و صوفیان و زاهدان بود و زندگانی لطان کرد
و بر قانون شرع و بهیچ حال بمشتهیات نفسانی التفات نمیکرد مگر آنکه شرع مجوز

آن باشد گویند خواجه در ایام وزارت با سلطان از جیحون بگذشت واجرت
کشتی بانان جیحون ده هزار دینار بر والی انطاکیه نوشت سلطان اورا گفت
از جیحون تا انطاکیه سه ماه راهست ملاحان را جهت اجرت تا آنجا رفتن متعذر
باشد گفت راست میگویید اما غرض من آنست که طول وعرض مملکت سلطان
کسانیکه ندانند معلوم کنند واین برات خود لشکریان ما از کشتیبانان بخرند
وهم اینجا مال بایشان رسد وخواجه را چندین پسر بود بعضی وزارت
سلاطین کردند وبعضی وزارت خلیفه مسترشد وگویند پسر او مؤید الملک
از بلخ پیش پدر آمد ودر آنوقت بیست ساله بود وحسن صورت بکمال
داشت وخواجه دختر ابوالقاسم بن رضوان از بغداد جهت او خواستگاری
کرده بود وپسر را طلبید تا ببغداد فرستد ومصاهرت باتمام رساند چون
روی پدر بدید زمین ببوسید خواجه اورا در کنار گرفت و روی او را
بوسه داد وبگریست وگفت ای پسر همین ساعت ببغداد رو وبتدبیر زفاف
مشغول شو پسر پدر را وداع کرد وبیرون آمد ٥

اِفتَرَقنا حولاً فلمّا التَقَینا کانَ تَسلیمُهُ عَلَیَّ وِداعا

چون مؤید الملک بیرون رفت خواجه دیگر باره بگریست وبا حاضران
گفت بخدا اگر زندگانی بقالان وعیش ایشان از من خوشتر است زیرا که
بقال بامداد بدکان آید وشبانگاه بخانه خود رود وهر روزی که خدا بتقدیر روزی

نزد پدر چون خواند
دیگر باره زمین ببوسید
خواجه اورا ...

کرده باشد با اهل وعیال خویش بخورد وفرزندان پیش او جمع شوند واو
بدیدار ایشان خرم وخوش دل باشد ومن با این بسطت جاه وسعت تمکن
این فرزند را که باین سن رسیده است چند نوبت معدود دیده ام وعمر عزیز
من در تحمل مشاق اسفار وارتکاب اخطار میگذرد وشب وروز مستغرق
مصالح سلطان وممالک ولشکر وحشم وخدم اوست وبا اینهمه کاشکی
از دشمنان وحسودان ایمن بودمی وچون اوقات بچنین حالات گذران باشد
لذت عیش خویش کی توانم یافت وبر بندگی خدای عز وجل که در وجود جهت
آن آمده ام چگونه توانم پرداخت وشخصی حکایت کرد که من در مجلس خواجه بودم
در وقتیکه همه اقطار ممالک در تصرف داشت وسلطان مطیع اشارهٔ او
در آنحال نامه از عراق عجم بیاوردند مشتمل بر آنکه پانصد اسب عربی از آن
موضعیکه دو کوه بود چرا میکردند ناگاه مرغان بسیار بزرگ مثل کرکس وعقاب
در میان آنکوه پریدند اسبان از آواز پر وبال ایشان نفر کردند وبیکبار
در مضیق عظیم افتادند ودر پایان آن آبی عظیم میرفت ومضیق مذکور
بر بلندی بود اسبان بتصادم یکدیگر از آن بلندی در آب افتادند وبیشتر
غرق شدند واندکی که از آب بیرون آمدند همه با دست وپای شکسته بودند
خواجه چون نامه بخواند زمانی دراز خاموش شد بعد از آن بگریست
گریستنی سخت واز مصلحتی که بتدبیر میکرد باز ماند چنانچه حاضران از آن عجب آمد

کرچنان وزیری باین مقدار زیان چنان منفعل شد و بتسلیه و تسکین او مشغول
شدند و شخصی از دیار بکر آنجا بود گفت در دیار ما شخصی از اکراد اسپی
بغایت نیکو داشت چنانکه بهزار دینار میخریدند و او نمیفروخت و نصر الدین
مروان راضی بود که با هزار دینار ضیعتی نیز منضم کرداند و آن اسب را بخرد
آن مرد نیز راضی نشد و گفت من فراق این اسب نتوانم دید روزی امیر شهر سوار
بود بصحرا رفته با او گفتند که اسب فلان کس سقط شد و او بجهت آن بغایت دل
تنگ است و بهیچ حال نمی آرامد امیر بفرمود تا او را بخواندند و هر چند که تسلیه
میکردند آن بیچاره بهیچ وجه متسلی نمیشد امیر گفت ای فلان شاید که حق
تعالی آن اسب را از تو بلایی که بر نفس تو آمدی دفع کرده باشد و تو ندانی هلاک کرد
او گفت ای امیر مصیبت من جهت آنست که هزار دینارم میدادند نگرفتم امیر گفت
هزار دینار با او دهید و ثواب فوت شدن اسب مرا باشد مرد خوشدل شد
زر بستد و بخانه رفت روز دیگر چون از خواب برخاست هر دو چشمش رفته
بود این خبر با امیر رسید گفت خدای عز و جل آن بلا بهلاک اسب از او دفع
میکرد اما چون عوض با او رسید بلا نازل شد خواجه قدس سره گفت جزع
من بر تلف اسبان نیست و آن مقدار آن محل ندارد که بدان غمناک شوم و بگریم
و اگر خود اضعاف آن باشد اما من درین حال چیزی یاد آوردم که بسبب آن رقت
بر من مستولی گشت وقتی از غزنین می آمدم و بغیر از سه دینار نداشتم چهار دینار

دیگر وام

دیگر وام کردم و اسپی بهفت دینار بخریدم و همانروز بمرد و من بغایت اندوهناک
شدم در این وقت آن حالم یاد آمد که بجهت اسپی که بهفت دینار خریده بودم
تنگدل شدم و امروز بفضل الله تعالی پانصد اسب تازی تلف شد در مال من
نقصانی نیامد از شادی آنکه حق تعالی مرا از آن حالت باین حالت رسانید گریه
بر من مستولی شد و نوشیروان خالد در کتاب نفثة المصدور آورده است
که از لفظ خواجه شنیدم که گفت در مبدأ حال مرا موکلان از مقامی بمقامی
می بردند بر اسپی لاغر سکک بغایت محزون و مهموم با ایشان میرفتم ناگاه سواری
اسب کره
پیش من آمد بر اسپی فربه رهوار نشسته و جاعزاد در سخن کشید و در آن میان
دو وعده بمن کرد و گفت آن اسب را با این اسب من عوض میکنی خواجه گفت ای جوان
چه شود که براندوه زده استهزا نکنی جوان گفت استهزا نمیکنم و بجد میگویم
فی الحال از اسب فرود آمد و زین بگردانید و مرا بر نشاند و برفت خواجه گفت
سی سال در ممالک جهان حکم کردم و هرگز آن جوان را باز ندیدم چند مدرسه ساخت
در اقطار عالم از بغداد و بصره و اصفهان و هرات و در اقصای بلاد روم
چنانکه در جوامع الحکایات مرحوم سدید الدین محمد عوفی بخاری رحمه الله
آورده است مسجد و رباط ساخته است و آنرا وقفی تمام معین کرده و الی
یومنا هذا آن ابواب البر مضبوط و معمولست و اما نظامیه بغداد بغایت
مبارکست و بزرگان بسیار از علمای اسلام مثل امام ابو اسحق شیرازی صاحب کتاب

تنبیه وحجة الاسلام غزالی طوسی در آنجا درس گفته اند وساکن بوده واکثر
اوقات از نظامیه فضلا باقطار ممالک روند وهیچکس از طلبه در آنجا ساکن
نشود که حق تعالی او را چیزی از علم روزی نکند وگویند چون از ساختن
نظامیه فارغ شد خازنی دار الکتب بشیخ ابو زکریای خطیب تبریزی داد
واو هر شب شراب خوردی وشاهد آوردی وامثال این حرکات یکی از بوابان
مدرسه چنانکه رسم است بخواجه مطالعه نوشت وحال شیخ ابو زکریا نمود
خواجه گفت من هرگز این معنی باور نکنم پس در شبی از شبها برخواست وتنکر
وار در مدرسه آمد وبربام دار الکتب رفت واز روزن فرو نگریست شیخ
ابو زکریا بهمان معامله معلوم مشغول بود خواجه هیچ نگفت وبخانه رفت بامداد
دفتر نظامیه بخواست ومشاهره وجامه شیخ ابو زکریا مضاعف گردانید
وبراتها بفرستاد موصل را گفت شیخ را از من خدمت برسان وبگوی بخدای که من
ندانستم که شیخ را اخراجات بسیار است واگر بدین قدر مشاهره وجامه راضی
نبودی شیخ ابو زکریا بدانست که خواجه بر حال او وقوف یافته است از غایت
خجالت افتاد وتوبه نصوح کرد ودیگر بر آن نرفت چنین کنند بزرگان چو کرد باید
کار وچون نظامیه را میساخت معتمد او ابو سعید احمد بن محمد نیشابوری صوفی
بود بخواجه رسانیدند که در این کار خیانت کرد وبسیار زر عمارت را تصرف نمود
ابو سعید بدانست بگریخت وببصره رفت وباز از گریختن پشیمان شد وبغداد
آمد

آمد وپیش خواجه رفت وخدمت کرد وگفت ای خداوند توانی مدرسه را لوجه
الله تعالی بنا فرمودی هر که در آن کار خیانت کرد حساب او را با خدای گذار تا
تو ثواب یابی وخائن وزر ووبال آن را بقیامت برد خواجه گفت اندوه از آن
مال نیست که تو خیانت کردی یا دیگری بلکه اندوه من بر زمانیست که فوت شد
وتدارک آن ممکن نه ومن خواستم که این مدرسه را بنا محکم باشد مانند بناء جامع
منصور وبیمارستان عضد الدوله چه شنیدم که ایشان از برای یک آجر یک
زنبیل گچ میریختند وباز گفتند که تو وجه عمارت را در آجر منقوش صرف کردی
واز آن میترسم که زود خراب شود ووبال آن خائن بیش از این خطاب نکرد ونظامیه
که در بصره ساخت نزدیک گور زبیر عوام است واین نظامیه از نظامیه
بغداد نیکوتر وبزرگتر بوده است ودر اواخر ایام معتصم [مستعصم] خراب شد چوب
وآجر وآلات دیگر را بنفس بصره نقل کردند ومدرسه دیگر ساختند ونام
نظامیه نهادند ونظامیه کهنه را اکنون جای آثار مانده است که دلالت
میکند بر علو همت بانی کما قیل إِنَّ الْمَبَانِيَ تَحْكِي هِمَّةَ الْبَانِي وگویند خواجه
از سلطان ملکشاه اجازه خواست تا بکعبه رود وفرض حج ادا کند سلطان
اجازه داد وخواجه تصمیم عزم کرد واحمال واثقال را بجانب غربی بغداد کشیدند
وآنجا لشکرگاه زدند خواجه نیز بگذشت وآنجا فرود آمد یکی از فضلا حکایت
کرد که در آن حالت بخدمت خواجه میرفتم نزدیک خیمه یکی را دیدم از درویشان

که بچهره او سیمای اولیا بود مرا گفت وزیر را پیش من امانتی است لطف کن و باو
رسان و رقعه بمن داد من رقعه بستدم و بخدمت وزیر رفتم و رقعه
ببوسیدم و بنهادم خواجه آن رقعه را تأمل کرد و بزارید بگریست من
پشیمان شدم و با خود گفتم کاشکی رقعه را ندادمی چون از گریه ساکن شد
مرا گفت صاحب این رقعه را پیش من آر من بیرون آمدم آنمرد را بجستم نیافتم
بازگشتم اعلام دادم خواجه رقعه را بمن داد و گفت بخوان چون مطالعه
کردم در آنجا نوشته بود که پیغامبر را در خواب دیدم که مرا گفت پیش حسن
رو و با او بگو که حج تو اینجاست بمکه چرا میروی نه من ترا گفتم که بدرگاه این
ترک باش و مطالب ارباب حاجات بساز و درماندگان امت مرا فریادرس
خواجه آن عزم را فسخ کرد و بازگشت و با من گفت هرگاه صاحب رقعه را به
بینی پیش من آر بعد از مدتی آن درویش را دیدم و گفتم وزیر مشتاق
لقای تست اگر رنجه شوی تا بخدمت رسد لطف باشد او گفت او را پیش من
امانتی بود باو رسانیدم و بغیر از آن مرا با او هیچ کار نیست النصیحة النظامیه
چون سلطان ملکشاه ببغداد آمد و خواجه نظام الملک با او بود در سنه
ثمانین واربعمائه سائلان بر درگاه خواجه انبوه شدند و هیچکس را محروم
نمیگذاشت چون از بغداد باز گشتند بفرمود تا نواب حساب مواهب و مبرات
کردند صد و چهل هزار دینار برآمد و در نوبت دوم که باز ببغداد آمدند

بفرمود

بفرمود تا رهنگان سؤال و تجدید بازار منع کردند و عطاء معهود بفرمود
شیخ ابو سعید معمر بن ابی عامر واعظ که در بغداد از جمله علما و صلحاء بزرگ
بود و بورع و تقوی آراسته پیش خواجه رفت و فصلی از منشآت که آنرا
نصیحة النظامیه نام نهاده بودند خواست که ایراد کند بعضی منع کردند خواجه
ایشان را زجر فرمود و شیخ ابو سعید را گفت بگو آنچه میخواهی ابو سعید گفت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدُ لله مولی الانعام وصلی الله علی من هو للانبیاء اشرفُ ختام وعلی آله
الکرام واصحابه سُرُج الظلام والسلامُ علی صدرِ الاسلام ورضاءِ الامام مَنْ
نَبَّهَهُ بالتقوی وختم عمله بالحسنی وجمع له بین الاخرة والاولی معلومٌ
لصدر الزمان انّ احادَ الرعیةِ من الاغنیاءِ البررةِ مخیّرون فی القاصدین
الوافدین ان شاؤا واصلوه و وصلوه وان شاؤا حجبوه ومنعوه لانهم فی ذلک
مطوّعون متبرعون فامّا مَنْ توشّح بولایةٍ او ترشّح لنیابةٍ فلیس بمخیّرٍ فی
القاصدِ الوافدِ ان شاء وصله وان شاء فصله لانّ من هو علی الخلیقةِ امیرٌ
فهو علی الحقیقةِ اجیرٌ قد باع ذمّته واخذ ثمنه فلم یبق له من نهاره ما
یتصرف فیه علی اختیاره ولا له ان یخلو باهله و دیاره ولیس له ان
یطالع فی کتابٍ ولا یقرأ مصحفاً ولا یدخل معتکفاً دون التبتّل لتدبیر امورهم
والنظر فی مصالحهم لانّ ذلک نفلٌ وهذا واجبٌ وترک جمیع التطوع خیرٌ من

فاتك اجر كا [illegible] انينا [illegible] الذ ملك

من تضييع بعض الواجب وانت ازكيت وزير الدولة بالاجرة الوافرة لتوب عنه
في الدنيا والاخرة اما في الدنيا ففي مصالح المسلمين واما في الاخرة فانك
ستجيء عند رب العالمين فانه سيقفه ويقول له ملكتك الارض و
قلدتك امور الخلق فماذا صنعت في افاضة العدل واقامة الحق فلعله
يقول اخترت لدولتي شيخا عاملا مدبرا ولبته البلاد وقلدته امور
العباد وامرته بافاضة العدل واقامة الحق ومكنته من السيف والقلم
وبسطت يده في الدينار والدرهم وسميته صدر الاسلام قوام الدين
شمس الكفاة وها هو قائم في جملة الولاة فاسئله يا رب ما صنع في بلادك
وعبادك ايحسن بك في ذلك الوقت ان تقول نعم ولبت ففتحت الباب
ورفعت الحجاب والحجاب وبذلت النوال وثبتت الافضال حتى قرب
من لقائك ودنوت من تلقائك ام يحسن بك ان تقول اتخذت اكنا
والابواب والحجاب ليبعدوا عني القاصد ويردوا عني العائد
فينقلب بالحرمان آئبا ويرجع خائبا هذا كسرى انوشيروان حاضر منك
في المكان وهو احدى عبدة الاوثان كان ايام دولته قد فتح بابه و
سهل حجابه حتى قال له رسول ملك الروم ايها الملك لقد سهلت على
عدوك الوصول اليك فقال له الكسرى انا اتحصن من عدوي بعدلي وانما
انتصبت لقضاء حوائج الناس فاذا لم تصل الى الرعية مني اقضي حاجة او اكشف

ظلامة و هذا صاحب الهند عابد وثن قد ذهب سمعه فقال ما حزني لذهاب
هذه الجارحة لكن حزني لصوت مظلوم يستغيث بي ولا اسمعه فاذا كان
قد ذهب سمعي فما ذهب بصري فليلبس كل صاحب ظلامة يلبس الاحمر
فاذا رأيته عرفته فانصفته كانت يا صدر الاسلام احق بهذه المآثر وكم
من اعد جوابا لتلك المسئلة فان الله الذي تكاد السموات يتفطرن
منه وتنشق الارض وتخر الجبال من خيفته

في موقف ما فيه الا خاشع او خاضع او مقنع للراس
اعضاؤهم فيه الشهود وسجنهم نار وحاكمهم شديد البأس

يوم تظلم فيه الشمس ويعظم فيه الكرب وتنخلع فيه القلب ويحكم فيه
الرب ويشيب الصغير ويهرم الكبير ويذل الملك والوزير وذلك يوم
عسير شره مستطير يوم يعض الظالم على يديه ويقول الكافر يا ليتني
كنت ترابا يوم يدعون الى نار جهنم دعا يوم يقوم الروح والملائكة صفا
ذلك يوم الازفة ويوم الراجفة ويوم الصاخة ويوم الطامة ويوم
الحاقة ويوم الواقعة ويوم القارعة يوم لا يغني مولى عن مولى شيئا
يوم تبدل الارض يوم يتذكر الانسان وانى له الذكرى يوم تجد كل نفس
ما عملت من خير محضرا وترى احالك الى الرعية ظلا عليك اما سمعت ان
الله تعالى خلق لرى عطش الخلق سحابا بين سحابا في السماء يمطر الطل وسحابا

في الارض بمطر الفضل والعدل فسحاب السماء الغمام وسحاب الارض صدر
الاسلام وقد كان سحاب السماء امطر امس مما هطل اثرنادراً وامسك سحاب
الارض عن الانعام مما افضل كما عهدنا متواترا فلو دام الامساك لدام الهلاك
لكن الله تعالى لم يحجب الهلاك في زمن نظام الملك فامر السحاب فامطر وبله
وطله وانظر الخلق من سحاب الارض ان يمطر عدله وفضله انير فيض سحاب
الارض لتفسير مع الذي يراه من سحاب السماء في امسه ان يقال جاد ذاك
فهمع واعرض هذا وضع كيف والله تعالى قد مكنه في الارض وملكه ازمة
الابرام والنقض وجمع له بين العمر المديد والعيش الرغيد والملك العتيد المال
والعبيد والسلطان الشديد وبلغه ما يؤمل ويريد وهو في مدينة العلم
وقبة الاسلام وحضرة الامام التي بنيت على الافضال والبذل واسست
على النوال والفضل ويمثلها يحسن الاحسان والعدل والمرء مما يخلد ابدا وما
تدري نفس ماذا تكسب غدا فاشتر بالقليل الفاني من الله تعالى نفسك واعمر
قبرك كما عمرت قصرك وانتهز الفرصة ما دام الدهر يقبل امرك ولا تعتذر فما احد
يقبل عذرك واعذر الناس فما يجدون ملجأ دون الله غيرك

ضربوا باطراف البلاد فما رأوا   احدا سواك الى المكارم ينسب
فاصبر لعادتك التي عودتهم   اولا فارشدهم الى من يذهبوا

وتداركت الامانة واهديت النصيحة مع برائتي من التهمة فليس لي في الارض
جمع

ضيعة ولا قرية ولا بيني وبين احد حكومة ولا ظلامة ولا الى احد من
اهل الشرق والغرب حاجة وانما استدعيت لك الدعاء واستجلبت لك
الثناء وسعيت فيما يخلد ذكره واجره ويقتضي لدولتك بالتخليد ولنعمتك
بالمزيد والله تعالى ولي التوفيق لصدر الاسلام والسلام الفاظ ابن نصيحت
اکرچه عذب وسهل الفهم است اما مصلحت متاملان در آن دیده آمد که زبده
این نصیحت را بلغت فارسی هم نوشته آید تا فائده آن عامتر شود شیخ ابو سعد
بعد از تحمید وصلوات ومحامد خواجه میگوید اکر کسی بامید عطا پیش یکی
از توانگران امت رود ان توانگر مخیر باشد اکر خواهد با و احسان کند واکر
خواهد نکند زیرا که او در ان کردار نیک متطوع ومتبرع است واختیار او راست
اما کسی را که بار رعیت مصالح بلاد وعباد با و تفویض کرده باشد وکدخدائی
جهان بدو داده در ابتداء عوارف واهداء فضایل (فواضل) مخیر نباشد چرا
بحقیقت مزدور رعیت کرد روزکار خویش را فروخته است وبهاء آن ستده
پس نتواند که اوقات خود را باختیار خود گذراند نه با عیال واهل خود خلوت
تواند داشت ونه مطالعه کتب وتلاوت قران مجید واعتکاف در مساجد
تواند کرد زیرا که این افعال او را نافلهاست وغم خوارکی بندکان واجب وترک
هم نوافل باجماع ائمه بهتر از اضاعه بعضی از واجبات وخواجه اکرچه وزیر است
اما بحقیقت اجیر است که جلال الدوله (الله) ملکشاه او را باجرتی تمام گرفته است تا در بنا

واخرت بنابت او کند و در دبنا مصالح بلاد وعباد سازد و در آخرت از
جانب او جواب کوید زیرا که حضرت حق جل جلاله رادر قیامت پیش خود
بدارد و با او خطاب کند که تو را پادشاه روی زمین کردانیدم و کار
خلق را بتو حواله کردم با بندکان من چه کردی او کوید خدا وندا میدانی
که از برای تدبیر کار بندکان تو پیری مدبر عاقل اختیار کردم و ممالك را
باو سپردم و فرمودم تا با فاضت عدل و اقامت حق مشغول باشد هم بقلم
حکم کند و هم بشمشیر و صدارت اسلام بر او مقرر کردانیدم و اینك در
حضرت تو ایستاده است از او بپرس که با بلاد و عباد توجه کرده است
اکنون صدر اسلام بر اندیشد که کدام جواب مناسب تر باشد انکه کوید چون
حکم ممالك بمن افتاد در خانه بکشادم و حجاب و حجاب برداشتم و باز وار و سوال
احسان وافضال کردم یا انکه کوید بر ابواب بواب مرتب کردم و نواب حجاب
معین کردم تا محتاجان این راه ندهند و قاصد و وافد را باز کردانید
وامید های امید واران بخیبت و حرمان مبدل کرد داین است که ع
نوشیروان که عبده اوثان بود در بر روی خلایق بکشاد و حجاب و حجاب
برداشته تا حدیکه رسول ملك روم با او کفت که پادشاه راه دشمنان را بخود
آسان کرده است و از ایشان احتراز نمیکند کسری کفت حصن من عدل است
و من در این منصب از بهر آنم تا حاجات مردم بر آورم و مظلومان و بندکان

خدا را فریاد رسم پس اکر در ببندم و ثلث بازی کنم داد مظلومان چکونه توانم
داد و پادشاه هندوستان که هم از بت پرستان بود بهر دو کوش کر شد و اندوهی
عظیم بر او مستولی کشت یکی از برا همه او را تسلیه میکرد او کفت من از بهر بطلان جارحه
سمع محزون نیستم اما از بهر انکه سخن مظلومان و محتاجان استماع نتوانم کرد تنك
دلم پس بفرمود تا هر که را حاجتی باشد جامه سرخ پوشند تا چون او و اببیند بدانم
که با او کاری دارد تا او زنده بود هیچکس از ارباب حوائج و ظلامات جامه سرخ
نپوشید و صدر اسلام از همه ملوك و حکام باین معدلت سزاوار تر است
تا چون در عرصات قیامت باستند یوم یعض الظالم علی یدیه و یقول الکافر
یا لیتنی کنت ترابا و زیکه آفتاب تیره کردد و اندوه دلها بسیار شود و حکام
پرورد کار بود کوچکان از آن هیبت پیر شوند و پیران و بزرکان خرف
کردند و پادشاه و وزیر ذلیل و حقیر باشند احسانی که صدر عالم بار عایا کرده
کرده باشد در آن روز سایه بر او اندازد و در آن موقف با هیبت ذلك یوم
عسیر علی الکافرین غیر یسیر فضل و عدل دستکیر او شوند و پوشیده نیست که
حق تعالی از برای دفع تشنکی بندکان دو ابر آفریده است یکی ممطر بل وطل
و دیکری ممطر فضل و عدل و این عام است و دوم مکارم صدر اسلام
و چون عماوا در امطار بل وطل تقصیری نیست صدر اسلام را هم باید که
افاضت فضل و عدل تا جری باشد و امساکی که از او معهود نیست مشاهد

ومعاین نکرد دچه مبادا که دوام امساک مستلزم دوام هلاک شود اما چون
حق تعالی در زمان نظام الملک بندکان را در مخالب هلاک نمی‌پسندد و درین
غوادی غمام احسان امطار کرد اکرام وزرا بادی نظام نیز اجراء مواجب و
ادرار کند مستبدع نشمرند و مکارم نفس و علو همت او که بحقیقت سحاب
زمین است چگونه پسندد که سحاب آسمان امطار امطار کند و سحاب زمین
در ادرار ادرار ممانل و متکاسل باشد و این معنی خود در اوهام چگونه صورت
بندد که حق عز و علا صدر اسلام را بر روی زمین حاکم کرداند و خلعت
بقای او را بطراز طول مدت و بلوغ امنیت مطرز کند و او در مدینة السلام
و حضرت امام اسلام باشد و مشارب عذب مکارم خویش را بی ریب از دحام
کذارد و دار السلام را که مقر امامت و مستقر امام است و بشمول فضل و عدل
احق بلاد اسلام بزیور مواهب و حلی عطایای خویش نیاراید هیچ عاقل را
شک نیست در انکه استحکام انسان را خلود و دوام محال است پس همان بهتر که دنیای
فانی کبر بانی را بدست آرد و کاه کاه از اشارت قصر با عمارت قبر پردازد و فرصت
که صفت تمرّ مرّ السحاب از لوازم ذات اوست غنیمت داند و حقیقت شناسد که در
جواب این نصیحت هر عذر که خواهد فرمود و هر متمسک ثابت که بدان تمسک خواهد
نمود همه نامسموع و نامقبول است و من امانت کذاردم و نصیحت بجای آوردم
و بخدای که مرا در تقریر این کلمات هیچ غرض دنیاوی نیست آب و زمین و باغ

و بوستان ندارم و هیچ آفریده را از اهل مشرق و مغرب با من حکومت و خصومت
نیست و مرا از هیچ خلق شکایت نه بلکه مطرح نظر و مسرح همت یکتای
این حضرت و استقامت و استدامت این دولت است والسلام چون خواجه
این نصیحت بشنید او را خوش آمد و هزار دینار بشیخ ابو سعید فرستاد و قبول
نکرد و خواجه باز برقرار معهود مواهب و عطایا مجری کردانید و ائمه
حجاب کبیرا منع نکردند کویند خواجه بغایت پاک اعتقاد و مسلمان دل بود
و غم آخرت بیش از غم دنیا داشت وقتی بر دلش کذشت که محضری نویسد
در کیفیت زندکانی او با بندکان خدای تعالی و همه علما و بزرکان دین
کواهی خود بر آن محضر نویسند و آن محضر با او در خاک نهند هر چند که این
صورت کس نکرده است و در شریعت مطهره مسطور و مذکور نیست
اما بسبب نیکو اعتقادی خواجه این محضر نوشتند و هر کس از بزرکان دین شهادت
خود بر آن ثبت کردند و امام ابو اسحاق فیروزآبادی صاحب تنبیه که با آنکه
مدرس نظامیه بود و منظور نظر احسان و انعام خواجه چون آن محضر
بجهت خطش بردند بر آنجا نوشت که حسن خیر الظلمه چون محضر پیش خواجه
بردند و خط ابو اسحق بدید بکریست و کفت هیچ کس از این بزرکان سخن راست
نوشته که او نوشت و بعد از وفات خواجه در خواب دیدند که خواجه کفتی
که حق تعالی بر من ببخشید و رحمت کرد بسبب این سخن راست که خواجه ابو اسحق نوشت

وخواجه مذهب امام اعظم شافعی داشت وسلطان ملکشاه در اصفهان
مدرسه بنا کرد در محلهٔ گران چون خواستند که بنویسند که در این مدرسه
کدام طایفه باشند از سلطان بپرسیدند گفت اگرچه من حنفی مذهبم اما این
خیر از برای خدا ایتم ساختم قومی را محظوظ ومخصوص کردن وطایفهٔ را ممنوع
ومحروم گردانیدن وجهی ندارد بنویسید که اصحاب هر دو امام در این مدرسه
ثابت باشند علی التساوی والتعادل وچون سلطان مذهب امام حنیفه
داشتند خواستند که نام امام ابوحنیفه را پیش از امام شافعی بنویسند خواجه
نگذاشت ومدتی آن کتابت موقوف ماند وسلطان میفرمود تا خواجه را
رضا نباشد هیچ منویسید عاقبت قرار بر آن گرفت که بنویسند وقف علی
اصحاب الامامین امامی الائمه صدری الاسلام وگویند در مبداء کار چون
خواجه شناختهٔ سلطان شد وبامانت وکتابت وعقل وتدبیر شهرت یافت
اتفاقا سلطان را عزیمت سفری افتاد ووزیر را مزاج منحرف بود با سلطان
نمیتوانست رفت ومیبایست که از اصحاب دیوان یکی در خدمت سلطان
باشد باتفاق گفتند خواجه حسن طوسی مناسب است سلطان با استحضار
او مثال فرمود وخواجه دستگاهی چنان نداشت که در آن سفر با سلطان
تواند رفت بغایت غمناک شد واز استیلاء اندوه وضو ساخت ودر
مسجدی رفت ودر فراز کرد وبنماز وعرض نیاز مشغول شد نابینائی در مسجد
بازکرد

بازکرد ودر آمد وگفت در این مسجد کیست خواجه جواب نداد نابینا بعصا
گرد مسجد در آمد واحتیاطی که مقدور او بود بکرد ودر مسجد محکم ببست
وپیش محراب رفت وزیلو باز انداخت واندکی بکاوید ویک سبوی
پر زر بیرون آورد ودر دامن ریخت وساعتی بآن زر بازی کرد وباز
در سبو کرد وبهمان جای نهاد وبیرون رفت خواجه بفراغ خاطر
بی زحمت ومذلت استقراض آن زر را برداشت وتمامت مصالح خود چنانکه
لایق بزرگان ومقربان سلاطین باشد بساخت ودر خدمت سلطان روان
شد وکارش بالا گرفت ومنصب وزارت بذات مبارکش مشرف گشت و
نابینا چون باز آمد زر ندید هیچ نگفت وبا هیچ آفریده آن سخن نگفت
وصبر میکرد خواجه روزی باکوکبهٔ عظیم در بازار میگشت نابینا را دید بشناخت
وغلامی را گفت آن نابینا را برای برده نگاهدار تا من بیایم غلام همچنان
کرد چون خواجه بازگشت نابینا را پیش خواند وبنشاند وبنواخت آنگاه گفت
آن زر که از تو ضایع شد باز یافتی یا نه نابینا برجست ودامن خواجه محکم
گرفت وگفت زر من تو بردهٔ چه از آنوقت باز که زر تلف شده من با هیچ
آفریده نگفته ام خواجه بخندید وبفرمود تا اضعاف آن زر نقد برنابینا دادند
ودیهی در ولایت مرو باولاد او وقف کرد چنانکه آن ده را ده نابینا خوانند
وآن بیچاره توانگر شد واز مذلت مسئلت برست اللهم ارحم الکرام من عبادک بمحمد وآله

مقتل خواجه شهید نظام الملک طوسی خواجه پیش از آنکه عمید الملک کندری
بدبدی خود وزیر الب ارسلان بود و چون عمید الملک کشته شد منصب
خواجه تاکید یافت و تمکن متضاعف گشت و بیست و نه سال منصب وزارت
داشت چهارده سال وزیر الب ارسلان بود و پانزده سال وزیر سلطان
ملکشاه و بعضی گویند خواجه شصت سال مهلت وزارت یافت اما قول
اول درست تر است فی الجمله جهان را از مشرق تا مغرب مسخر تیغ سلطان و قلم
خویش گردانید و اعداء دولت را قهر کرد و اولیاء و هواخواهان را برافراشت
و هرچه از مکارم و فضایل ممکن باشد که از انسان در وجود آید از آن شخص
مبارک در وجود آمد و سلطان ملکشاه از طول مدت او خواجه و استیلای
او بر ممالک و تصرف او در اموال بر سبیل استقلال و استبداد و تحکم پسران
و دامادان و خدم در اطراف و اکناف جهان ملول شد و اتفاقا عثمان
پسر خواجه حکومت مرو داشت و جوان او و شحنه مرو بهم برآمد و شحنه از بندگان
کان خاص سلطان بود عثمان بفرمود تا شحنه را بگرفتند و باز بگذاشت شحنه
بخدمت سلطان آمد و حال بنمود این حرکت نیز اضافه شد و سلطان بغایت
برنجید ارکان دولت را پیش خواجه به پیغام فرستاد و گفت با خواجه بگوید
که اگر در ملک شریکی آن حکم دیگر است و اگر تابع منی چرا حد خویش نگاه
نمیداری و فرزندان و اتباع خویش را تادیب نمیکنی که بر جهان مسلط شده اند

تا حدیکه حرمت بندگان ما نگاه نمیدارند اگر میخواهی بفرمایم که دوات از
پیش تو بگیرند ایشان بخدمت خواجه آمدند و پیغام ادا کردند خواجه
برنجید و در خشم شد و گفت با سلطان بگوئید که تو نمیدانی که من در ملک
شریک توام و تو باین مرتبه بی من نرسیده و بر یاد نداری که چون سلطان
شهید الب ارسلان کشته شد چگونه امراء لشکر را جمع کردم و از جیحون بگذشتم
و از برای تو شهرها بگشادم و اقطار ممالک شرق و غرب را مسخر گردانیدم
دولت آن تاج بر این دوات بسته است هرگاه این دوات برداری آن تاج بر
دارند والحق جواب خواجه بغایت سخت بود و چون سخن تمام کرد و اندکی
غضبش ساکن شد با ایشان گفت من این سخن از سر گرفتگی گفتم شما اگر خواهید
همین سخن را بعینه عرضه دارید و اگر خواهید شما را آنچه مصلحت آید باتفاق
بگوئید ایشان بیرون آمدند و باتفاق بسلطان گفتند خواجه عرض کرد
که من بنده کمینه ام و فرزندان من بنده زادگانند و حکم سلطان بر سر و جان و مال
ما نافذ است هرچه فرمان شود از آن تجاوز صورت نبندد و من با بندگی
نزدیکان آن کنم که اعتبار دیگران باشد سلطان خاموش شد بعد از آن چون
مجلس خالی گشت یکی از آن جماعت بسلطان گفت آنجواب که در بندگی پادشاه
عرضه داشتیم نه آن بود که خواجه گفت ملکه آن جوابرا بندگان باتفاق اندیشه
کردند و عرضه داشتند جواب خواجه چنان و چنین بود و آنچه از خواجه

حکایت کردیم باز گفت سلطان تاملی کردیم واز سر آنسخن در گذشت وخواجه
برقرار در منصب وزارت متمکن بود تا آنکاه که سلطان از اصفهان
بغداد رفت خواجه را در بروجرد که از شهرهای کوچک لرست شخصی
در زی صوفیان پیش آمد وقصه بدست خواجه داد خواجه چون قصه بستد
آنشخص کاردی بر خواجه زد وآنجهان مکارم وفضایل را از پیش برداشت

کان الوزیر نظام الملک لؤلؤة ... شریفة صاغها الرحمن من شرف
بدت فلم تعرف الایام قیمتها ... فردها غیرة منه الی الصدف

وخروش در لشکرگاه افتاد ومردم بهم بر آمدند وسلطان سوار شد و
مردم را ساکن کردانید وابنواقعه در رمضان سنه خمس وثمانین واربعمائة بود
ودر آنوقت خواجه هفتاد وهفت سال داشت وغلامان ومتعلقان خواجه
شخص او در بردند ودر محلی که آن در موضعیکه جوی آب بزرک در میان آن
مقام میرود بغایت نزه وخوش دفن کردند رحمه وانتقام را اهل اصفهان تربت
نظام کویند تاج الملک ابو الغنایم بن دادبن حسن بن فزاد مردی بزرک بود
وعالی همت از خاندان قدیم بشیراز مشهور بریاست وصاحب الدهر وتدین و
تصون کردی وبوقت روزه کشادن بسیار خلق را جمع آوردی وچون بوزارت
رسید آن قاعده برداشت وابن الهبارید در این معنی گفته است

قد کان صوم الدهر یجمعنا ... فالان فرق بیننا الدهر

فریدة نسخه بدل

وتمکنت

وتمکنت منهم مکیدته ... فمضی النفاق وامکن الجهر

وتاج الملک در عهد خواجه ملازمت سلطان ملکشاه مینمود واز خواص
واصحاب سلطان بزرک کشت والحق مردی جلد وکافی وکاردان بود واز جمله حاسدان
خواجه ودایم پیش سلطان تقبیح صورت حال او کردی وخواجه بسبب ثبات
قدیم وسوالف حقوق وسوابق اخلاص بسعایات او التفات نمیکرد وسمع سلطان
بتدریج از مثالب ومساوی خواجه مملو میشد تا آنکاه که خواجه شهادت یافت
وتاج الملک ابو الغنایم از برای وزارت ترشیح یافته بود هر میکشید که وزیر او
باشد وسلطان چون ببغداد فرود آمد بفرمود تا منجمان روزی از برای نشستن
تاج الملک ابو الغنایم در مسند وزارت اختیار کنند ایشان باتفاق روز ادینه
منتصف شوال سنه خمس وثمانین واربعمائة اختیار کردند وسلطان ملکشاه روز
چهارشنبه بشکار رفت ودر شکارگاه محموم شد ببغداد آمد وقصد کرد فوت
ساقط گشت وروز آدینه که جهت جلوس ابو الغنایم مختار بود سلطان ملکشاه در
گذشت وشخص او را بر سبیل عاریه در شونیزیه دفن کردند وگویند هیچ آویزه
بر سلطان نماز نگذارد واز وفات خواجه تا وفات سلطان یکماه تمام نبود وجوانی
خواجه سلطان را اگر دولت آن تاج درکشادن این دولت بستر است جهانیان را درست
شد ووفات سلطان بعد از وفات خواجه در نظر خلق جهان عظمی زیاده
نداشت وملک الشعرا والافاضل امیر معزی رحمه در اینمعنی رباعی گفته است

دستور و شهنشه از جهان رخت خویش   بردند مصیبتی بیامد زبر پیش
بر دل که شدی ز مرگ شاهنشه ریش   گر کشتن دستور نبودی در پیش

و در آنحال از پسران سلطان ملکشاه محمود با مادرش زبیده خاتون حاضر بود مقتدی جای ملکشاه باو داد و در بغداد بنام او بسلطنت خطبه کردند و او سی ساله بود و تاج الملک وزیر او شد از بغداد باز گشتند و کالبد سلطان را باصفهان آوردند و در مدرسه ملکشاهی دفن کردند و سلطان محمود بن ملکشاه بن الب ارسلان چون باصفهان رسید او را با برادرش برکیارق بن ملکشاه جنگ افتاد لشکر سلطان محمود شکسته شد و تاج الملک ابو الغنایم را بگرفتند و ناگاه غلامان خواجه در سر او رفتند و اعضای او را از هم جدا کردند زیرا که مشهور چنان بود که خواجه را باغواء ابو الغنایم کارد زدند و وزارت ابو الغنایم بعد از خواجه بهفت ماه نکشید زیرا که خواجه در رمضان شهادت یافت چنانکه گفتیم و ابو الغنایم را در دوازدهم محرم سنه ست و ثمانین و اربعمائه کشتند **اسامی جمعی دیگر از وزرای دولت سلجوقیه** اینجماعت از وزراء بعد از این اسامی مفصل خواهد آمد بی ذکر سنین و احوال زیرا که در اخبار ایشان چیزیکه مستملح و لایق چنین مختصر باشد یافت نشد و هم ابو عبدالله حسین و مؤید الملک و فخر الملک و ابو جعفر و ابو الفتح مظفر ابناء خواجه نظام الملک ابو المحاسن دهستانی سعد الملک

خطیر

خطیر الملک ربیب الدوله ابو منصور پسر وزیر ابو شجاع کمال الملک سمیرمی عثمان بن نظام الملک قوام الملک درگزینی انوشیروان بن خالد شرف علی بن رجا عماد الدین بن سلمه کمال الدین محمد بن علی خازن رازی عز الملک بن وجودی مؤید الدین اصفهانی تاج الدین زرادست پارسی شمس الدین اصم درگزینی شهاب الاسلام برادرزاده نظام الملک مجد الملک ابو طاهر قمی وزیر کاشغری معین الدین مختص الملک نصیر الدین مروزی ناصر الدین فخر الملک بن نظام الملک ضیاء الدین مجد الدین بن علجه اصفهانی **الخلیفة المقتدی** کنیت او ابو القاسم است و نام و نسبش عبدالله بن ذخیرة الدین ابی العباس احمد بن القائم مادرش زنی ارمنی بود ارغوان خلافت پسر دریافت مقتدی شب چهارشنبه دوم جمادی الاولی سنه ثمان و اربعین و اربعمائه از مادر بوجود آمد و روز پنجشنبه سیزدهم شعبان سنه سبع و ستین و اربعمائه با او بیعت کردند و مقتدی مردی بلند همت و عاقل و کاردان و پسندیده طریقت و نیکو تدبیر بود چون خلافت یافت صورت حمیده پیش گرفت و خللها را تدارک کرد و اهل ذمه را بفرمود تا غیار بردوختند و چون سلطان ملکشاه بعد از وفات خواجه ببغداد آمد با مقتدی متغیر بود کس باو فرستاد که از بغداد بیرون رو و هر کجا خواهی باش مقتدی یکماه مهلت خواست سلطان

کفت یکساعت مهلت نخواهد بود تاج الدین ابو الغنایم تا ده روز از سلطان
جهة خلیفه مهلت خواست و سلطان پیش از انقضاء مدت برد و مقتدی امین
شد و وفات مقتدی در محرم سنه سبع و ثمانین و اربعمائة بود **وزارت
دولت مقتدی** اول ایشان عمید الدوله بن جهیر نام و نسب او ابو منصور محمد بن
محمد بن جهیر است قائم خلیفه او را برسالت پیش ملکشاه و خواجه فرستاد
و ایشان همه کارهای او بساختند و سلطان و خواجه را کفایت و رای و عقل
و تدبیر او خوش آمد و خواجه کفتی کاشکی مرا مثل او پسری بودی مقتدی
وزارت باو داد و او را تعظیم و تکریم تمام کرد و او صفیه دختر خواجه
نظام الملک را بخواست و ببغداد آمد و از او پسری آورد و آن دختر در خانه
عمید الدوله نماند و عمید الدوله جمع عدول را در آورد تا دختر را مرده دیدند
تا کواهی دهند که مادر پیش از پسر بمرد و میراث او بر پسر رسید اما خواجه
از این حرکت برنجید و بان بصلاح آمد و مقتدی عمید الدوله را از وزارت معزول
کرد و بشفاعت خواجه دیگر بار وزارت باو داد و این ها بر دو بیت در آن وقت
کفته است

قل للوزیر و لا تمنعک هیبته | من ان تقول و لا تجزع لمحسده
لو لا صفیة ما استوزرت ثانیة | فاشکر حرا صیرت مولینا الوزیر

و عمید الدوله شعر نیکو کفتی و این ابیات از او است

الی متی انت فی حل و فی رحال | تبغی العلی و المعالی مهرها غال
یا طالب المجد دون المجد ملحمة | فی طیها خطر بالنفس و المال
و للیالی صروف قل ما انجذبت | الی مراد امرء یبغی بلا مال
یقال صدیق باللسان و انه | کما قیل فی الامثال عنقاء مغرب
تاما اذا ما رمت شخصا معینا | من الناس موجودا فذلک متعب

کویند این وزیر سخن کم کفتی فراشی از او حکایت کرد که از اصفهان تا بغداد
با او بودم و هر کلمه که با من میکفت میشمردم در این مدت چهارده کلمه بیش
نکفت و کویند عمید الدوله سخن با اعراب کفتی و بسیار بودی که لغات
غریب استعمال کردی حاجبی ارمنی داشت روزی او را کفت قل للجند
استلئموا السبد فرمعنی سلاح پوشند که مرزه باشد و سد فرتا یکی و
ابتلاء زره پوشیدن حاجب بالشکر کفت وزیر میفرماید در ضیعه خبید
این سخن با وزیر کفتند بخندید و کفت ثر الشدائد ما یضحک و چون سلطان
برکیارق خواست که از بغداد بجنک برادر رود مستظهر خلیفه جهة
او بر دست عمید الدوله خلعت سلطنت فرستاد سلطان چون خلعت
بپوشید بفرمود تا وزیر را که خلعت آورده بود بکرفتند و صد و پنجاه
هزار دینار خواستند بدین بهانه که فخر الدوله پدر عمید الدوله از بابت
مقاطعه دیار بکر میباید داد عمید الدوله پنجاه هزار دینار بداد و مستظهر

صد هزار دینار و گفت عمید الدوله بصد هزار دینار گران نباشد بعد از آن
جمعی از مقربان خلیفه در حق عمید الدوله خبث میکردند تا بجائی رسید که
خلیفه او را بگرفت در رمضان سنه ثلاث و تسعین و اربعمائه و حبس کرد
و در حبس وفات یافت و این سه بیت بخط او بر دیوار حبس نوشته دیدند

قل للذی خالف فی فعله فعل وفاء حین ابدی وباح
وما انا بالناقض عهد المنی انت لی فی الطیران الجناح
لا ابتغا عندا ختلاط الدجی من فرج یوتی به فی الصباح

و پیش از آنکه عمید الدوله را بگرفتند دانست که خلیفه با او متغیر است
حرم خود را با نقابی بسکه داشت بجلد فرستاد و خواست که خویشتن بصندوق
رود و بدین طریق غائب شود در صندوق رفت و در حال بیرون آمد
گفتند حکمت بیرون آمدن چه بود گفت آنکه بعد از من نگویند و در تواریخ
ننویسند که فلان وزیر بدین صورت بگریخت ظهیر الدین ابو شجاع محمد بن حسین
اصل او از همدانست و تاریخ ولادتش سنه سبع و ثلثین و اربعمائه بود و
مقتدی عمید الدوله را معزول کرد و وزارت باو داد در سنه ست و سبعین
و اربعمائه و او از بزرگان روزگار بود در غایت ورع و تقوی هر روز
چون نماز پیشین بگذاردی تا نماز دیگر برای رد مظالم بنشستی و حرمودی
تا ندا کردندی که اگر کسی را حاجتی یا ظلامه هست بدیوان آید و عرضه دارد

و چون بدانستی که یکی از اصحاب سلطان بر کسی ظلم کرد او را حاضر کردی و با او
سخن درشت گفتی و البته محابا را جواب ندادی وقتی میخواست که زکوة دهد
و سالهای بسیار بود که زکوة بسیار نرسانیده بود همه را حساب کرد و بیکبار
بداد گویند مالی عظیم بود و ده مرد نویسنده داشت که خرج صدقات او
نوشتندی بخط یکی از ایشان محاسبه یافتند که صد و بیست هزار دینار
وجوه بر و احسان خرج دفتر بود و چون خلعت وزارت بپوشید و در
مسند حکم نشست شیخ ابو محمد القاسم بن محمد علی الحریری البصری صاحب الکتاب
مقامات این ابیات باو نوشت

هنیئا لک الفخر فافخر هنیئا کما رزقت مکانا علیا
ملتحفت کابائک الاکرمین لدست الوزارة کفوا رضیا
تحلت اغبابها یا فعا کما اوتی الحکم یحیی صبیا

گویند در روزگار او میان اهل سنت و شیعه نزاعی افتاد و از حد در گذشت
او و میگفت من خون کسی نتوانم ریخت الا بحکم شریعت مقتدی کس باو فرستاد
و پیغام داد که تو این همه با غضا و حلم میکوشی و سیاست و حکومت اینمعنی را
احتمال نکند میباید که بمحلات بغداد سرهنگان فرستی تا خانه فلان و فلان را
تحلیت کند و ده کس را که مرفتنه بودند نام نوشته بود وزیر در حال ابو جعفر
بن حرقی محتسب را بخواند و گفت امیر المؤمنین فرموده است که خانهای این

ده کس را خراب کند و امکان انکه با خدمت او در این باب مراجعت توان کرد
نیست و ممکن است که در این میان کسی باشد که او را اکناهی نبود یا خانه ملک
او نباشد میخواهم که پنهان باین محلات روی و این ده خانه را ابمال من بخری
تا چون نقض کنم اثم نباشم و ملک خود را نقض کرده باشم محتسب در ساعت
برفت و آن خانها را بخرید و از مال وزیر بها بداد انکاه وزیر بفرمود تا آن
خانها را باز شکافتند و از اهل فتنه جمعی بکریختند و قومی دیکر را وزیر
از شهر براند و فتنه آرام کرفت و چون این وزیر معزول شد بجله و نیل رفت
و آنجا ساکن شد و بطاعت مشغول کردید روزی کفت من خانه کس را
خراب نکرده ام و میدانم که خانه من خراب نشود اما قومی را که بتهییج فتنه و اثار
شر متهم بودند از خانها براندم و شاید که در میان ایشان بیکناهی بوده است
اینک مرا نیز از خانه خود براندند و کویند در روزکار او وبائی حادث
شد و ادویه که بیمار را از ایشان حاجت باشد نایافت کشت از خاصه خود ش
ادویه و اشربه مرتب کرد و بفرمود تا بر آن ندا کردند و ارباب حاجت میستدند
و بی بها میبردند و چون خلیفه بر عزل او جازم شد او را بر وجهی جمیل صرف
کرد و توقیعی بر اینصورت پیش او فرستاد قد اقتضی الرأی الشریف أن تنفصل
عن خدمة الدار العزيزة و تلزم دارك العناية الشريفة تشملك في حالتي القرب
والبعد والله تعالى هو المعين وزیر چون این رقعه بخواند با پسر خویش که

این چنین

این چنین توقیعی بهیچ وزیری که از وزارتش معزول کردند از دار الخلافه بیرون نیامد
بعد از آن از دیوان وزارت برای خویش رفت و این بیت با خود میخواند

تَوَلّاها وَلَيْسَ لَهُ عَدُوٌّ   وَفارَقَها وَلَيْسَ لَهُ صَدِيقُ

و در ایام وزارت فریضه حج کذارد و هیچ وزیر جز او و آل برمک در ایام
وزارت حج نکذارده است و چون معزول شد از خلق منقطع کشت
و جامه پشم پوشید و پیاده و تنها بمشاهد و مزارات برفت و خواجه
نظام الملک رحمه الله خواست که ظهیر الدین ابو شجاع در سفر کعبه با او مرافقت
کند قبول نکرد و بخواجه نوشت که یکی از یاران حسن بصری از او التماس
نمود که در سفر کعبه با او باشد حسن کفت بکذار تا در کنف ستر الهی بزییم که اکر هم
با باشیم مبادا که از یکدیکر چیزی ببینیم که یکدیکر را دشمن داریم و چون ظهیر الدین
فریضه حج ادا کرد بمدینه رفت و آنجا مجاور شد و حجره پیغمبر را خدمت میکرد
و حرم را جاروب میزد و حصیرها میانداخت و چراغها میافروخت جامه پنبه
فرسخت پوشیده و چون فراشان میان بسته و در حفظ قرآن شروع نمود
و هم در مدینه باتمام رسانید و بر پسر خویش ابو منصور از مدینه نامه نوشت
مشتمل بر انکه مشتمل بر انکه من نذر کرده بودم که اکر قرآن تمام یاد کیرم هزار دینار
بتصدق برسانم بدهم و سدسی از ناحیه جصصا بیجیل از مقربان اصحاب شافعی بر کسانکه
خواهند نباشند وقف کنم اکنون خدا تعالی مرا این آرزو را میسر کردانید و دو ادر حجه

مصطفی بابن مقصود رسیدم باید که این مقدار زر بصدقه جهت من بدهند
وسدس دیه مذکور درا وقف کنند وبدانند که من در جوانی زر مغربی وخطها
منسوب دوست میداشتم زر بدست خویش خرج کردم واز خطوط ابن مقله
وابن بواب چهل ودو درج حاصل شد آنرا هم بفروشند وجهت من بصدقه
دهند وظهیر الدین ابو شجاع شعر نیکو گفتی واین دو بیت از اوست

انّ من سنّت الجمع من الشمل ... جدیر بان یجمع شملا
لست مستبعدا وان طال هجری ... ربّ هجر یکون عقباه وصلا

ودر سنه ثلاث عشرة وخمسمائة وفات یافت رحمه الله رحمة واسعة
المستظهر کنیت او ابو العباس است ونام ونسب احمد بن المقتدی در
سنه احدی وسبعین واربعمائة در وجود آمد وگویند سنه تسع وتسعین
واربعمائة با او بیعت کردند مادر او زنی ترک بود چون پدرش مقتدی بمرد
سه روز وفات او را پنهان داشت وجهت سلطان برکیارق خلعت فرستاد
وغرضی که داشت حاصل گردانید آنگاه وفات پدر آشکارا کرد ودر عهد او
کار ملاحده قوت گرفت وقلعهاء حصین در خراسان وقومس وعراق وشام
بدست آوردند وخوف ایشان در دل مردم افتاد وبسیار کس از اکابر
در باطن مذهب ایشان گرفتند ومقدم ایشان حسن بن الصباح بود که اصلش
از مرو است بمصر رفت واز دعاة مغرب مذهب بگرفت وخلق انبوه را بدان

بهانه

بهانه که با اهل بیت دعوة میکنم استغوا کرد وبا ایشان گفت از ازارقه که قومی اند
از خوارج با آنکه بر باطلند جان خود از برای نصرت مذهب خویش میبازند
شما خلق را با اهل بیت پیغمبر خویش دعوت میکنید حق محض بی هیچ شک
وشبهه با شماست اگر جان درین راه عزیز ببازید آخرت باقی ونعیم سرمد یابید
وکدام دولت برازین تواند بود وامثال این سخنان چندان بگفت که ایشان را
بر کشته شدن دلیر کرد واز ایشان چند کس در پیش سلطان ملکشاه خود را
بکشتند وسلطان بغایت بترسید وکار ایشان ترقی کرد وآوازه به اقطار
عالم برفت وخوف وهراس از ایشان بر خلق مستولی گشت ودر کشتن مردم
طریقهاء پوشیده اختراع کردند مثلا کودکی را بفرستادندی پیش کسی که
خواستندی کشت واو را بیاموختندی تا خود را بران کس بستی وخدمت
وملازمت کردی تا از نزدیکان شدی وبفراشی یا وکیل داری یا رکاب
داری یا عملی دیگر موسوم گشتی وبا فرزندان واهل آنخانه تربیت یافتی
ومعیشت این شخص بمثابه فرزند بودی وآن بیچاره که ندانستی که او کشنده
اوست وچون از این شخص چیزی صادر شدی که بر مذاق ایشان نبودی
کس بان کودک فرستادندی تا آنشخص را بکشتی اگر خلاص یافتی پیش
باز گشتی واگر کشته شدی بدوزخ رفتی گویند باطنیان از اتابک سعد
رنجیدند باو نوشتند که کشتن تو پیش ما آسانتر از آن که شربت آب خوردن است

واگر باور نداری از رکابدار بپرس تا با تو بگوید وکس برکابدار فرستادند
که حال خویش با اتابک بگوی و رکابدار از کودکی باز خدمت اتابک میکرد
پرورده او بود و اتابک بر او اعتماد تمام داشت از او آنحال پرسید گفت
راست میگویند و من از آنِ ایشانم واگر در این باب اتابک حکمی فرماید نتوانم
که بجای بیاورم اتابک سعد را نزدیک بود زهره آب شود با ایشان نامه
نوشت وعذرها خواست واموال وهدایا وطرف بسیار بفرستاد وگفت
نفس من از این رکابدار بسیار متنفر شده است چنانکه در جبلّه آدمی باشد
با آنکه از جانب شما ایمنم اما التماس میکنم که او را پیش خود خوانید ایشان ملتمس
او را قبول کردند و کشتند او را پیش ما فرست اما بحقیقت بدان که ما را دیگر
نوکران هستند مقرب تر از رکابدار و با تو گستاخ تر از او و مفارقت او تو را
چه سود دارد اتابک رکابدار را دلداری کرد و صلتی نیکو فرمود و پیش
ایشان فرستاد و گویند شاه ارمن و خلاط ملک اشرف قصد قلعهای قلاع
ایشان کرد و دو روز در پای قلعه بنشست و حصار داد روز سیم بامداد
برخواست پیش بالش خود کاردی دید در زمین نشانده و رقعه نهاده
در آن رقعه نظر کرد نوشته بودند که امشب کارد بزمین فرو بردیم تا تو
آگاه شوی که اگر یک شب دیگر مقام کنی کارد به سینه تو فرو بریم تا بیقین بدانی
ملک اشرف از آن مقام کوچ کرد و با ایشان صداقت آغاز نهاد فی الجمله کار ایشان

هر روز

هر روز قوت میگرفت تا در روزگار علاء الدین بکمال رسید زیرا
که او مردی فاضل و داهی بود و حجة الحق والدین محمد الطوسی اعلی فی
الفرادیس درجته در حق او دو بیت گفته است

مولی الانام علاءُ الدینِ من سجدت || جباهُ اشرافهم للاراء واشرفه
مولیً تواضعتِ الدنیا لهیبتِه || وانّما الفوزُ فی العقبی لمن عرفه

وچون رایات پادشاه جهانگیر هلاکو خان بایران زمین آمد حق تعالی
بر دست لشکر او ماده شر را منقطع گردانید تا تمامت قلاع ایشان را
خراب کردند و همه را بکشتند و خورشاه را بخدمت قاآن میفرستادند
در راه بمرد وخواجه نصیر الحق والدین الطوسی رحمه الله این تاریخ را نظم
کرده است بر اینگونه

سال عرب چو ششصد و پنجاه و چار شد || یکشنبه غرّه مه ذی القعده بامداد
خورشاه پادشاه سماعیلیان ز تخت || برخواست پیش تخت هلاکو بایستاد

وگویند در روزگار مستظهر منجمان سالی حکم کردند که طوفانی مانند
طوفان نوح خواهد بود مستظهر ابن عیسون منجم را بخواند وحال از او
پرسید او گفت در طوفان نوح کواکب سبعه در حوت جمع آمدند اما
درین حال شش کوکب در حوت اند و زحل با ایشان نیست چه اگر زحل نیز با ایشان
بودی حدوث طوفان امکان داشتی اما من میگویم که امسال در شهری یا زمینی

کردم آنجا از اطراف بسیار جمع آمده باشد سیلاب جزد وخلق بسیار هلاک شود واندک عددی خلاصی یابند خلیفه ان بغداد ببیند بشید که انجا مردم از اطراف بسیار جمع میابند پس بفرمود تا قورج را محکم کردانیدند واصلاح مواضعی که از آنجا بیم غرق بود کردند بغداد را آفتی نرسید اما حاجیان در وادی فرود آمده بودند ناکاه سیلی عظیم بیامد وتنی چند معدود که بر سرهاء درختان وقلعها وکوهها کریختند باندند وباقی غرق شدند وخلایق از حکم منجمان تعجب نمودند وخلیفه او را بخواند وخلعت داد و مثل اینصورت در آخر دولت عباسیان اتفاق افتاد که سالی منجمان حکم کردند که درین سال طوفانی ببغداد برخیزد چنانکه هیچ جوان آدمی وجز آدمی نماند ودر منجمان را بخواند همه همین سخن کفتند خطا از ایشان بستد وایشان را اجازه داد ومحمد بختیار شاعر را که بابلیر معروف بود وعلم نجوم دانستی بخواند واز احوال پرسید او کفت این حکم هذیان مطلق است وهیچ اصل ندارد وزیر کفت اکر چنین باشد که تو میکویی تو را عطایی نیکو بدهم الله ان پیش وزیر فرو آمد منجمان او را کفتند که اکر این سخن کسی کفتی که قواعد علم نجوم ندانستی تعجب نبودی اما از تو عجب میداریم که دلایل نجوم را میدانی ومی بینی میکویی او کفت من این دلایل که شما دیده اید دیدم اما محتمل است که باشد ومحتمل است که نباشد ومن کاری باحتیاط کردم اکر سخن من راست آید با من انعام کند وشما را برنجانند

وچنین م

واکر سخن شما راست آید کسی بمؤاخذه من نپردازد **وزراء او** چون مستظهر خلافت یافت عمید الدوله ابن جهیر را که وزیر پدرش بود برقرار وزارت داد وچون او بمرد برادرش زعیم الرؤسا ابوالقاسم بن علی بن جهیر وزیر شد اما ایام او را امتدادی نبود **مجد الدین مطلب** اوابوالمعالی هبة الله بن محمد بغدادی است در سنه ثلاث واربعین واربعمائه از مادر در وجود آمد ونشو ونما با اهل ادب وارباب قلم متمیز وخط خوب نوشتی وحساب نیکو دانستی ذکا وفطنت بغایت داشت از عهد مقتدی در خدمات مشتغل میشد تا بوزارت رسید ووقتی از دار الخلافه پیش از انکه وزیر شدی باصفهان رفتی برسالت پیش سلطان ابو شجاع محمد وچون نزدیک باصفهان رسید سعد الملک ابو المحاسن سعد بن علی ابی که وزیر سلطان بود باستقبال آمد ابو المعالی خواست که مردم نماید که وزیر سلطان پیش او پیاده شد در حال که چشم بر وی وزیر افتاد کفت امیر المؤمنین سلام میرساند وزیر چون از جانب خلیفه اهداء سلام شنید در حال پیاده شد وزمین بوسید وچون در اصفهان رفتند سعد الملک ابی بشراب مشغول شد واز ابو المعالی غافل کشت ابو المعالی این دو بیت باو نوشت

مَن کان حارسُ دنیا انه قمنٌ ان لا ینامَ وکلّ النّاسُ نوّام
وکیفَ یرقدُ عینا من تضیفهُ همّانِ مِن اَمرِه حَلٌّ و اِبرامٌ

چون این ابیات بخواند پیش ابو المعالی آمد و عذرها خواست و او را بخدمت
سلطان برد و مصلحتی که داشت بساخت و چون ابو المعالی ببغداد بازگشت
مستظهر زعیم الرؤسا ابن جهیر را معزول کرد و وزارت بابو المعالی داد و [illegible]
الدین لقب فرمود و گویند این لقبش وقتی داد که صاحب دیوان بود
و هنوز بوزارت نرسیده بود و پیش از او هیچ صاحب دیوان را این
لقب نداده بودند شخصی که هر وقت پیش ابو المعالی تردد کردی گفت روزی
در سرای ابو المعالی رفتم در آن ایام که صاحب دیوان بود او را دیدم بغایت
غمگین و متفکر نشسته سبب آن پرسیدم گفت در سال گذشته مطالعه بخط
بامیر المؤمنین نوشتم مشتمل بر اینکه امسال سعی عظیم نمودم و ارتفاعات را
ضبط کردم دوازده هزار که حاصل شد و امیدوارم که در سال آینده بیست
هزار حاصل شود آن مطالعه را جوابی فرمود که مشتمل بر نوازش و خلعتی
بآن هم از جامهای خاص خویش ضم کرد و بمن فرستاد من شاد شدم و گفتم
این ثمره اجتهاد من است در سال آینده اتفاق افتاد که امیر المؤمنین امرا و [illegible]
اقطاعات بسیار داد که سکری چند بسته بود بهم شکافته شد و بسیار مواضع
من زروع خراب گشت و ارتفاع از سال گذشته کمتر آمد مطالعه دیگر بامیر المؤمنین
نوشتم و مقدار حاصل بنمودم و تعیین نکردم که امسال نسبت بسال گذشته
ارتفاع چه مقدار نقصان کرده است و با خود گفتم اگر امیر المؤمنین سبب نقصان

پرسد

پرسد عرضه دارم جواب مطالعه فرمود مشتمل بر استمالت و استعطاف من
با خلعتی از ملبوسات خاص اکنون چون در حال زیاده و نقصان ارتفاع
صورت و تقصیر و اجتهاد حال بر یکنوع است و میدانم که امیر المؤمنین
بر سبب ارتفاع و نقصان وقوف ندارد ایمن نیستم از آنکه دشمنان تقبیح صورت
حال من کنند و حسنات مرا بر سیئات مبدل کنند آنگاه حال من چگونه باشد
راوی گفت با او گفتم خدای تو را از شر بدخواهان در پناه گیراد و تسلیتها
کردیم تا ساکن شد شخصی از وزیر حکایت کرد که گفت میان من و ابو السعود بن
فضاعه که بر من مشرف بود مضایقتی رفت و او در حق من دایم سعایت کردی
و بدروغ چیزها بر من بستی و بخدمت امیر المؤمنین مطالعات نوشتی مشتمل
بر قصد من و هر چند که در دل او برآمدم مفید نبود من نیز آغاز کردم و هر چه
از مثالب و معایب او میدانستم عرضه میداشتم تا کار بجایی رسید که امیر المؤمنین
فرمود او را بتو دادم هر چه خواهی با او بکن آنگاه هم در اندیشه تعذیب و تنکیل
او کید داشتیم و چون بخفتم شخصی را در خواب دیدم این بیت را بمن خواند
اذا کان هذا منهنا و کلنا   نسیر الی لحد ففیم التنافس
چون بیدار شدم او را بخواندم و تتبع امیر المؤمنین در این معنی با او نمودم
ما تحقق کرد که بر او قادر شده ام آنگاه عفو کردم و با او دوستی نهادم ٥
مسترشد کنیه او ابو منصور است و نام و نسب فضل بن مستظهر و در سنه

اربع وثمانين واربعمائة از مادر در وجود آمد وبعضی گویند در سنه خمس
وثمانين وبعضی گویند در سنه ست وثمانين ودر سنه اثنی عشر وخمسمائة
با او بیعت کردند واو مردی بود فاضل وشجاع وقوی نفس وبلند همت
اما مملکت او چنانکه بایست صافی نشد وهمه ایام خلافت در فتوق وحروب
گذرانید گاه با سلطان مسعود جنگ کرد وگاه با دبیس بن صدقة بن مزید صاحب
حله وگاه با برادر خویش ابوالحسن بن مستظهر بگریخت پیش دبیس بن صدقه عاقبت ابوالحسن
دبیس او را اکرام واعزاز کرد وآنجا مدتی بماند مسترشد نقیب النقبا علی بن
طراد زینبی را بطلب برادرش فرستاد پیش دبیس با خاتم امان وفرمود تا بیعت
دبیس بستاند دبیس چون بر حال وقوف یافت در وقت بیعت کرد واز برای
ابوالحسن امتناع نمود وگفت چون او بجوار من آمده است تسلیم او ممکن نباشد
مگر برضای او وچون او را استعلام کردند ممتنع شد ونقیب النقبا ببغداد
باز گشت وابوالحسن بن مستظهر پیش دبیس بود آنگاه با خود مقرر گردانید
که بر برادر خروج کند از دبیس جدا شد وبواسط رفت ومردم را بخود خواند
وواسط وتوابع آن را مسخر گردانید وخراج بستد مسترشد دیگر باره پیش دبیس
فرستاد ودر این قضیه از او استعانت طلبید دبیس گفت چون برادر امیر المؤمنین
از جوار من بیرون رفت وبا من تعلقی ندارد لشکر فرستم وبا او بکوشم وهم در روز
جمعی از لشکر خویش نامزد کرد تا در عقب ابوالحسن برفتند واو را دستگیر کردند

دبیس

دبیس برادرش مسترشد تسلیم کردند واو را مسترشد حبس فرمود ووزیرش ابن
ذهوقمر را فرمان داد تا جامه سرخ بپوشانند وبر شتری برهنه نشانند
وگردن بندی از سیر وخرمهره در گردن او آویختند ودر پیش او غلامی
بنشست وهر ساعت دره محکم بر قفای او میزدند وبر این صورت در
بازارهای بغداد بگردانیدند

سبب جنگ مسترشد خلیفه با دبیس بن صدقه صاحب حله

دبیس بن صدقة بن منصور بن دبیس بن علی بن مزید اسدی صاحب
حله دائما قصد اعمال خلیفه کردی ودهها ومتصرفات او را بغارت وتاراج
مشوش داشتی تا حال بجایی ادا کرد که دبیس بغداد را حصار داد ومسترشد
بترسید وبسلاطین سلجوقی وعساکر ایشان استعانت برد دبیس بگریخت
وبعد از مدتی دیگر باره بر سر همان افعال خارج رفت ودهها را میسوخت
وغارت میکرد خلیفه با لشکری گران از بغداد بیرون رفت وقضاة وائمه
وفقها را با خود ببرد وروی بدبیس نهاد ومیان حله وبغداد بهم
رسیدند وجنگی عظیم کردند دبیس شکسته شد وبسیار کس از اکابر
لشکر او اسیر شدند ودبیس خود را در آب فرات انداخت واز طرفی دیگر
بیرون رفت وروی ببریه نهاد اما عرب او را معاونت نکردند وگفتند
ما در روی خلیفه شمشیر نکشیم چون دبیس از ایشان نومید شد پیش
سلطان مسعود رفت

ذکر فتنه که میان مسترشد وسلطان مسعود افتاد وقتل مسترشد

در سنه تسع وعشرین وخمسمائه ببغداد خبر آوردند که سلطان مسعود با خلیفه
بیعت کرده است و آهنگ عراق کرده و دبیس بن صدقه اسدی بر مقدمه
می‌آید و بلاد عراق را هر یک باقطاع یکی داده است خلیفه اسباب بساخت
و با ساز و ترتیبی تمام و لشکری جرار روی بهمدان نهاد با آنکه بسیار کس از
لشکر او برگشته بودند و بسلطان مسعود پیوسته و چون سلطان از آمدن
خلیفه خبر یافت با لشکر پیش باز آمد و جنگ در پیوست مسترشد کسته شد
و بسیار از حشم او را بکشتند و اسیر کردند و بعضی گریختند و خلیفه که
بر پشت استر بود از جای نجنبید در یکدست شمشیر کشیده داشت و در دیگری
مصحف و وزیر علی بن طراد زینبی که بکفایت و کیاست و ریاست و فضل و
بزرگی یگانه جهان بود با تمامت ارباب قلم و نواب و خواص و غلامان
و اتباع در خدمت خلیفه سوار بر همان جای ایستاده بودند که هیچکس از
مقام خود نگردید سلطان چون ثبات خلیفه و وزیر و اتباع ایشان بدید تعجب
نمود و کس فرستاد تا لگام استر خلیفه بگرفتند و او را بخیمه فرود آوردند و وزیر را
با همه ارباب اقلام در قلعه محبوس گردانیدند و خزاین و اموال خلیفه را اگر گویند
نقد چهار هزار هزار دینار دینار بود بر صد و هفتاد شتر بار کردند و نیز
و اثقال و اعمال و اسلحه بر پانصد شتر نهاده ده هزار عمامه و ده هزار قبا
و ده هزار جبه تمام را بخزانه سلطان بردند واما آنچه لشکر بغارت برد بیش از ده

حصار

هزار دینار بود پس سلطان فرمان داد تا کس را نکشتند و مردم را ساکن گردانید
و بعد از چند روز جهت بغداد شحنه نامزد کرد و بفرمود تا خلیفه بخط خویش
ببغداد نوشت که حال بر چه صورت منفصل شد و نواب و گماشتگان
خویش را بفرمود تا شحنه سلطان را تعظیم کنند و شحنه ببغداد رفت و سلطان
بمراغه و خلیفه مسترشد را با خود ببرد و چون بظاهر مراغه نزول کرد
نامه سلطان سنجر برسید که بمسعود نوشته بود که حال امیر المؤمنین را تلافی
کند و در خواهد که از او عفو کند تا اموال او را بتمامت رد فرماید و از سپر
و اثقال و احمال و خیول و بغال و جمال زیاده از آنچه گرفته‌اند باز دهند
و او را در کنف سلامت بر نیکوترین صورتی و پسندیده‌تر حالی ببغداد
باز گردانند و دبیس بن صدقه را دست بسته بخدمتش برند و آنچه فرماید
از قتل یا عفو منقاد شوند سلطان مسعود تمامت آنچه سلطان سنجر فرموده
بود بجای آورد و دبیس را دست بسته بخدمت خلیفه برد خلیفه گناهان
او را عفو کرد و سلطان مسعود چندان خیمه و خرگاه و بارگاه و دیگر آلات
از فرش و طرح و اقمشه و دواب پیش خلیفه کشید که در حد حصر نگنجد و
وزیر را خواست و خلیفه او را نیز عفو فرمود و عزیمت معاودت ببغداد
تصمیم یافت و در غره ذی القعده این سال که هنوز خلیفه و سلطان در
مراغه بودند از خراسان قاصدی رسید هفده کس از باطنیان با او در خیمه

جداگانه فرود آمدند و باتفاق سلطان مسعود امیرالمؤمنین مسترشد را
با بیست کس از اتباع و خدم شهید کردند روز پنجشنبه هفدهم ذی القعده
و فریاد و خروش برخواست و مردم هر دو لشکر در اضطراب آمدند و سلطان
مسعود سوار شد و جزع بنمود و آن هفده کس را بگرفت و بکشت و
گویند آنجماعت که سلطان مسعود بکشت کشندگان خلیفه نبودند بلکه مجرمان
بودند مستحق قتل ایشان را بکشت و چنان نمود که کشندگان خلیفه اینها اند اما
درست آنست که تا کشندگان را حاصل نکرد و نکشت از اسب فرود نیامد و چون
از قصاص فارغ شد بتعزیت نشست و همه اکابر جهان که حاضر بودند سرها برهنه
کردند و خاص و عام خلایق بر امیرالمؤمنین مسترشد بگریستند

طبعت علی کدرٍ وانت تریدها — صفواً علی الاقذار والاکدار

وجنازه او را قضاة و ائمه و اشراف و اعاظم ممالک بر سر گرفتند و در مراغه
بردند و در مدرسه که در محله قضاة است و عبد رشید اتابک مراغه بنا نهاده
دفن کردند و گنبد عالی بساختند و در آمد رسم انقضا پنج گنبد است در
صفه درس و یکی از آن خلیفه مسترشد و این ضعیف بارها آن مشهد شریف را
زیارت کرده است و استغاثه خواسته اما مصنف مرتضی سعید صفی الدین
چنین نوشته است که مسترشد را بدهی بردند که بر در مراغه است و آنجا دفن
بیست المشاهد واما احوال وزیر دینی و باقی اصحاب خلیفه و دبیس بن صدقه

در خلافت

در خلافت راشد بیاید انشاء الله تعالی **وزراء او جلال الدوله ابن صدقه** کنیت او
ابو علی است نام و نسبش حسن بن صدقه و مولدش نصیبین ماه ربیع الاخر
سنه تسع و خمسین واربعمائه مردی ادیب و فاضل و کافی بود و فطنت و کرم
و دقت نظر در غوامض امور بآن مضاعف شده تم در ربیع الاخر مسترشد
وزارت باو داد در سنه ثلاث عشر و خمسمائه و بفرمود تا در القاب او
دولت را بدین مبدل کند و بنوشتند جلال الدین سید الوزرا صدر
الشرق والغرب ظهیر المؤمنین امان زمان او امتدادی نیافت او را بگرفتند
و معزول شد زیرا که در آن ایام دبیس مذکور بسبب شوکت و کثرت بر خلفا
غالب بود مسترشد را تکلیف کرد تا وزارت را از جلال الدین ابن صدقه باز
ستاند خلیفه جلال الدوله اقبال خادم را بفرمود تا وزیر را بگرفت و
اموال او را در تصرف آورد و اسب او را ببشارت پیش دبیس فرستاد
و دبیس پنجهزار دینار حق بشارت داد و خانه وزیر را غارت کردند و هرچه
از مملوکات او یافتند باز گرفتند بعد از اندک زمانی استیلاء دبیس نقصان
گرفت خلیفه دیگر بار جلال الدین را بنواخت و تشریف داد و
وزارت بوی تفویض کرد و بفرمود تا تمامت بزرگان در رکاب تا بدیوان
بر فتند و با هیچ وزیر این تعظیم نرفته بود و گویند مستظهر پدر مسترشد
ابو علی بن صدقه را میدانست که مستحق مناصب عظیم است اما میر نمیشد ابن افلح

شاعر در استیزار ابن صدقه در مدیح خلیفه این ابیات گفته

امیر المؤمنین تأنّ منها   فرایک غیر متهم الصواب
والق زمامها بیدی لبیب   کریم العرض والید والنصاب
بصیرا بالعواقب هذبته   سجایا لا تضیف الی التصاب
ولا تهزز بها اعطاف غر   یخف بحلمه نزق الشباب

گویند سدید الدوله بن انباری که کاتب انشا بود پیش وزیر بن صدقه درآمد و وزیر را هجوی گفته بود و رقعه در آستین داشت بی اختیار او آن رقعه بیفتاد و وزیر برگرفت و بخواند این بیت از آن قطعه بود

انت الذی کونه فساد ۵   فی عالم الکون والفساد

رقعه را پیش انباری انداخت و گفت من این شعر میشناسم بیت دیگرش این است و در حال نظم کرد

ولقبوه السدید جهلا   وهو بعید من السداد

و انباری خجل شد و ساکت گردید قاضی القضاة علی بن حسین زینبی گفت با داماد وزیر ابو علی صدقه هر آدینه بخدمت مسترشد میرفتم و وزیر را بسیاری از اسرار اطلاع میداد روزی امیر المؤمنین وزیر را مینواخت و شافهه انعامی میفرمود وزیر در جواب این بیت فرمود

سأشکر عمرا ان تراخت منیتی   ایادی لم تمنن وان هی جلت

و آغاز کرد و بیت دوم را خواندن گرفت

وای خلق من حبشی مکانها   من گفتم آه مبادا که خاشه در چشم خلیفه اندازد زیرا که تمام بیت این مصرع است که میگوید فکانت قذی عینیه حتی تجلت   وزیر بی توقف و تانی گفت فکانت بری منه حتی تجلت خلیفه و همه حاضران از حسن ادب او خوش آمد و گویند وزیر ابن صدقه با حیص بیص شاعر مقرر گردانیده بود که در رمضان هر شب بر سفره عام حاضر شود شبی ازدحام عظیم بود حیص بیص جای نشستن نیافت بیتی چند بوزیر انشا کرد این ابیات از آنجاست ۵

صن منکبی عن ازدحام ان غضبت له   تمکن الطعن من عقلی ومن خلقی
فربما ظن قوم انه حمق ۵۰۵   وطالما اشتبه التوقیر بالحمق
فی کل بیت خوان من مکارمه   یبرهم وهو یدعوهم الی الطبق

و منصب او نقصان نیافت تا آنگاه که هم در بقایاء منصب وفات یافت در سنه اثنین وعشرین وخمسمائة ابو القاسم علی بن طراد زینبی کنیت او ابو القاسم است و نام و نسب علی بن طراد بن محمد نقیب من نقباء الحضرتین بن علی بن الحسن بن محمد بن ابی الحسن بن عبد الوهاب بن سلیمان بن عبد الله مادرش زینب بنت سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس بن محمد بن ابراهیم بن محمد الکامل بن علی بن عبد الله بن العباس او یگانه روزگار بود و در فضل و ذهن بلیغ

وادب وعفت وهمه خصال حمیده سرآمد عهد خویش و نقابت طالبیان
بالابن فضایل منضم داشت ودر هر دو دولت عباسیه وسلجوقیه تمکن تمام یافت
وزارت مسترشد ومقتفی کرد وچون مسترشد وزارت باو داد گفت ای
شرف الدین هرکه وزیر شد بمنصب وزارت مشرف گشت بغیر از تو که چون
وزیر شدی وزارت بتو مشرف شد وتوقیع وزارت او خلیفه بخط خود
نوشت وبر او توقیع این آیه ایراد کرد رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ
لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ
أَهْلِي هَارُونَ أَخِي اشْدُدْ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرِكْهُ فِي أَمْرِي كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا
وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا واز ملابس خاص خویش تشریفش
پوشانید وبفرمود تا همه اکابر پیاده تا دیوان با او برفتند واز دار الخلافه
دست ومسند نیکو بدیوان آوردند تا در آنجا نشیند ومحفه وجنیبت
برعادت ملوک در پیش ببردند وچند خروار کوس ودمامه میزدند ودر الحکم
اورا تعظیمی کرد که با هیچ وزیر بوقت اجلاس نکردند واو مدتی در وزارت
بماند وآن منصب را بیاراست واموال واعمال را ضبط کرد وعمال را مرتب کردانید
وچون مسترشد بجنگ سلطان مسعود رفت وزیر وهمه ارباب قلم وارکان
دولت در خدمتش بودند وچون خلیفه شهادت یافت وپسر او راشد در
بغداد بخلافت نشست سلطان محمود وزیر را استمالت داد وبمواعید جمیله

مستظهر

مستظهر گردانید وچنان ساخت که هوادار ودولتخواه او شد وسلطان
میخواست که راشد را خلع کند ومقتفی را بخلافت بنشاند وزیر در این باب مساعی
مشکور بتقدیم رسانید چنانکه بعد از این بمقام خود بگوییم انشاء الله تعالی وچون
مقتفی خلیفه گشت وزارت بشرف الدین علی بن طراد تفویض کرد ودر اکرام
واجلال او مبالغه نمود اما عاقبت بر او متغیر شد وخواست که او را بگیرد
وزیر بسرای سلطان گریخت وسلطان ببغداد بود وخواتین وخدم وحواشی
دخول سلطان را خدمتهاء عظیم کردند چنانکه گویند هر شب تا روز با او در سرای سلطان
چندان اطعمه وحلاوی وفواکه از سرای او بسرای میآوردند که از حواشی
وخدم زیاده میآمد وهدایای او از خواتین وخواص اصحاب سلطان
وارکان دولت منقطع نمیگشت بلکه ساعة فساعة متواتر میداشت وچون
سلطان برسید درباب او با خلیفه بحثها فرمود واو را بتعظیم واکرام بخانه
فرستاد ووزیر چندان پیشکشها وهدیها بحضرت سلطان آورد که از همه
تماسی واعتباری زاید بود وگویند یک روز سلطان از او قدری عطر طلبید
در حال چندین طبق زر ونقره با انواع طیب مفرد ومرکب مالامال کرد چنانکه
قیمت او دو هزار دینار زیاده بود بحضرت سلطان فرستاد وسلطان را خوش
آمد وخواتین بپسندیدند واز یکدیگر در ربودند واین خرجها چون متغایب
شد وبدلی وعوضی بنیامد بالضروره مواد آن منقطع گشت چنانکه گفته‌اند

سلطان م

چه از کوه کیری و نتهی بجای — سرانجام کوه اندر آید زپای

وآن شریف بسبب معاش در مضیق ها بل افتاد در مرض الموت تدری مشوم
خواست بهاء آن متعذر و از او پنهان میداشتند او در بیاضت بکرپت و خانه
ملك داشت بفروخت و صرف کرد گویند مقتفی در ایام مرض وزیر رقعه
باو نوشت و او را بخدمات قدیم در سوالف ایام بستود و فرمود که هر التماس
و مطلوب که هست بعرض رساند تا بر موجب ملتمس فرموده آید وزیر گفت

اتتْ وحِیاضُ الموتِ بینی و بینها — وجادَتْ بوصلٍ حین لا ینفعُ الوصلُ

وصیت من آنکه امیر المؤمنین عهد بندهٔ قدیم را با بنده زادکان و حرم و اطفال
رعایت فرماید و بعد از این حال باندك زمانی درگذشت روز چهارشنبه
غرهٔ رمضان من السنة المذکوره و خلیفه مقتفی بعد از او اولاد و اتباع او را
غمخوارگی تمام کرد و ادرارات و رسومات پادشاهانه فرمود و اقطاعات
که سلاطین بنام وزیر کرده بودند تمامت را اجری و ممضی گردانید جزاه الله
خیرا ابو نصر احمد بن نظام الملك رحمه الله در هجدهم رمضان سنه ست عشرة
وخمسمائة مسترشد او را وزارت داد و در سنه تسع عشر و خمسمائة معزول شد
و در ایام وزارت او مسترشد خواست که جهة عمارت سور بغداد پانصد هزار
دینار بر مردم قسمت کند ابو نصر آن قدر از خاصهٔ خود بداد و نگذاشت که
مردم را زحمتی رسد حتی یقولوا الناس ذاك الشبل من ذاك الاسد و او پیش از

وزارت

شرف الدین انوشروان

وزارت مسترشد مدتی وزیر سلطان محمد بن ملك شاه بود خواجه انوشروان
بن خالد رحمه الله اصل او از کاشان است و او از اعیان و افاضل روزگار
بود و وزارت خلافت و سلطنت سلجوقی کرد و ابن اثیر جوزی مورخ گفته
است خواجه انوشروان از وزارت استعفا خواست سلطان آن اجابت رد
کرد و باز فرمود که وزیر باشد انوشیروان بکراهیة تمام بدیوان رفت و باز
بوزارت مشغول شد و شیخ ابو محمد قاسم بن علی جوزی نصری جزاه عن طلبة
العلم خیرا کتاب مقامات بنام او ساخت و من اشارته حکم و طاعته غنم ارکان
وغالب احوال او بمجالطة افاضل و علما گذشتی و در کاشان مدرسه نیکو ساخت
وکتابهای بسیار بر آن مدرسه وقف کرد و املاك و همچنین کتاب نفثة
المصدور فی فتور زمان الصدور و زمان الفتور بالین نام که کوتاه از مصنفات
او است و در سنه اربع وسبعین وستمائة که این ضعیف و هو مصنف الکتاب
حکومت کاشان داشت بنیابت برادر خویش مرحوم سیف الدین امیر محمود عفی
الله عنه آن مدرسه و کتابخانه معمور بود اما اکنون که ماه محرم است سنه
اربع وعشرین وسبعمائة شنیدم که آن مدرسه خراب شد و کتابخانه برافتاد
غفر الله لمن یعیدها گویند ارجانی شاعر عزم سفری داشت از وزیر خیمه
خواست وزیر زد بسیار بارجانی داد و گفت خیمه چنانکه تو خواهی بجز اجابت
بشکرانه آن مکرمت این دو بیت گفت

وصله عن ک

لله درّ بن خالد رجلا ... اجی لنا الجود بعد ما ذهبا

سالت جمة الود بها ... تعرف ملأ جنبة ذهبا

وگویند نوشروان تواضع بسیار کردی وهرکه درآمدی جهت او برخاستی این
هبادیه شاعر او را هجو کرد بابن ابیات

رایت مروبراً بعینی ... یزداد فی یدیها الغلام

فقلت لا تعرضن لبرئ ... الدواء من غیرما سقام

فما به حاجة الیه ... فانه دائم القیام

قال ایضا

هذا تواضعك المشهور عن صغر ... تبدوا فمن اجلها بالکبر تتهم

قعدت عن صلة الراجی وتسئله ... فذا وثوب عن الطلاب کلهم

وگویند میان انوشروان بن خالد وابو القاسم دبیبی دشمنی عظیم بود وهر دو
وزارت میکردند واتفاق افتاد که دبیبی معزول شد وانوشروان باستقلال
بوزارت رسید مردم چنانکه عادت باشد باو تقرب مینمودند ومثالب دبیبی
میکشند حیص بیص شاعر که مردی نیکو سیرت وکریم عهد بود درآمد وقصیده
خواند که مطلعش این بیت است

هری بالضمیر وبالفم ... لما اعاض منعم عن منعم

مردم این حسن وفا را تحسین کردند وانوشیروان در عین وزارت وصدارت

از جهان درگذشت سنة اثنین وثلثین وخمسمائة ودبیبی باز وزارت یافت
ودر مجلس او نیز مردم مذمت انوشروان میکردند وحیص بیص درآمد واین
شعر انشا کرد

بقیت ولا ذلت بک النعل انتی ... فقدت اصطباری یوم فقد ابن خالد

راشد

او ابو جعفر بن منصور بن مسترشد است ومادرش
کنیزکی است لساده نام مسترشد پیش از کشته شدن بیکسال ولایت عهد
براشد داد واو چون واقعه پدر شنید درحال بر تخت خلافت نشست و
خواص وعوام بیعت کردند در سنه تسع وعشرین وخمسمائة وبنا کارها بر حسن
سیرت وافاضت ومعدلت ورد ظلامات نهاد وعزم کرد که با سلطان مسعود
جنگ کند ومصالح لشکر تدبیر میکرد وازآن بچیزی دیگر نمیپرداخت واین آوازه
بسلطان رسید از مراغه متوجه بغداد شد ووزیر مذکور شرف الدین علی
بن طراد دبیبی با جماعتی ارباب قلم که در قلعه محبوس بود ملازم سلطان بود
درغایت تعظیم وتکریم وبفرصت عرضه داشت که دبیس در ممالک خرابی بسیار
میکند وبسبب او چندین هزار خلق کشته شدند ودر وجود او نفعی نیست
سلطان همان ساعت غلامرا بفرمود تا شمشیر برگرفت وبخیمه دبیس رفت
تا او را بکشد دبیس را دید پشت در خیمه داده ومردد پیش [illegible]
وبانگشت بر زمین نقشی میکرد وغلام را سلطان فرموده بود غلام چون

برسید متوقف شمشیر براند و یکضربت سر دبیس بینداخت و سلطان روز دیکر
ببغداد مسارعت فرمود چون نزدیک رسید راشد مصلحت ندید که با او جنک
کند از بغداد بیرون آمد و بموصل رفت سلطان در بغداد بدار السلطنه نزول
کرد و عدل و احسان با رعیت اساس نهاد و نکذاشت که از لشکر بهیچ آفریده
ظلمی رود و بعد از آن باشارت وزیر شرف الدین بن طراد قضاة و علما را
جمع کرد و بفرمود تا محضری نوشتند مشتمل بر آنکه خلع راشد از خلافت واجبست
و از ابن طراد پرسیدند که مستحق خلافت از عباسیان کیست او کفت مردی شایسته
این کار است اکر بنده نامش بکوید مبادا که فاش شود و او را بکشند و چون کار
بمبایعت و اجلاس رسید وزیر کفت هو عبد الله بن محمد بن المستظهر سلطان
بفرمود تا او را بیاوردند و با او بیعت کرد و همه خلایق مبایعت نمودند و بر تخت
خلافت نشست و راشد خواست که زنکی بن آقسنقر او را لشکر دهد و مدد کند
او پیش نیامد و راشد باصفهان رفت و آنجا بر دست باطنیان کشته شد در
سنه اثنین و ثلثمائه و خمسین **نکتهٔ غریبه** چون سلطان مسعود مقتفی را
خلافت داد بعد از آن خلافت در خاندان مقتفی تا آخر دولت عباسیان
[illegible]ست و خمسین و ستمائه تاریخ آنست بماند و حق سبحانه و تعالی روا نداشت
که فرزندان راشد بکلی از منصب آبا و اجداد محروم و ممنوع شوند خلافت از
[illegible]اب مقتفی باعقاب راشد رسید و خلیفه که اکنون در مصر موجود است

وخطبه

و خطبه بنام او کنند و سلاطین آن بلاد او را عزیز دارند فرزندان راشد است
و نام و نسبش بر اینکونه الحاکم ابو العباس احمد بن ابی الحسن بن ابی بکر بن علی القبی بن
ابی جعفر بن منصور بن ابی منصور الفضل و هو الراشد سید نسابه بدر الدین بن
حسن بن علی الحسینی نسابه مصر کفت چون ابو العباس بمصر آمد و نسب خویش نمود
و اهل مصر با او بیعت کردند من در نسب او توقف کردم که پیش من بثبوت نرسیده
بود و در شجرهٔ خویشتن یافتم پیغمبر را بخواب دیدم که فرمود نام او الحاق کن
که از ماست **وزیر او ابو الرضا محمد بن صدقه** چون راشد بخلافت نشست
وزارت بشخص مذکور داد و ایام او در وزارت متمادی نشد و با راشد از بغداد
بیرون نرفت اما بعد از راشد در دیوان بعلها موسوم میبود و بغیر وزارت
المقتفی او ابو عبد الله محمد بن مستظهر است در بیست و یکم ذی القعده
سنه ثلثین و خمسمائه با او بیعت کردند و او مردی عاقل و فاضل و زیرک بود
و سلطان مسعود هر چه در دار الخلافه زر و نقره و جواهر و اسلحه و چهارپایان
یافت بفرمود تا ببردند چنانکه در اصطبل خاص چهار اسب بیش نکذاشتند از بیم
آنکه مبادا اکر دستکاهی ماند مسترشد بیش کیرند و لشکر کشند کار دراز شود
و سلطان بمقتفی پیغام فرستاد که آنچه اخراجات تست در فهرستی [illegible]
تو معین کن که چنداست تا عملی چند که حاصل آن باین مقدار وفا کند بتصرف شما
دهیم او کفت در سرای ما هژده استر و چهل استر و بروایتی دیکر هشتاد استر آبکش[illegible]

از برای خوردن شما تامل کنید که کفایت آن جماعت که هر روز هشتاد استر آب خورند
چند باشد سلطان چون این جواب شنید گفت بر تخت خلافت مردی عظیم را
نشانیدیم خدایتعالی شر او را از ما بکرداند و مقتفی فاطمه دختر محمد بن ملکشاه را
که خواهر سلطان مسعود بود بخواست و جواهر و نقود بسیار نثار کردند
و در سنه احدی و ثلثین و خمسمائه بود و در سنه اربع و ثلثین و خمسمائه
سلطان سیده دختر مقتفی را بخواست و جواهر و نقود بسیار نثار کردند و در
سنه احدی و خمسین و خمسمائه سلطان محمد شاه بن محمود بن محمد بن ملکشاه ابن الب
ارسلان با لشکر بسیار بعراق آمد و پیش خلیفه فرستاد که خطبه سلطنت بنام او
کند خلیفه قبول نکرد محمد شاه چون ببغداد رسید بگذشت و بر جانب غربی
رفت و برابر دار الخلافه بایستاد و بفرمود تا تیر پر تاب و تیر چرخ در دار الخلافه
می‌انداختند و خلیفه با او جنگی عظیم کرد و عوام بغداد مساعدت کردند تا حدی که
در کشتی می‌نشستند و بجانب غربی میرفتند و بعضی بسباحت میگذشتند و محاربه
میکردند و باز می‌آمدند و وزیر مقتفی ابن هبیره هر کس را که زخمی میرسید یک دینار
میداد و هر که در جنگ مجروح میشد پیش وزیر میآمد زر میگرفت اتفاقاً شخصی
مجروح میشد پیش وزیر آمد و زر جراحت را بدید گفت این زخمی نیست که جهت
این یک دینار باید داد باز گرد و حرب کن آن زد باز گشت و بحرب مشغول شد ناگاه
زخمی بر او زدند و شکمش بشکافت در آن حال گفت مرا بخدمت وزیر برید چون پیش

وزیرش آوردند گفت ای خداوند بااین جراحت راضی هستی وزیر بخندید و او را
عطائی نیکو بداد و اطبا را بفرمود تا معالجه کردند و صحت یافت و در ذی الحجه
و بعضی از محرم این جنگ باقی بود تا خبر آوردند که سلطان ملکشاه برادر سلطان محمد
عزم بغداد دارد با لشکری گران بهمدان رسیده است سلطان محمد شاه از بغداد
باز گشت و در باز گشتن طریق خراسان و یعقوبا را غارت کردند و بعد از آن
قحط در بغداد و بائی پیدا شد و بسیار خلق هلاک شدند و هر دو سلطان محمد
شاه و ملکشاه با یکدیگر صلح کردند و مقتفی در سنه خمس و خمسین و خمسمائه
وفات یافت و در حیوة خویش بفرمود تا از برای کعبه درهای نیکو تراشیدند
و درهای کهنه را ببغداد آوردند و چون وفات یافت از آن درهای کهنه جهت او
تابوت ساختند و او را در آن تابوت دفن کردند و شصت و شش سال بزیست
و بیست و چهار سال خلیفه بود **حال وزارت در عهد او** چون مقتفی
خلیفه شد شرف الدین علی بن طراد زینبی را وزارت داد و بعد از او مؤتمن
الدوله ابو القاسم علی ابن صدقه را که از خاندانی بزرگ بود و مردی نیکو صورت
و نیکو خلق و متعبد و متدین وزارت فرمود با آنکه او از قوانین وزارت
هیچ نمیدانست و بعد از او ابن هبیره وزیر شد **عون الدین ابو المظفر یحیی
بن هبیره** مولد او دهی است از دهات دجیل که او را دور گویند و پدر او در کود
بن معمر را بر آن میداشت که پیش پدر بیذ رکری مشغول شود اما او را هوس

خطآموختن بود چون پدر بدانست کہ طبع او بتحصیل علوم مایل است اورا
معاونت کرد وبمجالس اماثل وفضلا برد وبا اهل ادب در آمیخت ووقتیکه
پدرش بمرد او هنوز کودک بود بکلی متوجه تحصیل شد وبا آن نشو ونما
یافت وچون از تحصیل علم وادب وفقه فارغ گشت بتصرف وخدمت
اشتغال نمود ودر آن مراتب ترقی کرد واز منصبی وشغلی بزرگتر از منصبی
میشد تا بوزارت مقتفی رسید در سنه اربع واربعین وخمسمائة ومقتفی صله
هزار دینار هر سال باسم مشاهره او معین کرد واو مردی کریم وکشاده دست بود
چون سال تمام شد از مشاهره صد هزار دینار در خزانه او یک دینار نبودی اذا
حال حول لا یری فی نفوسنا من المال الا ذکره وفضائله ومقتفی ومستنجد او
گفتند که آل عباس را هرگز چون یحیی بن هبیره وزیری نبود بهمه خصال نیکو وفضایل
آراسته کتابی در معانی احادیث تصنیف کرد وآنرا الایضاح عن شرح المعانی نام نهاد التلخیص
وطلبه آن کتاب را برا و خواندند ودر هر هفته یکروز در مجلس او علما وفقها بدانجا
جمع آمدندی وشیخ ابو محمد عبد الله بن احمد بن الخشاب بغدادی که از نحو
را مقدجهان بود بمجلس او حاضر آمدی وفایده کرفتی واز او روایت کردی گویند
مردی عالم از شام ببغداد آمد ومشاهده کرد که ابن خشاب بمجلس وزیر حاضر میشد
واز او روایت معانی میکند انکار نمود وپیغام کرد که تو مقتدای روزگاری واز
شهرها وولایتها بتحصیل علوم بخدمت تو می آیند چگونه شاید که تو بمجلس کاتبی روی

واز او نقل علوم کنی ابن خشاب گفت چون من از ان نکتهای لطیف شنوم وفوایدی
با هم که از دیگری نیافته باشم اگر باین سبب ملازمت مجلس او کنم قدحی از آن بمن
عاید نشود وابن هبیره با فضایل وعلوم ورع وتقوی داشت وتا وزیر شد هرگز
خلعت نپوشید از بیم آنکه مبادا که ملبوسات محلی چون حریر وجامه زر بباید پوشید
وآن شعار وا نباشد وچون وزیر شد در القاب او سید الوزراء نوشتند او
کتاب را از آن منع کرد وگفت خدا تعالی در قرآن هرون بن عمران را وزیر خوانده است
آنجا که میفرماید که واجعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی وپیغمبر فرموده است لی
وزیران من اهل السماء جبرئیل ومیکائیل ومن الارض ابا بکر وعمر اکنون چون برایشان
جماعت اسم وزیر اطلاق کرده اند نشاید که مرا سید الوزراء گویند وآن شغل را
بقاعده وقانون میکرد ومصلحت خلیفه ورعایا را مرعی میداشت ودر قلع دولت
سلجوقیان ید بیضا نمود وجهد مؤثر استنباط کرد وبا این فضایل تواضع تمام داشت
وقتی بود وجهد دعوتی نیکو ترتیب داد وبسیار خلق جمع آمدند چون فارغ شدند
ونزد ایشان طشت آوردند بفرمود تا نخست همه اکابر واعیان دست بشستند آنگاه
او بشست وگویند روزی در مجلسی نشسته بود وعلما از هر مذهبی وفرقی حاضر
آمده بودند اتفاقا مسئله در میان افتاد که منسوب با حمد حنبل بود ووزیر مذهب
او داشت گفت این مسئله امام احمد گفته است ودر مجلس وزیر فاضلی صاحب دیانت
وتورع که او را ابو محمد حافظ گفتندی حاضر بود گفت این مسئله مالک نیز گفته است

وزیر منع کرد و گفت این مسئله با حمد مخصوص است و همه علماء مذاهب بر آن اتفاق
کردند و ابو محمد حافظ اصرار مینمود که مالک نیز گفته است بید للی و مجتبی
وزیر بفرمود تا کتاب قدیم بیاورند و در همه نسخها بجستند چنان بود که
وزیر گفته و ابو محمد همچنان منازعه میکرد و وزیر گفت می بینی که همه جماعت
متفق شدند و کتب نیز موافق اتفاق ایشانست و تو هنوز مبتانی مالد
الاحمار و بحث بمسئله دیگر کشید و روز باخر امد و جماعت متفرق شدند
روز دیگر جماعت بر عادت معهود حاضر شدند و ابو حافظ هم درآمد
وزیر گفت دیروز سخنی در حق شیخ ابو محمد صادر شده است از بر مقتضای
ادب و من از آن افراط و سبق لسان استغفار میکنم و خویشتن را یکی از این
جماعت میدانم بی تفضیلی و ترجیحی اکنون شیخ ابو محمد را اجازت دادم که امروز
بمثل آنکه با من خطاب کند که من از او بهتر نیستم و بخدای تعالی که با آرزو دارم و از حضرت
حق تعالی میطلبم که مرا آن مجال دهد که همه عمر خدمت اعلم کنم حاضران بگریستند
و او را دعا و ثنا گفتند و الحاح نمود بر آنکه ابو محمد جواب لفظ دهد بر نیکویید
و ابو محمد امتناع میکرد حاضران گفتند ای خداوند زبان شیخ محمد هیچ گاه این
لفظ نگردد و اگر خداوند عوض این با و انعامی فرماید مناسبتر باشد وزیر
گفت این حکم بشیخ ابو محمد تفویض کردم هر چه فرماید اما کنم ابو محمد گفت ابن اولاد
جنس اهتمام وزیر همه مصالح روزگار من مرتب است اما از آن گاه باز که نام روم

مقدار

و مقدار صد دینار دین بر من است میخواهم که ذمه من از آن بری شود و در
حال بفرمود تا صد دینار بخدمت شیخ ابو محمد آوردند ابو محمد دعا و ثنا
گفت و وزیر را بحل کرد و همه خلق آفرین کردند **ذکر بعضی از حیل وزیر ابن هبیره**
بخط جمال الدین احمد بن مهنا عدلی نسابه مورخ نوشته یافتند که در شهری
از اقاصی بلاد روم مردی بود که در هر جمعه بوقت آنکه خطیب خطبه خواندی
پیش از خطیب برخاستی و سلطان را دعا گفتی و مفتی خلیفه را دشنام دادی
و نفرین متواتر داشتی این خبر بوزیر رسید شخصی را بخواند و بفرمود تا بآن
شهر رود و ده دینار بدو داد و شیشه پر خمر و گفت چون بآن شهر رسی
و نزد او [illegible] کن و روز آدینه سلطان را دعا میکند و خلیفه را نفرین تو آمین
گوی و چون بنزد خلیفه رسد تو بگوی و تو نیز نفرین کن و بگوی که مرا
در بدر کرده و از خانمان آواره ظلمهای او کرده است و در جمعه دیگر هم چنین
کن آنگاه برخیز و بگوی که بخدای سوگند خورده ام که دهان تو را پر زر کنم
که مستحق مدح را میشناسی و مستحق مذمت را میشناسی نیکو و این ده دینار
را در دهان او نه و زود از مسجد بیرون آی و از این خمر قدری در روی
و ریش بمال که رنگ را اثر کند و ریش سفید را سیاه گرداند تا تو را باز
نشناسند و روی ببغداد نه آن مرد برفت و هم چنین کرد و زرها بزهر آلوده
بود چون در دهان او نهاد در حال اثر کرد و مرد بتعجیل بخانه خویش رفت

وساعتی مقابل شد وآمزد وزیر د وآنشخص بسلامت ببغداد رسید حیلتی
دیکر بملوک اطراف نامه‌ها نوشتی کوچك بر ورق الطیر وپوست ساق
رسول بشکافتی وآن کاغذ را در آنجا نهادی ورسول را روانه کردی
حیلتی دیکر روزی شخصی پیش او آمد بفرمود تا قدری نوره وزرنیخ بر
سر او نهادند تا موی سر او تمامت بیفتاد وپوست سر ظاهر شد بر سر او کتابتی
برموز ظاهر آمد بسوزن نقش کرده بودند وبکحل سیاه کردانیده چنانکه بعضی
جوانان بر دوش وساعد میکنند آنکاه بفرمود تا بر سر او روزی دیکر بسوزن
وکحل نقش کردند وآمزد را در مقامی باز داشت چندانکه موی سر او در روزی
معین برآمد وان ایام را بشمرد ودرازی موی را اعتبار کرد وباو کفت درازی
موی تو را قیاس کرفتم در این مدت که بما رسیدی چنانکه ایشان نوشته‌اند
ما نیز بایشان نوشتیم که درازی موی تو تا آنکاه که بایشان رسی چند باشد
واو را باز فرستاد واین احتیاط جهت آن کرد تا آمزد موی سر نتراشد وآن
کتابت بر بیکانه ننماید وشخصی در سیرت ابن هبیره کتابی ساخته است ودر آنجا
آورده که وزیر چند کتاب تصنیف کرده یکی از آنجمله کتاب الایضاح علی جمع
معانی الصحاح که بیش از این ذکر آن یاد کردیم که در هیچ عهد مثل آن کتابی
نساخته‌اند معنی حدیث را چنانکه در صحیحین موجودست میکوید ومیان
هردو توفیق میکند ومعانی شرعی وحکم نبوی بر نیکوتر ین عبارتی مبین

توفیق

میکرداند

مبین میکرداند وافاضل این کتاب را مدحها کفته‌اند واز آنجمله شریف ابو محمد
حسن بن اقساسی الحسینی الکوفی کفته است

مَلِكٌ مَلَكَ الفَصَاحةَ حَتّى ماله   مالَهُ في اقتنائها مِن مَلاحِ
وابانَ البيانَ حتّى لقد   اخرسَ بالنطقِ كلَّ ذي افصاحِ
وجَلا كلَّ غامضٍ من معانٍ   حمّلتها لنا متونُ الصحاحِ
في كتابٍ وحقّه ما وعاه   قبلَه ذو هدىً ولا اصلاحِ

وکتاب مقتصد در علم نحو که آنرا ابن خشاب شرحی کرده است در چهار مجلد
وکتاب مختصر در علم لغت از الفاظ ابن سکیت وارجوزه منظوم در مقصور
و ممدود وارجوزه دیکر در علم خط وانرا هم شرح کرده‌اند وکتاب علم قوافی
واین وزیر شعر نیکو کفتی واین ابیات اوست

معينُ الفتى يُزري بحالِ حريصه   فقوّتُه ذا عن حرصه لا يحصّلُ
اما قلّ مالُ المرءِ قلّ صديقُه   وقبّح منه كلّ ما كان يجمُلُ

کویند روزی در خدمت مستنجد خلیفه سوار میرفت وهمراه باران
میبارید چون بشهر رسیدند باران باز ایستاد ووزیر این ابیات که
ابوالحسن مرادی در مدایح نصر بن احمد کفته بر خلیفه خواند ه

انهمانا الامامَ مَلِكٌ   يجذُّ منه الغيثُ والسحابُ
ورشّ ترابَ الطريقِ كيلا   يؤذيه في الموكبِ الترابُ

لا زال یبقی له ثلاث   الملک والعز والشباب

وابو الحسن چنین گفته است اشهد ان الامیر نصر اما وزیر تغیر کرد وگویند
مقتفی بواسط رفت وچند روز توقف نمود وعون الدین بن هبیره با او
بود در وقت مراجعت باران باریدن گرفت چنانکه جامه خلیفه تر شد
وزیر این دو بیت انشا کرد

ولما تلقاک السحاب وثوبه   تلقا اعلی منبر کعبا واکرم
فصافح وجها طالما صافح القنا   وبل ثیابا طالما بلها الدم

وسیدنا بر عبدلی گفته است که وبل ثیابا طالما بلها الدم نیکو نیست زیرا
که احتمال آن دارد که جامه بخون او وخون عزا ومبلول شده باشد وبسیار
فرقست از شعر این وزیر تا شعر سید حمیری که در مدح امیر المومنین علی
گفته است وصفت مبارزت   او وکشتن مرحب کرد

تجالسا مهج النفوس واللغا   عن جری احمر سائل من مرحب

بیان کرده که خون از مرحب میرفت تا هیچ اشتباه نباشد ومقتفی چون از وزیر
این ابیات بشنید او را پنجهزار دینار صله داد واما شك نیست که شعر
وزیر وبل ثیابا مستهجن ومستقبح است بدو سبب یکی آنکه سید عبدلی گفته
است ودیگر آنکه لفظ قابل آنست که بدان فال بد گیرند ومصراع اول که فصافح
وجها طالما صافح القنا بدتر از مصراع دویم است بسبب آنکه از جهت فال ونظیر

نامحمود است

نامحمود است ونیز لازم آید که همیشه روی ممدوح مطعون باشد وآن احتمال که
بلها الدم بر آن مشتمل است فصافح وجها بر آن مشتمل نیست واین ظاهر است که
عذر وزیر همین قدر توان خواست که قرینه مدح دلالت دارد بر آنکه خون
ثیاب خون اعدا باشد نه خون ممدوح ودر مصراع اول نظر است از وجهی
دیگر چه مثل این سخن اگر زهیر بن ابی اسلمی از برای هرم ابن سنان گفتی هم محتمل
دو قول بودی اما چون بزرگزاده گوید که آثار سیل هنوز در دست او مانده
بود در حق ممدوحی بغدادی که از اول عمر در میان خادمان و زنان تربیت
یافته باشد وآفتاب را از کنیزسرای ندیده مطابق نیفتد واگر انصاف دهند
دو بیت سید حمیری نیز تقصیری هست زیرا اگرچه ظاهر کرده است که خون
از مرحب میرفت اما معلوم نیست که خون از او بجراحت میرفت یا بقتل وعذر سید
حمیری همان وجه که عذر وزیر بیان کردیم تمهید توان کرد زیرا که قرینه شجاعت
وباس امیر المومنین کرم الله وجهه دلالت دارد بر آنکه خون مرحب خون قتل بوده
باشد نه خون جراحت وگویند روزی با مستنجد عون الدین هبیره در مصلحت
ملك مفاوضتی میکرد مستنجد را معلوم شد که وزیر بغایت مخلص ودولتخواه
اوست چهار بیت انشا کرد واز ابن حیوس دو بیت از آن خویش بآن منضم کرد

ضمنت نعمان خصتاك وعمتا   فذکرهما حتی القیامة یؤثر
وجودك والدنیا الیك فقیرة   وجودك والمعروف فی الناس منکر

فلو رام یا یحیی مکانک جعفر ... ویحیی لکفّا عنه یحیی وجعفر ٥

ولمّا رأی من یبولک السوء بالبا ... المظفر الا کنت انت المظفر

وفات عون الدین روز یکشنبه سیزدهم جمادی الاخری سنه ستین وخمسمائه بود

ودر سبب وفات او گویند بر نجی بشیرکا و ساخته بودند از آن بخورد و با خلیفه بعید

رفت مزاجش متغیر شد اجازت خواست و روزی چند رنجور بود و برد وپیش از

وفات بیکروز از غایت ضعف غشی کرد زنان وکودکان وکنیزکان کان بردند

که درگذشت فریاد برآوردند پسرش عزّالدین ابو عبدالله محمد درسرای رفت بدید

دید مدهوش آمده گفت استادالدار عضدالدین ابو الفرج بن رئیس الرؤسا که از دشمنان

ناباز داند که سبب صیاح وفریاد چه بوده وزیر تبسم کرد واین ابیات برخواند

وکم من شامتٍ بی عند موتی جاهلٌ ... بامرٍ یسکّ السیف بعدو وفاتی

ولو علم المسکین ما ذا ینالـه ... من الضرّ بعدی مات قبل مماتی

وبعضی این ابیات در مرثیهٔ وزیر گفته است

الم علی حدثٍ جوی تاج الملوک وقلّ سلام ... وتوقّ ان یبقی جاء دمع عینیک او ملام

فاذا انوک تلک الجنادل من دموعک وارثم ... عقر سویداء القمر فلیس یعتبر السوام

والمّ صدور البعلات فبعد یحیی لا مقام ... مات الذی کانت تفید نا مواهبه الجسام

غاض الندی الفیاض عن راجیه واشتد الاوام ... وتفرّقت تلک الجموع وقوّضت تلک الخیام

عجباً لمن یغترّ بالدنیا ولیس لها دوام ... عقبی مسرّتها الاذی وعقیب صحتها سقام

مات

ما مت وحدک یوم مت وانما مات الانام

وگویند ابن رشاوه طبیب او را زهر داد وسبب وفات او آن بود واز

ابن جوزی نقل کنند که گفت چون او را بشستیم بر تن او اثرها دیدم که بآن

میمانست که مسموم مرده باشد وابن تعاویذی شاعر بغدادی متعلق خاندان

رئیس الرؤسا بود بوقت وفات وزیر این ابیات در مدح ابن مظفر رئیس

الرؤسا ومذمت وزیر گفت ٥

قال لی والوزیر قد مات قوم ... ثم فیک ابو المظفر یحیی

قلت اهون به علی مصابا ... وعزاه ابن المظفر یحیی

ووزیر ابن هبیره اعمش وضعیف بصر بود واعمش آنکس را گویند که آب از چشمش

رود ونیک نتواند دید ابو الفرج بن سودای واسطی در هجو او گفت

هذا الوزیر علی بلادة حسه ... ضعفت قوی افهامنا عن وصفه

شمم الریاسة لا یلیق بانفه ... وکذا الوزارة لا یلیق بعطفه

لو کان محمود الفعال موفقا ... فی رایه ومؤیدا فی وصفه

کانت یبوسة کفه فی عینه ... وکذا رطوبة عینه فی کفه

وگویند یکی از شعرا از ابن هبیره حاجتی طلبید او گفت تا به بینم شاعر گفت پس

این حاجت هرگز بر نخواهد آمد المستنجد کنیت او ابو المظفر است ونام وی

یوسف بن المقتفی در سنه خمس وخمسین وخمسمائه با او بیعت کردند واو مردی

زیرک وکاردان بود چون خلیفه شد قواعد نیکو نهاد و در عهد او خلفاء فاطمی را
بمصر کار ضعیف شد و در روزگار پسرش مستضیئ فتح مصر بااتمام رسید بسعی
صلاح الدین یوسف بن ایوب رحمه الله و مستنجد در کرمابه مخنوق بمرد در سنه
ست وستین وخمسمائة چنانکه شرح آن بگوئیم انشاء الله تعالی **حال وزارت در**
عهد مستنجد چون خلافت یافت وزیر عون الدین بن هبیره را بر قرار بداشت
و تعظیم و تکریم او زیاده کرد و چون ابن هبیره بمرد وزارت با بن البلدی رسید
بعد از سه سال **شرف الدین بن البلدی** کنیت او ابو جعفر است ونام و نسب
محمد بن ابی الفتح بن ابی منصور بن البلدی ناظر واسط بود و در آن کار اجتهاد
تمام کرد و ارتفاعات را مضبوط گردانید وخزاین متواتر ببغداد میفرستاد
مستنجد را خوش آمد و نیت کرد که وزارت باو دهد واز بغداد چیزی باو
نوشت مشتمل برین معنی وابن بلدی هنوز در واسط بود که وزارت آغاز
نهاد و بملوک اطراف مکتوبات نوشت و در صفر سنه ثلاث وستین و
خمسمائة ببغداد رفت اگر معترضی گوید تو گفتی وفات ابن هبیره ستین و خمسمائة
بود و وزارت ابن بلدی در سنه ثلاث وستین وخمسمائة واز اینجا لازم آید
که خلیفه را سه سال وزیر نبوده باشد گوئیم در این مدت خلیفه هیچکس را اسم وزارت
نداد اما قاضی القضاة ابن ثقفی را بنیابت وزارت کار میفرمود و چون ابن
البلدی از مهمات واسط بپرداخت ببغداد آمد و وزارت باو داد و چون

خبر آمدن او برسید خلیفه بفرمود تا قاضی القضاة وابن ثقفی و نقیب بن طاهر
مجد الدین ابو عبدالله احمد بن معمر حسینی و حاجب و عدول و قضاة و اعیان
بغداد از صرصر استقبال کردند و فرمان شد تا استاد الدار عضد الدین
ابوالفرج رئیس الرؤساء هم بیرون رود و او را خوش نیامد پنجهزار دینار خزانه
خلیفه را قبول کرده تا از آن استقبال معاف باشد خلیفه فرمود که اگر همین
ساعت نقد بیارد استقبال نکند استاد الدار در حال زر حاضر کرد و چون
بخزانه رسید خلیفه مثال داد تا بی توقف استاد الدار باستقبال وزیر رود
و گفت این مال از او باین سبب گرفتم که کسی را که ما اختیار کنیم و بزرگ کردانیم
او چگونه آنکس را تعظیم نکند و کراهت دارد استاد الدار بی اختیار باستقبال
رفت و چون چشمش بر وزیر افتاد خواست که فرود آید وزیر باواز بلند
فرو گفت و اد که اگر پیاده شوی من نیز پیاده شوم هم چنان سواره یکدیگر را
دریافتند بعد از آن استاد الدار در پیش وزیر میرفت برسم خدمت
و چون وزیر بدست بوس خلیفه رسید فرمان شد که بر مقام وزراء بنشست
و ارکان دولت هر کس بجای خویش قرار گرفتند و ابوالفرج ابن انباری
کاتب انشا القابی را که جهت وزیر نوشته بود انشا نمود و فرمان شد تا وزیر را
خلعت وزارت بپوشانیدند و اسب قیمتی با ساخت زر برد و ببدل بستند
و شمشیری محلی بزر حمایل کرد و در تدبیر ملک و حفظ رعایا و مصالح لشکر

تاکید هارفت وابو الفرج الانباری برخواست واین ابیات در مدح خلیفه بخواند

بِاَیِّ لِسَانٍ اَو بِاَیِّ بَیَانٍ   اُنَابِلُ مَا اَوْلَیتَهُ زَمَانِی

فَلَانَ لَنَا یَا مَولَی الانَامِ مُؤَیَّدًا   مَدَی الدَّهرِ حَتّی یَذهَبَ المَلَوَانِ

خَلِیفَةُ رَبِّ العَالَمِینَ وَوَارِثُ   النَّبِیّینَ وَالمَعنی عَلَی الحَدَثَانِ

لَقَد سَعِدَ الدَّهرُ الَّذِی اَنتَ اَهلُهُ   وَبَاتَ بَنُوهُ فِی غِنًی وَاَمَانٍ

و وزیر از پیش خلیفه با اهل دیوان بیرون آمد و بدیوان رفت و مثال وزارت او بخواندند و برعادت وزرا مطالعه بحضرت فرستاد و جواب مشتمل بر عاطفت و رحمت بیاوردند و شعرا مدایح عرض کردند اما ایشانرا هیچ نداد و جماعتی که پیش وزیر بن هبیره میرفتند پیش او تردد آغاز کردند با ایشان التفات نکرد و وزرائشان و خدم ابن هبیره نیز باو تقرب نمودند و خواستند که ملازم شوند راه باز نداد و تا مستنجد باقی بود وزارت مر اورا بتمکین و تمکنی تمام و چون مستنجد بمرد و با پدر او مستضیء بیعت کردند او کشته شد و صورت این حال چنانست که مستنجد بیمار بود و استاد الدار عضد الدین بن رئیس الرؤسا که بر دار الخلافه استیلاء تمام داشت با قطب الدین معفوی که امیر الامرا بود و جماعتی دیگر از بزرکان دولت اتفاق کردند و مستنجد را بحمام آوردند و در خانه کرم بنشاندند و در آنخانه ببستند تا او در آنجا وفات یافت و وزیر بر آن اتفاق ایشان بر آن فعل ذمیم واقف شد و رقعه بخلیفه نوشت و صورت

حال انها کرد اما ایشان رقعه را بکرفتند و نکذاشتند که بخلیفه رسد و بی آنکه وزیر را اعلام دادند مستضیء را از پیش مستنجد بیرون آوردند و با او بیعت کردند بچند شرط یکی آنکه عضد الدوله وزیر باشد و پسرش کمال الدین استاد الدار و دیکر آنکه قطب الدین قایماز بر قرار امیر لشکر باشد و دیکر آنکه شرف الدین بن بلدی وزیر را بکشد و برین شروط مستضیء با عضد الدین بن رئیس الرؤسا سوکند داد و موکد کردانید و مستضیء را مجال مخالفت و مبایعت نبود آنکاه اقارب مستضیء را بطلبید تا همه بیعت کردند و شرف الدین ابن بلدی را بخواندند تا او نیز بیعت کند چون در دار الخلافه رفت او را در کنجی بردند و بشمشیر زخمهای عظیم زدند و مرده بیرون آوردند و بر مزبله که پیش باب مراتب بود بینداختند و از آنجا در دجله افکندند

المستضیء کنیت او ابو محمد است و نام و نسب حسن بن المستنجد در سنه ست و ستین و خمسمائه با او بیعت کردند و سیرتی نیکو داشت و در عهد او خطبه بدست عباسیان افتاد و دولت علویان در مغرب بعد از پانصد سال انقراض یافت و کیفیت احوال او کفته شد و وفات او در سنه خمس و سبعین و خمسمائه بود وزیر اول او عضد الدین بن رئیس الرؤسا کنیت او ابو الفرج است و نسب محمد بن عبد الله بن ابی الفرج هبة الله بن المظفر بن رئیس الرؤسا ابو القاسم علی المعروف بابن المسلمه وزیر قائم که پیش از این کفتیم که بساسیری او را

او را بکشت و ایشان فرزندان رتبیل اند از عجم که بر دست امیر المؤمنین عمر علیه الغفر
مسلمان شد و عضد الدین از بزرگان وقت بود و در روزگار خویش پیر
دولت عباسیان بود و نزدیک ایشان منزلتی عظیم داشت و چون از عزاء
مستنجد بپرداختند مستضیئ عضد الدین را تشریف وزارت داد و او بر
عادت وزراء بدیوان رفت و بر مسند نشست و هرچه رسوم وزراء بود
بجا آورد و بعد از رقعه‌ها کاغذ و قلم برداشت و بزر و گندم و جو و نان
و خرما و جامه برات بسیار چنانکه هم کنان را در نظر آمد و آنرا بسیار شمردند بجهة
مشاهد و فرارات و ائمه مساجد و فقراء و ساکنان اربطه و زوایا و فقها
و علما بر خاصه خویش بنوشت و چون شرف الدین بن بلدیرا بکشتند و
خانه و مخلفات او را در تصرف درآوردند توقیعات خلیفه دیدند مشتمل
برآنجمله که ابن بلدی عضد الدین و قماز را بگیرد و بند کند و آن بیچاره جواب
نوشته بود و از جانب ایشان عذرها خواسته و شفاعتها بسیار کرده
ایشان بر کشتن او پشیمان شدند ما حین لا ینفع الندم و عضد الدین در
وزارت متمکن بود تا عاشر شوال سنه سبع و ستین و خمسمائه در این روز
ناگاه خادمی از خدام خلیفه بدیوان رفت و باو زیر گفت امیر المؤمنین را
بتو هیچ حاجت نیست و دوات او برهم نهاد و ترکان و لشکریان سرای او را
غارت کردند و عوام نیز با ایشان درآمدند و درهم خانهای او هیچ کهنه

نگذاشتند

نگذاشتند و ایستاده بود و نظر میکرد و باترکان میگفت سبحان الله العظیم کوئی هرگز
بخانه من نیامده اند و نان و نمک من نخورده اند پس او را بحجم بردند و بمولان
تسلیم کردند بعد از مدتی مستضیئ دیگر باره با او بر سر رضا آمد و وزارت باو
داد و حکم او را در ممالک مطلق گردانید و عضد الدین فرصت نگه داشت
و دست بخیرات و مواهب برگشاد و دلها را صید کرد و جهان او را بی منازع
و معادی مصفا و مهنا شد و او مردی شریف نفس و بلند همت و بسیار عطا
بود گویند از برای سرای خویش هرگز قند و نبات از هزار دینار کمتر نخرید و کار
وزرا بر نوبت دلخواه و حسب تمنا پیش میرفت و در آخر نوبت از خلیفه اجازه
حج خواست و خلیفه اجازه فرمود و او جهت راه کعبه ترتیبی ساخت که کس
مثل آن ندیده بود و از دجله بگذشت و بجانب غربی رفت و همه ارکان
دولت و اکابر در خدمت بودند چون بمحله قطفتا رسید مردی قصه پیش
داشت و گفت ای خداوند بس مظلوم و زیر قصه بستد آنمرد بر جست و کاردی
بکرد و نیلو فرو برد و دیگری از جانبی برتهی گاه او زد و دیگری کارد کشیده
پیش آمد اما باو نرسید مردم غلبه کردند و آن هر سه کس را بکشتند و وزیر
بعد از زمانی درگذشت مردم بر او جزعها کردند و نوحه‌ها بسیار کردند
و بآیین و قاعده تمام مدفون شد و گویند آن سه مرد باطنیان بودند از جبل
آفاق و یکی از محل قطفتا حکایت کرد که پیش از کشتن وزیر بد و ساعت در مسجدی

رفتم سر مرد را دیدم یکی از یاران خویش را در پیش محراب بخوابانید ند و دو
یار دیگر بر او نماز مرده گذاردند او برخواست و دیگری بجای او بخفت
و دو یار دیگر بر او نماز گذاردند و هم چنین هر سر بریکدیگر نماز کردند و من
متعجب وار ایشان امید بدم اما ایشان مرا نمید یدند و چون وزیر کشته
شد من پیش رفتم و در روی کشتگان نظر کردم آن هر سر مرد بودند
که ایشان را در مسجد دیدم و این تعاویذی شاعر خاندان رئیس الرؤسا متعلق م
بود و در مدایح ایشان قصاید بسیار دارد و این چند بیت با مطلع
از قصیده نوشته شد

ایکم انی مشوق بکم صب   وان فؤادی لا لبعدکم نهب
تجافیتم عنی ومالی حیلة   ومالی لو لا ملا لکم ذنب

و هم این قصیده میگوید

ومازلت فی آل القوینک بمعزل   عن الجدب مبذولا الی الامن تحجب
فان اقترح ذنبا بمدح سواهم   فان خماص ینقضها الحب
وان عادلی عطف الوزیر محمد   فقد اکتب النادی ولان لی الصعب
وزیر اذا اعتل الزمان فرابه   هناء بیر تطلی خلا بغیر الجرب

و هم در حق ایشان گفته است

قضیت شطر العمر فی مدحکم   ظنا بکم انکم اهله

وعدت بالقبر هجاء لکم   فضاع فیکم عمری کله

یکی از غلامان عضد الدین حکایت کرد که وقتی وزیر بهزار دینار
محتاج شد و حاضر نبود و نخواست که از فرزندان یا از کس دیگر وام کند
و با من انسی داشت گفت ای فرزند بهزار دینار احتیاج دارم که بعد از دو
سه روز باز گردانم گفتم سمعا و طاعة و در حال پنجهزار دینار نقد بیاوردم
و گفتم بخدای که اینهمه از دولت و نعمت تو کسب کرده ام آنمقدار که در محل
حاجت باشد اشارت کن تا حاضر کنم ساعتی سر در پیش افکند و گفت بخدای که
حبهٔ از این زر نستانم بخانه   باز بر و این بیت بخواند

الصاحب المتبوع یبتج ان یری   مستنبطا ما فی یدی اتباعه

ظهیر الدین ابو بکر عطار او در ابتداء کار بازرگان بود و با اهل تصرف
در آمیخت و در نظر مستضیٔ آمد وزارت بدو داد و او مردی بود که بر رعیت
شفقت کردی و عوام او را دشمن داشتندی و تا آخر عهد مستضیٔ وزیر
بود الناصر لدین الله رحمه الله کنیهٔ او ابو العباس است و نام و نسب احمد بن
المستضیٔ در سنهٔ خمس و سبعین و خمسمائه با او بیعت کردند و او از افاضل
خلفا بود مردی کاردان و مجرب و مقدام و شجاع و تیز خاطر و حاضر
جواب و صاحب فطنت و ذکاء و فاضل و بلیغ اگر با علما مفاوضه کردی از
ایشان کم نبودی و اگر با کارها مملکت افتادی دقایق آن را دانستی مدتی دراز

برتخت خلافت کاینشاء و بختیار متمکن بود و دایم خواهان انکه احوال رعیت بنفس
خویش باز داند تا حدیکه شب در محلات و دروب بغداد میکشت و ظاهر
و باطن احوال رعایا و غرایشان معلوم میکرد و ارباب مناصب و حکام ولایات
همه از او میترسیدند و با او زندگانی چنان میکردند که با بعد مسافت او را
حاضر میدانستند و ملوک و سلاطین اطراف را هم چنین هیبت او در دل
نشسته بود و کس بودی که جامه خواب خواستی که با اهل خویش سخن گوید و بترسیدی
از انکه ناصر خلیفه در سرای او باشد و سخن او بشنود و در این باب مبالغه تا حدی
پیش از حد بود و این دو بیت از منشآت اوست یا انشاد کرده است

قَالَتْ اِذَا اللَّيْلُ دَجَى فَاْتِنَا — فَجِئْتُهَا حِيْنَ دَجَى اللَّيْلُ
خَفِيَّ وَطْيِ الرِّجْلِ مِنْ حَارِسٍ — وَلَوْ دَرَى حَلَّ بِهِ الْوَيْلُ

و او در خلافت خویش چیزها کرد که کسی دیگر از خلفا را نبود یکی انکه دایم جاسوسان
او در شهرهاء دور و نزدیک میکشتند و احوال ملوک و حکام او را اعلام
میدادند دیگر انکه لباس فتوة از شیخ عبد الجبار بپوشید و از دست او خلقی
انبوه این لباس بپوشیدند و شربت نمک آب ناصری در مشرق و مغرب انتشار
یافت و در اقطار عالم او را رفیقان بودند که کس را بر ایشان اطلاع نبود دیگر
انکه احادیث نبوی بسیار سماع کردی دیگر انکه کمان گروهه داشتی و در این
باب مهارتی عظیم داشت و در دهاء و مکر و تدبیر و سیاست و جرئت یگانه

جهان

جهان بود و مسجد و خانقاه که انرا باصطلاح بغداد رباط گویند و دُوَرُ
الضیافات و قناطر بسیار ساخت و املاک نفیس بران وقف کرد و معهذا
بعضی او را بخیل خواندند و تاج الدین علی بن انجب المورخ البغدادی
در تاریخ خویش آورده است که چون ناصر خلیفه رباط خلاطیه را که بر
جانب غربی بغداد است در بگشاد آن روز دعوت عظیم کرد و از اطعمه ساختم
و حلاوی چندان ترتیب کردند که در حصر نگنجد پانزده هزار گوسفند
بریان کردند و سی هزار مرغ چیزهای دیگر را بر این قیاس باید کرد و همه
او قلبت بتدبیر مملکت و تولیت و عزل عمال و تحصیل اموال و مصادره
ی انکران و ادخار مواد دنیوی از نقد و جنس جهت وقتیکه بدان احتیاج
افتد مصروف بود و چهل و شش سال و یازده ماه خلافت کرد و زمرد
خاتون مادرش در روزگار سنه خمس و ثمانین و خمسمایه بحج رفت و در
عهد او هرگز راه حج منقطع نشد و سلجوقی خاتون دختر ارسلان بن سلیمان
بن قتلمش سلطان روم را بخواست و خلاطیه نام این دختر است و ناصر
رباط خلاطیه را بنام او ساخت و چون او بمرد فرمود تا ملاصق خلاطیه
تربت او بساختند و کیفیت خواستن ناصر این دختر را آن بود که دختر بعزیمت
حج ببغداد آمد و جمالی فائق داشت با ناصر حکایت او کردند کس فرستاد
و او را خطبه کرد و او در جواب گفت پدرم را شوهر داده است امیر المؤمنین

مهلت فرماید تا من از حج باز کردم و پیش پدر روم و طلاق از شوهر بستانم
آنگاه امیر المؤمنین کس بپدرم فرستد و مرا از او بخواهد ناصر مهلت داد
دختر حج بگذارد و از آنجا بروم رفت و طلاق از شوهر بستد و ببغداد باز
کشت و ناصر او را نکاح کرد و برو مفتون شد اما آن بیچاره مهلت بسیار نیافت
و بعالم بقا رفت ناصر بر فراق او جزعها کرد که مثل آن نکرده باشد گویند
او را بعد از وفات بفرمود تا بکافور و اذویه که حافظ ترکیب آدمی باشند
بیالودند و قریب بیست روز بر تخت نشانده بود و در او مینگریست و
میگریست بعد از آن خواص مقربان حضرت شفعها کردند تا نعش خلاطیه را
دفن کردند اگر این حکایت راست است از عقل چنان پادشاهی بدیع و غریب
مینماید و شعرا خلاطیه را مرثیه‌ها گفتند و ابن تعاویذی قصیده گفت
که این ابیات از آنجاست ۵

فَقُوا اتَعْجَبُوا مِن سُوءِ حَالِي وَمِن جَزعِي … فَمِن زَفْرَةٍ تَرْقَى وَمِن عَبْرَةٍ تَجْرِي
رَمَتْنِي يَدُ الْأَيَّامِ فِيمَن اُحِبُّهُ … بِسَهْمِ فِرَاقٍ جَاءَ مِن حَيْثُ لَا يَدْرِي
فَيَا قَبْرُ مَا بَيْنَ الصَّرَاطِ وَدَجْلَةٍ … إِلَى قَصْرِ عِيسَى جَادَكَ الْغَيْثُ مِن قَبْرِ

و از اقوال بعضی از ابناء روزگار و العهدة فیما رواه علیه شنوده آمد که
آن دختر مشار الیها چون در عزیمت حج ببغداد رسید خلیفه صیت جمال او
شنیده بود و در مواصلت او دندان طمع تیز کرده و ثاقی مناسب حال جهة

ایشان معین کردانید و ما یحتاج الیه مجری داشت و چون شب در آمد در زی
منکر چنانکه از وی منقولست از راهی غیر معهود پیش دختر رفت و او در تهجد
بود و هیچکس از خواشی بیدار نه خلیفه چون او را در نماز یافت توقف نمود
تا از نماز فارغ شود خلاطیه چون از نماز فارغ شد برخواست و بادب تمام
بر خلیفه سلام کرد و گفت یا امیر المؤمنین در چنین وقت موجب تجشم
و تهجم چیست خلیفه متعجب و متحیر ماند و بر بساط نشست خلاطیه از بساط پرتو
دنهضه و برسم کنیزکان مراسم وقوف در مواقف خدمت بتقدیم رسانید خلیفه
فرمود که بچه دانستی که من خلیفه‌ام گفت با آنکه در این زمان جز تو کسی هیچ آزنده را
مجال و یارای این نباشد که با مثل من این نوع تجاسر نماید خلیفه فرمود که من
مقلد امام شافعی‌ام و برای نظر در روی تو آمده‌ام تا تو را خطبه کنم و در حباله
نکاح آورم گفت اکنون دیدی و پسندیدی گفت بلی گفت در مذهب تو
مرا از تو می‌توانی خواست حالیا بحج میروم چون مراجعت کنم اگر پدرم مرا با
تو همچنین تسلیم کند او داند ناصر بخانه باز کشت و دختر روز دیگر بعظمتی
تمام روانه شد و ناصر از قضاة و ثقات بغداد جمعی را پیش سلطان روم
فرستاد و او را خطبه کرد و ملک کبیر مجیر الدین طاسکی را که پهلوان لشکر عراق
بود و در هیچ موقف هیچ مبارز بر او غالب نیامد بامارة حج موسوم فرمود
و تمثال داد که در وقت مراجعت اگر خلاطیه خواهد که براه شام رود او را باستعطاف

باز کرداند اگر تردد نماید بقهر باز کرداند خلاطیه چون از فریضه حج فارغ شد در
مراجعت بر سر دو راه عنان بجانب شام منعطف کرداند ملک مجد الدین بطریق
لطف منع کرد و مواعظ و نصایح بسیار تقدیم فرمود دختر منقاد نمیشد مجد الدین
کفت ما از حضرت خلافت ماموریم علی ای وجه کان والمامور معذور
چون ملکه بلطف متوجه عراق نمیشود از قهر و اکراه چاره نباشد خلاطیه فی الحال
از هودج بیرون آمد و سلاح بپوشید و سوار شد و با مجد الدین در آویخت
و از جانبین مدافعات بسیار رفت عاقبة الامر دختر مجد الدین را از اسب در ربود
و بر زمین انداخت و کارد برکشید و بر حلق او نهاد و کفت اکر نه حرمت ریش
سفید و انتساب تو بخاندان خلافت بودی کار تو تمام کردی اما تو را زنهار
دادم بشرط انکه باز کردی و صورت حال بر مخدوم خود تقریر کنی مجد الدین
روی بلشکر آورد و کفت من معذورم والمغلوب معذور و روی
ببغداد نهاد و خلاطیه سر دو راه بجانب شام رفت باز عنان برتافت
و ببغداد متوجه شد و بقافله پیوست مجد الدین با آمدن او ابتهاج و
ارتیاح نمود و از موجب معاودت سؤال کرد کفت تا خلیفه تصور نکند
که من از عجز کریختم و همه بهم بحضرت خلافت متوجه شدند خلیفه چون کار
تمام کرده بود و خطبه بخطبه رسانیده بزرکان را باستقبال فرستاد و از اتمام
مواصلت اعلام داد خلاطیه کفت دو مانع است یکی انکه خلیفه حاکم روی زمین است

و می اندیشم که در این قضیه تخلیطی رفته باشد من وقتی این شوم که از لفظ
او بشنوم دیکر انکه من چون اینجا توقف کنم از تجهیزی که بهر جهیز من
خواسته کرده خاصه انچه مناسب حضرت خلافت باشد محروم مانم ناصر
چندانکه در منع مبالغه کرد مفید نیامد دختر اجازت یافت و بروم رفت
و هر چه در رابد بود و انچه او را میبایست از نقود و جواهر و فرش و الات و جمال
و بغال و انواع اعلاق و اخایر و نفایس و ذخایر برداشت و بانین و نسق
پادشاهانه روی ببغداد نهاد و ناصر در اخر ایام خویش خواست که ترک
خلافت کند و منقطع شود در این معنی نامه نوشت اما این عزیمت با تمام
نرسید و در روزکار او در سنه تسعین و خمسمائة ملک سلجوقیان بکلی انقراض
یافت در نوبت آخرین سلاطین سلجوق و هو طغرل ارسلان بن طغرل
بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان محمد بن جغری بیک بن داود بن میکائیل
بن سلجوق و او را طغرل همدانی کفتندی زیرا که تخت کاه پیشتر همدان میخواست
و سبب کشته شدن او آن بود که کس بناصر فرستاد که من ببغداد میایم
باید که بفرماید تا سراها و خانهای آبا و اجداد مرا عمارت کنند ناصر چون
از این پیغام اطلاع یافت بفرمود تا خانها و سراهای سلاطین سلجوق را که
در بغداد ساخته بودند بیکبار خراب کردند و رسول را فرمود برو و تماشا
کن که سراهای سلاطین را چکونه خراب میکنند رسول چون آن حالت مشاهده

کردکفشد جواب نامهٔ تو همین است رسول بازگشت ناصر با خود مقرر کرد که سلطان
طغرل را براندازد بعد از این در وزارت جلال الدین بن یوسف خواهیم گفت
ناصر لشکر بجنگ او فرستاد طغرل غالب آمد و ناصر بغایت برنجید و تدبیر
صائب کرد و نامه نوشت بسلطان علاء الدین تکش ابن ایل ارسلان بن اتسز
بن محمد نوشتکین خوارزمشاه و او را بر محاربت طغرل تحریض کرد و گفت چون
او را قهر کنی ممالک او همه در تصرف تو باشد سلطان علاء الدین فرمان خلیفه
بسمع و طاعت تلقی کرد با لشکر بسیار روی بطغرل نهاد و نزدیک ری هر دو
لشکر بهم زدند و طغرل از غروری که داشت خود را از سر بر گرفت باواز
بلند میگفت منم طغرل بن ارسلان نوادهٔ سلاطین سلجوقی درحال جوق کردی
در آمدند و بزخم تیر و نیزه او را بینداختند و سرش ببریدند و بفرمان سلطان
علاء الدین بر نیزه کردند و با علمها شکافته و طبول دریده و بوقات شکسته
ببغداد بردند و آتش دولت سلجوقی منطفی شد و ناصر در احادیث کتابی
تصنیف کرد و نامش روح العارفین نهاد و علماء مذاهب چهارگانه شافعی
و حنفی و مالکی و احمد و دیگر طلبهٔ علم آن کتاب را از ناصر استماع کردند و او
اجازهٔ روایت آن کتاب جهت چهار طائفه بخط خویش بنوشت و در آخر عمر
امراض متنوع بر مزاج او عارض شد و از همه صعبتر آن بود که هر دو چشم او را آب
در آمد و بقدح آن محتاج گشت و چون از آن خلاص یافت سنگ مثانه باز دید

آمد

آمد و علاج آن بجز شق مجری بول میسر نمیگشت ناچار بتحمل آن الم رضا داد
و از آن مرض هم شفا یافت یکی از خواص او حکایت کرد که چون ناصر نابینا شد
از همه خلق بپوشانید اما با سه کس بگفت صاعد بن یوما طبیب نصرانی و تاج
الدین رشیق خادم و زنی که او را نسیم گفتندی و او زنی بود عاقله و کاتبه
و ناصر در حال مرض جواب رقاع و قصه‌ها بر این زن املا کردی و او بنوشتی
و هرگاه که توقیعات پیش وزیر بردندی شک نداشتی در آن که خط ناصر
است و چون بر اینحال مدتی بگذشت زن و خادم اتفاق کردند بر آنکه جوابها
موافق رای خود نویسند و این غدر با خلیفه آغاز نهادند چون وزیر قمی
آن جوابها مطالعه میکرد در آن خللها میدید متحیر میشد روزی صاعد طبیب را
تحت تابید و در سرا از او حال ناصر پرسید حکایت مرض چشم و اتفاق خادم و زن
با وزیر گفت و تقریر کرد آنچه امیر المؤمنین املا میکند در جواب نسیم آن تبدیل میکند
که موافق رای او و تاج الدین رشیق است بعد از آن وزیر در امثال در جواب
خط الحضرات توقف میکرد و خادم و زن بدانستند که طبیب او را از صورت
حال اعلام داده است خادم گفت من سزای او بدهم پس دو کس را برانگیخت تا
فرصت نگاه داشتند و طبیب را بر سر محله مجروح کردند و بکوبیدند او در عقب
آواز داد که هر دو را بگیرید باز گشتند و شکمش بشکافتند و صلب کردند و از ملک
الافاضل قدوة المورخین جمال الدین ابو القاسم کاشی دامت ایامه استماع رفت

والعهدة علیه فیما رواه که وقتی جماعتی بخدمت ناصر باز نمودند که فقها و طلبهٔ علم
که در مدرسهٔ نظامیه میباشند همه روز بشرب خمر و لواطه و زنا مشغولند و ناصر
صورتی خوب داشت جهة امتحان صدق این سخن جامه موصلیانه در پوشید
وخود را بعطر و بوی خوش بیاراست و در نظامیه رفت و طواف میکرد یکی
از طلبه که بر منهیات و قبایح اقدام مینمودی بر غرفه ایستاده بود چون ناصر را
باین شکل و هیئت بدید طمع کرد در ساعت از غرفه بصحن مدرسه آمد و باو
سخن در پیوست بدانجا رسانید که ناصر را معلوم شد که بیشتر اهل مدرسه بدینها
مشغولند بدار الخلافه باز گشت و بفرمود تا تمامت فقها را از نظامیه بیرون
کردند و بجای ایشان خربندگان و سُوّاس در آمدند و طویله اسبان و اشتران
بزدند و مدتی مدرسهٔ نظامیه در عین بغداد مربط دواب و محل کلاب بود
تا اتفاق افتاد که شبی ناصر خلیفه پیغمبر را در خواب دید و بانی نظامیه
در خدمتش ناصر پیش رفت تا بر حضرت سلام کند پیغمبر روی مبارک
بگردانید ناصر در پای پیغمبر افتاد و گفت یا رسول الله از من چه گناهی صادر
شده که روی مبارک میگردانی حضرت اشاره بخواجه نظام الملک کرده و فرمود
که تا او از تو راضی نشود من از تو راضی نشوم و سلام ترا جواب نگویم در حال
ناصر پیش نظام الملک رفت و گفت چه کردم که تو از من راضی نیستی خواجه گفت من جهة
طلبه علم و فقها و صلحا مدرسه ساختم تا آنجا بتحصیل علوم مشغول شوند تو آمدی و

جرمی

جرمی که از ایشان در وجود آید اهل علم را تفضیح کنی و از مقامی که آنجا باشند
و تحصیل علوم کنند و ملک ایشان باشد ایشان را برانی و بجای ایشان اسب و استر
بندی در پای نظام الملک افتاد و عذرها خواست و گفت قبول کردم
که مدرسه را بقرار اصل باز برم و بدین غرامت کتابخانه در مدرسه سازم
آنگاه بحضرت نبوت رفت و شرف دستبوس دریافت و از این شادی از خواب
در آمد و در حال بفرمود تا اسبان و استران از مدرسه بیرون آوردند
و هم روز بنیاد کتابخانه نهادند و فقها را بر عادت معهود در مدرسه ساکن
گردانیدند و آن انکار از خواطر بکلی بیرون کرد و بعد از آن با طلبه و اهل
علم کمال احسان و مکرمت پیش گرفت و در سنه اثنین و عشرین و ستمائة وفات
یافت **حال وزارت در ایام او** چون ناصر بخلافت رسید ابن العطار وزیر
پدر خویش را روزی چند بر قرار بداشت و بعد از آن بگرفت و در دار الخلافه
حبس کرد و او همانجا بمرد شخص او را بخواهرش دادند خواهرش او را بشست و در
تابوت نهادند و حمالی تابوت را بر گرفت و از دار الخلافه بیرون میاورد
و پیشتر گفته ایم که مبغوض رعایا بود کسی گمان برد که بر حمال شخص وزیر است
یا دیگری گفت و در حال عوام جمع آمدند و سنگ در تابوت میانداختند
چنانکه نزدیک بود که حمال را مجروح کند یا عضوی بشکند حمال بترسید و بینداخت
و بگریخت عوام او را از تابوت بیرون آوردند و رسنی در پای بستند و چون او را

بنجاست بیالودند و بر انگشت او بستند یعنی قلم است و در خاک و گل میکشیدند و میگفتند این مکتوب را توقیع کن و از نوادر حالات اتفاقاً یکی که از ترکان گرمابه ساخت و مجرای آب چنان افتاد که بر خانهٔ یکی از همسایگان میگذشت و نم بخانه میرسید آن شخص بوزیر شکایت کرد گفت خاموش باش والا بفرمایم که سر ترا در آن مجری نهند و اتفاقاً چون عوام شخص او را رسن در پای کرده میکشیدند بمجرای آن حمام رسیدند سر و تن او در آن مجری افتاد و مردم از سخنی که با آن متظلم گفته بود یاد آمد و محل تعجب ماند از رشد جلال الدین ابو المظفر عبد الله بن یونس مولد و مدفن او بغداد است در بدو کار میخواست که از عدول مجلس قضاة باشد بمجد الدین پسر استاد الدار پیوست و ملازمت نمود و غرض خویش بگفت او با قاضی القضاة ابو الحسن علی بن الدامغانی شفاعت کرد تا ابن یونس را تعدیل کند قاضی در قبول آن شفاعت توقف مینمود زیرا که او را استهال نمیدید مجد الدین دیگر باره شفاعت کرد و قاضی القضاة شرم داشت که رد کند ابن یونس را تعدیل کرد و او مدتی بعدالت مشغول بود و ثروتی تمام داشت بعد از آن بخدمت رفت و از مرتبه بمرتبه نقل میکرد تا نوبت ناصر رسید و در سنهٔ ثلاث و ثمانین و خمسمائة خلیفه بفرمود تا خلعت وزارتش بپوشانیدند و همه ارکان دولت و اکابر ملک پیاده با او بدیوان رفتند و قاضی القضاة دامغانی که بعدالت او راضی نبود با جماعتی پیاده میرفت و او مردی

ستهال اهلیت و ارزش

مسن بود

مسن بود و باصره ضعیف شده بود در راه می افتاد و بر در می آمد و میگفت لعنت بر درازی عمر باد یعنی آن روز بعدالت او راضی نبودم و امروز وزیرش می بینم و من پیاده در پیش اسب او میروم و چون مدتی در وزارت متمکن شد ناصر او را لشکری جرار بداد و بجنگ سلطان طغرل فرستاد بجانب همدان در سنهٔ اربع و ثمانین و خمسمائة و طغرل در همدان بود چون از آمدن لشکر خبر یافت حیلتی کرد و ناگاه لشکر خود را بر لشکر بغداد فرود آورد و جنگ در پیوست و هم در حال لشکر خلیفه شکسته شدند و خزاین و اسلحه تمامت بغارت بردند و وزیر بر استری ایستاده بماند شمشیر کشیده و مصحفی در دست گرفته جماعتی از لشکر او را بر در بارگاه سلطان بردند و ساعتی بداشتند آنگاه اجازه دخول حاصل شد وزیر در پیش سلطان طغرل شد بی خوف و بیم سلطان گفت شما بچه دلیری روی بمملکت ما نهاده اید و لشکرها کشیده وزیر بی ملاحظه و حیرت گفت امیر المؤمنین ناصر خلیفه چون خبر یافت از بیدادی که شما بر رعایا میکنید و مسلمانان را بناحق میرنجانید لشکر را فرمود تا با شما جهاد کنند طغرل هیچ جواب درشت نگفت و بفرمود تا او را بخیمهٔ نزدیک بارگاه فرود آوردند و چند ماه پیش او بماند و با او از شهر بشهر نقل میکرد و شب و روز بتلاوت قرآن و مداومت نماز و روزه میگذرانید و عاقبت حیلتی کرد و خود را از سلطان برست و باجازت او بموصل رفت و از آنجا ببغداد آمد

ودرخانهٔ خویش بباب الازج پنهان شد وحنبلی مذهب بود وبعضی احوال او
کفته شود ومردم انهزام لشکر خلیفه را با سوء تدبیر او نسبت میکردند زیراکه
امراء لشکر میخواستند که در موضعی ایمن فرود آیند نزدیکی همدان تا لشکر اتابك
قزل ارسلان بن ایلدکز که ممدوح ظهیر الدین فاریابی وافضل الدین خاقانی
واثیر الدین اخسیکثی واحمد بن منوچهر همدانی وبسیاری از افاضل شعرا بود ظ
برسند چه اتابك با خلیفه مقرر کرده بود که چون لشکر بجنك سلطان طغرل
فرستد او بلشکر خویش مدد دهد وزیر توقف نکرد وبهمدان رفت وکان
امره ما کان ابن اثیر مورخ کفت که من با صلاح الدین یوسف بن ایوب بودم
که مصر وشام داشت وخبر رفتن وزیر بجنك سلطان طغرل بما رسید وکفت
لشکر وزیر اکرچه بسیار باشند وتمام الات زود شکسته شوند وناکاه خبر بما رسید
کفتند ملك اینحالت را چکونه تقریر میفرماید کفت وزیر از اهل قلم است وشك
نیست که احوال اهل شمشیر نداند واز قوانین محاربت ومداخل ومخارج آن
هیچ وقوف است وخبرت وممارست ندارد ومع هذا او را غرور وزارت وحسن
کفایت در اعمال واموال چنان راسخ شده باشد که نخواهد برای دیکری عمل
کند والبته دم استقلال زند ونیز لشکر چنانکه باید عطا وعتاب ونماید وا
امور مستلزم انهزام وتفرق است ابن اثیر میکوید بعد از اندك مدتی خبر
کشته شدن لشکر واسیر شدن وزیر برسید صلاح الدین کفت هذا تاویل رویا

ی من

من قبل وپیش از این کفتیم که چون بخلیفه خبر کشته شدن لشکر رسید چه کرد
باعاده آن احتیاج نیفتد واما وزیر ابن یونس چون ببغداد آمد ناصر خلیفه پسر
بخار برا بنیابت وزارت داده بود وباز معزول کرده ودر آنحال ابن حدید نایب بود وا
یونس چنانکه کفتیم درخانهٔ خویش میبود تا آنکاه که ناصر ابن حدید را معزول کرد
ابن یونس را باز طلبید ومخزن باو سپرد وکار دواوین باسرها باو حواله فرمود
واو با این کارها هم بنیابت وزارت نیز میکرد ودیکربار معزول کشت ومدتی
در عزل بماند وباز استاد الدار شد ودواوین باو سپردند تا آنکاه که ابن قصاب
در سنه تسعین وخمسمائه وزارت یافت ابن یونس را معزول کرد وبکرفت وبحبس
فرستاد وکار بر او تنك شد ودر حبس برد جلال الدین علی بن علی بن سعد الله البخاری
مردی ادیب وفاضل وفقیه بود ودر سنه اثنین وثمانین وخمسمائه متولی قضا شد
واورا اقضی القضاة نوشتند وبعد از آن منصبش ترقی کرد واقضی القضاة بقاضی
القضاة مبدل کشت وبنیابت وزارت نیز باو تفویض کردند واو هردو منصب را رعایت
او کرد وباز از نیابت وزارت معزول شد ودر منصب قاضی القضاة بماند ودر
سنه ثلاث وتسعین وخمسمائه وفات یافت معز الدین بن حدیده مولد او
در سامراست ونسبت او متصل میشود بقطبة ابن عامر بن حدیده انصاری در
بغداد نشو ونما یافت وبادب وعلوم اشتغال نمود ومال صامت وناطق بسیار داشت
ودر هفتدهم شعبان سنه اربع وثمانین وخمسمائه بوزارت ناصر موسوم کشت ودر

جره ظلمت خاص بپوشید و وزارت وزمان شد تا همه ارکان دولت پیاده با او بدیوان بودند
و چون از حضرت خلافت بیرون آمد یکی از مراکب خاص با زین و آلات مرصع پیش
کشیدند و چون سوار گشت علما مذهب بزرگ مغربی در پیش میبردند و تمامت اکابر
و اعاظم پیاده تا دیوان برفتند و چون بر مسند نشست مثال وزارت بخواندند
و انها بحضرت فرستاد و جوابی مشحون بانواع تعظیم و اکرام بیرون آمد و با وصول
در مناهج وزارت چنانکه شرط آنست قیام نمود و هرگز بتقصیر موسوم نگشت و هیچ
فعل مذموم از او صادر نشد و مرتبه اش هر روز ترقی میکرد تا آنگاه اجل نزدیک
رسید و بیمار شد و پیش از وفات باندک زمانی معزول گشت در جمادی الاخر سنه
تسعین و خمسمائه برادر سید شرف الدین ابوجعفر بن ابی زید حسن شاعر مورخ ذکر میکند
که ذکر او گفت از ولاة بصره بر من ظلم رفت ببغداد رفتم و معز الدین وزیر بود
قصیده بر او خواندم که این ابیات از آنجاست

وقبائل الانصار غیر قلیلة — لکن بنو غنم هم الاخیار
منهم ابو ایوب حل محمد — فی داره واختاره المختار
انا من بنی النسب الصریح وانتم — ذاک القبیل فلی بذاک جوار
ولقد نزلت علیک مثل نزوله — فی دار جدک والنزیل یجار
فعلی ما اظلم والنبی محمد — انت الیه وقومک الانصار

چون این ابیات بشنید بگریست و مرا خلعتی فاخر و صلتی کرامند فرمود و کارها

منباخت

من باخت و خوش دل باز گشتم مؤید الدین ابو المظفر محمد بن احمد القصاب اصل او
از عجم است و مولد و منشاء او بغداد پدرش بر سر دوکان قصابی در بغداد دکانداری
کردی او بکار پدر التفات نکرد و بتحصیل علوم مشغول شد و پدرش ثروتی
داشت او فراغ خواری میکرد تا در همه ادبیات تفوق یافت و بعد از آن بآداب
ریاست و قوانین وزارت مشغول شد و علوم اهل تصرف از حساب و معرفت
زروع و مقاسمات بیاموخت و در آن قسم مرتبتی بلند رسید و مردی بود عالی
همت و قوی نفس ریاست شمشیر و قلم باهم جمع کرد و لشکر کشید و شهرها بگشود
و در محله درب الخنازین ببغداد کتابخانه نیکو بساخت و بسیار کتب نفیس بر طلاب
وقف کرد و وقفیت آن را بخط خویش بنوشت و حسن خط بکمال داشت و اهل
علم را تعظیم تمام کرد و بمواهب و عطایا و سیرت همگنان را محب و معتقد خویش
گردانید جزاه الله جزاء و اول منصبی که یافت کتابت انشا بود و بعد از آن نیابت
وزارت کرد و در عشر اول رمضان سنه تسعین و خمسمائه ناصر خلیفه وزارت
باو داد و بخلعت و تشریف اختصاص یافت و از حضرت خلافت بیرون آمد
و سوار شد و تمامت بزرگان دین و دنیا پیاده با او تا دیوان برفتند و دیوان
در سرای بود که اکنون آن را دار الوزیر میگویند برابر باب النوبی و اول
کسیکه از وزراء در آن سرا ساکن شد ابن قصاب بود و بعد از او هرکه را وزارت
دادند در آن سرای میبود و چون بر مسند نشست مثال وزارت بخواندند و انها

بحضرت فرستاد وجواب مشتمل بر انواع مکارم واصناف عواطف بیرون
آمد واو آن منصب را رونقی تمام داد وحکم او در اقطار ممالک نافذ شد
وضبط اموال وعمارت اعمال وتولیت وعزل عمال بر وجهی کرد که پسندیده همه
عقلاء جهان بود بعد از آن ناصر با لشکری تمام او را بخوزستان فرستاد چون
بشوشتر برسید همه اهل شهر مطیع ومنقاد شدند وبعد الاحتجاج بنقتام
وزیر شوشتر را ضبط کرد وقواعد مقرر کردانید وشحنه آنجا بداشت وچون
شوشتر که دار الملک خوزستان است کشاده شد بقیه بلاد خوزستان هم
مطاوعت نمودند واین مملکت بارها در حوزه دیوان خلافت آمد ووزیر
ابن القصاب از آنجا بهمدان رفت وخواست همدان را حصار دهد ایشان نیز بصلح
وانقیاد پیش آمدند آنجا نیز شحنه مقرر کرد واز همدان باصفهان رفت واز
آنجا بری آمد وری را نیز بگرفت وشحنه بنشاند واعمال مضبوط کردانید وباز
بهمدان آمد وسه ماه آنجا ساکن شد وسلطان علاء الدین تکش خوارزمشاه
چون بشنید که ابن القصاب عجم را بیشتر متخلص کردانید وعمال وشحنه کان را
تربیت کرد در خشم شد وبوزیر رسول فرستاد وپیغامها داد مشتمل بر تهدید
ووعید بسیار ووزیر را در آن حالت مزاج منحرف شد ومرض غالب گشت
وبدانست که خلاص نخواهد یافت با امراء لشکر خلیفه گفت چون من در گذرم
باید که یکساعت در همدان مقام نکنید که خوارزمشاه لشکر عظیم دارد وشما را

طاقت

طاقت مقاومت او نباشد واو وفات یافت وناگاه خوارزمشاه با لشکری جرار
برسید ولشکر بغداد را مجال گریز نماند هر دو فوج برهم زدند وغلبه خوارزمشاه را
بود وسلطان اصفهان وهمدان وری را باز مسخر کرد وابن القصاب را از گور
برآورد وسر ببرید وبمردم چنان نمود که لشکر را شکستم واو را کشتم زیرا که لشکر
خلیفه وفات وزیر را پنهان میکردند **سید نصر الدین بن مهدی** کنیه
او ابو الحسین است ونام ونسب ناصر بن مهدی بن حمزة بن ناصر بن زید بن
جعفر بن محمد بن ابراهیم بن محمد البطحانی بن القسم بن الحسن بن زید الجواد
الحسن بن علی بن ابیطالب ع مولد او مازندران است ومنشأ ری ومسکن
ومدفن بغداد در سن صبی بادبیات مشغول بوده شد وسعی نیکو نمود و
باستمرار ایام اشتغال وتحصیل در علم وادب وکتابت وبلاغت وساختن
امور دیوانی یگانه جهان گشت واز سید نسابه جمال الدین احمد بن مهنا
العبیدلی نقل کردند که او گفت از پسر وزیر ابن مهدی شنیدم که گفت بوقتی
پدرم وجمیع برادران وهمه اهل خانه حاضر بودیم نفسی سرد برکشید ما گمان
کردیم که بر عمر اندوه میخورد هر یکی تسلیه وتسکینی میکردیم گفت والله العظیم
که اسف من بر عمر ومال نیست اما اسف من بر آنست که در انواع علوم از کلام
وفقه وادبیات کتب بسیار بر استادان فاضل خواندم وبیشتر آن کتب بخط
من بود واستادان بخط خویش اجازه بنوشتند ودر آنوقت که از بلاد عجم بر

بغداد می آمدم حرامیان راه قطع کردند وتمامت آن کتب ببردند اکنون حسرت
میخورم که کاش آن کتب در ترکهٔ من مانده بودی وفرزندان ازان کار آمدی آنگاه
گفت ای پسران شمارا وصیت میکنم که بتحصیل علوم مشغول باشید که من برین مرتبه
که رسیدم بسبب علم رسیدم وهر مراد که یافتم ببرکت همین یافتم ودر عجم
سیدی بزرگوار بود واز قم با حشمتی ظاهر وریاستی زاهر او را عز الدین
بن المرتضی گفتندی ونقابت بلاد عجم داشت ونصیر الدین بن مهدی نیابت
او میکرد وچون وزیر ابن القصاب بیشتر عراق عجم را بگرفت سلطان علاء
الدین تکش وسید عز الدین را بموافقت ومواطاة او متهم کرد وچون بعراق
آمد ووزیر وفات یافته بود سید عز الدین را بگرفت وبفرمود بر صورت
ذبحش بکشتند وپسر او شرف الدین محمد ببغداد گریخت ونصیر الدین مهدی را
بدید وآداب سخن گفتن وعقل وکیاست مشاهده کرد او را بپسندید وبعد
ازان خواست که تقریر ووقوف او را بر ممالک بیازماید بحث احوال سلاطین
عجم ازو بپرسید او حقیقت اخلاق ایشان وآئین وعادات ورسوم ملک
داری وتدبیر اعمال وعمال وقوانین امر ونهی تقریر کرد در غایت فصاحت
وجزالت ناصر خلیفه احوال اطراف شام وحضرت بغداد وبلاد عرب
نیز استخبار کرد در آن قسم هم ید بیضا داشت واو را در دل ناصر خلیفه
مقامی پدید آمد تا حدیکه وقتها در مصالح معتمدان پنهان پیش او میفرستاد

ودر مهمات مشاورت میکرد ودر همه ابواب رای او را بر منهج صواب می یافت تا مصلحت
او را از مقربان خود گردانید وعمل نخستین نقابت طالبیان فرمود وبعد ازاندک
زمانی نیابت وزارت با اصالت نقابت جمع کرد وخلعتش بداد وبفرمود تا بدیوان
رفت وبمقام وزارت نایب وزیر نوشت وبر توقیعات دیوان نشان کرد وبعد
ازاندک زمانی وزارت بالسرها باهتمام او بازگذاشت وخلعت وزارت پوشید
وجاری العادة بالتعظیم والاجلال بدیوان رفت وبر مسند وزارت بنشست
در ذی الحجه سنه اثنین وستمائه وبتدبیر ملک ودولت مشغول شد ومشایخ
جیل ازو ظاهر گشت گویند یکی از اکابر پیش وزیر مهدی رفت وزیر قدری
چوب عود در دست داشت آن بزرگ در آن عود پاره بسیار مینگریست وزیر
چون مداومت نظر او بدید آن عود پاره بدو بخشید او را دعا گفت وخواست
که برود وزیر گفت تعجیل مکن بعد ازان غلامی را در سر سخنی گفت وبفرستاد آن
غلام باز آمد وبگفت جامهای نفیس از هر نوع بیاورد وپیش آن بزرگ نهاد ووزیر
متبسم وبستبشر باو گفت خواستم که مثل بجزه عریانا بر ما صادق شود این جامها را
بپوش واین عود را در زیر آن بسوزان گویند وزیر بن مهدی مدرس وناظر
نظامیه را علی بانیها التحیة والرضوان بخواند وبا ایشان گفت فلان علوی را
خازنی دار الکتب ناصری فرموده شد وهر ماه پنجدینار مشاهره تعیین
کردانند مدرس گفت ای خداوند خازن این دار الکتب را بحسب نص واقف مشاهره

نیست اما خازن دار الکتب قدیم را که بانی مدرسه رحمه الله ساخته است
هر ماه ده دینار مشاهره است و اکنون بخازن سه دینار بیش نمیرسد
وزیر بر فور گفت این علوی را خازن دار الکتب نظامی فرموده شد و خازنی
که اکنون هست نایب او باشد و بر قرار خود بدار الکتب آید و ورود و عادت
مستمر او هیچ تغیر نکند و هفت دینار که از مشاهره خازن بحسب شرط واقف
بر اوقاف نظامیه باقی میماند بعلوی دهند و خزانه دار الکتب ناصریه هم علوی
خازن باشد مردم از سرعت جواب وزیر همه متعجب شدند که مرباء خود را مشاهره
از آنچه خویشتن معین فرموده زیاده کرد و از شرط واقف بیرون نرفت گویند
در عهد ناصر مردی زیرک بود که آلات حرب از منجنیق و غیرها نیکو ساختی
و در عمارت هم دستی داشت و خلیفه در امور رجوع باو میکرد و مقدمی دار
السلاح باو فرموده بود و مشاهره معین کرده اینده وزیر مشاهره او قطع کرد
و او شاعر بود این ابیات در هجو ابن مهدی انشا کرده

الا مبلغ عنی الخلیفة احمدا	توق وقیت السوء ما انت صانع
وزیرک هذا بین امرین فیهما	صنیعک یا خیر البریة ضائع
فان کان حقا من سلالة احمد	فهذا وزیر فی الخلافة طامع
وان کان فیما یدعی غیر صادق	فاضیع ما کانت لدیه الصنائع

و شیخ ابو البقاء عکبراوی نحوی در مدح ابن مهدی گفته است

برادبی

بک اضحی جید الزمان محلّی	بعد ان کان من حلاه مخلّا
لا یجاریک فی نجارک خلق	انت اعلی قدرا و اعلی محلّا
عشت تحیی ما قد امیت من الفضل	و تنفی جورا و تطرد محلّا

سبب گرفتن وزیر و کیفیت آن ابن مهدی بسیبا نکر بر عنایت خلیفه اعتماد
داشت غلامان بزرگ و مقربان خلیفه را اعتماد نمیکرد و در بعضی اوقات
معایش ایشان را منقطع میکردانید و اگر بحاجتی پیش او می آمدند آنرا موقوف
میداشت اگرچه میکشید که از امثال این افعال با مقربان امیر المؤمنین جز بکشتن
او نتواند کرد زیرا که عاقل خواص پادشاهان را که همه وقت ملازم باشند و
فرصتها بکوشان دشمن دهد نرنجاند و این ظن چندان بعید نیست و چون
علاء الدین تامش ناصری که از اعیان امرا بود و از خلیفه دقوقا باقطاع داشت
بمرد گفتند که ابو الغنایم بن ساو نصرانی ناظر دقوقا او را زهر داده است خلیفه
بفرمود او را بگرفتند و دست و پای ببریدند و صلب کردند و در آنحالت
سخنی گفت که دلالت داشت بر آنکه اینحرکت بفرمان وزیر کرده است و جمال
الدین قشتمر ناصری را غلامی دیگر بود معتبر گویند که از دست وزیر از بغداد
بیرون آمد و بر ام هر منصور ساکن شد و ناصر از این حالات متاثر و متغیر گشت و
با مداد یکشنبه بیست و هشتم جمادی الاخر سنه اربع و ستمایه لشکر را بفرستاد تا برای
وزیر محیط شدند و او هرگز این گمان نداشت و گفته صاحب ابن امبا در دیوان

سبب گرفتن وزیر و کیفیت آن

بنشست وزیر باو نوشت که از امیر المؤمنین اجازة خواهد تا وزیر مطالعه
در باب احوال خویش بحضرت فرستد احتیاج عرضداشت و فرمان شد که
بنویسد وزیر درجی کاغذ برگرفت و هرچه در ملک او بود از دواب
و قماش و غلام و کنیزک و نقد و ملک و اسباب بر آنجا نوشت و سبدی
جوهر نفیس که وقتی خلیفه باو بخشیده بود آنرا هم بنوشت و در آخر ذکر کرد که
بنده بخدمت اعلی از این جمله که در این تفصیل است هیچ نداشت این همه از منال
صدقات امیر المؤمنین حاصل کرده است و نظر بر آن بود که چون وزارت
منصبی بزرگست بتجمل مناسب آن میباید و اکنون بانجمله هیچ حاجت ندارد
اجازة میخواهد تا آنرا تسلیم خزانه داران و معتمدان حضرت کند و زعم بنده
آنستکه از او گناهی که موجب تلف نفس باشد صادر نشده است فی الجمله اگر چنانچه
در عمر مهلتی و در اجل فسحتی هست فرمان مبارک نفاذ یابد تا بنده ببعضی از
مشاهد چون علویان دیگر ساکن شود ناصر جواب نوشت که آنچه التماس کردی
مارا معلوم است و نیت ما آن بود که آنچه در تصرف تست مضاعف گردد
ما بتو چیزی نبخشیدیم که نیت استرداد آن داشتیم و اگر خود همه اموال روی
زمین است و آنچه مضمون تفصیل است حق تست باریتعالی بر آن برکت کناد
و ترا از جانب ما امانست و احاطه لشکر برای تو جهت آن بود که تا لشکریان
با عوام متعرض نشوند و دراز دستی نکنند اکنون اختیار با تو واگذاشتیم هر کجا

خواهی

خواهی ساکن شو و هرچه داری بآنجا نقل کن و از ما بهمه نوع ایمن باش وزیر
چون بر جواب اطلاع یافت خوشدل شد و التماس کرد که در دار الخلافه مقامی فرمایند
که آنجا ساکن شود بر وثاق او کسی باشد که بر حرکات و سکنات او اطلاع یابد و عرضه میدارد
تا دشمنان بدروغ و بهتان قصدی نکنند و کیدی نسازند خلیفه را این ملتمس قبول
آمد و بفرمود تا در دار الخلافه حجره وزیر سرای نیکو خالی کردند و او با عیال خود
و مملوکات بآنجا رفت و برای او وظیفه معین کردانید زیاده از مقدار حاجت چنانکه
بی تعویقی هر روز میرسید و با این همه وقتها از حضرت خلافت طبقهای خاص
مهر کرده مشتمل بر طعام و حلوا و میوه و بهت پیش وزیر میبردند و او در آن خانه
بمتنعم و امن روزگار گذرانید در جمادی الاولی سنه سبع و عشره و ستمائه وفات
یافت و بمشهد موسی بن جعفر علیهما مدفون شد رحمه الله ثم زید بن محمد بن
عبد الکریم قمی اصل او از قم است و مولد و منشا بغداد و نسب او بمقداد بن اسود
کندی میرسید او مردی کاردان عاقل بود و اصطلاح دواوین و کیفیت محاسبات
متصرفات نیکو میدانست و بلاغت و فصاحت و آداب مستوفی داشت و هر دو
فن کتابت دبیری و دستوری خوب نوشتی و در هر دو شیوه ماهر بود
و رباطها درست و مبرات و صدقات بسیار داشت بمشهد کاظم بیمارستانی
ساخت و ادویه و اشربه و معاجین مرتب کردانید و آنرا بر اهل مشهد وقف کرد
و هم آنجا مکتبی و دار القرائی بنا فرمود جهت ایتام علویان مشهد تا خط و قرآن

آموزند و بر این ابواب البر چندان ملک وقف کرد که بشروط او وفا نماید و تا اکنون
آن مبرات بر قرار است و او در مبدء کار خدمت وزراء سلاطین عجم میکرد
در اصفهان پیش از سن بیست سالگی و آنوقت از نویسندگان خویش ملول
شده بود زیرا که با او بسیار مجادله کردندی و چیزی که او گفتی چنین نویسید
ایشان صورت دیگر نوشتندی چون این نزاع متمادی شد وزیر همه نویسندگان را
از پیش خود براند و قمی را نگاه داشت روزی پیش او از جامهای نخ آوردند
بعضی درست و بعضی بریده قمی را بنشاندند تا عدد جامها و الوان و اجناس بنویسد
و خویشتن املا میکرد و میگفت فلان جامه صحیح و فلان جامه مقطوع و قمی صحیح را
نمینوشت اما مقطوع مینوشت وزیر گفت چرا صحیح نمینویسی چنانکه من املا میکنم
گفت ای خداوند چون مقطوع ذکر کنم بذکر صحیح حاجت نباشد زیرا که تخصیص مقطوع
دلالت دارد بر آنکه آن قسم دیگر مقطوع نیست وزیر گفت چنین نویس که من میگویم
قمی باز خلاف کرد و چنان نوشت که میدانست وزیر تیره شد و آواز بلند کرد و
با حاضران گفت که من از نویسندگان پیشین ملول بودم جهت آنکه با من لجاج
بسیار میکردند و همه را از پیش خود براندم و اینجوان اختیار کردم و گفتم بایشان
که جوانست و لجاج نیاورد و آنچه گویم بنویسد و اکنون معلوم شد که او از ایشان
لجوج تر است و اتفاقا سلطان جائی نشسته بود نزدیک بدیوان آواز وزیر بشنید
کسی فرستاد تا صورت حال باز دانست و عرض داشت سلطان بخادمی گفت بیرون

رو وبا وزیر

رو و با وزیر بگوی که حق با آنجوانست و چنان میباید نوشت که او میگوید قمی
باین حکایت شهرت یافت و کار او ترقی کرد و با این خادم دوستی اساس نهاد و با
یکدیگر الفت گرفتند روزی سلطان خادم را با شخصی معین کرد که ببغداد پیش وزیر
ابن القصاب روند برسالتی خادم از سلطان درخواست و قمی را با خود ببرد
سلطان اجازت فرمود و ایشان هر سه ببغداد رفتند و ابن القصاب را بدیدند
و رسالتی که داشتند مشافهه بگفتند و جوابی شنیدند که مطابق سؤال نبود خادم
و رفیق در نیافتند اما قمی باز گشت و پیش وزیر آمد و گفت ای خداوند جواب
مطابق سؤال نیست وزیر گفت راست گفتی اما ایشانرا هیچ تغییر مکن
و وزیر معتقد قمی شد و مطالعه بحضرت نوشت که این جوان قمی که با خادم
برسالت آمده است مردی عاقل است و مستحق آنکه ملازم درگاه باشد تا صاحب
فرمود که او را بطریقی که دانی باز گیر و وزیر کس فرستاد و قمی را بخواند و بر او
موکلان گماشت و گفت از او بما سخنان رسانیده اند و فرمان شده است که سخنان را
تحقیق کنیم بعد از آن در عقب شما بیاید خادم و رفیق برفتند و قمی بماند
بعد از دو سه روز خلیفه او را تشریف فرمود و کاری جهت او معین کرد و چون
ابن قصاب و قوام الدین یحیی بن زیاد که کاتب انشا بود وفات یافتند مکین
الدین قمی را کاتب انشا فرمودند چون ابو البدر بن امسینا از نیابت وزارت
معزول شد بحکم فرمان آن منصب نیز بقمی مقرر داشتند با خلعتی فاخر و لقب

مکین الدین بمؤید الدین مبدل گشت فال القرآن مکین الدین قمی روزی
مصحف در دست داشت از برای خویش فالی گرفت و مصحف بگشود بر اول
صفحه بود انک الیوم لدینا مکین امین باین فال بغایت شاد شد و بعد از زمانی نوشته‌ام
اندک بوزارت رسید و مثل این حال صاحب سعید شرف الدین خواجه
هرون بن الصاحب الاعظم الشهید شمس الدین صاحب الدیوان الجوینی
طاب ثراهما را اتفاق افتاد که وقتی از شراب توبه کرده بود جماعتی مغولان دوم شراب را
برسیدند و او را بتکلیف شراب دادند روز دیگر بحمام رفت و غسل کرد و چون
بیرون آمد دو رکعت نماز گذارد و بر سبیل تفال مصحف بگشاد این آیه آمد
که یا هرون ما منعک اذ رایتهم ضلوا الا تتبعنی افعصیت امری و چون قطب
الدین سنجر ناصری که حاکم خوزستان بود با خلیفه عاصی شد خلیفه مؤید الدین
قمی و مجاح شرابی را با لشکری بگرفتن او بخوزستان فرستاد سنجر چون آوازه
آمدن ایشان شنید با اهل و عیال و اتباع از خوزستان بشیراز که مجمع و ملجا
آنجا پناه برد وزیر بشوشتر آمد و کس بشیراز فرستاد و چیزی بملک شیراز نوشت
که تا قطب الدین سنجر را باز فرستد او تعلل کرد وزیر با لشکری روی بشیراز
نهاد ملک شیراز چون دانست که ایشان بعذر ممنوع نخواهند گشت سنجر را با
اهل و عیال و اتباع پیش وزیر فرستاد وزیر باز گشت و او را ببغداد برد و بشحنه
مجاهد الدین یاقوت سپرد و نوبت دیگر مؤید الدین قمی در خدمت امیر مؤید الدین
موفق

موفق پسران امیر ابو الحسن علی بن ناصر بخوزستان آمد در وقتیکه خلیفه
خوزستان را بهر دو نواده تفویض کرده بود و ناصر از مؤید الدین قمی جلالت
و کفایت و رای و تدبیر مشاهده کرد او را وزارت داد و مثال وزارت
بخط خویش نوشت و در آنحال که قمی خلعت وزارت پوشیده برای وزارت
آمد و بر مسند نشست خادمی از حضرت بیامد و رقعهٔ کوچک مهر کرده بوزیر
داد و در آن رقعه اینمعنی نوشته بود محمد بن برد نائبنا فی البلاد و العباد
فمن اطاعه فقد اطاعنا و من اطاعنا فقد اطاع الله تعالی و من اطاع
الله تعالی ادخله الجنة و من عصاه فقد عصانا و من عصانا فقد عصی الله
و من عصی الله تعالی ادخله النار این رقعه را در دیوان بخواند و جماعت را
عنایت ناصر با وزیر ظاهرتر گشت زیرا که هیچ خلیفه مثال وزارت بخط
خویش ننوشت و قمی چون وزیر شد اعمال را ضبط کرد و ممالک را مرتب
کردانید و هرچه از حسن تدبیر و صواب رای بود بجای آورد و هرگز از او
چیزی صادر نشد که موجب عتاب و باز خواست باشد از شیخ فخر الدین علی
و یوسف بن البوقی روایت کنند که او گفت از سید شرف الدین محمد بن حیدر
علوی مراعی معروف برسول شنیدم که گفت در خلافت ناصر و وزارت قمی
زنی از دختران سلاطین عجم بعزیمت حج ببغداد آمد و آنجا روزی چند مقام
کرد و آن وزیر قمی با آن دختر و کسان او آشنائی تمام داشت تا حدیکه او را دختر

خود خواندی و او می را پدر گفتی و در مدت مقام بغداد هرگاه با وزیر حاجتی
داشتی مرا فرستادی و او در جانب غربی بغداد نزول کردی روزی سوار شد
تا بزیارت موسی بن جعفر ع رود و یکی از کنیزکان او نگینی یاقوت بود بزرگ
بغایت قیمتی چنانکه بده و سه هزار دینار بیش ارزیدی از کنیزکان ببغداد او
بداشت و چون از زیارت مشهد بازگشت و نزدیک کرخ رسید آن کنیزک
گفت نگین ضایع شد و هرچند جستند بازنیافتند و اتفاقا روز خواتون مرا
پیش می بکاری فرستاد چون بخدمت او رسیدم با من بر عادتی که میان ما بود
ملاعبه کرد و از حال خواتون بپرسید گفتم از خواتون بپرس که خواتون بر چه
حال است وزیر منزعج شد گفت سبب چیست گفتم دیروز بزیارت مشهد
کاظم ع رفته بود کنیزکی از آن او نگینی از یاقوت در غایت نیکویی که بالوف
و دنانیر ارزیدی ضایع کرده در ظاهر کرخ و چندانکه بجستند بازنیافتند و هم
پیدا نشد و ساعتی خاموش گشت آنگاه گفت این عورت باین شهر آمده و ما
مجال خدمتی نیافتیم و تقصیر کردیم و اکنون چنین زیانی حادث شد و اثر تغیر
بر وزیر دیدم آن سخن بگذاشتم و بمصلحتی که آمده بودم تمام کردم و بازگشتم روز دیگر
بخدمت وزیر رفتم در حال که چشمش بر من افتاد تبسم کرد و آثار بشاشت بر او
ظاهر بود چون بنشستم مرا گفت طرف سجاده بردار و بنگر که زیر آن چیست چون
طرف سجاده برداشتم نگین یاقوت را دیدم که لمعان کرد و من آن نگین را پیش خواتون

دیده بودم

دیده بودم و میشناختم خواستم تا برگیرم بر سبیل ملاعبت گفت تو را با نگین مردم
چه کار است گفتم ای خداوند این نگین است که دی ضایع شد زمانی مزاح کردیم
آنگاه گفت این نگین را پیش دختر بر که دلش نگران باشد من گفتم ای خداوند هر
دقیقه که بکار وزارت عاید باشد شک نیست که هیچ آفریده را مگر خداوند تر سد
ولکن معجزات انبیا و کرامات اولیا ندانستم که خداوند را باشد و اکنون آن نیز
محقق شد و بنده را آرزو آنست که بداند که این نگین چگونه بدست آمد وزیر
بخندید و گفت تو را با این سوال چکار نه غرض تو آن بود که نگین حاصل شود
چون حاصل شد برخیز و ببر سید گفت بحق خداوند که دست بر نگین نهم تا بدانم
که چگونه حاصل شد وزیر گفت چون حال ضایع شدن نگین با من حکایت کردی
من از هر نوع اندیشه کردم که نگین چگونه ضایع شده باشد و هیچ وجه از وجوه
تا تفکر و تامل در آن نکردم آخر اندیشیدم که محتمل است که نگین از کنیزک در کرخ
افتاده باشد و در عقب ایشان کسی آمده و نگین را یافته از شادی آنکه بر چنین
چیزی ظفر یافته بخواسته باشد که بر جانب غربی مقام کند بجانب شرقی گذشته باشد
تا از مقامی که آنرا یافته دورتر شود پس بفرمودم تا بر بدار یعنی سرور کشتیبانان را
با همه ملاحان که بر دجله کشتی دارند حاضر کنند چنانکه هیچکس نماند که حاضر
شود بر بدار قرب دو هزار کشتیبان را حاضر کرد و من از یکیک احوال بپرسیدم
و میگفتم با تو که دیروز بالا مردان از دجله گذشته که بر او اثر خوف با فرح ظاهر بود

د

و تو را مزدی زیاد از معهود رسانیده هیچکس مقر نیامد بعد از آن بریدار را
گفتم بحق نعمت امیر المؤمنین که اگر یک ملاح مانده باشد و تو او را پیش من
نیاورده باشی بفرمایم تا تو را صلب کنند او گفت که ملاحی که دانستم آورده‌ام
مگر پیری که آنرا توانائی آن نبود که کسی را از مشرعه کرخ بگذراند او را
نخوانده‌ام گفتم من آن شیخ را میخواهم بریدار در حال او را حاضر کرد چون
پیش من آمد من انچه از ملاحان دیگر پرسیدم از او بپرسیدم ساعتی اندیشه
کرد آنگاه گفت دیروز بمشرعه کرخ شخصی شتابان پیش من آمد و خواست که
بگذرد من گفتم چندان صبر کن که کشتی پر شود آنگاه بگذریم او شش درم زر
بمن داد و گفت این شش درم بستان و مرا بگذران و منتظر دیگری مباش آن زر
بستدم و او را بگذرانیدم من گفتم آن شخص را میشناسی ملاح گفت اگر در میان هزار
کس او را ببینم بشناسم من پنج مرد را با او ملازم کردم و گفتم که باید هیچ او را
و کار او انزاو مدرسه و گرمابه و مسجد و هنگامگاه نگذاری و همه را باز طلبی
و چون آنجوان را ببینی با این سرهنگان بسپاری تا پیش من آری ملاح بیرون
رفت و سرهنگان با او ملازم بودند بعد از زمانی باز آمد و گفت آنجوان را
یافتم و بسرهنگان سپردم و اینک بر در سرایست او را بخواندم چون چشم
بر او افتاد گفتم اگر از او بپرسم که چنین نگینی یافته باشد منکر شود و کار دراز
شود فی الفور او را گفتم نگین بیاور گفت ای خداوند در خانه است سرهنگان را

با او ملازم

با او ملازم گردانیدم تا نگین بیاورد نگین از او بستدم و او را چیزی بخشیدم
سید شرف الدین گفت بخدای که این تدبیر بکرامات اولیاء نزدیکتر است
که بتدابیر وزرا گویند پیش از آنکه وزیر قمی را بکشتند بر دوام این ابیات
سبیل شاعر میخواندند :

تَمَنّى وفي المنى قِصَرُ العمر — ونُعَدُّ بما نُسَرُّ ونُساءُ
ليت شعري تمرُّ بنا الايامُ — أم ليس يُعقَلُ الاشياءُ
يا لَذي نغتذي نموتُ ونحيى — أفثلُ الداءِ للنفوسِ الدواءُ
موتُ ذا العالمِ المفضّلِ بالنطقِ — وذا السابحِ البهيمِ سواءُ
قبّح اللهُ لذةً لاذانا — نالها الامهاتُ والآباءُ

و مؤید الدین وزیر ناصر و ظاهر بود و بیجهال وزارت منتصر کرد و در
سحرگاه هفتم شوال سنه تسع و عشرین و ستمائه او را و پسرش فخر الدین احمد را
بگرفتند و در دار الخلافه حبس کردند پسرش پیش از او بمرد و گویند کشته
شد و او پس از پسر بیمار شد و هم چنان بیمار از دار الخلافه بغداد بیرون آمد بخانه
خود رفت و بعد از اندک زمانی بمرد و گویند سبب مردن او فراق و اندوه
پسر بود و حاجب محمد بن عبد الملک و طایفی این ابیات بر اصطلاح رماة بندق
بمستنصر نوشت و او را تحریض کرد بر قمی و پسر او

لقد انحى المستنصرُ المنصورُ — يومَ المكينِ كما انحى المنصورُ

مَلِكُ الخُراسانِيُّ ذاكَ يَغيبُه　　وَكَذا خُراسانيُّنا المَأفُورُ

لا تُبعِدُه يا خَيرَ مَن حَمَلَ الحَصا　　فَالرَّأيُ أن لا يُهمَلَ المَأثُورُ

وَاقْمَعهُمُ عَرى عَنق القَيصَرِ فَدَوُّ　　في المَكرِ والكَيدِ الوَكيدِ قَصيرُ

مَولايَ في وَجهِ الغَداةِ صَرَعتَ　　مُصطَلِحاً وَطَيرُ الماءِ فيه وُكُورُ

أخلَيتَ مِنهُ الجَوَّ في نَدبٍ　　وَكَم حامَت عَليهِ وَلَم تَنَلهُ صُقُورُ

خَيشه لكن مُبقِياً فاتَّبِعْ　　ما سَنَّ في السَّبقِ الجُمهورُ

وَالرَّأيُ تَركَتُهُ المُبينُ فَإنَّهُ　　مالَدَيكُن دَوعَد فَيطيرُ

والكي مخلفة لديه وامنع　　في حده عضد وظهير

لا نامِنَنَّ عَلَيهِما في مَجلِسٍ　　خَلفَكَ فَعِندَهُما لَهُ تَدبيرُ

وپسر او فخر الدین احمد اگرچه ادیب و فاضل بود اما اخلاق نیکو نداشت و مردم را دشنام دادی و بر کس رحم ننمودی و چون شرطه و محتسب با مردم بد سیاست‌ها بد میکرد بینی و گوش میبرید و اعضا قطع میکرد تا همه خلق از او متنفر شدند و مستنصر او را دشمن میگرفت و گویند حتی بسبب پسر منکوب شد چون هر دو را بزندان بردند با پسر گفت بخلك اسلفنا یعنی ببرکت تو چنین شدیم و گویند سید شمس فخار بن معدی بن فخار علوی موسوی ببغداد آمد و پیش پسر فخر الدین رفت و این شعر　　بیت در مدح او بخواند

یا بنَ الذی قَدَّمَ مِن خَيرِ الأنامِ　　رَسولُ اللهِ قِدماً بِلا مَينٍ وَلا كَذِبِ

إن قامَتْ بِابنِ الوَصيِّ أبٍ　　وَبَينَ والِدِكَ المِقدادِ مِن سَبَبِ

وَلي أواصِرُ أُخرى هُنَّ مَعرِفَتي　　بِالفِقهِ وَالنَّحوِ وَالآدابِ وَالنَّسَبِ

أشكو إلَيكَ مِنَ الدَّهرِ الخَؤونِ وَمِن　　جَورِ الوُلاةِ عَلى ضَعفي وَمِن عَطَبِ

وَمِن خَراجٍ ثَقيلٍ لا أقومُ بِهِ　　إلّا عَقِيبَ مَشَقّاتٍ تُبَرِّحُ بي

كُن شافِعي عِندَ مَولانا أبيكَ أكُن　　لَكَ الشَّفيعَ غَداً في الحَشرِ عِندَ أبي

فخر الدین احمد گفت ایها السید شکایت تو را از روزگار چنان کنم که بشکر مبدل گردد و دست ولات و ظلمه از تو کوتاه کنم و خراج را باید بگویم تا در خدمت خلیفه عرضه دارد و مخفف کند و با تو معاهده میکنم و خدا را گواه میگیرم که چون من امروز پیش پدر شفیع تو باشم و مهمات تو را بسازم روز قیامت باید که تو نیز پیش جد خود امیر المؤمنین علی شفیع من باشی سید گفت خدای در آنچه گفتی گواه من باشد فخر الدین احمد در حال پیش پدر رفت و مهمات او را بساخت و هزار دینار زر و یکجفت جامه فاخر پیش سید نهاد گویند عز الدین عبد الحمید بن ابی الحدید با پسری از ترکان عثمان نام نظری داشت و او یار فخر الدین احمد بود و محبت پسر چنان بر او غالب شد که از ملازمت فخر الدین احمد باز ماند چون او را صورت حال معلوم شد عز الدین عبد الحمید را حبس کرد و بعد از روزی چند بیرون آورد و با او مقرر کرد که پیش آن پسر ننشیند عز الدین در مدح فخر الدین احمد قصیده گفت و این دو بیت از آنجا است

٦

وَقَدْ نَبَتْ عَنِ الْعَيْنِ وَقَدْ   الثلج شيطان وقد كالبي

اگرچه آوردن این چنین سخنها از منهج صواب دور است اما چون ملتزم
شده ایم که در این کتاب وهرچه در کتاب تنبیه الفضلا هست بیارم بجهت
التزام آورده شد وانا استغفر الله من جمیع ما کره الله وگویند فخر الدین
احمد پیش از گرفتن این ابیات بسیار خواندی

عَجَباً لِمَن يَبْقَى ذَخَائِرَ مَالِهِ   وَيَبِيتُ يَحْفَظُهُنَّ وَهُوَ مُضَيِّع
وَالدَّهْرُ يَفْتِكُ بِالنُّفُوسِ حِمَامُهُ   فَلِمَنْ تُعِدُّ كَرِيمَةً اَوْ تَجْمَعُ

کنیه او ابونصر است ولقب محمد بن ناصر مادر او کنیزکی بود التون
نام در سلخ رمضان سنه اثنین وعشرین وستمائة خویشان وارکان دولت ومعتبران
بغداد چون قاضی القضاة محیی الدین فضلان ونقیب طالبیان قوام الدین ابو علی
موسوی با او بیعت کردند و روز دوشنبه غرهٔ شوال طاهر جامه سفید
بپوشید وجامه برد پیغمبر ص بر دوش گرفت و در شباک قبر ما بعث بنشست
و وزیر بیرون شباک بایستاد بر پایهٔ اول منبر استاد الدار مبارک بن ضحاک
پایهٔ زیرتر و بیعت از امرا و حجاب و ولاة و قضاة و مفتیان بستدند احوال
جامه برد پیغمبر ص و کیفیت وصول آن بآل عباس چون ذکر جامه برد پیغمبر ص کرده شد
اگر احوال آن باز نموده شود چندان نامناسب نباشد روایت کنند که کعب بن
زهیر پیغمبر را هجو گفت و برادری داشت بجیر نام و مسلمان شده بود او را ازان

ملا

ملامت میکرد وچون اینخبر به پیغمبر ص رسید خون او را مباح گردانید برادرش
بجیر کس باو فرستاد که حضرت پیغمبر ص خون تو را مباح کرده است از خود غافل
مشو مدتی غایب شد بعد از آن برادرش باز پیغام داد که بیا مسلمان شو که
محمد کسی را که مسلمان میشود اگرچه گناهان بسیار دارد میبخشد کعب بن زهیر
قصیده لامی بگفت که بعضی آنرا لامیة العرب گویند ومطلعش این است

بَانَتْ سُعَادُ فَقَلْبِي الْيَوْمَ مَتْبُولُ   مُتَيَّمٌ اِثْرَهَا لَمْ يُفْدَ مَكْبُولُ

وبعضی لامیة العرب قصیده شنفری را گویند که مطلعش این است

اَقِيمُوا بَنِي اُمِّي صُدُورَ مَطِيِّكُم   فَاِنِّي اِلَى قَوْمٍ سِوَاكُمْ لَاَمْيَلُ

کعب بن زهیر چون قصیده بگفت بمدینه آمد روی بسته چنانکه نتوان شناخت
و ناقه را بر در مسجد ببست و در آمد و سلام کرد و گفت یا رسول الله خایف
و امان میطلبم پیغمبر ص فرمود که تو را امان دادم و اگرچه کعب بن زهیری
در حال روی بگشود و گفت یا رسول الله ص مادر و پدرم فدای تو باد من کعب
زهیرم در حال مسلمان شد و گفت در حال تو قصیده گفته ام اگر بشنوی
انشا کنم پیغمبر ص فرمود که بر منبر رو و بر خوان کعب بر منبر رفت و شعر آغاز
کرد و چون مطلع بخواند پیغمبر ص فرمود اَلْغَزَلَ فِي الْمَسْجِد کعب گفت یا رسول الله
سعاد نکوحه من است و چون پیغمبر ص سخن او بشنید و متانت و جزالت سخن
بدید روی باد کرد و باصحابه فرمود تا همه بشنوند کعب قصیده را میخواند تا بآن

بیت رسید که

اِنَّ الرَّسُولَ لَسَیفٌ یُستَضاءُ بِهِ   مُهَنَّدٌ مِن سُیوفِ الهِندِ مَسلُولُ

پیغمبر ع فرمود من سیوف الله واین استدراکی بود در غایت خوبی وچون
قصیده تمام کرد پیغمبر ع او را کوسفند بسیار بخشید وجامهٔ برد خویش باو داد
ومدت حیات کعب آنجامه برد با او بود چون کعب بمرد معاویه آن جامه
بردبیست هزار درم از پسر او بخرید ودر خاندان بنی امیه از خلیفه بخلیفه منتقل
میشد وایشان در اعیاد وجمعات میپوشیدند وچون نوبت خلافت بآل
عباس رسید آنجامه بایشان افتاد وبطول زمان کهنه شد وآستر کردند
وگفته ایم که چون وزیر عبد الملک کندری با سلطان طغرل بیک ببغداد آمد
قدری آستر آن از خلیفه بخواست با او داد عمید الملک را بعد از قتل در آن پیچیدند
ودفن کردند فی الجمله آن جامه پیش خلفاء بنی العباس بود واز خلیفه بخلیفه منتقل
میشد تا آخر دولت عباسیان بعد از ان احوال آن معلوم نشد وگویند غیبتی
نوبه‌ خدیجة الزمان ملکة المکان رابعه خواتون دختر امیر ابو العباس احمد بن
المعتصم که منکوحهٔ صاحب سعید شهید شرف الحق والدین هرون بن الصاحب الشهید
سلطان وزراء الآفاق شمس الحق والدین محمد صاحب الدیوان الجوینی انار الله
برهانهما بود آن جامه پیش شوهر آورد واین جامه دو رنگ است چه ممکن است که
در واقعهٔ بغداد باو افتاده باشد یا بمادرش که منکوحه صاحب سعید خواجه علاء

الدین ملک صاحب الدیوان رحمة الله علیه واز او بدختر رسیده والله اعلم ودر
ایام طاهر بقعهٔ امام موسی ع وامام الجواد ع بسوخت وکسی بر کیفیت سوختن
آن وقوف نیافت ظاهر چون بشنید بغایت منزعج شد هم در ساعت بمشهد
رفت وبفرمود تا هم در روز بعمارت بهتر از آن که اول بود مشغول شوند
ومیخواست که آنرا از وجهی حلال سازد جزیه یهود ونصاری در آن وجه
نهاد وپیش از اتمام عمارت درگذشت مستنصر آن عمارت را تمام کرد وشیعه
سوختن آن قبرها را بطاهر نسبت میکردند واین اصلی نداشت که اگر چنین
بودی او جهت سوختن چنین منزعج نشدی وبتعجیل عمارت نکردی وجزیه اهل
ذمه که حلال ترین وجهها است در وجه آن ننهادی وطاهر سیرتی پسندیده
داشت او چون خلافت یافت مسن بود گویند بوقت جلوس بر تخت خلافت
اکابر تهنیت میگفتند گفت بقالی که دکان نماز دیگر گشاید چه پیدا باشد که چه
تواند کرد وجسر نو بر دجله ظاهر ساخت ومعمار آن فخر الدین احمد بود پسر
وزیر قمی وچون جسر تمام شد شعرا آنرا مدح گفتند ونقیب قطب الدین حسین
بن آغاسی قصیده گفته که این بیت از آنجا است

وَقَد مَدَّ جِسرًا عَلَی دِجلَةٍ   وَلَو شاءَ مَدَّ عَلَی البَحرِ جِسرًا
وَلَو شاءَ قَنطَرَهُ عَسکَرًا   وَإِن شاءَ بابَتِهِ عَودًا وَتِبرًا
إِمامٌ یُرَجِّی جَزِیلَ الثَّوابِ   فَقَد حازَ ذِکرًا جَمِیلًا وَأَجرًا

مدرسه طبیب داو را هم شاکرد دایوان ساعت محاذی مدرسه کرد و تا اوقات صلوات رعایت میکند و بامداد طبیب مدرسه در ایوان نشیند و کحالی کند و هشت فراش که بنوبت ملازمت مینمایند و دو بواب و هر مدرسی را چهار خدمتکار مرتب و داعی و مقری و در آنوقت که این ضعیف ساکن مستنصریه بود تدریس طب ابن تلمیذ نصرانی داشت اما بغایت او پیر و ضعیف بود شرف الدین طبیب بنیابت او از جانب غربی می آمد و بر صفه ساعت مدرسه کحالی میکرد و تدریس نحو مولانا جمال الدین بن ایاز نحوی داشت رحمه الله و باستاد شهید مولانا رشید الدین رازی رحمه الله رسید و تدریس حدیث یکی از اصحاب شافعی و اکر بشرح جزئیات قواعد این مدرسه مشغول شوم بتطویل انجامد بحجم بشنید عظمت و بلندی همت مستنصر معلوم شود و شخصی پارسی کوی در مدح این مدرسه

کفته است ٥

نیست چون بغداد شهری در همه روی زمین	باز چون مستنصریه در همه بغداد نیست
چار صد آن بنور چار مذهب روشن است	حبذا جائی که مثلش در دو و هفتاد نیست

چون عمارت مدرسه تمام شد وزیر نصیر الدین ابو الازهر بن الناقد در آمد و در مدرسه و زوایا و مرافق آن طواف کرد و مؤید الدین محمد بن علقمی و برادرش علم الدین با او بودند هر دو را خلعت فرمود و معمار مدرسه و صانعان را هم تشریف داد روز پنجشنبه دهم رجب سنه احدی و ثلثین و ستمائه در مدرسه جکود

مکبود و اعیان ملوك و اشراف و علما و امرا حاضر آمدند و سماطی پادشاهانه کشیدند و چندان اطعمه غریب و حلواهای لذیذ بر آن سماط بود که در حصر هیچ حاصر نکنجد و در میان سماط تلی عظیم از حلواوای و خشکانك برهم ریخته بود چنانکه مرد ایستاده در پس آن نمی نمود و بعد از آن هر که حاضر بود بحسب مرتبه خلعت دادند و شعرا در مدح مستنصر و مستنصریه قصاید غرا کفتند و همه را جوایز شاهانه رسانید و موفق الدین قاسم بن هبة الله بن ابی الحدید مداینی کاتب انشا قصیده کفت که تمام آن لایق

انشا قصیده کفت که تمام آن لایق	اثبات بود ثبت شد
مامثل الفلك العظیم لمبصر	فی الارض قبل اِبالةِ المستنصرِ
هذا بناءٌ معربٌ عن قدره	رُفِعت قواعده بفعلٍ مُظهرِ
حسدت به الارض السماء ولم یزل	حسدُ الفضائلِ فی طباعِ العنصرِ
انظر تجد نظم الثریا فی ذرى	شرفاته وضياء نور المشتری
ضحك الزمان وذاك بعد عبوسه	ورای الصواب وذاك بعد تحیّرِ
فالافق بین مذهّبٍ ومفضّضٍ	والجوّ بین مکوّرٍ ومعنبرِ
وکانّما شفق العشاء مع الدجی	ثوبٌ یشقّ علی قمیصٍ احمرِ
یزهو بها عَمّ الخلیفة فوقها	علما لاحکام البشیر المنذرِ
فالجانب الشرقیّ بالشاطی الذی	هو طور سینا کلّ صاحب منبرِ
ما حقّ دجلة ان تفوه بلفظة	فهرتْ وایّ مساجدٍ لم تبهرِ

غلب العطاء الماء فيها وابتنى ... سدا بفوق صناعة الاسكندر
ان اصبحت بحرا فثن بنانه ... بالفاضة المعروف سبعة ابحر
وضع الانام بها اساس بنائه ... والماء بين مجمجم و مجر
فقدا و مدرسة لمن طلب الغنى ... اوراء شاء العالم المتبحر
هى جنة الفردوس تجرى تحتها ... من ماء دجلة مثل نهر الكوثر
حصباؤها در النظام وتربها ... مسك الجيوب وطينها كالعنبر
احصى سليمان الزمان واهله ... مسجة ما بينها الجنة عبقر
لبس الغنى بهائها متماهر ... وغدا المقل منا جما المكثر
لم يخل من حبر وشيخ حافظ ... يروى الحديث وماجد ومعطر
فلكانت الفقهاء قبل بنائها ... فى كل وطر واحد لم تذكر
فرتما تشهد على المريد طلابها ... فى الشرع والمطلوب كالمتعذر
فاليوم قد جمعت امور الدين فى ... ارجائها وازيل عذر المقصر

وامير المؤمنين مستنصر تقبل الله مساعيه الجميله بقبول حسن روز آدینه دهم جمادى الاخرى سنه اربعين وستمائه برحمت خدايتعالى رسيد وعمر او بنجاه و يكسال هفت روز بود و برصافه مدفون شد ومذهب امام احمد حنبل داشت رحمهما الله ثم **حال وزارت در ايام مستنصر** امير المؤمنين مستنصر چون خلافت يافت مؤيد الدين قمى را چنانكه ذكر كرده شد بگرفت و وزارة شمس

الدين مبدل شد

الدين مبدل شد **نصير الدين بن ناقد** لقب وكنيه ونام ونسب شمس الدين ابو الازهر احمد بن محمد بن على بن احمد بن الناقد است واصل ومولد ومنشا ومدفن او ببغداد است وپيش از شروع در حكايت احوال او بگوئيم اگر كسى گويد در تبديل القاب چه حكمت است گوئيم عرب را القاب گفتن رسم نبوده است و وقتيكه خواستندى كه تعظيم كسى كنند ومخاطب نام او بر زبان نرانند كنيت او بگفتى اما القاب آئين سلاطين عجم است مثل بنى بويه و بنى سلجوق چه هر گاه مثل امثله ايشان بحضرت خلافت ميآوردند القاب بسيار نوشته خلفاء آنرا مستحسن ميداشتند وايشان نيز برهمان قاعده بنوشتند واما عدول از لقبى بلقبى جهة آن كردند كه نامها متفاوت است نامهست كه از نامى بهتر است قال خير الاسماء ما عبد وحمد وشك نيست كه محمود ونصر وسعيد نيكوتر از كليب ونمر وذويب است وكنيتها نيز متفاوتست زيرا كه ابو القاسم وابو نصر وابو البركات بهتر از ابو ذواد وابو براقش وابو دبن است وجاحظ گفته است كه ابو عبيد الله بزرگتر است از ابو عبد الله وادراك فرق بذوق صحيح توان كرد وهم چنين القاب نيز متفاوتست يا بحسب معانى يا بحسب عذوبت الفاظ يا بحسب فخامت يعنى بزرگى يا بحسب كثرت وقلت استعمال وشك نيست كه نصير الدين ومؤيد الدين وعون الدين وعضد الدين ومعز الدين بزرگتر است از نجم الدين وشمس الدين وكرز الدين

وتاج الدین است هم از روی معنی هم از روی لفظ اما از روی معنی جهت آنکه
نصر و عضد و معز و ما اشبهها و زرا را مناسب تر از دیگر القاب است
واما از جهت لفظ بذوق میتوان دانست که حروف این القاب و ترکیب آن
خوشتر است از حروف نجم و کرز و تاج واین معنی را جز ذوق ادراك نتوان
کرد چنانکه در علم معانی بیان گویند بناء علی هذه القاعده خلفاء چون خواستندی
که کسی را بزرگ دارند و مراتب عالی بخشند هیچ دقیقه از دقایق اجلال و تعظیم
فرو نمیگذاشتند تا حدی که بر در سرای جای ایستادن اسب آنکس هم معین
میکردانیدند واگر لقبا و مناسب منصب و بزرگی نمیبود از برای تعظیم لقبی
معین میکردند نیکوتر از اول وگوئی این نوع تصرفی است که اگر کسی بنده
خود نام او را تغییر کند و میشاید که این نوع را مطلقا بارادت مغیر نسبت
کند بی ترجیحی از روی معنی یا از روی لفظ پس تغیر القاب را دو سبب برآمد
وهر دو نیکوست و بر سر حکایت وزیر نصیر الدین ابن ناقد رویم وگوئیم او مردی
بود از کفات روزگار و عقلاء جهان در سن کودکی بتحصیل ادب و شعر و انشا
و ترسل و سیر و تواریخ مشغول شد و در این اقسام بمرتبتی رسید که از اکفا
واقران درگذشت در ایراد سخن و وقوع حالات و قضایا او را استشهادات
مرتب مثل ابیات قرآن یا بیتی یا مثلی سایر یا حکایت مناسبی دست میداد
و با این فضایل مذکور وقار و هیبت و تقوی و امانت عظیم بکمال دیوان ورعیت

هرگز طمع نکردی و تمامت متصرفان از حسن تدبیر و انصال وظایف از مباومات و مثاهرات
و مشاهرات از خیانت مانع شد واجمال اموال عمال و قوانین و دواوین را ضبطی
نهاد که دوست و دشمن بکفایت و شهامت و ملك داری او مقر شدند و محافظت
بجائی رسید که هیچ متصرف را مجال تصرف در یکمن بار و یکحبه زر نماند و یکی
از شعرا او را دو بیت هجو گفت در این معنی و بوزیر رسانیدند و او را خوش
آمد زیرا که اگرچه مشتمل بود بر امساك و تنك گرفتن بر نواب و خدم اما بر نزاهت
نفس و کمال جرئت و علو همت دلالت داشتند و آن دو بیت این است

وزیرنا زاهدٌ والناس قد زهدوا فیه فکلٌّ عن اللذاتِ منکمشُ
ایامه مثلُ شهرِ الصوم خالیةٌ من المعاصی وفیها الجوعُ والعطشُ

چون امیر المؤمنین مستنصر وزیری را بگرفت ابن ناقد را بدار الخلافه
خواند و خلعت وزارت فرمود و هرچه از عادات و رسوم اکرام و اعظام
بود مرعی گردانید و چون از حضرت خلافت بیرون آمد اسپی با ساخت زر
از مراکب خاص پیش کشیدند سوار شد و بدیوان رفت چون بر مسند نشست
رقعه انها بحضرت فرستاد و تشریف جواب یافت فرمان شد تا القابی که از
برای ابن مهدی میکفتند از برای او هم چنان گویند بر اینصورت المولی الوزیر
الاعظم الصاحب الکبیر المعظم العالم العادل المؤید المظفر المنصور المجاهد
نصیر الدین صدر الاسلام غرس الامام عضد الدولة مغیث الامة عماد الملك

اخبار الخلافة المعظمة مجتبی الامامة المکرمة تاج الملوک سید الوزراء العالمین
وزراء الشرق والغرب غیاث الوری ابو الانام محمد بن علی بن
الناقد ظهیر امیر المؤمنین ابن وزیر مردی مقبل و محظوظ بود واو را
در ایام وکالت مستنصر پیش از وزارت اتفاقها میافتاد که هر دلالت
بر سعادت داشت وقتی در سرای او در بعضی از اعیاد سنبوسه ساختند
واو را عزم بود تا حشو هفتاد سنبوسه بپنیر دانه کنند تا ندیمان و یاران
خویش را بان ملاعبتی کند و بامداد عید باب البستان که در پیش از درگاه
دار الخلافه بحضرت رفت مستنصر خادمی را گفت باو کیل بگوی که اکر در
سرای تو سنبوسه ساخته اند اینجا آرند ابن ناقد خادم را برای فرستاد
تا هر سنبوسه که ساخته بودند بدرگاه آوردند و در اینحالت که سنبوسه
بحضرت رسیده بود او را یاد آمد که حشو بعضی سنبوسه بپنیر دانه داده
بود خواست که از این بیم از هوش رود در حال سوار شد و بخانه
دوانید و از زن بپرسید که سنبوسه هیچ مانده است زن گفت فلان کس
آمد و تمامت تسلیم او کردم گفت بهتر بطلب که اگر هیچ نمانده است وای بر ما
زن در خانه رفت و تفحص کرد کنیزکان صد سنبوسه پنهان کرده بود و از
اتفاقات دولت و سعادت آن هفتاد سنبوسه محشو بپنیر دانه هم باقی بود
و یکی بدار الخلافه نبرده بودند ابن ناقد شاد شد و از این اتفاق فال نیکو گرفت

دکر از

و شکرانه آنرا بمستحقات صدقات رسانید و وقتی در دار الخلافه کوشکی نزه
بنا بد این ابیات انشا کرده

لله من قصر الخلافة منزل	من دونه ستر النبوة مسبل
ورواق ملک فیه اشرف موضع	فلک تحار له العقول وتذهل
تقضی لعزته النواظر هیبة	ویرد عنه طرفة المتامل
حسدت مکانته النجوم فود لو	امسی یجاوره السماک الاعزل
وسما علوا ان یقبل تربه	شفة فاضحی بالجباه یقبل

المستعصم الشهید آخر الخلفاء در بغداد یکی از اوساط الناس بود که پیوسته
ملاعبت و ظرافت کردی و وقتها مضحکات گفتی و پیش ارباب مناصب حاضر
ابن ناقد باین واسطه تردد نمودی و ابن ناقد او را عدیل گفتی روزی با او
بازی میکرد او گفت ای خداوند تا کی عدیل باشم نشاید که عدل شوم گفت
تو میخواهی که عدل شوی گفت میخواهم والتماس کرد تا مطالعه در این باب نویسد
ابن ناقد بکراهیت تمام مطالعه نوشت مشتمل بر آنکه شخصی مردم زاده پیش بنده
تردد میکند و میخواهد که از عدول باشد فرمان نافذ شد که ملتمس او مبذول
است کس بقاضی فرستد تا شهادت او مسموع دارد وزیر فرمان بقاضی
رسانید و قاضی نام عدیل را در زمره عدول ثبت کرد و تصغیر بتعظیم مبدل
گشت بعد از روزی چند وزیر از مشایخ عدول دو کس را طلب کرد اتفاقا در آنجا

عدیل حاضر بود وشخصی دیکر هردو را بوزیر نشاد حاجب ایشانرا بخدمت وزیر
برد وکفت دو عدل از دار القضا آمده اند عدیل در پیش افتاد وسلام
کرد چون نظر وزیر براو آمد بانک براو زد وکفت ویلک ای عدیل عدل
شدی آنکاه باستشهاد حال این دو بیت برخواند

وما زالت بنو اسد تسامی ... وتدخل في ربيعة بالمزاح
الى ان صار ذاك الهزل جدا ... وناج القوم بالنسب الصراح

انکه کفت بیرون رو قبحك الله وقبح وقتا صرت فيه عدلا یعنی زشت
کرداناد خدا تعالی ترا وآن زمان که تو دراو عدل باشی آنکاه مثال فرمود
تا قاضی القضاة تمامت اسامی عدول بر جریده نوشت وبمطالعه وزیر رسانید
وزیر عدل وچند کس دیکر را اسقاط فرمود وقلم در اسامی ایشان کشید
وقتی مستنصر رقعه بوزیر نوشت که خطیبه در سرای داریم ومیخواهیم او را بکسی
دهیم مردی موافق بطلب ابن ناقد کفت مجیر بزاز دوست ماست ویرا حق
تردد وتودد ثابت دارد وبهیچ وقت اتفاق مجازی نیفتاد وباین خطیبه
بی شبهه نعمتی وثروتی عظیم باشد اکر فرمان شود او را بمجیر دهیم خلیفه اجازه
فرمود وزیر بزاز را بطلبید وبا او بکفت وقضاة وشهود را احضار کردند
وعقد نکاح منعقد شد وبعد از چند روز خطیبه را با جهازی که قیمت عدل
آن از بیست هزار دینار زیاده بود بمجیر داد چون از زفاف بپرداخت بسلام وزیر
آمد

آمد تا ادا مرشکری کند وزیر چون او را بدید کفت زبان حال ابن خطیبه همانا انشاد
کرد

وما كنت من ابناء جنسي فتستوي ... خلائقك السوى وحسن خلائقي
ولكن بنات الخيل وهي مواصل ... مطايا لابناء الحمير النواهق

مجیر عامی بود پنداشت که وزیر او را میستاید بدعا مشغول کشت وشبی مستنصر
بدیدن او آمد وتا وقت سحر بنشست ومسامره ومحادثه میکردند چونکه خواست
که باز کردد وزیر ابیات احمد بن ابي منن برخواند ٥ ٥ ٥ ٥

وهذه الليلة جاد الزمان بها ... قد عادلت كل ما افنيته من عمري
جاد الحبيب بدني في دجنتها ... الى الصباح بلا باس ولا كدر
حدثته الدر يغني عن كواكبها ... ووجهه البدر يغنينا عن القمر
وددت لو انها طالت وكنت اذن ... امدها بسواد القلب والبصر
ولم يكن عيبها الا تقاصرها ... واي عيب لها اشنى من القصر

ودر اواخر ایام مستنصر نصیر الدین بن ناقد را مرضی فلجی پیش آمد ومفاصل
استرخا کرفت وابلهی ظاهر شد چنانکه برنمیتوانست خواست وهر روز زیادت
میکشت تا بجائی رسید که از سخن وکتابت عاجز شد وبحیله وزحمت نام
خویش هم نمیتوانست نوشت ومع هذا هرکز خلیفه را بر دل نکذشت که او را
معزول کند ومستنصر وفات یافت ووزیر بر این حالت بود در عهد مستعصم

مدتی نماند وهرگز اسم وزارت از او نیفتاد با آنکه استطاعت هیچ کار نداشت تا آنکه
کار اسهالی پیش آمد وبرد در سنه اثنین واربعین وستمائه ووفات او در دار الوزارة
بود مقابل باب نوبی ودر آن سرای از وزراء جز او کس نمرد رحمه الله تعالی المستعصم
الشهید آخر الخلفا مادر او کنیزکی بود هاجر نام وار شیخ امام فخر الدین علی بن یوسف
بن بوم اللغوی روایت کنند که او گفت از بسیار ثقات شنیدم که مادر معتصم زنی
از بنات احرار بود از مید لیجین وجمالی فایق داشت اتفاق افتاد که صفت حسن
او پیش منتصر بگفتند پنهان از مردم کس فرستاد واو را در نکاح آورد واین سخن
از مردم بپوشانید وگفتند امیر المؤمنین کنیزکی خرید واو زنی صالحه بود به
خلافت پسر دریافت ودر عهد پسر بحج رفت ومولد مستعصم چاشتگاه روز شنبه
بود یازدهم شوال سنه تسع وستمائه وچون مستنصر نماند با او بیعت کردند
در سنه اربعین وستمائه واو مردی نیکو نفس ونیکو خوی ومتدین بود اما
رای نداشت ودر امور ملک تدبیری نتوانستی کرد ومیل او بعیش وسماع
اغانی بودی وحضور ندیمان واهل عشرت وگاه گاه بخزانه کتب رفتی ونشستی
اما نه چنانکه متفنن فایده علمی باشد وخواص او که از اراذل عوام بودند تراکتها
تمام داشتند وعادت خلفاء چنانکه فرزندان را محبوس داشتندی تا مبادا که
کار ایشان فتنه حادث شود ومستعصم فرزندان خود را حبس بفرمود ومستنصر
سه پسر داشت امیر کبیر ابو العباس احمد وامیر اوسط ابو الفضایل عبد الرحمن وامیر صغیر

ابو المناقب

بحس

ابو المناقب مبارک چون مستنصر بمرد شرف الدین اقبال شرابی جهة خلافت
مستعصم را اختیار کرد واو را از حبس بیرون آورد تا پدر را مرده بدید
آنگاه شرابی واکابر خدم هم در دست با او بیعت کردند ودر آن وقت مؤید الدین
محمد بن العلقمی استاد الدار بود جلوس مستعصم از او پنهان داشتند وگفتند او را مطلع
وبا او مشورت کنیم اگر رای او موافق رای ما باشد فهو المراد واگر مخالف ما باشد
او را بکشیم وآنجا خادمی بود که با ابن علقمی دوستی داشتی بیرون آمد ودر
دهلیز بایستاد چون ابن علقمی برسید با او گفت که جماعت امیر کبیر را بیرون
آوردند وبا او بیعت کردند اگر خلاف ایشان بکنی تو را بکشند وابن علقمی مردی
عاقل بود میدانست که از معتصم کاری نیاید واو برادری داشت صاحب رای
وثقه بیرا ابن علقمی اندیشیده بود که او را بخلافت بنشاند فی الجمله چون ابن
علقمی در آمد شرابی واکابر خدم را دید ایستاده شرابی با او گفت که دوش امیر
المؤمنین مستنصر درگذشت ابن علقمی چون بشنید بگریست وبعضی از عمامه
خراب کرد وجزع نمود شرابی گفت وقت تنگ است ومجال زاری ومصیبت
داشتن نیست زیرا که جهان را بی امام وخلیفه نتوان گذاشت بجای مستنصر
کرا نشانیم ابن علقمی گفت بمشورت احتیاج نداریم چه از برای خلافت امیر کبیر متعین است
ایشان چون این کلمه بشنیدند همه را خوش آمد پرده آویخته بودند پیدا داشتند
مستعصم ایستاده بود استاد الدار سلام کرد وزمین ببوسید وبکلمات

موجز شرط تعزیه را رعایت نبود و بعد از آن بیعت کرد و مستعصم بر تخت
خلافت رفت و شرابی و بزرگان خدم بایستادند و استاد الدار در پیش
بنشست و کار رهاندیر کرد و بفرمود تا شهر را محافظت کنند و تا وقت
صبح پیش مستعصم نشسته بود و مصلحت وقت میساخت و کفایت و شهامت
باظهار میرسانید چون صبح بدمید و مردم در حرکت آمدند بفرمود تا منادی
بکردند که مستنصر وفات کرد و پسر خود امیر المؤمنین مستعصم را بر شما خلیفه
گردانید بیاشید و با امام خود بیعت کنید و در های دار الخلافه فرو گشادند
و کس بطلب وزیر نصیر الدین بن ناقد فرستاد و او بکلی از حرکت و سخن گفتن
عاجز شده بود و او را در محفه بیاوردند و در بیرون شباک مبایعت
منبری بنهادند و وزیر بالای منبر نشست و مؤید الدین بن علقمی استاد الدار
بیک پایه زیرتر و مردم را بالفاظ مبایعت تلقین میکرد بسبب آنکه وزیر مجال سخن
گفتن نداشت و الا این کار وزیر بود و مستعصم در اندرون شباک بر کرسی
نشسته بود و استاد خطیب شیخ الشیوخ صدر الدین علی بن نیار السدی ناصری
در خدمت کار مبایعت باتمام رسانید و از سنه اربعین و ستمائه تا سنه ست
و خمسین و ستمائه خلافت مستعصم راند بآسایش و فراغت تمام اکثر اوقات بلهو
و سیر مشغول بود و از کار ولایت و رعیت غافل و مؤید الدین علقمی مطالعات
متعاقب مینوشت و شرایط تنبیه و تحذیر رعایت میکرد و مستعصم البته متنبه

نمید

نمیشد و غفلت زیاده میگشت فکانه الطفل الرضیع بمهده و یزداد نوما کلما
حرکته و نهایت میگفت که لشکر مغول همه مجاز اکردند و عدد ایشان چندانست
که امیر المؤمنین با ایشان مقاومت تواند کرد و رای آنست که با ایشان خضوع
و تواضع کرده آید و نقد و جنس آنچه هست همه فدای نفس شود و مسلمانان
بسلامت بمانند چندانکه وزیر بیچاره ازین نوع میگفت مستعصم سخن او نمی
شنید و ملازمان و خواص او میگفتند که وزیر ترا تخویف میکند تا خزاین
ترا از اموال تهی کرداند و آنچه خواهد از میان ببرد و مغول را بر تو مسلط کند
و با خر کار بجائی رسید که همه مکروه و ممقوت باید و بیچارگان دانستند
که اگر خلیفه سخن وزیر نشنود چنین شود که میگویند فی الجمله خلیفه را باو وزیر
چنان کردند که پیش سخن او التفات نمیکردند و در امثال آمده است که الهالک
لا یسمع صیاحا یعنی آنکه هلاک خواهد شد او از کس نشنود یعنی چندانکه او را از
موجب هلاک منع کند ممتنع نشود ه

اِنّ الاُمورَ اِذا دَنَتْ لِزَوالِها فَشَواهِدُ الاِدبارِ فیها تَظهَرُ

تا گویند که چون خلیفه در حضرت پادشاه جهان هلاکو خان پیشاد فرمود
که با او بگویید که تو چه مردی و چه عقل و تدبیر داری که نه لشکر جمع کردی تا جهت
تو جنگ کنند و نه با ما بطریق ایلی و تلطف در آمدی هم چنانکه دیگر ملوک
عاقلان زر و نقره و جواهر از برای مساعدت دوستان و دفع دشمنان

دارند و تو هیچکدام تدارك نکردی گویند خلیفه چون این سخن بشنید هیچ جواب
نداد علی الجمله والتفصیل غفلت خلیفه روز بروز متزاید میشد و تیقظ پادشاه
ساعة فساعة در ترقی در این میان پادشاه ایلچی بخلیفه فرستاد بطلب مال
ولشکر و یرلیغ فرمود که شخصی را از اقارب خویش بفرستد تا پیش ما باشد
و ما دانیم که خلیفه با ما یاغی نیست وزیر گفت همچنین باید کرد و عین مصلحت
ما است اندیشیده خلیفه بسخن وزیر التفات نکرد و همچنان غفلت و سکر
و هزل دایم را کار میفرمود و زبان روزگار میگفت فزدات کشد خمار کاس مست
والیچیرا بیجواب باز کردانید و چون ایلچی برفت خلیفه پشیمان شد و از
برای اصلاح و تدارك کار بر عقب رفت او شرف الدین بن جوزی را با اندك هدیه
بفرستاد و جوابیکه مدافعت کردن و مغالطه و موجب تهییج عرض پادشاه باشد
مگفت چون این حسن تدبیر از طرف خلیفه مشاهده افتاد پادشاه را عزیمت آمدن
بعراق و گرفتن بغداد را تصمیم یافت مؤید الدین بن علقمی وزیر چون پریشانی
کار بدید و غفلت خلیفه و تجاوز آن از حد غایت مشاهده کرد عاقبت
کار خود بیندیشید و در سر بحضرت پادشاه پیغام داد که اگر رکاب همایون
بطرف بغداد نهضت فرماید چنان سازم که بی‌کشمکش عراق در حکم پادشاه باشد و بلك
هم با خلیفه و ظاهر کردانید که خلیفه نصیحت نمیشنود و غفلت میورزد پادشاه را
تقرب ابن علقمی خوش آمد و گفت او مردی عاقل است و هم طرف ما رعایت میکند هم

مصلحت

مصلحت خداوند خود می اندیشد انگاه یرلیغ بایجو نوین با سی هزار سوار بر سبیل
منقلای بتکریت بگذشت و از جانب غربی در بغداد آمد و لشکر او

الخدمة ما يقربه زلفى اخذاً من المبالغة فى الطاعة الواجبة عليه بالنصيب الاوفر
والقسم الاوفى ويستفرغ فى الخدمة الواجبة عليه جهده ويتجاوز فى
المناصحة غاية من لم يهتم بما يجب عليه وحده بتوفيق الله تع واعانته وارشاده
الى سبيل الواجب وهدايته وبيمن الجهة العلية وبتوقيعات الاراء الرئيسة
المستعصمية زادها الله تع شرفا وجلالا وللاراء المقدسة المعظمة النبوية
فى تامل خدمته المشتملة على ادعيته مزيد الجلال والقدرة انشاء الله تع چون
انها بعرض رسيد خليفه بخط خويش اين كلمات جواب نوشت وقف على
خدمتك المشتملة على دعاء تواليه وانهاء تعبدا الاخلاص فيه وتبديد على
ماذكرته وفهم ما اوردته زرقك الله تع توفيقا تمسك بحبله وهداية الى طريق
الرشاد وسلبه بمنه وكرمه وابن علقمى درمدت وزارت بهرت پسنديده ورزيد
وشعرا وفضلا او را مدايح كفتند وعلما بنام او تصانيف كتب نفيس كردند از انجمله
رضى الدين صغانى لغوى رحمه الله كتاب عباب وكتاب مجمع البحرين در لغت بنام
او ساخت وعز الدين عبد الحميد بن ابى الحديد نهج البلاغه بنام او شرح كرد
وچون بعرض رسانيدند بغايت بپسنديد واز مجلس برخاست ودر خزانه
كتب رفت وهزار ودو تخت جامه كه لايق مردان وزنان باشد وكنيزكى تركى
خوب صورت وخادمى حبشى كوچك وفرش وزيلو واوانى نقره كه كوشت حاضر
كردانيد وبفرمود تا بر در سراى استرى زينى با آلات نكو كردند وغلامى ديكر حبشى

جامهاي نو پوشيده مجمرها بداري بداشتند وچون اين مجموع تمام شد عز الدين
عبد الحميد را بخواند وخلعت بپوشانيد وتفصيل اجناس ونقد وغلام وكنيزك
تسليم كرد عز الدين چون اين مكرمت ومروت بديد زمين ببوسيد وگفت
بخداوند بنده را از اين همه توقع نبود وبر كاغذ كه بنده داشت مراد وزير
با اضعاف اضعاف زايد است وزير گفت اين سخن بگذار كه منتي بر گردن من
نهاده كه بشكر آن قيام نتوانم كرد وبخداي كه تا زنده باشم اين حق را رعايت كنم
آنگاه عز الدين شاكر وشادمان بيرون آمد وفراشان اجناس را در خدمت
مي بردند واو بر استر سوار شد وبخانه رفت وزبان روزگار ميگفت شعر
آنخسروان كه نام نكو كسب كرده اند رفتند ويادگار از ايشان جز آن نماند
نوشيروان اگر چه فراوانش گنج بود جز نام نيك از پس نوشيروان نماند
ودر واقعه بغداد عز الدين مذكور وبرادرش موفق الدين را از بغداد
بيرون آورده بودند تا بكشند وابن علقمي را پادشاه نواخته بود ومهمات عراق وبغداد
باو تفويض كرده ودر دل پادشاه مقامي تمام داشت چون حال عز الدين ابن ابي
الحديد بشنيد ودود بر او در آمد در حال بخدمت خواجه افضل العالم نصير الدين
طوسي ندوا [illegible] رفت ودامن او بگرفت وگفت دو كس را از افاضل بغداد
كه بر بنده حقوق عظيم دارند گرفته اند وخواهند كشت والتماس دارم كه خواجه
ببيند كه پادشاه شايد وبنده در خدمت باشد ودر باب اين دو بزرگ شفاعت

كند خواجه بي توقف روانه شد ووزير هزار دينار بمو كلان مغول داد
ومهلت خواست وبدرگاه رفت چون پادشاه ايشان را بديد دانست كه بر
كاري آمده اند وزير برسم مغول زانو زد وگفت دو كس را از شهر بيرون
آورده اند ويرليغ پادشاه نافذ شده است كه ايشان را بياسا رسانند بنده كمترين را
آرزو آنست كه پادشاه مرا عوض ايشان بكشد وايشان را آزاد كند خواجه
اينمعني را در بند كي پادشاه بعرض رسانيد پادشاه بخنديد وگفت اگر
من خواستمي ترا بكشم تا اين غايت نگذاشتمي ودر حال عاطفت بفرمود وهر
دو را باو بخشيد وزير بتعجيل بيرون آمد وايشان را خلاص داد وبا عز الدين
ابن ابي الحديد گفت بخداي كه اگر در قبول شفاعت توقفي ميرفت نفس خود را
فداي تو خواستم كرد تا مكافات آن لطف باشد كه تو با من كردي ونام مرا بسبب
شرح نهج البلاغه مخلد كردانيدي ورغبت وزير ابن علقمي در كتب بغايت بود
دو هزار مجلد كتب نفيس داشت چون از مهمات فارغ ميشد بمطالعه مشغول
ميبود ودر همان سال كه از جانب پادشاه حاكم بغداد بود وفات در جمادي
الاول سنه ست وخمسين وستمائة و چون احوال خلفاء ووزرا چنانكه معلوم
دفتر بود مجملي بتقرير پيوست بعد از اين كتاب را ختم كنيم بار بتيمن نام ايشان را برما
مبارك ومصون گرداناد بالنبي واله الطاهرين واصحابه الغر المحجلين قد تم كتاب
السلف لعمدة الخواتين العظام فير وفي الخلف

[illegible]

همچنین که سکات زند در چشم [illegible]

فورا زنده ساکت شود به تجربه رسیده است

[illegible]